اثر : الکساندر دوما

شوالیه دارمانتال



شوالیه‌دارمانتال

الکساندر دوما

ـ ترجمهٔ : حبیب شوقی



انتشارات گوتنبرگ ــ مقابل دانشگاه تهران

* نام کتاب: شوالیهٔ دارمانتال
* اثر: الکساندر دوما
* ترجمهٔ: حبیب شنوقی
* ناشر: انتشارات میر (گوتنبرگ)
* تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
* تاریخ انتشار: پائیز ۱۳۶۳
* نوبت چاپ: دوم
* چاپ از: چاپخانه حیدری

آدرس ناشر: مقابل دانشگاه تهران، تلفن ۶۴۲۵۷۹

شوالیه دارمانتال

فصل اول

کاپیتان روك فیت

درروز ۲۲ مارس سال ۱۷۱۸ روزعید مسیح (عیدپاك) نجیب زاده‌ای بسن ۲۶ تا ۲۸ ساله که بر اسب زیبائی اسپانیولی سوار بود در انتهای پل جدید دیده میشد . این پل یکطرفش بحدود دانشگاه میرسید

این نجیب زاده محکم وراست بروی زین قرار گرفته وکاملا برازنده وزیبا بنظر میآمد درست مثل این بودکه یك قراول شاهی وزیر فرمان عالیجناب ویور دارژانسون باشد

نیم ساعت این جوان بهمان حالت ایستاده و گویا انتظار کسی را داشت و اگرکسی متوجه حال وی میشد میدید که بساعت بنای ساماراتین چشم دوخته وکاملا بی حوصله است

در اینموقع ناگهان نگاه او متوجه اطراف شد و بغتتاً چشمش در پیچ میدان بکسی که از نیم دایره میدان میگذشت افتاد. مرد تازه

ـ خیلی خوشوقتم آقاکه می‌بینم شما هم اهل شمشیر هستید. اکنون حتم دارم که بمن کومك خواهیدکرد وهرگز راضی نخواهید شد که یکنفر نجیب زاده مثل‌شما دوچارگرفتاری شود ودر دغدغه خیال بسر برد محبت بفرمائید و رفع شری را که بمن رو آورده بکنید ومرانجات‌دهید .

ـ قدم شما روی چشم خیلی خیلی ازلطف شما ممنونم اما نکند این نجیب زاده ای که میفرمائید بگرفتاری افتاده‌ودر دغدغه بسر می‌برد احتیاجی بکیسه من داشته‌باشد چونکه بدون رودرواسی اقرار میکنم که آخرین سکه پولم را لحظه ای قبل در میخانه لاتورنی ازدست داده ام .

ـ نه آقای کاپیتان خاطر جمع باشید ابداً احتیاجی بکیسه پول شما ندارم برعکس کیسه پول خودم راکاملا در اختیارشما قرار میدهم .

کاپیتان از سخنان نجیب زاده اسب‌سوار بوجد آمده‌گفت :

ـ لطفاً نام خودتان‌را بفرمائید تا بدانم افتخار صحبت چه کسی را دارم وچه خدمتی باید انجام دهم تا رضای خاطر شمافراهم گردد ؟

نجیب زاده اسب سوار در جواب‌گفت :

ـ نام من بارون رنه دووالف می‌باشد .

کاپیتان مجال اتمام سخن به نجیب‌زاده نداد وپرسید:

ـ به‌بخشید آقا گمان میکنم درجنك فلاندر به خانواده ای بهمین نام آشنا شده‌ام.

ـ درست فهمیده اید آقاآن خانواده از من است بخصوص

اگر اضافه کنم که خودم نیزدرشهر شیر بدنیا آمده‌ام.
باردیگر دومخاطب سلامی بهم‌ردوبدل نمودند. بارون‌والف بسخن خود ادامه داد :

ـ حالا اصل مطلب را وتوقعی که از شما شمشیر زن دارم اینست. یکی از دوستان صمیمی من بنام شوالیه رائول دارمانتال امشب با من بود وواقعه‌ی بد و ناهنجاری رخ داده‌که منجر باین گردید که صبح‌فردا یك دست وپنجه ای نرم‌کنیم تابه غائله خاتمه داده شود ، حریفان ما سه‌نفرهستند ومادو نفریم بناچار بخانه دوتن از دوستان خود مارکی‌دوکاسه‌وکنت سرگیس رفتم تا از آنهایاری بخواهم ولی هیچکدام آنها درخانه نبودند. ازیکطرف نمیشد که این نبرد را بتأخیرانداخت‌برای اینکه من ناچارم پس از دوساعت دیگر باسپانیا سفرکنم ولذا چاره ای نبود که بهروسیله‌شده یك‌نفر سومی رابرای خود انتخاب کنیم وبرای پیداکردن همین نفر سوّم من‌در اینجا ایستاده بودم و تصمیم داشتم که باولین نجیب زاده‌ای که برخوردکنم از او یاری و مساعدت بطلبم وشما رسیدید و من نیز بشما روآوردم.

ـ بحق‌خدا قسم که کارخوبی کردید ! بارون دست مرا بفشارید من‌همان کسی‌هستم که‌شمادردل‌قصدیافتنش‌راداشتید بیزحمت بفرمائید. درچه‌ساعتی‌این نبرده‌عملی‌میشود ومحل‌آن درکجااست ؟

ـ برای‌ساعت ۹ونیم‌صبح.

ـ درکجا باید انجام‌شود ؟

ـ بیرون‌دروازه‌مایو !

ـ برشیطان لعنت وقتی هم‌نمانده راستی‌شماسواراسب‌هستید

ومن پیاده ام جبران این نقیصه را چگونه کنیم؟

ـ کاپیتان رفع این محظور بایك وسیله ممکن است

ـ باکدام وسیله ؟

ـ بااین وسیله که شما بر ترك اسب من سوار شوید.

ـ آقای بارون بدیده منت دارم .

نجیب زاده جوان با تبسمی افزود :

ـ فقط یك مسئله باید بشما یاد آوری کنم وآن اینست که اسب من اندکی سرکش است .

کاپیتان درحالی که قدمی بعقب برمیداشت و نگاهی خریداری باسب مینمود گفت :

ـ اوه من خبره گی غریبی در نژاد اسب دارم . اگر اشتباه نکرده باشم این حیوان زیبا در کوهستان گرناد بدنیا آمده . شبیه همین اسب را من داشتم ودرجنك آلمانزا سوار میشدم . یکمرتبه سرکشی کرد امامن بافنی که بلدم او را مثل یك بره مطیع ساختم و بروی زمین خوابانده . حیوان سرکش میخواست مرا با خود پرواز دهد اما من بااستادی زانوهایم را بشکم اوفشار دادم و اورا آرام ساختم .

ـ با این گفتار تان مطمئن شدم پس بفرمائید سوار شوید و بدروازه مایو برویم .

ـ آقای بارون اطاعت!

و بدون اینکه کاپیتان برکابی که نجیب زاده برای سوار شدن او آزاد گذارده بودتوجه کند با یك جهش خود را بترك نجیب زاده قرارداد .

بارون راست گفته بود ، اسب اوهرگز تاب آن بارسنگین را نداشت . حیوان کوشش میکرد تا خودرا از حمل آن بارآزاد سازد ولی کاپیتان هم در ادعایش خلاف نگفته بود چنانکه اسب بزودی متوجه شدکه سوار سنگین وزن او بآسانی از اودست بر نخواهد داشت بطوری که پس از چندجست وخیز بی نتیجه جز اینکه توجه عابرین را بسوی آن دوسوار جلب کند نتیجه ای نگرفت ناچارساکت وآرام شد و با سرعت بدو درآمد و ازمیدان لوور چون بادو برق ردشد و سپس ساحل تویلری را پشت سرگذاشت و بطرف چپ ورسای پیچید و داخل خیابان بزرك شانزه لیزه گشت .

وقتی به بن دانتن رسید بارون دو والف سرعت اسب را کم کرده تادرسرساعت معهود به میعاد برسد . کاپیتان از این فرصت استفاده کرده گفت :

ـ آقا حالا میل دارم بی پرده توضیح دهید علت این منازعه و اختلاف چیست ؟

این سوال را برای این نمودم تا با جوابی که خواهید داد طرز مقابله خودم را با حریف بدانم و ازیکطرف نیز ملتفت شوم که این نزاع تا چه حد است آیا ارزش دارد که حریف را بکشم وزحمت نقله کردنش را متحمل شوم ؟

بارون در جواب گفت :

ـ بسیار سوآل بجائی نمودید حق دارید اکنون ماجرا راهمان طور که بوقوع یافته شرح میدهم :

شب گذشته مادر مهمانخانه لافیلون شام میخوردیم البته شما آقای کاپیتان مهمانخانه لافیلون را بلدید؛

ـ خدایا پناه برتو!

آقای بارون شما نظرتان درباره من خیلی پائین‌است‌عجب، کسی‌که باعث شد شهرت لافیلون عالمگیر شود من بودم‌که درسال ۱۷۰۵ قبل ازجنك ایتالیا صیت شهرت این مهمانخانه را بگوش جهانیان رساندم

بارون درحالیکه ازصحبت کاپیتان بخنده افتاده بود گفت :

ـ چه بهتر ؟پس بخودتان ببالیدکه خانم‌دست پرورده شمادرلافیلون بشما افتخار میکند .

بهرحال من و شوالیه دارمانتال درمهمانخانه غذامیخوردیم وآن خانم هم‌در صرف غذا باما شرکت داشت .

کاپیتان گفت : بجز او از جنس لطیف کس دیگری که با شما بود ؟

ـ اوه پناه بخدا ! چرا ! باید اینرا بشما بگویم‌که دارمانتال ازآن‌مردانی است‌که خیلی میل باختفای کار دارد . مقصود اورا کسی نمیداند هرگز جز یك‌زن بزنهای دیگرعشق نمی‌ورزد . گاهی‌یك ربع ساعت بعشق‌بازی با پتی آورن زن‌صاحبمنصب‌قراولان شاهی‌میگذراند.

ـ بسیارخوب.

ـ بنابراین ماحین صرف غذا صحبت مینمودیم و از کارهای روزانه‌مان حرف میزدیم که ناگاه صدای خنده ونشاط گروهی را که داخل میشدند شنیدیم ماسعی میکردیم‌کاملاگمنام و بی سروصدا باشیم مراعات آنهارا کردیم ولذا سکوت نمودیم و در نتیجه جرفهای تازه واردین را شنیدیم‌ولی‌همانطور که خدمتتان عرض کردم

بدأ قصد و نظری ازاینکار نداشتیم .

راستی شما عقیده‌ای به تصادف دارید. حالا به بینید که گاهی تصادف چه کارها میکند . همسایه های ما ازچیزی صحبت می کردند که واقعاً نمی‌بایست بگوش‌مابرسد.

ـ شاید صحبت آنهادرباره معشوقه شوالیه بود؟

ـ عجب حدس صائبی‌زدید . با اولین کلماتی که ازآنهابگوش رسید من ازجا برخاستم تا رائول‌را از آنجا خارج کنم ولی‌او بجای اینکه بامن خارج شود برعکس دستش را روی شانه‌ام گذارد و بزور سر جایم نشاند .

صدائی از اطاق مجاور گفت : پس باینقرار فیلیپ از دست پتی آودن برزخ شده ؟

ـ آری از شبی که مارشال دستره جشنی ترتیب داده بود در آن شب ودرآن جشن او بصورت و نوس در آمده بود و پتی آودن یك کمربندو شمشیر باوداده بود واشماری نیز در وصف‌او خوانده بود و اورا تشبیه برب النوع نموده بود.

صدای سومین میگفت :

از آن روز تازه‌هشت روزنگذشته .

صدای اولی‌جواب داد: بله ، اوه ، او از خوددفاع کردولی این دفاع از جهت این بودکه حقیقتا شوالیه دارمانتال بـی نوا خشمگین میشد وبا اینکه این زن‌میداندکه نایب‌السلطنه به‌معشوقه‌های سهل الوصول رغبتی نشان نمی‌دهد بلکه زنهائی که دیر تسلیم می شوند بمذاقش گواراتر ندمعهذاروی‌خوشی نشان‌داد.

خلاصه امروز صبح در مقابل هدیه ای که عبارت از یـك

زنبیل پر ازگل و جواهرات گوناگون بود وعده داد که برای امشب نایب السلطنه را بپذیرد .

کاپیتان گفت :اوه،اوه ،کم کم دارم میفهمم پس علت نبرد و منازعه خشمگین بودن شوالیه است ؟

ـ درست فهمیدید . حالا باقی را گوش کنید اگر من و شما بجای دارمانتال بودیم ازشنیدن صحبتهای آن گروه لبخندمیزدیم و این فرصت ناگهانی راغنیمت می‌شمردیم و فوری مطالبه درجه سرهنگی خودرا مینمودیم زیرا ببهانه صرفه جوئی در مخارج ارتش فرمان سرهنگی دارمانتال را هنوز صادر نکرده اند اما دارمانتال وقتی سخنان آن گروه راشنید رنگش بشدت پرید و آنقدر پریده رنك شد که من تصور کردم همان لحظه بیهوش خواهدشد ،سپس خودش را بدیوار میان دو اطاق یعنی اطاق خودمان و آنها رسانیده با مشتهایش بآن کوبید تاساکت شوندو گفت :

. آقایان من سخنان شمارا تکذیب میکنم . درمیان شما آن که ادعا میکند که مادام داورن وعده ملاقات به نایب السلطنه داده یا این که اصلامادام داورن باحدی وعده ملاقات وپذیرائی داده باشد اعتراف کنداودروغ میگوید . این حرفها دروغ محض است و گوینده دروغگو است ومن دروغگو و مفتری را بسختی تنبیه میکنم.

در جواب دارمانتال صدائی که اولین مرتبه درمیان آن جمع صحبت نموده بودشنیده شد که گفت :

این من هستم آقا که این ادعارا کردم و اکنون هم می گویم که در صحت آن تردیدی ندارم حالا چنانچه این مطلب بشما ناگوار و خوش آیند است و دلتان بشنیدن آن راضی نمیشود مسئله آسانست

نام من لافار و افسر قراولان شاهی میباشم .

صدای دومی بلند شد که میگفت : اسم من نیز فـارگی می باشد.

صدای سومی هم بدنبال صدای دوم شنیده شد که گفت : نام من راوان است.

دارمانتال مقصود راوانست و گفت : بسیار خوب آقایان فردا در ساعت ۹ و نیم صبح در دروازه مایو .

و پس از بیان این جمله دارمانتال برگشت و در کنار من نشست .

پس از این مکالمات آن گروه ازچیزهای دیگری سخن گفتند و ما نیز غذارا بپایان رساندیم. اکنون کاپیتان تمام آنچه برما گذشته بود دانستید و بی کم کاست آگاه شدید و بهمان اندازه‌ای که ما میدانیم شما نیز میدانید.

صدائی از حلقوم کاپیتان بیرون شد مثل اینکه می خواست بگوید: آنچه درخصوص ماجرا بمن اطلاع دادید در نظر من آنقدرها صعب وغیر قابل علاج نیست ولی باوجود اینکه عقیده باطنی کاپیتان این بود اما در ظاهر آنرا بروز نداد بلکه مصمم شد حال که او نیز جزو شهود معرکه قرار گرفته وقهرمان این معرکه بشمار میرود وظیفه خودرا بامهابت وصلابت انجام دهد.

از طرفی وقت برای کاپیتان فوت شده بود و حالا پس از داخل شدن در این مبحث وفهم موضوع هرگز قادر نبود ازدخول در این جدال قدم بعقب بگذارد .

بدروازه مایو نزدیك شده بودند . دراین اثنا یك افسر

اسب سوار از مسافت دور متوجه آنها بود و چون اینها بدروازه رسیدند افسر مذکور که جوان بود چهار نعل بسمت آنها تاخت و مثل این بود که انتظار این نجیب زاده و کاپیتان را میکشید . این افسر اسب سوار همان شو الیه دارمانتال بود .

ـ بارون دو والف درحالیکه دست شوالیه را میفشرد گفت : شوالیه عزیزم اجازه بده تا من بجای دوستان قدیمی یکنفر دوست جدید بشما معرفی کنم . سرگی وگراس هیچکدام در خانه نبودید و خوشبختانه درین موقع این آقا را ملاقات کردم و این آقا با گشاده رویی خود را در اختیار ما قرارداد ند تا ما ازدغدغه خاطر خلاص شویم.

شوالیه دارمانتال درحالیکه نگاه عمیقی بقد و بالای کاپیتان دوخته و غرق درحیرت بود اظهار داشت :

ـ بنا بر این و الف عزیزم دوبارمراتب حق شناسی رسماً مدیون میشوم و بعد روبه کاپیتان نموده افزود :

ـ از شما معذرت میخواهم که درنول ملاقات و آشنائی دردسر و ناراحتی برایتان تولید کردم حتماً روزی خواهد رسید که بتوانم تلافی این روز را بکنم امیدوارم که خوب از عهده زحماتتان برآیم

ـ شوالیه خوب طرزی مطلب را بیان کردید شمارا مفتون خودساختید بطوریکه حاضرم برای خاطرشما تا آنطرف دنیا بروم . چه ضرب المثل خوبی است که میگوید :

فقط کوهها بهم نزدیك نمیشوند و نمیرسند .

در حالی که کاپیتان پای راست را محکم بزمین میکوبید تا

گوفتگی آنرا مرتفع سازد شوالیه دارمانتال آهسته ازوالف میپرسید.

ـ این اعجوبه‌را ازکجا پیدا کرده ای ؟

والف در جواب دارمانتال گفت ـ بجان خودم منهم مثل شما از رفتار این آدم در حیرتم و ابداً او را نمیشناسم فقط تصادف او را جلوی من قرار داد ولی عجالتاً این شخص هر قدر که عجیب باشد باز در این تنگنا مفید میباشد و اگر او را نمی یافتم الان من و شما معلوم نبود چگونه از این مخمصه خلاص میشدیم ـ بنظرم این مرد یکی از افراد ارتش است که دستش از مال دنیا تهی است و در زمان جنگ مواجب و جیره ای داشته و اکنون که صلح برقرار شده او را از ارتش اخراج کرده‌اند . مثل این مرد وشبیه به سرنوشت او بسیار است . وانگهی چند لحظه دیگر موقع عمل که شد خوب میتوانیم درباره اوقضاوت کنیم .

در خلال گفتگوی آهسته والف وشوالیه دارمانتال حرکات پاهای کاپیتان تمام شده بود .کاپیتان کمررا راست نگهداشته گفت :

ـ خوب ، پس کجا هستند مزاحمین کثیف شما آقای شوالیه ؟

من امروز صبح از فرط بیکاری در خود احساس کسالت میکردم .

دارمانتال گفت : وقتی من نزدشما میآمدم آنها هنوزحاضر نشده بودند ولی درانتهای خیابان یك کالسکه کرایه میدیدم که باین سمت میاید وتردیدی نیست که در آن کالسکه بوده‌اند فکر میکنم که تأخیر آنها نیز برای همین کالسکه کرایه باشد .

شوالیه در ضمن اظهار این حرف ازجیب خود ساعتی زیبا ومرصع بدانه‌های برلیان بیرون کشیده ونگاهی بآن نمود وافزود :

بعلاوه هنوز ساعت نه ونیم نشده و دیر نکرده اند .

والف درحالی که ازاسب پیاده شده دهنه حیوان را بنوکر دارمانتال میسپرد افزود :

ـ بهتر است بمقابله آنها برویم برای اینکه اگر در خلال صحبت ما آنها بمیادگاه برسند آنوقت گناه تأخیر بگردن ما است

دارمانتال گفت : حق با شما است ..

و او نیز بنوبه خود از اسب بزیر آمد ورو بمدخل درختان انبوه بدنبال دو نفر همراهانش براه افتاد .

متصدی مهمانخانه که درجلوی ساختمان ایستاده و بآنها متوجه بود چنین گفت :

ـ مگر این آقایان نمیخواهند بما دستور پذیرائی بدهند ؟

دارمانتال که سعی داشت حضور خودش را در آنجا طبیعی جلوه دهد و نبرد تن بتن را مخفی دارد در جواب گفت:

ـ چرا وخوب گردید غذا را بما یادآوری نمودید چونکه ما خیال گردش دراین جارا داریم بلکه یك میز مکمل برای ما سه نفر آماده کن !

و بدنبال سخنانش سه عدد سکه طلا درمشت مهمانخانه چی نهاد

چشمهای کاپیتان ازدیدن سکه های طلابرق زد . مهمانخاچی مثل یك آدم خبره که دردخل وخرج خیابان بوآد و بولنی استاد باشد مشغول محاسبه شد ولی چون استاددوراندبامهمانخانه چی بوآدو بولنی آشنا بود و میدانست او ازچه قماش است بهتر دانست که او نیز یك سفارش به غذاها اضافه کند .

کاپیتان بنوبه خودش بمهانخانچی نزدیك شده گفت :

ـ آهای مواظب باش‌من‌تراخوب میشناسم‌توهرگز نمیتوانی مراگول بزنی مهمانخانه‌تو از مهمانخانه های پست و ارزان است و مرا هم خوب میشناسی‌که مأکولات ومشروبات را دقیق وصحیح حساب میکنم‌من‌هرگز آدمی نیستم که بشود گولم زد و چند برابر قیمت بروی کارت اضافه کرد . اینها را بتو گفتم تا بدانی که شراب ما باید از نوع عالی ومشهی باشد و غذا از مأکولات لذیذ و اگر جز این باشد استخوانهایت را خورد خواهم‌کرد . شنیدی و خوب فهمیدی ؟ استاد دوراند درجواب‌کاپیتان‌گفت : مطمئن باشید کاپیتان‌که هرگزدرصدد نیستم مثل‌شما کسی‌را که در ناقلائی‌کت‌همه را از پشت بسته‌اید فریب بدهم .

ـ حالا خیال مرا راحت‌کردی‌اینراهم‌بدان‌که بشدت‌گرسنه‌ام و یکروز تمام را درگرسنگی بسر برده‌ام . حالا تکلیف خودت را دانستی برو‌معطل‌نشو !.

مهمانخانه‌چی‌بجای جواب تعظیمی نمود که‌معنی‌اش چنین بود که سخنان‌کاپیتان وظیفه او را معین‌کرده و بلافاصله بطرف مطبخ مهمانخانه براه افتاد ودردل با خودمیگفت‌که انقدرها نفع نخواهد کردو آدم‌ناقلائی بتورش‌خورده‌است.

اماکاپیتان بعدازآنکه‌سفارش مؤکدی‌که باستاد دوراند نیمی دوستانه‌و نیمی‌دیگر تهدید آمیز داد بسرعت قدم برداشته بشوالیه دارمانتال و بارون دووالف نزدیك شد و آنهـا را بانتظار خوددید .

حدس شوالیه صائب بود چون بمکانی‌که کالسکه‌کرایه را ازدور دیده‌بود نزدیك شدند دیدند سه‌نفر حریفان دوئل‌ازآن‌پیاده

شدند وهمانطور که گفتیم این سه نفر یکی فارکی دولافار ودیگری کنت دوفارگی و بالاخره سومی شوالیه راوان بودند.

خوانندگان بما اجازه دهند تا مختصری بشرح حال این سه نفر بپردازیم برای اینکه آنها را بهتر بخوانندگان معرفی کرده باشیم زیرا درخلال این داستان بسیار سروکار با این شخصیت ها خواهیم داشت

ازین سه نفر یکی ازدوتای دیگر ممتازتر ومشهورتر بود.

خوشبختانه دیوان اشعار لافارکه برای دوران ما بیادگار مانده کمک موثری درشناسائی یکی ازاین اشخاص میکند. لافاردوره درخشان سربازی راطی کرده واکنون که سی وشش و یا سی وهشت سال ازعمرش میگذشت بازچهره ای بازوشفاف وخندان داشت و همیشه حاضر بود که باهرتازه واردی سروکله بزند چه درسرمیزغذا و چه دررزم و بدل نمودن اسلحه ـ مردی بود بدون کینه ، خیلی مشتاق و آرزومند جنس لطیف و بیشتر ازاین خصائص سوگلی ومورد توجه خالص نایب السلطنه بود واین مهر ومحبت ازآنجا معلوم میشد که نایب السلطنه اورا افسر قراولان شخصی خودش نموده بود

ازده سال باینطرف لافارهم محبت ومحرم اسرار نایب السلطنه شده بود ودر تمام این مدت ده سال یکلحظه ازوفاداری و بندگی نسبت به او غفلت نکرده بود.

چندمرتبه درخفاگاه عشق رقیب وی شده بود ولی هرگز وفاداری خودرا از نظردور نداشته بود بهمین علت نایب السلطنه که عادت داشت بمعشوقه ها و نوکران محرم خود لقب ها بدهد واین القاب همیشه بصورت مسخره بود کمی درباره او استثناء قائل شده بوی لقب بچه سر راهی داده بود معهذا ازمدتی باینطرف شهرت و خوشنامی او کـه

نتیجه سالها خدمت و وفاداری بولیعهد بود و با حوادث بیشماری افزوده‌شده بود رو بزوال می‌رفت وازچشم‌خانمهای درباری‌ودختران بازیگر ابرا میافتاد .

سروصدای فراوانی در اطراف او بگوش میرسید و چنین شایع بود که لافار میخواهد خودش‌را کنار کشیده ومرد گوشه گیری‌شود . هرچندکه دوستان او کوشش میکردند باین‌شایعات خاتمه‌دهند و یا منبع شایعات‌را باذکر علل‌مختلف‌در نظرمردم بی‌اعتبارسازند . این ـ دوستان‌میگفتندکه این‌شایعات از فرط حسادت مادموازل دوکونتی دخ فرخوانده‌مادام‌لادوشس‌ودختر گوچکترگراندکونده‌است. برای اینکه این‌دختر خانم در دل علاقه شدیدی بکاپیتان قراولان ولیعهدداشته‌و عاشق اومی‌باشد وهمیشه این‌فرمانده قراولان راباگرمی استقبال میکندوبعلاوه نیزروابط نزدیك‌او بادوك‌ریشیلیوعاشق مادموازل دوشارلو باین شایعات دامن‌میزد .

شخص‌دوم کنت‌فارگی بودکه‌اورا اغلب فارگی خوشگله صدا میزدند و برای خاطر نعمتی‌که طبیعت باوعطاکرده بوداستحقاق این لقب‌راداشت چنانکه میان‌اقران ودوستان زیباترین‌جوان عصر خود بشمار میرفت ولی‌همین لطف‌طبیعت درباره‌او اسباب زحمت‌فراوانی برایش‌شده‌بود بخصوص درآن‌عهد وزمانه که‌زیبائی‌هم‌گاه‌باعث درد سر میشد وخطراتی بهمراه‌داشت ولی‌او همیشه‌سربلند. و مفتخر از شرافت‌خود دفاع‌کرده بود و درحقیقت اگر میخواستند مجسمه ای برای نشان دادن یك بدن زیبا بدست استاد کارماهری‌بسازندهرگز مانندفارگی بیرون نمیآمد .

کنت‌فارگی هم‌زیبابود وهم نیروی بسیاری داشت و بعلاوه

نرم‌تن وسریع‌الحرکت بوده وآنقدر این‌خصائص عالی‌دراوجمع شده بودکه بخوبی تمایز بارز اورا باشجاعان‌هم عصر خودش آشکار میساخت .

اکنون‌باین توصیفات اضافه‌کنیدیك سرزیبا راکه قطعات‌و اجزای‌آن‌سرهرکدام زیبائیهای جداگانه‌ای‌را دارا باشد باین معنی موهای‌سیاه ، چشمهای‌آبی ؛ خطوط چهره ظریف وشباهت تام‌به ـ ظرافت‌رخسار زنانه بیافزائید باین‌توصیف هوش‌فراوان وطبع بلند وشجاعت‌را باندازه‌ایکه ازیکفردممتازمیتوان انتظارداشت.

با این‌تعریف میتوانید پی بروحیه فارگی ببرید و تصدیق خواهید کردکه درقرنی‌که لهولعب برمردم مستولی بود وجودکنت ـ فارگی‌چگونه و بچه‌ترتیب‌مورد نظرها قرار میگرفت‌و چه‌اندازه‌مقام اوراکرامی میداشتند .

اکنون بتوصیف سومین نفریعنی‌شوالیه راوان‌میپردازیم

خاطرات بسیاری‌از دوره جوانی اودهان بدهان تا آنروز رسیده‌بود واین‌خاطره‌ها آنقدر محیر وعجیب بودکه بسختی میشد باورکرد امادراین‌تاریخ‌که‌ماذکرمیکنیم اوجوانی بودکه هنوزویرا بیازی‌نمیگرفتند . ثروتمند وازخانواده متنفذی‌بودازدرب مطلاقدم بعرصه‌وجودگذاشته بودیعنی‌خوداعیان بودو باروش‌اعیانیت بزرگشده‌بود وهماگونه‌که خاصیت‌گرم او اجازه میداد بی مهابا بمیدان‌عیش‌و کامرانی‌میتاخت . درشهوت‌رانی‌خیلی‌حریص بود وهرگزاحتیاط‌نمیکرد. زود عصبانی میشد . هیجده سال داشت و ولع‌زیادی بکارمیبرد تا ازتمام‌زشت‌کاریهای‌ناشیه برخوردارگردد واین امردرآن قرن‌عجیب نبود بلکه‌از شهوت دامنگیر تمام‌جوانهای‌اشراف بود .

حالا خوانندگان خوب بروحیه شوالیه راوان پی‌بردند و میدانندکه این‌شوالیه چه‌غروری در خود احساس میکرد و چگونه بخودمیبالیدکه جزو این‌منازعه بشمارمیرود و بدون‌شك سروصدای زیادی تولیدخواهدشد ونام اوراسر زبانها خواهد انداخت . مردم درکوی وخیابان درباره‌این‌منازعه صحبت‌خواهندکرد ومدتی‌ازوقت میز غذای خودرا باین‌موضوع‌اختصاص خواهندداد .

فصل دوم - مقابله

بمحض اینکه لافار ، فارگی وراوان متوجه حریفان خود شدند که از کنار جاده پیش میآیند آنها نیز بنوبه خود بسمت آنها آمدند . وقتی که دوطرف بده قدمی یکدیگر رسیدند همگی دست بکلاه برده بهم سلام کردند و باظرافتی که معمول آنزمان بود ومخصوصاً در نبرد تن بتن مراعات میشد بیکدیگر خوش آمد گفتند .

درقرن هیجده طبقات اریستوکرات رفتار مخصوصی داشتند . درهر ملاقات ولو ملاقاتیکه قصد جان همدیگررا داشتند رعایت آداب و رسوم ازجمله واجبات وجزء لاینفک این طبقه بود بنابراین چند قدم رو بهم برداشتند و باسر برهنه درحالیکه تبسمی درلبهایشان بود بهم خوش آمد گفتند .

این حرکات بی اندازه طبیعی جلوه گرشد که اگر عابری ازکنار آنها رد میشد هرگز تصور نمیکرد آنها قصد کشتن یکدیگر را دارند بلکه برعکس یقین میکرد که چند دوست صمیمی و یکرنگ پس ازمدتها دوری وفراق اکنون بهم میرسند وشعف و خوشحالی خود را بروز میدهند .

شوالیه دارمانتال طبق قانون حق صحبت برای اولین بار را داشت و بهمین نظر اظهار کرد :

ـ آقایان امیدوارم که ماوشمارا تعقیب نکرده باشند ولی روز جلومیرود وکم کم دیرمیشود وممکنست که مزاحم ماشوند بنابراین بعقیده‌من بهتراست بدون‌فوت‌وقت قطعه زمین مناسبی را انتخاب نمائیم وهرچه‌زودتر درمحیط‌آرام و خلوت کارکوچکی‌راکه برعهده داریم‌انجام‌دهیم .

راوان گفت : آقایان من‌یکقطعه زمین مناسب‌سراغ‌دارم .در یکصدقدمی این‌مکان زمینی‌است متعلق بیك دیرو شما وقتی آنرااز نزدیك‌دیدید حتما برای‌کاری‌که ماجمع‌شده‌ایم‌خواهیدپسندید .

کاپیتان گفت : پس‌آقاپسر شماجلوبیفتید تاماهم بدنبال شما بیائیم‌سر بیگناه بالای‌دار نمیرد.

راوان بشنیدن جمله کاپیتان که‌خطاب براو بودسر بعقب برد و برفیق‌خودکه نوار زردرنك‌لیموئی بردوش‌داشت نگاهی‌خیره‌انداخت وازنوك‌پا تاسراوراورانداز کردو گفت :

ـ آقا پسر ؟

و بالهجه‌ای که‌میکوشیدکاملالوطیانه باشدگفت :

ـ آقا بزرك چنانچه تحت مهمیز کسی قرار نگرفته باشید من میتوانم ادعاکنم که برشمابرتری‌دارم . لافارفوری سخن‌راوان را بریده گفت :

ـ راوان یك‌لحظه‌صبرکن تامن موضوعی‌راکه بایدباشوالیه دارمانتال بمیان بگذارم‌تمام‌کنم .

شوالیه دارمانتال گفت : آقای‌لافار شجاعت و دلاوری شما آنقدر بارزوورد زبانهاست‌که هرگزذره‌ای درآن‌شك‌نمیکنم و این موضوعی که قصد میان‌گذاشتن بامن‌دارید جزو ظرافت و آداب‌دانی

شما میباشد ولی نتیجه نخواهد داشت جز اینکه وقت را تلف کند و بعقیده من ما وقت زیادی نداریم که بتوانیم هدر کنیم .

راوان بی‌اختیار گفت : براو وچه خوب صحبت کردید آقای شوالیه ازشما استدعادارم بعدازاینکه سر از تن یکدیگر جدا کردیم افتخار دوستی خودتانرا بمن عنایت فرمائید . آقای شوالیه من بارها در باره شما مطالب خوبی شنیده‌ام ودرمجالس نجیب‌زادگان تعریف زیادی ازشما شده‌است واکنون خوشحالم که توفیق یافته و باشما رو برو هستم واز این حیث برخود میبالم .

یکبار دیگر بدنبال این کلمات این دو نفر بهم سلامی مؤدبانه ابرازداشتند .

حوصله فارگی ازین حرکات سر آمده گفت . بس است بس است آقای راوان کوتاه کن حالا که قرارشد تو راهنمای ما باشی زمین را نشان بده !

راوان مانند بچه گوزنی بداخل جنگل جست زد و بدنبال او پنج نفر دیگر راه افتادند . اسب ها و کالسکه در همانجا در کنار جاده ماندند .

پس ازده دقیقه راه پیمائی که درخلال آن سکوت کامل میان شش نفر جنگنده برقرار بود وشایدهم این سکوت از ترس بودو یا علل دیگری داشت ، ازآن خبر نداریم و شاید هم موضوع ترسی درکار نبود وفقط باین میاندیشیدند که مرگرا چطور استقبال کنند . آنها همچنان رفتند تارسیدند بقطعه زمین صافی که اطراف آنرا درختان انبوهی احاطه کرده بود ومثل پرده‌ای آن قطعه زمین را از نظرها مستور میداشت .

راوان بعد از نگاه رضایت آمیزی که باطراف خود افکند بسخن در آمده گفت ـ بسیار خوب آقایان این مکان را پسندیدید؟

کاپیتان گفت : من عقیده دارم که شما بنخوت در نیائید که این مکان را کشف کرده‌اید درست مثل اینکه کریستف کلمب آمریکا راکشف کرده باشد جوان انقدر کرشمه لازم نیست اقط بما میگفتید که میخواهید ما را باین نقطه بیاورید ومن شما را با چشم بسته هدایت میکردم .

راوان گفت : بسیارخوب آقا کوشش خواهیم کرد که همانطور که شما را باینجا آورده‌ایم بیرونتان بکنیم .

دار مانتال روبه لافار کرده گفت : آقای لافار شما خوب میدانید که من با شما اختلاف دارم وحریف من شما هستید .

در ضمن کلاه را بروی علفها پرتاب نمود .

افسر قرارلان رفتار شوالیه را تقلید نمود وگفت : بله اینرا میدانم و اضافه بر این نیز میدانم که هیچ چیز باین اندازه باعث افتخار من ودرعین حال مرا ناراحت نمیکند که بملاقات شما رسیده ام منتها این ملاقات و آشنائی با این بهانه بدست آمده است

دارمانتال بهوش وفراست متوجه این کلمات شد وچون آنرا نمونه‌ای از آداب ظرافت دیدمتبسم شد ولی جوابی نداد بلکه شمشیر را بدست گرفت .

فارگی در حالیکه بارون والف را مخاطب قرارمیدادگفت :

ـ بارون عزیز آنطور که شنیده‌ام شما عازم سفر اسپانیا هستید ؟

والف گفت : کنت عزیزم من حتماً امشب بایستی در راه سفر اسپانیا باشم ولی تمام اهمیت سفر در مقابل افتخاری که نا گهانی والساعه برایم دست داده و با شما آشنا شدم نا چیز است .

فارگی گفت : بر شیطان لعنت !

و در حالی که شمشیر را از نیام میکشید اضافه کرد :

ومن متأسف بودم از اینکه اگر تأخیری در این میعاد میشد هرگز این گناه را نمی بخشیدید وگناه اینرا فقط با کشتن من پاك میگردید .

والف درجواب فارگی گفت : نه برعکس من آنرا خطائی ازجانب شما نمیدانستم . بلکه آنرا بعلت دوستی عمیقی که دارید میدانستم بنا بر این میتوانید بهتر مقابله کنید و کاملا دلاورانه بجنگید چونکه من تحت امر شما میباشم.

کاپیتان با آرامی و ملایمت البسه خود را تا کرده روی علفها قرار داد و کلاهش را نیز در کنار آن نهاد و حوصله راوان ازاین کارسرآمده خطاب باو گفت :

ـ کاپیتان چقدر طول میدهید مگر نمی بینید که انتظارشما را میکشم

ـ سرباز نیز با حوصله زیاد بکار خود ادامه داد و سپس با لحن خاصی گفت :

ـ جوان خوشگل انقدربی تابی نکن . یك خصلت برازنده برای دلاوران خونسردی است که حتی در موقع نبرد هم باید آنرا رعایت کنند . من وقتی که در سن وّ سال شما بودم درسومین یاچهارمین زخم شمشیر که بدنم را سوراخ کرده بود باین نکته پی

بردم و ازآن به بعد عاقل شدم. آهان ، وشمشیر طویل خودرا ازغلاف کشید و افزود :

ـ این شمشیر بلندشاهد گفتار من است.

راوان بملاحظه شمشیر حریف بی اختیار گفت:

ـ بطاهون دوچار شوید آقا ، عجب آهن پاره‌ای در دست گرفته اید آقا . من با مشاهده شمشیر شما بیادکارد آشپزخانه مادرم افتادم که مثل این آهن پاره برای خوردکردن سبزی بکارمیرود . چقدر پشیمانم که قبلا حربه شمارا ندیده بودم والا بمهمانه چی دستور میدادم که ازمطبخ مهمانخانه یك عدد سیخ تیز برایم حاضرمیکرد تا با حربه شما تساوی ایجادکنم.

کاپیتان بالهجه پدرانه‌ای گفت :

ـ مادرشما زن لایقی میباشد و بسیار آشپزخانه‌خوبی دارد و مخصوصا اینکه من در باره مادرشما ومطبخ او تعریف زیادی شنیده‌ام وهمچنین متأسفم که شما را اززیارت مجدد آن آشپزخانه و مادردور میکنم و ناچارم که همین سیخ را بتن نازنینتان فروکنم .

فرض کنید که السامه شما بایك استادشمشیر بازطرف میباشید و بتمرین مشغول شده ایدو خیال دارید درس یاد بگیرید پس شروع کنید و آنچه زوردر پنجه دارید بکار برید

توصیه کاپیتان بیهوده بودزیرا طاقت راوان از آرامش حریف طاق شده بود و با نیروئیکه مخصوص اندام چست و ترزی جوانی او بود حمله کرد .

کاپیتان یك قدم بعقب برداشت. راوان فریاد کشید :

ـ آه ، آقای بزرگوار چرا میدان را خالی کردید ؟

کاپیتان گفت : ای‌شوالیه کوچولو وتازکار. عقب‌نشینی‌شکست نیست بلکه یکی از فنون نبرد است ومن‌میخواهم این فن را بشما تعلیم بدهم ولی ضمناً برحذر میکنم‌شما راکه بی محا با بطرف من هجوم نیاورید که برایتان خطرناك است گاهی این شمشیر من سرکش میشود و اما من دارم روی بازی‌شما مطالعه‌میکنم ، آقا از حمله شما فهمیدم که زیردست برتلوت‌تعلیم یافته‌اید . این برتلوت‌استاد شمشیر باز مشهور وخبره ای‌است اما یك‌نقطه ضعف دارد و این نقطه ضعف هم اینست کـه نمیتواند میدان جدال را بنفع خودش تغییردهد.

و در ضمن حمله‌ای باو کرده گفت : مثلا به بینید این یك حرکت ثانوی یعنی این ضربت مستقیم در صورتیکه قدری سریع تر انجام میدادم تن شما سوراخ شده بود .

راوان چون حیوان سبعی‌شده بود . زیرا واقعاً نوك‌شمشیر حریف به پهلوی او اصابت کرده بود . اما این اصابت آنقدر آرام و سطحی بود که ابداً او احساس دردی نکرده مثل این بود که نوك یك شمشیر مشقی بتن اواصابت کرده باشد . همچنین خشم و غضب او شدید تر شد وقتی فهمید که کاپیتان جان او را بخشید درحالی‌که میتوانست با همان حمله ویرا بکشد ولذا اکنون حملات دیوانه واری مینمود .

کاپیتان گفت : صبر کنید ، صبر کنید ، حالا دیگر عقل از سر شما میپردومیخواهیدکه یك چشم مراکورکنید ! ای جوان ، دیوانه بازی را موقوف کنید ! بطرف سینه‌ام حمله کنید ! به سینه ! عجب حیوانی هستید شما ! آقا بصورتم حمله می کنید ! شما مرا وادارمی

کنید که خلع سلاحتان بکنم ! عجب سماجت می کنید ! بروید وشمشیرتان را از روی زمین بردارید و آهسته برگردید تا آرام شوید .

و با یك ضربه شدید و سریع شبیه به ضربه شلاق شمشیر راوان را به بیست قدمی او پرتاب کرده اینمرتبه راوان دستور کاپیتان را اجرا نمود و آهسته رفت تا شمشیررا از زمین بر دارد و بآرامی بنزدکاپیتان بر گشت و او را دید ایستاده ، نوك شمشیر را بروی کفش خود سرازیر نگهداشته است . رنگ مرد جوان آنقدر پریده بود که بارنگ سفید پیراهن او تشخیص داده نمیشد و روی این پیراهن یك لکه کوچك خون دیده می شد .

راوان گفت : آقا شما حق داشتند و حرفهای شما را قبول دارم من هنوز یك طفل نادان میباشم ولی امیدوارم که ملاقات شما برای من نافع باشد ومن این فرصت را مغتنم شمارم وکوشش خواهم کرد که بعد از این حالت مردان پخته و آزموده را فراگیرم اما برای اینکه تمام افتخارات نصیب شما تنها نشود و منهم نصیبی برده باشم یکمرتبه دیگر نیز با من موافقت کنید که با شما دست و پنجه نرم کنم .

کاپیتان هر چه در باره راوان گفته بود حقیقت داشت و در واقع او لاحتیاج زیادی بخونسردی داشت و اگر این آرامش را نیز درحین نبرد بخود میگرفت آنوقت مردی میشد که منازعه با او ازعهده هر کس بر نمیآمد . همچنین در اولین ضربه اینجنگ مجدداً دریافت که یك شمشیرباز قبل ازهرچیز باید درفکر حفظ جان خویش باشد .

کاپیتان یکبار دیگرشمشیر را ازکف راوان بدرکرد و این

مرتبه خود او براه افتاد و آنرا برداشته با طرزی مؤدبانه که هیچ انتظاری از وی نمیرفت تقدیم بوی کرد و گفت :

ـ آقای شوالیه شما را جوان قوی دلی یافتم اما حرفها و پند های مرا قبول کنید

چونکه من ناقلائی هستم که عمرم را در بیغوله‌ها گذرانیده‌ام ومدتهاست که سرد و گرم دیده وخوب پخته شده‌ام قبل از اینکه شما بدنیا بیائید درجنگهای فلاندر شرکت نموده‌ام .

هنگامیکه درگهواره بودید در ایتالیا جنك میکردم و بمهلکه‌ها افتاده‌ام

موقعی که شما جزو خدمه شاه هدید من در جنك اسپانیا خون می‌ریختیم اینها راگفتم تا عقیده این پیر جهاندیده را بپذیرید . شما استاد شمشیرزن خودرا عوض کنید ـ برتلوت را ول کنید زیرا این استاد آنچه میدانسته بشما آموخته بعد ازاین پیش بواربرت بروید واگر شش ماه زیردست او کار کنید بعداز آن اگر مثل من کهنه حریفی را خلع سلاح نکردید حاضرم بجهنم بروم وابلیس یار و جلیس من شود !

راوان دست بسمت کاپیتان دراز کرد وبدون اینکه قدرت جلوگیری داشته باشد دوقطره اشك ازگوشه چشم او پائین ریخت وازگونه‌هایش سرازیر شد و گفت :

ـ آقا ازپند ودرس شما تشکر میکنم وآرزودارم که وجودم درآتیه برای شما نافع گردد ودرحالیکه شمشیر را از دست کاپیتان میگرفت همان کاری راکه کاپیتان لحظه‌ای قبل نموده بود او نیز بهمان ترتیب رفتار نمود یعنی شمشیر را در غلاف خود جای داد .

آنوقت هردوی آنها فراغت یافتند و بحال سایرین متوجه شدند تا بدانند آنهادرچه وضعی هستند . نزاع خاتمه یافته بود.

لافار روی علفها نشسته وبدرختی تکیه کرده بود ویك ضربه شمشیر بسینه اش اصابت کرده بود که میبایست قاعدةً آنرا سوراخ کرده باشد اما خوشبختانه نوك شمشیر بمانع برخورد کرده ودرطول استخوان سینه فرورفته بود بقسمی که ظاهر جراحت بطرزخطرناك و موحشی جلوه گر بود در صورتیکه واقعاً آنطور که ما گفتیم خطرناك و لاعلاج نبود

لافاردر اثر این جراحت بیهوش شده بود چونکه حمله زیاد سریع و ناگهانی بکاررفته بود .

دارمانتال بزانودرآمده ودرمقابل اوقرارگرفته وبادستمال خون سینه اورا پاك میکرد .

فارگی ووالف یکی را ران دریده ودیگری گوشت بازو متلاشی شده وخلاصه هردو ازهم معذرت میخواستند وبیکدیگروعده میدادند که منبعد باهم دوست وصمیمی باشند.

کاپیتان به راوان صحنه نبردرا نشان داده گفت : به بینید آقا درست نگاه کنید .

از این طرز منازعه با شمشیر حذر کنید . متوجه باشید که خون سه مرد نجیب بروی زمین ریخته شده و این فقط برای خاطر یك زن عشوه گرحقه باز بوده .

راوان که کاملا آرام شده بود گفت : بایمانم قسم که آنچه می گوئید کاملادرست وصحیح است و از میان ماتنها شما یکنفردارای اعصاب آرام و سالم هستید وقضاوت صحیح می کنید .

در این اثنا لافار چشمهارا گشوده و بدارمانتال که درمقابلش انوزده و با کمال جوانمردی باو کمك میکرد گفت :

ـ شوالیه میل دارید که نصیحت یکنفر دوست را بکار بندید؟ زود برای من جراحی را که در کالسکه نشسته است حاضر کنید من بطور تصادف اورا باخود آوردم وسپس با سرعت بپاریس بروید وشب باپرا حاضرشوید وهرکس از من جویاشد بگوئید که یکهفته است ازاوخبری ندارم .

اما از بابت من نگران نباشید و مطمئن باشید که نام شما تا ابد از خاطر من محو نمی شود و چنانچه فرمانده قراولان شاهی از این ماجرا واقف شده وخواست که برای خاطر من گزندی بشما برساند هرچه زودتر بمن خبر بدهید تا ترتیب کاررا طوری بدهم که دنبال نکنند .

دارمانتال گفت :

آقای مارگی از لطف شما متشکرم و امیدوارم که زودشفا پیدا کنید . چون میدانم که جراح بهتر می تواند سلامتی شمارا عودت دهد اینست که ترکتان میکنم وگرنه قبول کنید که هیچ نیروئی در عالم قدرت نداشت که مرا ازکنار شمادور کند .

فارگی گفت :سفر بخیر والف عزیز چونکه می بینم مثل شما دلاوری هرگز از اثر یك خراشیدگی که در تن دارد از سفر پراهمیت خود صرفنظر نمیکند . بروید بامان خدا .

در مراجعت از اسپانیا هرگز مرا فراموش نکنید وبدانید که یك دوست مهربان دارید که درب خانه اش همیشه بروی شما باز است .

خانه من در میدان سن لوئی شماره ۱٤ میباشد.

ـو شما فارگی عزیز من چنانچه پیغام یا کاری در مادرید داشته باشید فقط بفرمائیدو مطمئن باشیدکه بنحواحسن آنرا انجام خواهم داد همانطورکه از یك رفیق مهربان و صمیمی توقع دارید.

وبدنبال این گفتگو دستها بهم فشرده شد مثل اینکه ابدا نزاعی میان آنها رخ نداده باشد.

کاپیتان بهراوان گفت : خداحافظ ای مرد جوان ، خداحافظ فراموش نکنید نصیحتی راکه بشماکردم بعد از این زیر نظر بوآرت کار کنید.

مخصوصاً سعی کنیدکه خونسرد وآرام باشید . هرموقع که فرصت دست داد میدان راتهی کنید وهرزمان که موقع مناسب بود صحنه نبرد را بنفع خود آرایش دهید .

آنوقت شما یکی از شایسته ترین شمشیرزنهای امپراطوری فرانسه خواهیدشد .

آهن پاره بسیخ مطبخ خانم مادر شما این نصیحت رامیکند .

راوان با اینکه هوش و حواسش مرتب شده و بحال عادی بازگشته بود قادر نشد جواب مناسبی به مطلب کاپیتان بدهد وفقط توانست باوسلامی دهد و بسمت لافار برود .

بنظرراوان حال لافار وخیم تر ازدو نفردیگر بود دارمانتال همراه والف وکاپیتان بسمت کالسکه رفت و در آنجا جراح راکه دردرون کالسکه چرت میزد بیدارکرده میدان نبرد را نشان داد و بنوکر خود نیزدستور داد که بدنبال جراح برود و از مجروحین

پرستاری کند و بآنها کمك نماید سپس رو به کاپیتان کرده گفت :

ـ کاپیتان بعقیده من دور ازاحتیاط است که ما بمهمانخانه برویم تا غذائی که سفارش داده ایم صرف کنیم بنا بر این تشکر مرا از زحمتی که متحمل شدید قبول کنیدو بیادگاری این ملاقات چون پیاده هستید ومرکبی ندارید استدعا دارم که یکی از اسبهای مرا قبول فرمائید

هرکدام از این دو اسب راکه میخواهید انتخاب کنید. این اسبها از نژاد عالی میباشند وهرزمان که کارفوری و فوتی داشتید خوب می توانید ازوجودش استفاده کنید

کاپیتان در جواب گفت : بایمانم قسم .. ودرحالی که از گوشه چشم نگاه استادانه‌ای باسب‌ها می نمود وفکر میکرد گفت که برای یك کارچنین جزئی که هدیه‌ای باین گرانبهائی نمیدهند در میان نجیب زادگان کیسه پول وخون بدن باید بدون عوض رد و بدل شود. اما شما بطوزدلپذیری بیان مطلب می کنید که من جرأت رد آنرا ندارم.

من درعین حال که تقدیمی شما را با افتخار قبول میکنم در عوض ازشما تقاضا دارم که منبعد هروقت حادثه‌ای برایتان رخداد و اندك احتیاجی بوجود من داشتید بدون درنك و ملاحظه بسراغ من بیائید واطمینان داشته باشید که هرحادثه ولوهرقدرهم که خطرناك باشد آنرا با سروجان استقبال میکنم و تا ابد درخدمتتان خواهم بود

دارمانتال با لبخندی که بگوشه لب داشت پرسید اگرروزی بشما احتیاج افتاد کجا زیارتتان کنم؟

ـ من مکان و مأوای دائمی ندارم اما هر وقت مایل

ملاقات من باشید کافی است که به مهمانخانه لافیلون قدم رنجه کنید و در آنجا لانور ماندرا بخواهید وهمینکه این خانم را در حضور خود دیدید بفرمائید تا کاپیتان روك قیمت را بخدمتتان بفرستد .

در خلال این صحبت دو جوان بروی اسبهای خود قرار گرفتند و کاپیتان نیز سوار براسب خود شد ودرضمن ملتفت گردید که شوالیه دارمانتال بهترین اسب را باو هدیه کرده است

وقتی که بچهار راهی رسیدند هر کدام راهی را انتخاب کرده چهار نعل بسوی مقصد خود تاختند

بارون والف ازخندق پاسی داخل پاریس شد و بخط مستقیم به آرشال رفت تادر آنجا دستورالعمل های لازمی راکه از طرف دوشس دوماین گرفته بود بکار بندد زیرا بارون والف جزو ابواب جمعی دوشس دوماین بود و همان روز نیز در جاده اسپانیا می تاخت .

کاپیتان روك قیمت مدتی سواره در بوآدوبولنی گردش کرد تا بهتر بارزش وچابکی حیوان پی ببرد وهمینکه یقین کرد طبق گفته شوالیه اسبش از نژاد عالی است بسمت مهمانخانه استاددورا ندرهسپار شد و در آنجا یکه وتنها بصرف مأکولات و مشروباتی که برای ۳ نفری ترتیب داده شده بود پرداخت

اودر همین روز اسب را بمیدان اسب فروشان برد وآنرا بمبلغ شصت لوئی فروخت

این پول نصف قیمت اصلی اسب بود اما چاره ای نبود زیرا آدمی که بخواهد زودوسریع بپول نقد برسد باید فداکاری کند .

اماشوالیه دارمانتال جاده موئت را درپیش گرفت و داخل پاریس شد و از سمت خیابان شانزه‌لیزه بسمت خانه‌اش که‌درکوی ریشیلیوبود رفت . دونامه برای او رسیده بود و شوالیه ایندو را برداشت .

طرز نگارش یکی از نامه‌ها طوری بچشم او اشنا بودکه همینکه چشمش بآن افتاد اندامش بهیجان درآمد و سپس با حالتی تردید آمیز مثل اینکه بقطعه‌ذغال سوزانی دست بزند آنراگشود.

مضمون‌نامه ای‌که باین‌شدت‌وی‌را بهیجان آورده بود چنین بود .

شوالیه عزیزم ...

شما خوب میدانیدکه اختیار دل از دست‌هرکس خارج‌است و این بدبختی بزرگی برای بشرمیباشد که نمیتواند یکنفر را تا ابد دوست داشته باشد .

طبع بشر متغیر خلق شده . اما راجع بخودم ، من میخواهم این مزیت را نسبت بسایرزنهائی که‌ممنوع من میباشند داشته باشم که بکسی که‌عشق‌میورزم‌ودوستش میدارم دروغ‌نگویم وفریبش ندهم باینقرار میخواهم بگویم که‌قرار براین بود که وقتی شما درساعت مقرر ومعهود بنزدمن‌میآئید بشما بگویندکه من‌درخانه نیستم‌و بدینوسیله چون از این دروغی که بآن پیشخدمت‌یاد داده‌ام منفعل‌شده‌ام بشمامی گویم که‌حقیقت‌امر غیراز اینست‌ولذادرساعت‌مقرردرخانه هستم‌اماشما بنزدمن نیائید-الوداع‌ای شوالیه عزیزمن . تقاضادارم‌که خاطره‌بدی ازمن دردل نگه‌ندارید وطوری رفتارکنید که‌شایسته این باشدکه‌ده سال ازعمرم را درعشق شما بسر برده وهنوز هم دوستتان دارم .

کاری نکنید که ازفداکاری گذشته ام پشیمان گردم خلاصه بکوشید که تا ابد شما را یکی از نجیب‌زاده‌های بزرك فرانسه بدانم.

صوفی دو آورن

دارمانتال فریاد زد: پناه بر خدا.. و باشدت بروی میز کوچکی که نزدیکش بود کوفت واین ضربه آنقدر سنگین بود که میز راشکست وافزود:

ـ وای، چنانچه لافار بی نوارا کشته بودم تا آخرعمر نادم بودم وزندگی تلخ وناگواری داشتم.

بعد ازاینکه طغیان روح دارمانتال فرو نشست بقدم زدن پرداخت.

حالت یاس و بی‌تصمیمی دراین جوان بینوا بنحوقابل‌ترحمی پیدا شده بود.

اوچندبار درطول‌اطاق قدم زد ودراینموقع چشمش بنامه دوم خیره شد. نامه دوم بالمره ازخاطرش رفته بود. اودوسه بارازاز کنار این نامه ردشده وهربار با نهایت بی‌اعتنائی دیده بآن انداخته ولی این بارآنرا ازروی زمین برداشت و با بی‌میلی بازکردو نظری ناسردی بسطورآن انداخت ودرجستجوی امضای آن برآمد. نامه فاقد امضاء بود ولی حس کنجکاوی وی شدت یافت و بمطالعه آن پرداخت.

نوشته بود: شوالیه، چنانچه درطبع خودتان یك‌چهارم‌میل برخورد باحوادث را داشته باشید وچنانچه درقلب شما نیمی‌ازدلاوری که آشنایان شما در باره شما نسبت میدهند وجود داشته باشد اینك

بدانید که بشما پیشنهادی می‌شود تا باانجام کاری لیاقت خودرا ثابت نمائید و نتیجه این کارآن خواهد بود که شما بتوانید ازمردی که موره نفرت شما است انتقام بگیرید ومقامتان همچنان برجسته برایتان محفوظ بماند وبآن چیزی رسید که هرگز درخیالتان هم تصورش را نکرده و منتهای آرزوی هر فرد با شخصیت است . فرشته‌ای که هادی شما خواهد بود شما را راهنمائی میکند . تسلیم محض این فرشته باشید امشب انتظار شما را خواهدکشید .

ازنصف شب تا دو ساعت بعد در اپرا در انتظار شما است . اگر بدون ماسك بدانجا بیائید آن فرشته پیش شما حاضر میشود واگر باماسك آمدید شما بنزد او بروید وعلامت مشخصه‌ای که وی دارد اینست که روی شانه چپش یك نوارگل بنفش دار آویزان کرده است کلمه شناسائی این است ـ سزام بازشو ! این کلمه را با جرأت اداکنید وخواهید دیدکه یك غارزیباتر ومجللتر ازغار علی بابا گشوده خواهد شد .

دارمانتال پس ازقرائت نامه گفت.

ـ اینهم خبرتازه واگرفرشته گل بنفشه نصفی ازوعده‌هارا عمل کند بایمانم قسم که فکرخوبی کرده که مرا انتخاب کرده‌او مرد میدان را یافته است ـ

فصل سوم - پیروزی

قبل ازاین که دنباله این داستان را ادامه دهیم لازم میدانیم که بخوانندگان بطور واضح وروشن شوالیه رائول دارمانتال را که تنها بازمانده یك خانواده مشهور قدیمی نیورنه است معرفی کنیم . با اینکه اعضای این خانواده هیچگونه اثر مهمی در تاریخ بیادگار نگذاشته اندمعهذا بازازبسیاری جهات شهره خاص وعام بوده اند . بیشتر این شهرت ازطرز رفتار پسندیده این خانواده یا ازقرابت باخانواده های دیگراست .

بدینقرار پدرشوالیه دارمانتال یعنی عالیجناب گاستون دارمانتال درسال ۱۵۸۲ قدم بپاریس گذاشته و افتخاری نصیبش شده بود یعنی بمناسبتی درکالسکه شاهی سوارشده و از طرفی عموی مادریش آقای نورینی درسال ۱۶۹٤ بلقب شوالیه گی مفتخر شده بود با این ترتیب باندازه کافی شوالیه دارمانتال رامعرفی نمودیم تا بتوان پی بروحیه آریستوکراتی آن عهد برد .

شوالیه نه فقیر بود و نه غنی باین معنی که پدرش حین مرك برای اوقطعه زمینی درحوالی نور بمیراث گذاشته بود که هرسال تاسی هزار لیره عایدی برای او میآورد واو میتوانست با این عایدی آسوده و مرفه زندگی کند .

ولی شوالیه تربیت نیکوئی دیده بود و بعلوم بسیاری آشنا بود و بهمین نسبت دردل هواهای فراوانی احساس میکرد وطبعش میل به بلندپروازی داشت .

بنا بر این موقعیکه بسن بلـوغ رسید یعنی بسال ۱۷۱۱ مسقط‌الرأس خودرا ترك گفت ودو اسبه بسمت پاریس تاخته بود اولین ملاقات او در پاریس ازکنت دتورینی بودو بسراغ اورفت و پیش خود درملاقات بااین کنت بسیار حساب میکرد واورا وسیله‌ای برای راه یافتن بدربار میدانست .

بدبختانه درآن ایام کنت تورینی ازدربار دوری گزیده بود ولی همانطور که قبلا گفتیم چون همیشه خاطره خوشی از خانواده دارمانتال درذهن او باقی‌مانده بود باین‌جهت برادرزاده‌اش‌را به ـ شوالیه ویلارسو سپرد و شوالیه ویلارسو نیز که هیچ‌چیزرا‌ازدوست خودش کنت تورینی‌دریغ نداشت سفارش او راعمل نمود باین معنی که مردجوان را دردربار بمادام من‌تنون معرفی نمود واو را بحمایت جوان تحریك کرد

مادام من‌تنون یك خصلت قابل‌ذکرداشت : این خصلت این بود که مادام مون‌تنون همیشه دوستی عشاق قدیم خود را از یاد نمیبرد .

مادام مون‌تنون باگشاده روئی شوالیه دارمانتال را بحضور پذیرفت وپس ازچندروزی‌که مارشال دویلار بدربار مادام‌مون‌تنون حضور یافته بود تا مراتب بندگی‌اش را ابرازداد مادام مون‌تنون فرصت‌را غنیمت‌شمرد و درخصوص‌شوالیه دارمانتال بمارشال دویلاو صحبت کرد بطوری‌که مارشال نامبرده بحدس وفراست دریافت‌میزان

علاقه مادام مون‌تنون را بدارمانتال واو نیز این فرصت را مغتنم شمرد تا با خدمتی که در باره دارمانتال انجام میدهد تقرب بیشتری پیش‌مادام مون‌تنون بیابد و پیش این ملکه سوگلی مقبول درگاه قرار گیرد

بنابراین وعده دادکه از همان ساعت هوالیه دارمانتال را داخل نیروی‌تحت فرمان خودش بنماید تا ازفرصت استفاده کرده ترقیات‌سریع نصیب دارمانتال بشود و باین‌ترتیب‌حامی‌عالیقدر اواز مارشال‌خوشنود گردد .

برای‌شوالیه دارمانتال این‌پیش‌آمد یك نعمت‌غیر مترقبه بود که میدیدچنین‌دری‌که پشت‌سرش تمام‌جاه وجلال آتیه‌اش‌تامین‌میشود بروی‌او گشوده‌میگردد .

لوئی‌چهاردهم دراواخر سلطنت خوددروضع بدی بسرمیبرد روز بروز پایه‌های‌عظمت‌وسلطنت‌اوست میگردید . دوسردار او در جنك سخت شکست‌خورده‌بودند .

سردار دیگرش ویلروا در نبرد رامیلی هزیمت‌گرفته بود و مشهور ترین سردار اوکه ویلار بود و چشم و چراغ فرماندهان لوئی پانزدهم بود او نیز باشکست افتضاح آمیز جنك‌مالپاکت‌مواجه شده بود .

قاره‌اروپا که‌مدتها زیردست کولبرت ولووآ بحالك خفقان‌دچار شده بوداکنون باتمام‌قدمقابل‌فرانسه ایستادگی میکرد. وضع امور بنهایت وخامت‌رسیده بود : شاه‌مثل‌یك مریض‌مأیوس که هر لحظه‌طبیب عوض میکنداو نیز نخست وزیر تغییرمیداد هرروزیك‌وزیری‌راهی‌برای رفع بحران پیشنهادمیکرداماهر تعویض‌وهر آزمایش‌جدید باعث یك ناتوانی

جدیدی میگشت . فرانسه دیگر قدرتی در خود نداشت که بار سنگین جنگ را متحمل شود و هم چنین وسیله و واسطه در دسترس خود نمیافت تا بحل مسئله صلح بپردازد .

فرانسه بیهوده و بدون برنامه حاضر می شد اسپانیا را از دست بدهد و در سرحدات خودش تجدید نظر روا دارد : اما بشرطی که این تسلیم هرگز بدرجه تحقیر آمیز نرسد.

طبقات عالیه اصرار داشتند که شاه بارتش آلمان در اطریش اجازه دهد از خاک فرانسه عبور کند تا نوه اورا از تخت شارل دوم بزیر آورند و درعوض بدون گروگان ودادن تضمین شهرهای کامبره متز ، لاروشل و بایون را تسلیم آنها کنند تادست کم شاه فرانسه آسوده خاطر شود که در فاصله کمتر از یکسال خود او را از سلطنت خلع نکنند

این است که میبینیم باچه شرایط عجیبی یك تسلیم تحمیل میشد بفاتح جنگهای دون. این شرایط بشخصی پیشنهاد میشد که تاآنروز زیر ردای سلطنت نقشه صلح اروپا را طرح میکرد و فرمان جنگ را صادر مینمود ، بکسی گفته میشد که خودش پخش کننده تخت و تاج بود ملل را مجازات میکرد شاه بزرك ، شاه ابدی ، بالاخره بکسی که ازسه قرن باینطرف مجسمه اورا ازمرمر میتراشیدند واورا با اسکندر مقایسه میکردند لوی چهاردهم دروسط اطاقی که مخصوص شورا بود گریه کردو همین اشکها چنان مردم را بهیجان انداخت که بی اختیار قشونی تهیه کرده بویلار سپردند تا بطرف دشمن که در دونن ساخلو کرده بود حرکت کند .

بعلاوه اختیارات زیادی باودادند که تاآنروز بکمتر فرماندهی

یکچنین اختیاری‌داده بودند

ویلارکه مقام مارشالی فرانسه را داشت تصمیم گرفت که دونن را بگیرد والب مارکه راشکست‌دهد وبرای‌انجام این تصمیم مصمم‌شد که اصل‌تغافل رادر نظر بگیردولذا از نقشه‌او حتی‌سردارانش هم باخبر نبودند .

ویلار با تحمل زحمات وخسارات زیاد و پس ازگذشتن از باطلاق که‌آب تاکمر سربازان‌را گرفته بود بسنگرهای دشمن‌رسیدو پس از نبردکوچکی تمام سنگرها را اشغال‌کرد وبدروازه‌های‌دونن رسید و آنجارا تصرف‌نمود .

در این‌موقع مارشال شوالیه دارمانتال رادید . شوالیه در این‌موقع بنزد او آمده‌شمشیرالب‌مارکه‌سردار نیروی دشمن راتسلیم مارشال‌کرد و جریان ازاینقرار بودکه وی فرمانده نیروی‌بیگانه‌را اسیر ومحبوس‌ساخته شمشیر وی‌را برای مارشال‌آورده‌بود .

در همین‌موقع اژن فرمانده دیگر دشمن هم توسط ویلاراز بین‌رفت ودرنتیجه فتح‌مسلمی نصیب نیروی فرانسه شد . این‌فتح لوئی چهاردهم وحتی‌کشور فرانسه را از یك سقوط حتمی و مسلم نجات‌داد بطوری‌که اگر این‌پیروزی بوقوع‌نمی‌پیوست‌تمام‌افتخارات لوئی‌چهاردهم ازبین‌رفته وشایدهم‌تاریخ نام اورا ازردیف‌پادشاهان باقدرت‌حذف میکرد .

باری ویلار درمیدان جنك بروی طبلی نشسته و وقایع را مینوشت و همینکه چشمش بشوالیه دارمانتال افتاد تکانی‌خورده‌بیاد آوردکه این‌همان‌جوانی است‌که مادام دومن‌تنون سفارشش راکرده است ، لبخندی زده‌بالحنی که صمیمیت و محبت زیادی ازآن‌نمایان

بود گفت :

ـ اوه آقای شوالیه بنظرم زخمی شده‌اید ؟

شوالیه بالحنی پر ازغرور گفت ، آقای ژنرال اهمیتی ندارد چیز مهمی نیست .

مارشال گفت : آقای شوالیه می‌خواستم مأموریتی بشما بدهم نمیدانم که ازعهده آن برمی‌آیید یاخیر

ـ شوالیه گفت : بفرمائید آقـای ژنرال نهایت افتخار من است .

ژنرال گفت . بایستی سی فرسخ راه بتاخت بروید به بینیدقدرت این کاررا دارید؟

شوالیه گفت : بله بفرمائیدژنرال !

ژنرال گفت ـ همین الان عازم پاریس میشوید و یکسر بنزد مادام دومن‌تنون می‌روید و ماجرای جنك را بایشان می گوئید و شایدهم ایشان صلاح دانستند وشمارا بحضوراعلیحضرت بردند.

شوالیه گفت اشکالی ندارد درجان بازی‌حاضرم .

شوالیه بدینطریق ازخدمت ژنرال مرخص شدو باسب خود پرید و بتاخت بسمت پاریس وورسای‌شتافت . دوازده ساعت بعداو به ورسای‌رسید .

مادام دومن تنون همینکه شوالیه را دید و ماجرارا دانست ویرا بحضور شاه برد . شاه در اطاق کار خود با دوازن نشسته و مشغول رسیدگی بجریانات کشوری بود و این موضوع کاملا با صحت و سلامتی اومنافات است .

مادام دومن تنون شوالیه را بحضورشاه برد. شوالیه‌خود ر

بقدم های شاه انداخت و خود مادام دومن تنون در حالی که دستها را بآسمان بلند کرده بود گفت :

ـ اعلیحضرتا خدا را شکر که موهبت و محبت زیادی شامل حال ما شد . شاه بدیدن اینحال و این وضع تکانی خورده بالحنی محکم گفت :

ـ چه خبراست ؟

شوالیه که اکنون از قدمهای شاه برخاسته بود با لحنی کاملا مؤدب گفت :

ـ اعلیحضرتا ارتش دشمن مضمحل و شهر دونن فتح شد ، کنت دالب مارکه محبوس ژنرال اژن فرار کرد . ژنرال ویلار بنده را بخدمت فرستاده تاهرچه زودتر خبراین فتح را بعرض اعلیحضرت برسانم .

لوی چهاردهم بانهایت تلاشی که برای نگهداری خود بکار برد معهذا چیزی نمانده بود که از شنیدن این خبر نقش بر زمین شود . پاهایش کم کم سست شد بطوریکه بناچار بمیزی که درو سط اطاق بود تکیه کرد .

مادام دومن تنون بسمت شاه دویده سراسیمه گفت :

ـ اعلیحضرتا شما را چه میشود ؟

شاه گفت : خیرچیزی نیست نگران نباشید .

وسپس بالحن پراز ملاطفتی افزود :

ـ مخصوصا ، مادام ازشماکه حامل این خبرمسرت انگیز هستند خیلی ممنونم. شماودوستانتان ازخدمتگذاران حقیقی ماهستید

مادام دومن تنون خم شده ودست شاه را بوسید .

شاه رو بشوالیه کرده گفت خوب آقاتفصیل را بگوئید

شوالیه دارمانتال جریان جنگ را ازاول تاآخر برای شاه تعریف کرد ولی ابدا راجع بخودش حرفی نزد وهمینکه حرفش تمام شد . شاه گفت خوب تو راجع بخودت چیزی نگفتی وحال آنکه سر ووضعت نشان میدهد که فداکاری وشجاعت زیادی کرده ای ؟

شوالیه گفت: اعلیحضرتا بنده کار قابلی نکرده‌ام جز آنچه وظیفه داشتم .ژنرال شخصاً جریان را بعرض میرسانند جان نثار وظیفه ندارد که ازخودش تعریف کند .

شاه گفت : بسیار خوب هرگز ترا فراموش نخواهم کرد . معلوم است که خیلی خسته هستید ، فعلا بروید استراحت کنید .

شوالیه دارمانتال با نهایت خوشحالی ازحضورشاه مرخص شد ومادام دومن تنون همچنان بهمراه او آمد تا بدم دررسید . دراینجا شوالیه دست این خانم را بوسید ومرخص شد وهمچنان که شاه گفته بود رفت تا استراحت کند زیراکه واقعاً خیلی خسته بود .بیست و چهار ساعت بود که چیزی نخورده بود و حتی خواب نیز بچشمانش نیامده بود .شوالیه بخانه خود آمدوقبل ازاینکه چیزی بخوردخوابید.

پس از چند ساعت وقتی که بیدارشد خادم او پاکتی بوی داد . این پاکت از وزارت جنگ بود . شوالیه وقتی که آنرا باز کرد دید که بنا بدستور وزارت جنگ بدرجه سرهنگی مفتخرشده است .

این جنگ بااین وصف وکیفیت فرانسه راازیك سقوط حتمی نجات داده بود . تقریباً دو ماه بعد از این جریان صلح عمومی بر قرار شد وگرچه در اینموقع نصف اسپانیا از دست دولت فرانسه خارج شده بود اما کشور فرانسه هنوز قدرت خود را داشت سه سال بعد

از این ماجرا لوی چهاردهم بدنباله بیماری ممتد خود مرد و بعداز او اعیان‌واشراف بدودسته تقسیم شدند .یکدسته فرزندان حرامزاده لوئی‌چهاردهم بودندکه سرکرده‌آنها دوك دوماین بود و دسته‌دیگر شاهزادگان اصلی که دوك دوار لئان برادر زاده لوی چهار دهم ریاست آنها را داشت .

این دودسته با نظربغض ونفرت وکینه بهم نگاه میکردند و علناً بدشمنی‌با یکدیگر برخاسته قصد هلاك‌هم‌رامینمودندو بدیهی است اگر دوك دوماین قدرت و ثبات رأی بیشتری داشت از وصیت لوی چهاردهم نهایت استفاده را میکرد ولی او نصف جرأت و شهامت زنش لویز بنه‌و یکنت دوکونده را نداشت او آدمی‌کاملا جبون‌وضعیف وکم جرأت و بی حس بود و همین صفات بد حتی خطراتی هم برای دوستانش بوجود آورده بود خلاصه اینکه در اثر یك تهدید تنها از مقام خود ساقط و از اوج عزت سرنگون شد و بالأخره تاج و تخت را برقیب خود داد و از تمام امتیازات خود دست کشید . اطرافیان این شاهزاده حرام زاده هم همه تبعید و در بدر شدند از جمله‌لئه‌تیلیه کهبش نفی‌بلدشدومادام دومن تنون به‌کلیسای سن‌سیر نپاهنده‌گردید و خوددوك دوماین‌هم در قصرسو تحت نظر قرار گرفت .

شوالیه دارمانتال درخارج صحنه ایستاده ناظرنبرد این دو دسته بودگرچه بملاحظه علاقه ای‌که به مادام دومن تنون داشت و وصیتی که لوی‌چهاردهم کرده‌بودبی‌میل نبود که بدسته‌دوك‌دوماین‌بروه اما یك خیال ووسوسه نهانی ویرا از انجام‌این‌مقصودبازمیداشت و از طرفی دوك‌دوماین‌که از علاقه زیاد شوالیه بمادام دومن تنون

مستحضر بود ومیدانست که این شوالیه چقدر بوصیت شاه متوفی احترام‌میگذارد بوی بانظرخصومت و بغض‌مینگریست‌علی‌الخصوص‌که شوالیه بیطرفی پیشه کرده ابداً در صدد نزدیکی باآنها بر نیامده بود .

دوك دو ارلئان پس از تسلط اولین کاری که کرد حکم انفصال شوالیه را ازدرجه سرهنگی صادرکرد و شوالیه‌که مثل همه جوانهای دیگرآرزو وامید زیادی برای ارتقاع وترقی خود داشت بسیار از اینکار افسرده و محزون شد و بنزد ژنرال ویلار رفت تا شاید بوسیله او رفع سوء تفاهم نماید اما ژنرال مذکور بسردی از او پذیرائی‌کرد شوالیه‌که وضع را چنین دید بکسر بخانه خود آمد تاباخیال راحت فکرکرده نقشه‌ای برای زندگانی خود بکشد.

اوجوانی شجاع‌وفعال وجسور و بی‌باك‌بود وخوب میتوانست که جای خود را در میان اعیان و اشراف باز کند و لذا بیش از چند روزی از این انفصال‌گرفته وکسل نبود و مجدداً شادمانی و سرور خود را دریافت .

اتفاق زن جوان و خوشگلی درسرراه اوگذاشت و این زن بطوری شوالیه را سرگرم نمودکه او چندین ماه همه‌دوستان خود را نیز فراموش نمود ، گویا اصلا جریانات قابل توجه و تعمقی برای او پیش نیامده بوه .

این ، ماجرا همچنان‌که گفتیم ادامه‌داشت تا آن شب‌کذائی مهمانخانه‌لافیلون شوالیه دراین‌شب‌ازیك‌خواب خوش بیدارشدوآنهم در سرحرف مارکی دو لافار بود .

بله این جوان شجاع بسیار ساده و بی آلایش بود و همین

بی آلایشی سبب شده بود که او فکر میکرد که باعشقی که نسبت باین زن دارد صاحب همه چیز در دنیا میباشد اما آن کاغذ که در نهایت صراحت نوشته شده بود و براتکان داده سبب بیداری و هوشیاری وی گردید و بناگاه تمام گذشته اورا در پیش چشمش آورد .

میدید که مقام و منزلت خود را از دست داده است . میدید که مشوقه زیبا و طنازش با این صراحت لهجه او را از خود طرد می سازد میدید که صاحب هم چیز بوده واکنون هیچ چیز ندارد و همین امر سبب شد که تکان بخورد یعنی تا وقت نگذشته از زور بازو و قدرت خود استفاده کند و بهمین جهت بود که وقتی کاغذ دوم را خواند لبخند تلخی زده با خود گفت :

ـ باین مجلس بال خواهم رفت

شوالیه در باره این دعوت و این کاغذ خیلی فکر کرد و از جمله اینکه وقتی خوب دقت کرد دید که خط زنی است .

***

فصل چهارم - خفاش

مجالس رقص اپرا درآن ایام درمنتهای زیبائی بود . ترتیب این مجالس ازاختراعات شوالیه بویون بشمار میرفت. واین راخدمتی گرانبها برای مردم میدانست و بخود می بالید که عنوان شوالیه گی که باو داده اند بدینوسیله جبران می کند. نایب السلطنه که همیشه طالب اختراعات و ابدعات تازه بوده چه بسیار ازاین ابداع شوالیه بویون خوشنود وراضی بنظر میرسید و برای همین خدمت دستورداده بود به شوالیه بویون سالیانه ۶هزار لیره مقرری بدهند .

این سالون زیبابا معماری گرانبهائی که داشت در روزگاری بدستور بسلیقه و بدست میرام معمار بنا شده بود و زمانی مولیر شاهکار های عالی خودش را در آنجا روی صحنه ظاهر ساخته بود. بله در این سالون آنشب کلیه نجبا وسوگلی های درباری گرد آمده بودند دارمانتال بیشترازمعمول برای آنشب بخود آرائی پرداخته بود باینقرار وقتی شوالیه دارمانتال داخل شده بود کلیه مدعوین قبلا درسالون حاضرشده بودند.

بدینجهت یك لحظه مشوش شدتانکند ناشناسی گل بنفشه ارد متوجه او نشده باشد و اورا نشناسد . ولی دردل بخود آفرین گفت

که حد اقل بدون ماسك درسالون اپرا حاضرشده‌است .

در آن‌عصر نجیب‌زادگان‌بقول و رفتاریکدیگر اطمینان‌عجیبی داشتند و بهمین مناسبت دارمانتال‌که صبح آنروزشمشیر را در تن صاحبمنصبی فرو برده بود شب آنروز را بدون بیم و هراس به سالون رقص آمده بود .

اولین کسی که با دارمانتال بر خورد نموده دوك جوان ریشیلیو بودکه تازه صیت‌شهرت او دردهان ها افتاده . پی پروائی او ظرافت طبع ولطف رفتارش توجه خاص و عام را بخود جلب کرده بود . مردم با ایمان و عقیده بهم می گفتندکه دو شاهزاده خانم عالیمقدار باهم جنگ و ستیزه‌می کنند تا کدامیك نظر عشق دوك جوان ریشلیورا بخود جلب‌کنند. وهم این امر مانعی نداشت که خانمهای نل وپولیناك بضرب طپانچه برای خاطر اوباهم نبرد کنند .

و این‌که مادام‌دوسابران و مادام دویلاز و مادام دموش و مادام نشسین راضی باشند که قلب وعشق دوك ریشیلورا میان خود تقسیم نمایند .

هم چنین بر خورد نمود به مارکی دکانیلاك که یکسی از وفاداران نایب‌السلطنه بود. که بعلت‌رفتار ناهنجارش نسبت به سایرین نایب‌السلطنه همیشه او را کذاب‌کبیرلقب می داد .

ریشلیو جوان به‌کانیلاك داستانی را باصدای بلند وبا خنده های پرصدا تعریف میکرد . شوالیه دوك را بخوبی میشناخت اما نه بآندازه که بخود اجازه دهدکه خود را داخل صحبت آنها کند وانگهی شوالیه در سالون اپرا برای ملاقات دوك

نیامد بود ولذا خواست خودرا از چشم او پنهان کند و بکناری رود اما نشد زیرا دوك آستین شوالیه را گرفت واو رامتوقف ساخت و گفت :

عجب شوالیه عزیز چرا از من دورمیشوید ؟

مگر با من دوست نیستید بچه علت از من فرار میکنید . اصلامگر قرار بر این است کـه سخنان مرا نشنوید منکه صحبت محرمانهٔ که شما از آن بی خبر باشید ندارم . من داشتم باکانیلاك حکایتی را می گفتم که ممکن است روزگاری بدرد او بخورد . چرا باینوضع ازپهلوی من میخواستید ردشوید ! نه نه این کارشایسته شما نبود ومن هرگز از آن راضی نمیباشم و شما را عفو نخواهم کرد مثل صاحبمنصب مخصوص نایب السلطنه که یار شبانه اومی باشد .هم اینجا باشید و شما باعث خوشنودی من خواهید بود

دارمانتال ابروها راگره کرده اخم نمود . دراین اثنا شوالیه راوان هم رسید که اوهم بدنبال یك خانم ماسك دارمیرفت .

ـ ریشلیوی جوان چون رعد فریاد زد راوان ! راوان !

ـ شوالیه جواب داد . من حال وحوصله اینراکه درکنار شما عاطل و باطل قرار گیرم ندارم.

ـ خبری ازلافمار دارید ؟

ـ او بدل درد دچار شده !

وراوان بدنبال این جواب خود را میان جمعیت کثیر افکندو بعد ازآن بحریفش سلامی و دستی داد .

ـ کانیلاك گفت . بالاخره داستان چه شد، چرا اینقدر طول میدهید ؟

ـ صبر داشته باشید الان بحکایت میرسیم وتصوراینرا بنمائید

که من تازه شش‌ماه یا ۷ ماه‌است که‌از باستیل بیرون آمده‌ام ولا بدعلت حبس مرا میدانید برای این بودکه باگاسه دوئل نموده بودم .

واین‌دوئل‌سه‌روز بعدازآن بودکه من دوباره‌میان مردم‌ظاهر گشتم روزی خدمتکارورقه‌دلپذیروزیبائی ازطرف مادام‌پارا بر بدستم داد وطبق آن ورقه برای شب همان روز قرار بود بملاقات مادام پارابر بروم و شب را باوی بروز آرم . لازم بصحبت نیست که بدانید آیا من سرموقع ودقیقه‌معین به‌میعادگاه حاضر شدم یانه؟

درسرساعت معین بآنجا رسیدم‌اکنون می توانید حدس بزنید وقتی وارد سالن شدم چه‌کسی را درکنار اوروی یك نیمکت‌نشسته دیدم‌که باهم صحبت می‌کردند ؟

ـ لابد شوهرش را ؟

ـ خیرحضرت والا نایب السلطنه را دیدم ومن ازدیدن او خیلی تعجب‌کردم و بیشتر تعجبم ازاین‌بودکه چرا خدمه این موضوع را بمن نگفته‌اند چونکه آنها طوری مرا بنزد خانم خود هدایت کردندکه من تصورکردم‌کسی نزد او نیست .

درهرحال منهم هیچ خود را نباختم وبا احترام بآن خانم سلام‌کردم .

نایب السلطنه بی اختیار قه‌قه خنده را سرداد وبدیهی‌است که من این خنده را یکنوع استهزاء وتمسخر بخود تلقی‌کردم ولی صلاح نبودکه حرکتی ویا اقدامی بکنم و یك صندلی پیش کشیده نشستم .

نایب‌السلطنه‌گفت : مارکی عزیز من‌برای خاطر این خانم بیچاره‌که دوسال و نیم است ازشوهرش جدا شده‌مجبور شدم‌کاغذی

بشما بنویسم . این خانم درعین حال که دوسال ولیم است ازشوهرش سوا است معهذا اکنون آبستن است .

خانم بشنیدن این حرف بادبزنی را که در دست داشت بروی صورت نهاد و خواست که با این حرکت بمن بفهماند که ازاین پیش آمد خجل است

من ازاین حرف‌هاج وواج بودم و نایب السلطنه بگفته خود ادامه داد :

ـ بلی من وقتی که فهمیدم خانم آبستن است دارژان سورا احضار کردم واز او پرسیدم که این بچه از کیست ؟

دراین موقع خانم رو به نایب السلطنه کرده گفت ،

ـ حضرت والا بس است چقدر دنبال این حرف رامیگیرید

نایب السلطنه گفت : عزیزم اشکالی ندارد اکنون تمام میشود وسپس رو بمن کرده گفت :

- دوك عزیز میدانید که دارژان سو بمن چه گفت ؟

من با اضطراب تمام گفتم. خیر آقای نایب السلطنه.

گفت : دارژان‌سو بمن گفت این بچه یاازحضرت والااست و یا ازدوك دوریشیلیو که شما هستید . من گفتم عالیجناب این تهمت خیلی برای من ناگوار است .

نایب السلطنه گفت : دوك متغیر نشوید چونکه مـارگیز همه چیز را بمن اقرار کرده‌است .

من گفتم درصورتیکه شما از همه‌چیز خبردارید پس من دیگر چه عرض کنم

نایب السلطنه گفت : من شما را باینجا نخواسته‌ام که از شما

اقرار بگیرم بلکه باینجا دعوت کرده‌ام که با یکدیگر مشورت کنیم چونکه فعلا این عمل گریبان مادو نفررا گرفته است .

من گفتم حضرت والا که ترس و واهمه‌ای ندارید و بنده هم تامورد لطف جنابعالی هستم لبداً وحشتی ندارم .

نایب‌السلطنه گفت : بله من ترس و وحشت دارم و آنهم ازطرف پارابر شوهراین خانم است وقبول میکنی که آتوی خوبی بدست میافتد و توقع دوك شدن میکند ؟

من گفتم حضرت والا آیا نمیشود که او را بطریق دیگری راضی کرد ؟

او گفت مثلاچه کنیم؟

مثلا منصب دیگری باوداد ؟

نایب‌السلطنه گفت : اتفاقا منهم درهمین فکرم .

وسپس رو بمارکیز کرده گفت : خانم شما که حرفی ندارید ؟

خانم گفت : خیر من حرفی ندارم اماآخردوسال است که من با شوهرم کوچکترین رابطه‌ای نداریم و موضوع اینجااست که خیلی حرف ازغیرت وشرافت میزند وقسم خورده است که انتقام از من خواهد گرفت .

نایب‌السلطنه بمن گفت :ملاحظه میکنید که کار باین آسانی‌ها هم نیست که شما تصور میکنید .

من گفتم : بله حضرت والا مسئله بغرنجی است

نایب‌السلطنه گفت : ابتدا فکر کردم که وسیله ای پیدا کنم و این خانم‌را بنزد شوهرش ببرم اماوسیله‌ای بدست نیامد .

من گفتم : حالااگرشوهرخانم جناب مارکی‌را باینجابیاوریم

چطور است ؟

نایب‌السلطنه گفت : خیلی خوب است ولی چطور چنین کاری ممکنست ؟

من‌رو بمارکیز کرده گفتم خانم شوهر شما علاقه‌ای بشرابهای برتن ورمانه دارد ؟

مارکیز گفت : بله چه بسیار !

من که این جواب را شنیدم گفتم پس در این صورت خلاص شدیم . من شوهراین خانم‌را دعوت‌میکنم و بعد حضرت والادو بوا را بآنجا بفرستید .

نایب‌السلطنه گفت : چطور برای‌چه ؟ برای چه‌اورا ؟

گفتم : برای‌اینکه اوشراب نمیخورد .این‌شخص بایدمهماندار خوبی‌باشد وشراب زیاد بمارکی بخوراند ولب‌نزند و همینکه حال مارکی خراب‌شد ویرا بکالسکه بنشاند و بجای اینکه بخانه خودش ببرد بمنزل مارکیز بیاورد .

نایب‌السلطنه که حرف‌مرا شنید از خوشحالی‌دستها را بهم مالیده گفت آفرین‌وسپس رو بمارکیز کرده افزود :

ـ من که گفتم‌برای مشورت کسی بهتر از ریشلیو پیدا نخواهیم‌کرد .

و آنوقت خطاب بمن‌کرده گفت : خوب‌آقای .دوك حالا ما بایستی باهم بیشتر دوست وصمیمی باشیم . بگذاریددوك‌دوماین‌لنك در قصر سوبگرید و همچنین آن پیرزن درسن سیر دق کند . دیگر بسراغ آنها نروید من قول میدهم که شما را راضی کنم‌و هرچه دلخواهتان باشد انجام میدهم .

من گفتم : حضرت‌والا کاملا اطمینان داشته باشید که بمیل شما عمل‌خواهم کرد .

اما عالیجناب متوجه باشید که‌من‌هدف دیگری‌دارم .

نایب‌السلطنه گفت : واقعاً که‌خیلی‌غریب فکرمیکنی .

شوالیه دارمانتال گفت : خوب آخر کار مارکی بکجا کشید ؟

دوك گفت : همانطور که‌قرار گذاشته بودیم عمل کردیم‌مارکی در خانهٔ‌من خوابید ودر خانهٔ زنش بیدارشد .

این موضوع راهمه‌فهمیدند وبااین‌ترتیب دیگر اونتوانست که زن‌خودرا متهم‌کندچونکه همهٔ نوکرها وخدمه دیده بودندکه‌او ازآنجا بیرون میآید و بدین‌طریق ما از این جریان یعنی از فکر مارکیزراحت شدیم وانتظار بچه را میکشیدیم تا ببینم که بکدام یك از ما شبیه است و گردن بگیریم خلاصه این‌که امروز موقع ظهر زائید .

مارکی‌دوکانیلاك گفت : خوب این بچه بکدام یك از شما شباهت دارد ؟

دوك دوریشلیو خنده‌کنان گفت : خوشبختانه بهیچکدام ازما شباهت نداشت بلکه به‌لینه‌شباهت داشت .

خوب آقایان ازاین‌قصه خوشحال نشدید ؟

شوالیه دارمانتال ومارکی دوکانیلاك گفتند : راستی که‌خیلی شیرین وقابل‌شنیدن بود .

ریشلیو گفت مارکی دوپرابر یك‌دیوانگی دیگری‌هم کرد و آن اینکه قبل‌از تولد این‌بچه‌مرد والامیتوانست باهمین‌شباهت‌طفل

انتقام خودرا بگیرد .

در این موقع دستی آهسته بروی شانهٔ شوالیه دارمانتال قرار گرفت ومتعاقب آن صدای ملایمی برخاست .

ـ آقای شوالیه لطفاً وقتی که حرف خودتان را تمام کردید منهم با شما کار واجبی داشتم.

شوالیه رو بدوك کرده گفت : آقا ملاحظه میفرمائید که مرا درحضور شما میربایند .

دوك گفت : بله من بیك شرط میگذارم که شما بروید !

شوالیه گفت : بفرمائید ببینم شرطش چیست ؟

دوك گفت : بشرط اینکه این حکایت را برای این خفاش قشنك بگوئید و وادارش کنید تا برای دیگران هم نقل کند .

شوالیه گفت : اما ممکنست که مجال این تعریف را پیدا نکنم

دوك در حالی که بادست بشانهٔ او میزد خنده کنان گفت:

ـ طبیعی است که حکایات قشنگتری دارید تا برای او نقل کنید و بدین طریق شوالیه راه افتاد ودوك رو بخانمی که نقاب به چهره داشت وبادقت کاملی این حکایت راگوش کرده بود نموده گفت خوب خانم بفرمائیدما هم برویم .

شوالیه با مخاطب ویا راهنمای خود که نقاب بچهره داشت براه افتاد ودراین موقع متوجه شدکه نوار بنفشی بروی شانه او دیده میشود واین نوار همانطور که میدانیم علامت مشخصه بود .

شوالیه بعد ازفهمیدن این موضوع عجله کرد وخوب از ریشلیو ومارکی دوکانلاك دورشد .

نقابداری که شوالیه را باخود میبرد خیلی چابك وفرزبنظر میآمد وشوالیه مانند ریشلیو خوب فهمیده بود کـه همراه او زن جوانی است واما اوآنقدرها اصرار بدانستن خوش گلی و وجاهت او نداشت چونکه می‌دانست پس ازچند دقیقه بخودی‌خود این‌موضوع معلوم‌خواهد شد .

زن‌مذکور لباسی مانند خفاش بتن کرده‌و بقدری‌خوب سرو صورت خود را پوشانیده بودکه محال بود کسی بایك نظر بتواند چیزی ازاودرك کند .

تغییر لباس دربال‌ماسکه ازواجبات بود و مخصوصاً که‌این لباس یعنی‌لباسی که این‌خانم بتن‌کرده بودخیلی‌مد بودچون‌هم ساده بود وهم بآسانی حاضرمیشد وهم‌خوب سرو صورت‌رامیپوشانیدودر پوشیدن‌هم راحت بود .

ازدوتکه تشکیل میشدو خلاصه اینکه هرکس آنرا میپوشید درست شبیه‌یك خفاش میشد .

شوالیه از دیدن کاغذ تا اندازه‌ای بفکر موضوع‌های‌عشقی افتاده بود ودر این موقع نیز حدس وظنش بیقین پیوست . زن ماسکدار درعین حال‌که میکوشید‌تغییر لفظ ولحنی بدهد با صدای دلنوازی گفت :

ـ آقای شوالیه واقعاً ازاین‌که‌دعوت‌مرا‌پذیرفته‌اید‌ممنونم .

ـ شوالیه‌گفت : خانم شما درکاغذ خود نوشته بودیدکـه‌از پریان هستید وبا این‌وصف بایستی‌دانسته باشیدکه دعوت‌شمارا‌قبول کرده وخواهم‌آمد وبااین‌وصف نمیبایست‌که تعجب‌کنید .

زن مخاطب‌گفت : بله‌درست است امامابهمان نسبت‌که از

گذشته و آینده دیگران خبرداریم ازوضع خود بی خبریم .

شوالیه گفت : همچو معلوم است که خیلی علاقه بملاقات من داشتید ؟

زن گفت : مسلم است .

شوالیه گفت : ولی نمیدانم که می توانید بآنچه که نوشته اید عمل کنید یا خیر !

زن گفت : البته آنقدر که امکان داشته باشد و بتوانم

شوالیه گفت : آخر شما نوشته اید که باشخص مقتدری ملاقات خواهم کرد که میتواند کمکهای موثری بمن بکند .

زن گفت : خوب این را باید تجربه و امتحان کنید من نمی ـ توانم بگویم که مقتدرم و شماهم نمیتوانید بیهوده قبول کنید مگر اینکه باثبات برسد .

شوالیه گفت : من میل دارم که یك چیز خیلی ساده‌ای را از شما بپرسم !

مگر شما ادعا نمی کنید که از گذشته و آینده اشخاص خبر دارید ؟

زن گفت : بله بفرمائید !

شوالیه گفت : سرگذشت مرا بگوئید !

زن گفت : اینکه چیزی نیست دست خودتان را بمن بدهید .

آنگاه آندو درگوشه ای ایستاده و شوالیه دست خود را بدست زن گذاشت وزن بکف دست او دقیق شده پس از لحظه ای تفکر گفت :

ـ من پنج کلمه ازدیدن کف دست شما فهمیدم و تمام زندگانی

شماهم در این پنج کلمه خلاصه می‌شود و آنها اینست .

جرأت ، جاه‌طلبی، عشق ، خیانت ، نیرنك !

شوالیه دست خودرا کشیده گفت :

ـ اوه ، واقعاکه هیچ فکر نمی کردم تا این اندازه بتوانید زندگانی یك انسان‌را تشریح کنید .

زن گفت : بله همه چیز آدمیان برای پریان مکشوف است و حتی خیلی چیزها میدانند .

که ابدا گفتنش صلاح نیست و حتی خودصاحبان آنهاهم نمیدانند .

شوالیه گفت : خوب بفرمائید ببینم ازگذشته چه‌میدانید ؟

زن گفت . من اینطور می فهمم که شما بواسطه شجاعت و رشادت در ارتش فلاندر بدرجه‌سرهنگی رسیده اید و همین ترقی باعث جاه‌طلبی شد وآن جاه طلبی سبب نیرنك و فریب گردید ودر نتیجه تصمیم گرفتید که خودرا توسط عشق ازآن نجات بدهید و اما غافل از اینکه بعشق هم خیانت نمودند . شما درعشق خیانت دیدید .

شوالیه گفت : بسیارخوب خانم قشنگ حالا برویم سرمطلب خودمان زن گفت : حالا خیلی باید آهسته صحبت کرد چونکه ازاین حرفهائی که میخواهم بزنم بوی زندان باستیل استشمام میشود .

شوالیه بـا وجودیکـه خیلـی خیلی برخود تسلط داشت و سعی میکردکه خود راخوب نگهدارد از شنیدن اینحرف بلرزه افتاد.

زن گفت :دو نفر نجیب‌زاده اکنون در بستر بیماری افتاده‌اندو ما وقتمان را بحرفهای بیهوده تلف می کنیم .

شوالیه از شنیدن این حرف دانست که این گفتگو مربوط بدوئل صبح است و خواست حرفی بزند اما زن مذکور سخنش را

مطمع کرده افزود :

ـ و علت خوابیدن آن دو نجیب زاده اینست که شوالیه دارمانتال دم در اطاقها ایستاده گوش بحرف آنها میدهد.

شوالیه یکبار دیگر لرزید زن بگفته خود ادامه داد :

شوالیه گفت ، خیلی حرفهای مردانه میزنی .

زن گفت : مگر نمیدانی که بین پریان زن ومرد فرقی ندارد :

شوالیه گفت : حرفهای شما تمام صحیح بود اما همانطور که گذشته وحال مرا گفتی دلم میخواهد که آینده‌ام را هم بگوئی .

زن گفت : دو آینده وجود دارد یك آینده برای اشخاص ضعیف وجبون وترسو یك آینده برای اشخاص جسور و قوی وباجرأت. با اینوصف و در اینحال آینده دردست خودتان است ومیتوانید بوجود بیاورید .

شوالیه گفت : بعقیده شما کدام یك بهتر است ؟

زن گفت : بعقیده من بهتر است که بوطن خود بروید و در میان خرگوش ها و مرغهای خانگی زندگی کنید وفکر هم نمیکنم که آنقدر ها برای نیل بآن زحمت و فعالیت لازم باشد و ممکن هم هست که خادم کلیسا شوید .

شوالیه میدید که این زن ازتمام جریانات زندگانی او مطلع است چونکه یك وقت بسرش زده بود که درمسقط الراس خویش خادمی کلیسا را برعهده بگیرد .

زن نگذاشت که شوالیه زیاد درتفکر وتحیر باشد ولذا دست بشانه او نهاده گفت:

ـ راه وفکر دیگرشمارا بمقامات عالیه میرساند وازجمله

اشخاص سرشناس و بزرك خواهید شد ودرهرصورت یعنی در صورت برد ویا باخت بازهم نامتان در دنیاخواهدماند .

شوالیه گفت : بفرض که ببازم چه میبازم ؟

زن گفت همه چیز خودراحتی جانتان را !

زن خیلی با صراحت لهجه صحبت میکرد و برای بار سوم شوالیه لرزیداوسعی کرد که ازلابلای نقاب شاید صورت خانم را ببیند اما نتوانست . کمی مکث کردو گفت :

ـ خوب اگر ببرم چه میبرم؟

زن گفت : مقام ومنصب مستر وکامپ ولقب گراندی اسپانسی و مدال وحمایل سنت اسپری وحتی عصای مارشالی را.

شوالیه گفت : اوه ای خانم قشنك اگر برای من دلیلی بیاوری که بوعده هایت عمل کنی اطمینان داشته باش که جان خود را هم دراین راه خواهم داد . من جان خودرا در کف نهاده تقدیم میکنم مشروط براینکه شما هم بوعده خودتان عمل کنید .

زن گفت : من حاضرم تضمین بدهم یعنی کسی را دارم که این حرفها را بشما ثابت کند وحاضرم شما را بنزداو ببرم.

شوالیه گفت : اوه فرشته قشنك معلوم میشود که توازپریان درجه اول نیستی ومقام دوم را داری ولذا آن مقام ومنزلتی راکه درنزد من داشتی کم شد .

زن گفت . برای من حساب شما فرقی نمیکند چه مرا درجه اول وچه درجه دوم بدانید اصل موضوع یکی است . من مطیع و فرمانبردار کسی هستم که او مرا بنزدشما فرستاده است .

شوالیه گفت : ولی من دوست ندارم که واسطه‌ای بین ما باشد .

زن گفت : من ماموریت دارم که شما را بنزد او ببرم و آنوقت شما بدون واسطه خواهید بود .

شوالیه گفت : پس من بدون واسطه با او صحبت خواهم کرد ؟

زن گفت : بدیهی است .

شوالیه گفت : بسیار خوب پس بفرمائید برویم .

زن گفت : اول اینکه چشمهای شما را باید ببندم و بعد باید قسم بخورید که هرچه میشنوید و می بینید یکسی ابراز نمی کنید .

شوالیه گفت : بسیار خوب من حاضرم و قسم میخورم به استیکس قسم که طبق دستور شما عمل خواهم کرد .

زن گفت : نه اینرا قبول ندارم باید بشرافت خودتان قسم بخورید .

شوالیه گفت : خوب شاید شما پیشنهادها و تکالیفی بمن بکنید که از عهده من ساقط باشد در اینصورت از خدمتتان معافم ؟

زن گفت : بله در اینصورت آزادید فقط شما بایستی تضمینی بدهید که اسرار را بکسی ابراز نکنید .

شوالیه گفت : حاضرم بفرمائید

آندو براه افتادند و چون چند نفر از دوستان شوالیه در سر راهش بودند آنها راه را کج کردند و یکسر بسمت در بزرك اپرا رفتند ولی هر کدامشان از یکسو و در نتیجه آن خانم زودتر رسید و چون شوالیه نبود ناراحت شد . در همین موقع شوالیه رسید و خانم

مذکور گفت :

ـ شوالیه چقدر دیر کردید نگران شدم

شوالیه گفت : چلدتن از دوستان درسرراه بودند ناچار راه خودرا کج کردم

ـ خیلی کار بجائی کردید ولی معطلی شما سبب شد که فکر های بی جهتی بکنم . گفتم شاید پشیمان شده اید ؟

ـ خیر خانم پشیمان نیستم اجازه می فرمائید کالسکه را حاضر کنم ؟

ـ خیر لازم نیست کالسکه من حاضر است

ـ بسیار خوب پس دیگر معطل نشویم .

ـ و چون او اینجا نمیآید بد نیست بمصداق مثل معروف ما بنزد او برویم .

بدین طریق آن خانم و شوالیه بسمت کوچه سنت هونوره رفتند ولی هنوز چندقدمی نرفته بودند که کالسکه ای که بدواسب سیاه بسته شده بودظاهر شد این کالسکه علامت مشخصه ای نداشت جز اینکه کالسکه چی شنل فراخی بخود پیچیده وکلاه گشادی سه گوشه هم بر سر نهاده بود که تا ابروهایش را پوشانیده بود بمحض اینکه فرشته دلفریب و شوالیه نزدیك شدند مردی که لباس خدمتکاران در برداشت درب کالسکه را با احترام تمام بازکرد اما در اینموقع دستمالی بجلوی دهان خودگرفته بود که صورتش را میپوشانید وهر بیننده دقیق با یك نظر میفهمد که منظور این خدمتکار از گرفتن دستمال درجلوی دهان این است که صورتش دیده نشده وشناخته نگردد.

در اینموقع شوالیه دارمانتال لحظه ای توقف کرد و حالت

تردیدی باو دست یافت زیرا خوب ملتفت شد که از نگاهداشتن کالسکه دراین گوشه کوچه تاریك و پوشیده داشتن سروصورت سورچی و خدمتکار نظری جز شناخته نشدن نیست و آن خانم خوب متوجه سوء ظن شوالیه شد .

شوالیه بادست دسته شمشیرخودرا محکم گرفته وسوار کالسکه شد . خانم ماسك دارهم در پهلوی او جاگرفت وخادمی که در را بازکرده بود با احترامی دوباره بست ومثل این بودکه علاوه بر بستن باچند پیچ قفل هم کرد .

در اینموقع خانم مذکوردستمالی ابریشمین ازجیب درآورده گفت :

ـ یك کار دیگر باقی است .

شوالیه گفت : راست است منهم در اختیار شما هستم .

وآنوقت او سر را پیش آورده وخانم مذکور چشمایش را بست و افزود :

ـشما باید همانطورکه قول داده اید تا قبل از دستورواجازه چشمهای خود را باز نکنید .

شوالیه گفت: مطمئن باشید خانم .

خانم رو بسورچی کرده گفت آقای کنت معطل نشوید. کالسکه بتاخت روان گردید .

فصل پنجم - قورخانه

بهمان اندازه که ایندو نفر یعنی شوالیه و آنزن ماسك دار در بال حرف زده بودند برعکس در تمام طول جاده سکوت را رعایت کرده کاملا آرام بودند . این حادثه گرچه در آغاز بیك ماجرای عشقی شبیه بود اما بزودی رنك دیگری بخود گرفت و جنبه سیاسی پیدا کرد . گرچه این جریان شوالیه را بلرزه نمیآورد ولی هرچه بود بفکرش انداخته بود که اگردرخطری بیفتد چگونه آنرا مرتفع کند .

ن افکار بقدری عمیق بود که چندین بار او بفکر افتاد که شاید این ماجرا را درخواب می بیند . دردوره عمر هرانسانی بالاخره یك لحظه وجوددارد که سر نوشت هر کسی را ازسعادت و یاشقاوت معین کند و او را وادار نماید که تصمیمی برای زندگانی خود بگیرد .

اغلب در خلال این تصمیم وقایع بوقوع می یابد درست مثل وزش باد که برك درختان را بلرزاند و یا این برك را بروی خاك وخاشاك پرتاب کند . خلاصه اینکه بشر غلام واسیر پیش آمدها وحوادث است

برای شوالیه هم همین‌مثال صدق پیدا میکرد .

دارمانتال‌درحقیقت‌هرگزحساب نکرده بودکه فرانسه دوچار چه ضررها شده ، اوحساب‌نکرده بودکه قدرت دوك دوماین‌و دوك دوارلئان چقدر است بلکه‌کورکورانه چنین فکر میکرد که حساب و اختیارجان او در دست‌کسانی است‌که او را یاری کرده‌اند ولی با حیرت و تعجب میدید که‌آنچه‌او انتظارداشت بوقوع نیافته‌است‌دولت اسپانیائی که انقدرعلاقمند بود تادوك‌دوماین صاحب‌تاج‌تخت‌فرانسه شود اکنون‌گه‌وضع‌رادگرگون‌میدیدواعتراضی نمیکرد.

موسیودوماین‌که ازیك جنك که‌آنهم بیشتر ازیك‌روز طول نکشیده بود خسته‌وکوفته شده‌وخودش‌راکنارکشیده بود میاندیشید واینطور که معلوم بود اواصلا میل نداشت‌که تاآخرعمر دگر باره عـرض اندام کند

موسیو تولوز هم دست‌کمی از اونداشت . درست است که قلبی ملایم ومهربان داشت وحرکاتش بایکنوع مهروملاطفت توام بوداما این‌طور نمودار بودکه تقریباً خجل ، منفعل شده مایل‌نیست دیگر ریاست‌گروهی را برعهده بگیرد .

ویلار باحدی رونمیکرد وهمانطور ثابت مانده بود ، مثل این بودکه انتظارمیکشید تاکسی بسراغش بیاید .

اوکسوئل رابمسخره‌گرفته‌بودند واو پست وزارت خارجه راقبول‌کرده بود . دوك‌هاو نزدیکان شاه دورولیعهد راگرفته‌بودند ودر انتظار بسرمیبردند و ولیعهد را نوازش میکردند باین امیدکه بالاخره روزی وعده‌هایش‌جامه عمل بپوشدوهمانطورکه بآنهاگفته بودعمل‌کند و بالاخره موجی ازعدم رضایت و ابرازمخالفت در هوا

احساس میشد واین نارضایتی‌ها ومخالفت‌ها حتی در قلمرو حکومت دوك دواورلئان هم مشهود بود اما این جریانات بطور وضوح و آشکار نبود وهنوزدر زیرپرده نامرئی بود درهمه جا این نارضایتی ها بودآنتریك‌ها وتهدیدها وتوطئه‌ها درخفا بود . هرکس قبل‌ازهر چیز بخودش و برای‌خودش فکرمیکرد .

شوالیه بدوك دوارلئان کینه داشت چون طبق وصیت لوئی چهاردهم دوك دوماین وارث سلطنت بود و او هر لحظه انتظار میکشیدکه درگوشه‌ای پرچمی‌علیه دوك دوارلئان بر افراشته شود تا اوهم در زیرلوای‌آن دست بشمشیر کنداما این امیدکم‌کم مبدل بیاس میشد .

خلاصه اینکه در مغز جوان و فعال شوالیه تخیلات مختلفی بوجودآمده بودکه‌آرمان وآرزوهای نهائی خود را درآن نهفته میدید ودرست درهمین حال وعده‌هائی‌راکه درمجلس بال باودادند مثل‌سرابی فریبنده‌اورا دویك تخیلات شیرین‌ودلچسب فرو برد.

شوالیه در اثرتکان کالسکه که متوقف شده بود بخودآمد درست نیم ساعت بودکه راه می‌پیمودند ولی اوچنان‌گرم در تخیل بودکه ابدا متوجه این نیم ساعت فکروخیال‌خود نشد . نیم ساعت بودکه چشم او را بسته بودند وبسوی یك‌آتیه درخشان و یا یك آینده پراز دهشت‌و وحشت میبردند.کالسکه مجددا بحرکت خود ادامه داد و این‌بار از زیریك طاقی‌گذشت و از صدائی‌که دراین تونل پیچیده‌بوداو دانست که‌ازجای‌مستقفی‌ردمیشود. دوباره‌کالسکه ایستاد وصدای در بزرگی راکه بازمیشد شنید وکالسکه داخل شد وسپس در درپشت سر او بسته گردید . بالاخره‌کالسکه ایستاد ودر

اینموقع خانم دوباره رو به شوالیه کرده‌گفت : آقای شوالیه اگر پشیمانید میتوانید برگردید .

شوالیه بجای جواب دست دراز کرد تاخانم راهنما دست او راگرفته پیاده‌کند خانم خود پیاده شد وشوالیه راهم پیاده‌کرد در اینموقع از پلکانی بالا رفتند و از دالانی‌عبور نمودند و بالاخره باطاقی رسیدند وبعد ازآن اطاق باطاق دیگری رفتند و درآنجا صدای چرخ کالسکه را شنیدکه مراجعت‌می‌کند .

خانم گفت : آقای شوالیه بمحل موعود رسیدیم . باز تاکید میکنم‌آیا بشروطی‌که‌کردم پابند هستید ؟ باز هم میگویم از از همین جانیز میتوانیدبرگردید .آقای شوالیه فراموش نکنیدکه قسم خوردیدکه هرچه‌دراینجامی بینید نباید بکسی ابراز‌کنید .

شوالیه دوباره‌گفت : بشرافتم‌قسم خوردم وباز هم میخورم که جزئی‌ترین چیزی را بکسی ابراز نکنم .

خانم‌گفت : بسیارخوب پس‌حالا بفرمائید بنشینید .

وسپس یك صندلی‌پیش‌کشیده‌دست شوالیه راگرفتم وبروی آن نشانید واضافه‌کرده هنوز موقع بازکردن چشم نشده است باید صبرکنید تا زنك ساعت دوزده شود و آنوقت میتوانید چشمتان را بازکنید و اینك چیزی بآن ساعت نمانده است منتظر زنك ساعت دو باشید .

خودآن خانم بعد ازگفتن این حرف ازاطاق خارج شد و رفت و دررا بروی شوالیه بست . اندکی‌بعد زنك‌ساعت دو نواخته شدوشوالیه‌طبق دستوردست پیش برده ودستمال را ازپیش چشمان خود بازکرد ودیدکه تك وتنها دراطاقی است‌واین اطاقی بسیار

کوچك بود که دیوار آنرا بطریق مخصوص وزیبائی با پارچه تزئین کرده بودند پرده‌های قلاب دوزی داشت میز و صندلی‌های اطاق کاملا قدیمی و نقاشی شده بود قالی مخصوص کار ایران نیز آنجا را مفروش نموده بود .

شوالیه بدیدن این اطاق دوباره بهمان فکر اولیه یعنی دعوت از طرف یك معشوقه خیالی افتاد ولی هنوز این خیال در وی تقویت نیافته بود که دری پنهانی که تـا کنون شوالیه آنـرا ندیده بود باز شد و خانمی زیبا و خوش قد و بالا و رعنا که بیش از یك انسان بیك فرشتهٔ شباهت داشت بدرون آمد . این خانم لباسی خاکستری رنگ نازك در تن داشت که گلدوزی شده بود و عرکس میدید خیال میکرد که این گلها طبیعی است دکمه های لباس این خانم از برلیان بود . این خانم نقابی سیاه بر صورت داشت .

دارمانتال بیك نظر دریافت که این خانم از طبقه نجبا و ممتاز کشوراست و با این ترتیب شکی نبود که آن خانم ماسك‌دار که در مجلس بال دیده بود خدمتکار این خانم بود چونکه خود او نیز اقرار کرده بود که از طرف یك شخص ممتاز کشور مأمـوریت دارد تا شوالیه را بنزد وی دعوت کند .

شوالیه از جا بر خاسته در حالی که با نهایت احترام سلام میکرد گفت .

ــ احساس میکنم که از قلمرو حیطه افراد بشر خارج شده و بجمع فرشتگان درآمده‌ام خانم قشنگ بفرمائید که این قصر و عمارت عالی متعلق بشما است ؟

خانم گفت . بله آقای شوالیه تقریبا متعلق بمن است امـا

باید خدمتتان عرض کنم که من از جمله فرشتگان نیستم بلکه شاهزاده‌ای هستم که اکنون در نهایت فقر زندگی میکنم یعنی حق مرا گرفته و برده‌اند و اکنون من فقیر و بی چیز می باشم و همین امر سبب شده که بیایم و دست تمنا بدامن شوالیه‌ای چون شما دراز کنم تا شاید مرا از این بد بختی که دامن گیرم شده است نجات دهید . شهرت شما باعث شده که این قرعه بنام شما اصابت کند .

شوالیه گفت این نهایت افتخار من است که درراه خواسته‌های شما جان تسلیم کنم . بفرمائید ببینم که چکاری بایستی بکنم ؟ من از این لحظه در ید قدرت شما هستم .

خانم مذکور در حالیکه بند نقاب را باز کرده و آنرا از صورت جدا میکرد گفت :

آقای شوالیه گرهم جان شما دراین راه از بین برود چندان مفت نرفته چونکه رفقای خوبی در این پیکار مقدس که در پیش است پیدا کرده‌اید که از جمله پسر لوئی چهاردهم و نوه کنده اعظم است که من می باشم .

شوالیه درحالیکه زانو بزمین میزد گفت : مادام لادوشس دومایین تمنا میکنم اگر جسارتی از چاکر شده عفو بفرمائید زیرا که نمی شناختم .

دوشس گفت : شوالیه من خیلی از گفته‌های شما خوشوقتم خیر اید هیچ دلگیری ازشما ندارم ودرصورتیکه باشناختن من ازقول خود پشیمان نیره شده‌اید بازهم اشکالی ندارد می توانید مراجعت کنید و آسوده بروید

شوالیه گفت : خانم این نهایت افتخار من است که جانم را

فدای شما کنم چطور ممکن است خود را ازاین افتخار محروم کنم مرا ازخادمان خود محسوب بدارید .شمشیر و بازوان من درخدمت شما است .دوشس دوماین تبسمی کرده گفت :

ـ شوالیه برویم می بینم که هرچه بارون دووالف در باره شما گفته کاملا حقیقت دارد . برویم تا شما را بدوستانم معرفی کنم .

دو شس براه افتاد و شوالیه هم ازعقب او آمد تااینکه به دالانی واردشدند در اواسط این دالان بدری رسیدند و داخل گردیدند .

اینجا اطاقی بود کمی بزرگتر ازاطاق قبلی که چهار نفر بدور میزی نشسته بودند . این چهار نفر یکی کاردینال دوپولیناك یکی مارکی دوپمبادور یکی موسیو دوماله ودیگری آبه بریگود بودند .

و اینك ما مختصراً آنها را به خوانندگان معرفی میکنیم .

مردم می گفتند که کاردینال دو پولیناك با دوشس دوماین مراوده مخفی دارند .کاردینال مردچهل تاچهل و پنج ساله ای بودولی خوشگلی جوانسی دوسه ساله ای راداشت . لباسهایش همیشه پاکیزه و صدای او نرم ودلچسب وشیرین بود .

برخلاف ظاهر آراسته خیلی ترسو و بزدل و بعلاوه جاه طلب بود . درست است که جاه طلبی و بزدلی دو صفت متضاد است و محال است که یکنفرشخص ترسو بتواند ترقی کند اما او اهمیتی نمیداد وخلاصه اگرقدمی دراثر جاه طلبی بجلو می رفت در اثر همان جبن

وترس بی‌حدوحصر بعقب برمیگشت .

مسیو دوپمپادور هم تقریبا هم سن کاردینال بود و به لوئی چهاردهم صمیمانه خدمت میکرد. وبعد ازفوت اوهم بانهایت علاقه و صمیمیت بخانواده لوئی چهاردهم خدمت کرد وهنگامیکه دید دوك دوارلئان نایب‌السلطنه شده است باو اعلان جنك داد بسمت فیلیپ پنجم نوه پسری لوئی‌چهاردهم‌که پادشاه اسپانیابود رفت . این شخص خیلی‌متکبر بود چنانچه وقتی‌نایب‌السلطنه (دوك دوارلئان) حکم‌مستمری برای او وزنش فرستادآن‌حکم را برای وی پس داد . وعلاوه براین ازقبول مناصبی‌که بخود او و دامادش مارکی دوکرسیون میدادند خود داری‌کرد .

واما مسیودوماله‌زیه‌آدمی‌بودشصت‌ساله و این‌آقا مهردار نایب‌السلطنه بودواین‌سمت راخوددوك دوماین برایش‌گرفته بود. این شخص درست مثل این بودکه برای خوردن و خوابیدن خلق شده باشد و علاقه زیادی بدو شس دوماین داشت و این علاقه بشدت پرستش رسیده بود ودرست نمونه مردم سی‌پاریس بود وهمان‌طور که مردم سی‌پاریس مفتون ومجذوب کلئوپاتر شدند و خودرابرای خاطراو درشهراکتیوم بکشتن دادند اینهم حاضر بودکه واقعاً برای خاطر دوشس‌کشته شود وازبالای برجهای‌کلیسای‌نتردام‌بامراوخود رابپائین بیندازد .

واماابه بریگود بچه‌تاجری بود ازاهل لیون‌که پدرش بواسطه کارهای تجارتی‌که باسپانیاکرده‌بودنفع‌سرشاری برده بود وقتی‌که کاردینال‌مازارن مصمم شد دختر پاشاه‌اسپانیا رابرای لوئی‌چهاردهم بگیرد . فکر میکرد که ممکنست دربارا‌سپانیا این درخواست را

قبول نکند ازاین‌جهت ابه بریگود ماموریت پیدا کرد که مخفیانه بدربار اسپانیا رفته درباب این عروسی با ماری‌ترزصحبت کند. و دلیل‌این‌امر این‌بود که اگر دربار اسپانیائی مخالفت میکرد آن‌وقت مازارن این حرف را یعنی این پیشنهاد ازدواج را حاشا می نمود ومیگفت که ابدا چنین منظوری نداشته و کسی را ماموراین‌کار نکرده ولی بر خلاف این فکر پادشاه اسپانیا این وصلت را قبول‌کرد و چنانچه تاریخ مینویسد عروسی شروع شد. وقتی که ابه بریگودجوان متولد شد درهمان وقت پسر بزرك لوئی‌چهارهم نیزمتولد شد ودرهمان موقع آشنائی ابه بریگودبزرك با مارکی دو پمبادورشروع گردید ابه بریگودجوان بعدها بنوکری نایب‌السلطنه درآمدتااینکه رسماً بشغل‌مناسبی منصوب شدیعنی بشغل کشیشی اراتوار داخل گردید.

آبه‌آدمی با هوش بود اما باتمام هوشی وفراستی که داشت کمترموفقیتی نصیب‌او گردید تا اینکه مارکی‌دو پمبادور که‌درجستجوی آدمی باهوش وکاردان بود اورا برای منشی‌گری دوشس دوماین انتخاب‌کرد وابه نیزقبول‌کرد.

شوالیه دارمانتال جزمارکی دو پمبادور که درخانه مسیو کورسین دیده بودکسی را نمیشناخت. موسیو کورسین همانطور که گفتن داماد پمبادور بود. در موقعی‌که شوالیه و دوشس دوماین داخل شدند مسیو پولیناك وموسیو دو پمبادور وموسیو دوماله زیه با هم صحبت میکردند و ابه بریگودبنا بر شغل منشی‌گری مشغول نوشتن بود دوشس همینکه داخل اطاق شد خطاب بآن چهار نفر گفت

ـ آقایان این همان آدم شجاع وجنگجوئی است که بارون دووالف بما یاد آوری کرده و اگر موضوع برای جلب اطمینان و اعتماد شما کافی نیست من شخصاً حاضرم که ضمانت او را بکنم .

ماله زیه گفت : اختیار دارید خانم اطمینان شما کافی است که ما او را بریاست خود انتخاب کنیم مارکی دوپمپادوردرحالی که دست بطرف شوالیه پیش میبرد گفت : دارمانتال عزیز ما تا حالا با تو قوم خویش بودیم امااز حالا ببعد برادریم

کاردینال دو پولیناك گفت : آقای شوالیه خوش آمدید .

ابه بریگود نیز که هنوزمشغول نگارش بود سر برداشته گفت : از زیارت شما مسرورم .

شوالیه گفت : آقایان متأسفانه من نمیدانم که چه باید بکنم و چه خدمتی از من بر میآید و گرچه بار اولی است که شرفیاب شده ام اما قلباً و غیاباً ارادت مخصوصی بشما داشته ام و آرزومند بودم که روزی رسماً درجرگه خدمتگذاری وارد شوم . در هر حال منهم میخواهم بگویم همانطور که

دوشس فرمودند مرا از زمره دوستان خود محسوب دارید و نهایت اطمینان را داشته باشید واگر امتحانی باید بدهم خواهش میکنم که بفرمائید .

دوشس دومابن گفت : بله بله امتحان در همین نزدیکی ها خواهدشد .

آقای شوالیه ما چیزی ازشما پنهان نمیکنیم درهمین زودی تکلیف شما معلوم میگردد .

کاردینال حرف دوشس را قطع کرده گفت :

ـ ببخشید دوشس اینطور که شما صحبت میکنید ممکن است سوء تفاهمی پیش بیاید و شوالیه تصور کند که ما خیال شورش و

بلوائی داریم .

دوشس‌دوماین بتندی گفت : پس‌مقصود چیست ؟

کاردینال گفت : درست است اما حالا باید صحبت کرد باید مشورت نمود .واین مشورت کاملا محرمانه است ، میخواهیم‌شور کنیم که چطور و چگونه بـد بختی های امروزه کشور را با شور مرتفع کنیم .

دوشس پا بزمین کوفته تغیر کنان گفت :

ـ کاردینال من ازگوشه وکنایه خوشم نمیآید چرا بالصراحه صحبت نمیکنید . من‌حوصله اضافه گوئی‌را ندارم وسپس رو بشوالیه کرده افزود :

آقای شوالیه بحرف کاردینال گوش ندهید . اوالان در فکر کتاب‌انتی‌لوکرس‌است . اگرواقعا قصد مشورت‌داشتیم‌خودکاردینال بهترازهرکسی قابلیت‌شورراادارد . ما میخواهیم برضدنایب‌السلطنه متفق شویم .

پادشاه اسپانیا وکاردینال البرنی صدراعظم اوودوك دوماین شوهرمن وخودمن ومارکی درپمبادورومسیو دوماله‌زیه‌وابه بریگود وبارون‌دووالف ورئیس مجلس‌و نیمه نمایندگان مجلس با ماهستند وهمچنین‌دوسوم مردم فرانسه باما متحدند ، وآنوقت رو بکاردینال کرده افزود :

ـ حالا خوشحال هستیدآقاکه شما را دررنج نینداختم‌وبدون اینکه زحمتی بشما بدهم همه‌چیز راگفتم ،

ماله‌زیه در حالیکه دست ها را بسینه گـذاشته ادای احترام مینمود گفت :

ـ خانم ببخشید اگر جسارت نباشد قدری تندمیروید ؟

ـ دوشس باتغیر و تشددگفت :

ـ ماله‌زیه من واقعاً ازدست شما بزحمت افتاده‌ام . آقامن ازشما شمشیر نمیخواهم فقط یك میخ بمن بدهید تا مانند جاهل میخ

را برسر سینزا فروکنم ، واگر خطری هست برای من است و شما از آن دورید .

ابه بریگوسر درا بیاین انداخته مشغول بنوشتن کردیدو شوالیه دارمانتال ازشنیدن سخنان دوشس بطوری تهیج شده بود که میخواست دستهای اورا غرق در بوسه کند .

درست در همین موقع صدای چرخ کالسکه‌ای بگوش رسید وهمه حضار متوجه این صداشدند بدیهی بود که انتظار ورود کسی را داشتند چونکه قیافه‌ها در یك آن تغییر کرد دوشس باعجله بسمت در رفت وآنرا بازکردو پرسید : آمد ؟

صدای زنانه‌ای درجواب دوشس گفت بله آمد !

این صدا بگوش دارمانتال آشنا آمد ودرست همان صدای زن ماسکدار بود .

دوشس بالحن شمرده و ملیحی گفت

شاهزاده داخل شوید که مدتی است در انتظار شما هستیم

• • •

فصل ششم = شاهزاده سلامار

بدعوت دوشس مردی که چهره‌ای سوخته‌از تاثیر آفتاب داشت در حالیکه درلباس بلند وگشادی مستور بود داخل‌شد و بمحض ورود نگاهی بحضار انداخت .

همه بایك نگاه اوراشناختند این‌شخص‌سفیر فوق العاده اسپانیا شاهزاده‌دوسلامار بود .

دوشس گفت . بسیارخوب شاهزاده : ازاین وقایعی که اخیراً رخ داده واین جریانات که‌اتفاق افتاده‌چه‌میفهمید ؟

شاهزاده درحالیکه دست خانم‌را میبوسید گفت :

ـ من میگویم مادام....

ودرحالیکه ردای‌خودرا بروی نیمکتی میافکند افزود :

من‌میگویم که‌علیامخدره بایداین‌سورچی خودشان‌راعوض کنند من‌یك بدبختی برای او پیش‌بینی‌میکنم والبته این امر در صورتی است که علیا مخدره بازهم اصرار داشته باشند که او را نزدخود نگاه دارند .

همه خندیدند مخصوصاً خنده سورچی ازهمه بلندتر بود چون

اوهم درعقب شاهزاده‌داخل‌شده‌بود .

دوشس گفت : میشنوید لاوال‌عزیز ؟

کسیکه باشاهزاده داخل‌شده‌بود صندلی دیگری‌را اشغال کرده و بالاپوش بلندخودرا درآورده باخنده گفت :

ـ بله بله خوب‌شنیدم و سپس‌رو شاهزاده کرده‌افزود :

ـ شماچقدرمشکل پسند شده‌ایدمگر بارونهای‌فرانسه قابل نیستندکه کالسکه‌چی‌شما باشد .

متکلم سی‌وپنج الی چهل‌سال داشت واز قیافه‌اش کاملا نجیب زادگی نمایان بود .

قسمت پائین‌صورتش باحریر سیاهی پوشیده شده بود معهذا خوب‌معلوم‌بودکه صورت زیبائی دارد .

شاهزاده گفت : اوه‌شما بودیدکنت عزیزمن ؟

ـ بله‌خودمن شاهزاده‌مهربانم . مادام لادوشس کالسکه‌چی خودرامرخص کرده‌است .

کاردینال دوپولیناك گفت : احتیاط لازم است وواقعاً بیشتر از این‌ممکن نیست :

لاوال گفت . بله جزاین‌راه دیگری نیست .

اما آقای‌کاردینال اگر شمابجای من بودید ودستور داشتید که شش ساعت‌تمام در نزدیکی اپرا در جلوی کالسکه بنشیند تا شوالیه دارمانتال‌را باینجا بیاورید وبعدهم بهتل‌کلبرت برویدوشاه‌زاده‌را باینجابیاوریدچه‌میکردید ؟

دارمانتال با تعجب گفت : چطورؔ ؟ چطور ؟ شما مرا باینجا آوردید ؟

ـ بله خودمن این کاررا کردم برای اینکه من بروح شما آشنا هستم ومیدانم که ازشجاعان روزگارید . شما بودید که قبل از همه داخل شهردو نن شدیدوالب مارکه رامحبوس نمودید وخوشبخت بودید که درآن جنك گلوله نصف چانه شما را نبرد چنانچه درجنك ایتالیا بسرمن آمد واگر تمام چانه شما راهم درآنروز گلوله برده بود باز امروز تو فیری درحالتان نداشت باز هم شمارا طرد میکردند بله آنها بجرم این خدمت شمارا معزول کرده اند .

دوشس گفت : شوالیه ما تمام آنهارا بشما برمیگردانیم یعنی تمام افتخارات شمارا پس میدهیم اما بهتراست عجالتاً از اسپانیاصحبت کنیم . راستی پرنس شما خبری ازآلبرونی دارید اینطورکه پوپیها دوربمن میگفت او .

پرنس حرفش را قطع کرده گفت : بله علیامخدره!

ـ این خبرها ازچه نوع است ؟

ـ هم اخبارخوب وهم اخبار بد

اعلیحضرت فیلیپ پنجم حالش خوب نیست یعنی در دوره برزخی وکسالت روحی بسرمیبرد وکسی نمیتواند اورا از آن حال بیرون بیاورد . او نمیتواند عقیده راسخی باتحاد اربعه پیدا کند

لادوشس فریادکشید : چطور ؟ فیلیپ عقیده راسخی باتحاد اربعه ندارد ؟

وحال آنکه تا یکهفته دیگر بایستی برای امضای قرار داد حاضر باشد .

پرنس سلامار باسردی گفت :من این موضوع رامیدانم اما اعلیحضرت کاتولیك آنرا هنوز نمیدانند.

ـ بله تقریباً همینطوراست که میگوئید .

ـ آخر پس ملکه چه میکند وچه نظری دارد ؟ وآخراین وعده ووعید بکجا منتهی میشود ؟

ـ این خانم میگوید هر وقت زمام امور بدست آمد بوعده هایش عمل میکند .

کاردینال پولیناك گفت ، بله همینطوراست که گفتید تازه وقتی کار بسرادرسید وعده ها فراموش میشود .

سلامار گفت: نه عالیجناب من خودم ضامن اجرای وعده ها خواهم بود .

لاوال گفت : بعقیده من بایستی پادشاه اسپانیارا درخطر قرار داد وهنگامیکه دید درخطر قرارگرفته است مجبورخواهدبود که به پیشنهاد ما راضی شود .

شاهزاده گفت : بسیار خوب پس هرچه باید بکنید اقدام نمائید .

دوشس گفت : خوب چطور اورا بخطر بیندازیم وحال آنکه در مورد قولی که بما داده هیچگونه سندی بدست ما نداده است حتی پیغام زبانی هم نداده است .

شاهزاده گفت : او در اینجا نماینده ندارد ؟ آیا نماینده او در خانه شما نیست ؟

دوشس گفت : شاهزاده شما خیلی قدرت دارید

شاهزاده گفت . بالعکس من ابداً قدرتی ندارم قدرت من کاملا محدود است .

ارك تلد وقلعه سارا کس در اختیارمن است آیا میتوانید نایب السلطنه را بآنجا بیاورید وآنوقت من ضمانت میکنم که تا موقعی که

جهات دارد در آنجا زندانی بوده و نتواند بیرون بیاید .

کاردینال گفت . ابدا اینکار ممکن نیست

شوالیه دارمانتال گفت چطور ؟ اتفاقا اینکار خیلی آسان است زیرا اووضعی دارد که هر آن امکان این عمل هست هفت هشت نفر آدم شجاع کافی است .

لاوال گفت : بعقیده من اینکار بد نیست

پمبادور گفت. منهم درهمین خیال بودم وفکر میکنم اینکار خیلی خوب باشد وحاضرم شخصاً اینکاررا بکنم .

دوشس گفت ولی خیلی مشکل است و چون او با شما دوست است اگر موفق نشوید بدون شك تلفتان خواهد کرد .

شاهزاده گفت: گرفتن نایب السلطنه و بردن او باسپانیا خیلی کار بزرگی است ولی همانطور که دوشس گفته برای شما آقای پمبادور خیلی مشکل است چون شما را خوب میشناسد و اینکاراز عهده کسی برمیآید که نایب السلطنه اورا نشناسد واگر موفق نشد بتواند خودرا نجات دهد .

بدیهی است هر کس که اینکاررا بکند بمجرد رسیدن باسپانیا لقب گراندی خواهد گرفت .

دوشس گفت : بمحض برگشتن بفرانسه حمایل آبی

شوالیه دارمانتال گفت : خانم این حرفها را نزنند چونکه هر کس بشنود حس جاه طلبی اش تحریك میشود و صداقت و جان بازی را که لازمه کارما است از یاد میبرد من بطیب خاطر حاضرم واینکار را میکنم چونکه اومرا نمیشناسد اما بااین فرمایشات شما کمی ناراحت شدم و تردید رأی پیدا کردم زیرا دیگر نمیتوانم مراتب جان بازی

خود را بشما حالی کنیم .

دوشس گفت : شما حاضرید اینکار را بکنید ؟

شوالیه گفت : بله خانم .من جان خودرا فدای شما خواهم کرد

دو شس گفت : شوالیه ازمحبت شما سپاسگزارم میدانم که نجیب زاده درست قولی هستید وقتی که بارون والف شما را معرفی کرد فوری متوجه شدم که وجود شما خیلی قیمتی وگرانبها است .

دوشس بعد از این حرف رو بدیگران کرده گفت : آقایان شنیدید ، شما ها چه کومکی بشوالیه میتوانید بکنید ؟

لاوال و پمبادور گفتندمانیز در اختیارشوالیه هستیم وهر چه بخواهد انجام خواهیم داد.

شاهزاده سلامار گفت : خزانه پادشاه اسپانیا هم در اختیار شوالیه است و میتواند هر چه که میخواهد از آن خرج کند .

شوالیه رو به پمبادورولاوال کرده گفت : ممنونم ولی میترسم که آقایان بدترکار را خراب و مشکل کنند فقط کاری که میتوانید و لازم است که برای من بکنید اینست که یك تذکره برای رفتن باسپانیا بگیرید و در این تذکره بایستی قیدشود که من مأموریت دارم محبوسی را باسپانیا ببرم . فکر نمیکنم که این کارمشکل باشد .

آبه بریگود گفت : اینکار بر عهده من . من نزد موسیو دارژان سومیروم وتذکره را تهیه میکنم .

پمبادور گفت : آفرین ، به بینید که این آبه بریگودچقدر خوب فکر می کند و حرف میزند هروقت او حرف میزند همان آن یك نتیجه از حرفهایش میگیرد

دوشس گفت ، بله این آقا از خیلی هـا بـرای منصب

کاردینالی مناسبتراست و بدیهی است که درموقع انجام تعهدات خود دوستان صادق را فراموش نخواهم کرد .

در اینوقت رو بشوالیه کرده افزود : خوب آقای شوالیه سخنان شاهزاده سلامالارا شنیدید ؟

هرچه پول لازم دارید بگوئید ؟

شوالیه گفت : متأسفانه انقدر ثروتمند نیستم که باین پیشنهاد تن ندهم . منهم هزار لیره شخصاً دارم که بطیب خاطر در این راه خرج میکنم و البته برای مخارج اولیه این مقدار کافی است درصورتیکه بمقدار بیشتری نیاز پیدا کردم اطلاع میدهم .

دوشس گفت : هروقت که بپول احتیاج پیدا کردید بهریك از دوستان خود بگوئید با دل وجان اطاعت میکنند من شخصاً پول نقد انقدرها ندارم اما جواهرات زیادی دارم اینکار خست بردار نیست مردم را باید فریفت .

کاردینال گفت : خوب آقای شوالیه بفرض که در کار خود موفق نشدید و خدای نخواسته گرفتار گشتید در اطاق استنطاق چه خواهید گفت ؟

شوالیه گفت : آقای کاردینال من انقدر با نایب السلطنه دوستم که کسی گمان بدی در این باره بمن نمیکند و مطمئن باشید که شما از هر خطری درامان خواهید بود .

وقتی که من گرفتار شدم انقدرها خودم از او گله و شکایت دارم که همه در این دشمنی بمن حق خواهند داد .

لاوال گفت : بالاخره شما احتیاجی بکومك دارید آیا کسی را سراغ دارید که قابل اعتماد باشد ؟

شاهزاده گفت : فعلا که چنین کسی را در خاطر ندارم .

فقط شما یك کار برای من بکنید و آنهم اینست که هرروز مرا از حال اومستحضر کنید یعنی لازم است که من بدانم که وی شبها در کجا است و چه می کند .

شاهزاده با دقت و اضطراب گفت : بله من چند نفر مأمور دارم که چربان کارهای اورا مرتب گزارش میدهند

دارمانتال گفت : من همین را میخواهم .

کاردینال گفت : خانه شما در کجا ست ؟

شوالیه گفت : خانه من درکوچه ریشلیو شماره ۷٤ است .

کاردینال گفت : پس خیلی ها شما را در آنجا میشناسند بهتراست که خانه خود را تغییر بدهید چونکه ایاب وذهاب اشخاص ناشناس بخانه شما باعث سروصدای همسایگان میشود

دارمانتال گفت : بسیار خوب خانه خودم را عوض میکنم .

ابه بریگود گفت : اینکاررا من برای شما میکنم و فکر نمیکنم که بالباس کشیشی که دارم کسی سوء ظنی ببرد البته این خانه را بنام جوانی که از شهرهای دور دست بپاریس آمده است اجاره خواهم کرد مارکی پمبادور گفت : شما مثل آن شاهزاده هزارویکشب همیشه و هر وقت دهان که خودتان را بازی می کنید مقداری جواهر میریزید .

شوالیه گفت : آقای آبه من مطیع هستم و از همین امروز بمتعلقین خود میگویم که بمسافرت میروم وتا سه ماه دیگر برنمیگردم .

دوسش دوماین با وجد و شعف گفت : با این وصف صحبت ما تمام است و بدون اغراق اولین بار است که می بینم اینطور دقیق و با صراحت و سریع تصمیم بکاری گرفته میشود و بدون شك ما بایدهمه مدیون شوالیه باشیم که این موهبت را بما داده است .

ماله زیه درحالی که ساعت خودرا ازجیب درآورده و نگاه می کرد گفت :

-الان ساعت چهار بعد ازنصف شب است ودوشس خیلی خسته شده .

دوشس گفت: خیر آقا اتفاقاً من هیچ خسته نیستم وخیلی هم از این جلسه لذت میبرم.

لاوال درحالیکه از جا برخاسته بالاپوش خودرا می پوشید گفت: شما باید خیلی ازکالسکه چی تان راضی باشید درصورتیکه واقعا میل دارید که کالسکه چی را بیرون کنید هرکس بایدپیاده بخانه خود برود .

شاهزاده گفت : نه ، نه من ازمردم ناپل نیستم . و بتفأل خیلی علاقه وعقیده دارم .

تفأل زده‌ام که بدون شما کار ما آنطورها که باید پیشرفت نمیکند

دوشس گفت : پمبادور شماشوالیه دارمانتال را برسانید .

مارکی پمبادور گفت: بانهایت میل وماهنوز خیلی حرفها داریم که بهم بزنیم چونکه مدتی بود که یکدیگر را ندیده بودیم.

دارمانتال گفت : آیا ممکن است که من از خفاش خود دیدن بکنم و اجازه مرخصی بگیرم چونکه واقعاً او باعث شدکه افتخار مصاحبت امشب شما نصیب من بشود .

دوشس درحالی که برای مشایعت شاهزاده (پرنس سلامار) و کنت دولاوال بسمت درمیآمدرو به همان خانمی که ذکرش رفت کرده گفت:

دلنه شوالیه میگوید که شما جادوگر هستید

شوالیه گفت خانم من نمیدانم که چطورشما اینطور ازگذشته وآینده‌من اطلاع داشتید .

دوشس گفت:دلنه دیگر اینطور با ایشان صحبت نکنید والا ازمن وشما هر دوظنین میشود .

دلنه رو به شوالیه کرده گفت :

ـآقای‌شوالیه از دوستان شماکسی از بوآدوبولنی باینجا نیامده است؟

دارمانتال بی‌اختیارگفت : والف ، والف !

دوشس‌گفت : شوالیه شما اگر بجای ادیب‌بودید تابحال این ابوالهول را خورده بودید .

(اشاره بافسانه های قدیم یونان که ابوالهول کناردریا نشسته وهرکس که میآمد یك‌معما از او میپرسید و اگرآن شخص درجواب عاجز میماند میخورد . ادیب‌که آمدابوالهول معمای‌خود را پرسیدوهنگامی‌که جواب‌درست شنید خودرا بدریا انداخت)

دارمانتال‌گفت :این خانم نه تنها معماهای زیـادی میداند بلکه خوب ازعلوم‌ریاضی‌هم اطلاع دارد .

در این موقع ماله زیه داخل صحبت آنها شده گفت : بر عکس شما که این راموذی میدانید مابسیار باعلم و هنر وساده‌اش میدانیم .

مارکی دوپمبادور بازوی شوالیه دارمانتال راگرفته‌گفت :

ـدورنوای‌حکیم با اومباحثه کرد مغلوب‌شد وسپس گفت کـه این دختر اولین دختری است‌که باکثر علوم وارد است وتبحر داردآ به بریگودرحالیکه بساط خودرا جمع میکردگفت:

ـحرف حق و بجائی زده !

آبه بریگو وشوالیه دارمانتال و پمبادور ازدوشس خداحافظی کرده ورفتند تا درکالسکه سوارشوند .

دوشس رو به کاردینال کرده گفت : آقا شما همیشه ازمتفق بودن واهمه داشته اید.

کاردینال گفت : خیرخانم ، اما این موضوع جوابی دارد که بعداً خواهم داد یعنی وقتی که همه مارا بباستیل بردند هیچوقت آدم عاقل بیکدار بآب نمیزند.

کاردینال هم باماله زیه در حالی که او نیز از این جریان ناراضی بود وشکایت میکرد رفتند بعداز رفتن اینهادوشس رو به مادموآزل دلنه کرده گفت صوفی عزیزم فکر میکنم که یکنفر مرد یافته باشیم برویم باخیال راحت بخوابیم.

• • •

فصل هفتم - آلبرونی

موقعیکه شوالیه دارمانتال ازخواب بیدارشد اول مبهوت شده وخیال کرد که در عالم خلسه فرورفته است .

حوادث ازچهل و هشت ساعت قبل پشت سرهم و بسرعت غیر قابل قبول مانند گردبادی شده بود که مقصد آن نامعلوم بود .

اکنون دارمانتال تنها بود و بخوبی میتوانست فکرخودرا در یکجا تمرکز دهد وخوب توجه کند و عاقبت کاررا در نظر بگیرد واندیشه نماید

مادر قرنی زندگی میکنیم که همه مردم بدسیسه بازی مشغول میباشند .

ماخوب میتوانیم ازجریان زندگی خودمان بفهمیم که در یك چنین مواقعی چه کارهائی میشود .

همواره پس ازیك دسیسه که پایه گذاری میگردد اولین احساس که رخ میدهد ندامت وپشیمانی است که از افراط و تندروی ناشی میشود و سپس اندك اندك عادت میکردد و طبیعت آشنا و راضی می‌شود

بمواجهه بامخاطرات بزودی غرور و نخوت در نهاد آدمی

ایجاد میگردد وچنین تصور میکنند که غفلتاً فردی پرقدرت و متنفذ گشته است.

در این مملکت که صبح آنروز یك فرد عادی و معمولی بودند وقتی از کنار مردمی که زندگی عادی راطی میکنند میگذرند از آنها فاصله میگیرند و بنظر حقارت بآنها نگاه میکنند. سرشان را بلندتر از همیشه نگاه میدارند، چشمهایشان را برق غرور میسوزاند و آنوقت آنها خودرا در گهواره امیدها و آرزوها قرار میدهند و در میان ابرهای آسمان خودرا لمیده میدانند و بالاخره یك روز صبح از خواب بلندمیشوند یا غالب شده‌اند یا اینکه مغلوب گشته‌اند یا اینکه روی دست ملت جا میگیرند و یا اینکه استخوانهایشان در زیر چرخهای سنگینی که بنام قانون مشهور شده خوردمیشود. حالت شوالیه دارمانتال اینطور بود و سال وسن او که زندگانی میکرد هنوز در سراب امیدها میدرخشید.

او در این سن وسال بحران های زیادی دیده بود. لوئی چهاردهم ازمیان رفته بودو نوادههای او خیال میکردند که باهمان شیوه ها وهمان ماشین‌ها میتوانند بازیهائی که پدرشان کرده بود آنها نیز بکنند

در حقیقت همانطور که گفته بودیم او نیز بخود تبریك میگفت که درجای بلندی در میان مردم قرار گرفته ودریك سطح مساوی با بولیناك ومون‌مرانسی قرار گرفته است.

شوالیه دارمانتال درخارج از پایتخت بزرك شده بود خانواده او از جمله چیزهائی که برای او بارث گذاشته بود حس خودخواهی و تلقین شوالیه گی بود ومیتوان گفت که این موضوع بستگی بخانواده

او نداشت زیرا درآن عصرو ازمنه مردم فرانسه فرزندان خوه را این‌چنین تربیت‌میکردند والبته این‌شیوه‌ای بودکه در زمان سلطنت لوئی‌سیزدهم پایه‌گذاری شده وریشلیو باهمهٔ قدرت‌خودنتوانسته بود که‌آنرا ریشه‌کن‌کند .

یك‌حس دیگر آنکه شوالیه های قرون‌گذشته حتماً حمایت یکزن راعهده میگرفتندولذا اونیزکه شوالیه جوانی‌بودخواه‌ناخواه حمایت دخترك‌کوچك‌کنده را برگزدن‌گرفته بود . این نکته رادر خلال این‌سطور باید یادآورشویم‌که جوانان بسن۲۶کمتر ارزشی برای بدن‌خود قائل میشوند واینهم‌سبب میشدکه برای جزئی ترین چیزی‌جان‌خودرا در کف‌گرفته فداکند .

خلاصه شوالیه بااین‌وصف تصمیم‌گرفت‌که باقدمی ثابت‌بکار هائی‌که برعهده‌گرفته بپردازد .

دارمانتال نمیتوانست پنهان‌کندکه ازآنساعت بیمدحس‌اختیار جان خودش راهم نداشت زیر تمام انظار متوجه حال او شده بود ازفیلیپ پنجم‌گرفته‌به‌آبه یکودهمه ناظربراحوال او بودند وتقریبا سرنوشت دو کشور بزرك بسته شده بود باین اقدامی که شوالیه میبایست بکندوباکوچکترین بی‌احتیاطی یا باندك قدمی‌که برمیداشت ممکن بود حوادث خطرناکی بروزکند .

درحقیقت دراین‌ساعت معلوم نایب‌السلطنه کلید دخمه‌ای بود که سرنوشت اروپا وفرانسه درآن بود و فرانسه‌که هنوز وزنه سنگینی‌از سمت شمال احساس نمیکردشروع‌کرده بودکه اقداماتی از لحاظ ارتش وسیاسی‌بکند .

چونکه موقعیتی این‌کشور داشت‌که‌هیچیك ازکشورهای‌دیگر

نداشته و همینطور اهمیت نایب‌السلطنه بدون اغراق در فرانسه و اروپای آنروز از یك پادشاه بیشتر بود. کشور فرانسه گرچه در آن زمان واقعاً آن نیرورا نداشت که بشود برویش حساب کرد اما ازلحاظ سیاست ازهمه دول برتر بود که بعدها نیز نتوانست مانند آنرا بدست بیاورد ومجرای این نفوذ یکباره ازچنگش بیرون رفت. چشمها همه بفرانسه که مرکز سه قدرت اروپائی بود دوخته شده بود یکی از این قدرت‌ها آلمان و یکی انگلستان ودیگری اسپانیا بود. درمدت هجده ماهی که دوك دوارلئان نایب‌السلطنه بود دولت فرانسه تقریباً یك آرامش ظاهری پیداکرده بود و در سایه همین آرامش قدرتی نیز بدست آورده بود ومی‌توان گفت که این قدرت توام با آرامش رادرزمان لوئی چهاردهم‌هم ندیده بود واین جریان فرصت مناسبی برای فرانسه بود ازلحاظ تعادلی که با قدرت گیوم دورانژدر انگلستان وفیلیپ پنجم دراسپانیا لازم بود.

چون گیوم دورانژ بالوئی چهاردهم میانه خوبی نداشت و پیوسته درصدد برهم زدن اوضاع فرانسه برد و لوئی چهاردهم هم با او نظر خوبی نداشت و پیوسته ازادعای ژاك دوم پادشاه مخلوع انگلیس پشتیبانی میکردواز شوالیه سنت ژرژ حمایت مینمودوهمین موضوع سبب شدکه مقداری پول و نیروی فرانسه در انگلستان بی جهت ازبین برود.

ازطرفی وقتی که وصلت لوئی چهاردهم ودربار اسپانیاصورت گرفت لوئی چهاردهم مرتباً نیرو و پول برای دربار اسپانیا میفرستاد تا با اطریش بجنگد ودر نتیجه فرانسه را ضعیف کرد.

این دوجنك بقدری دولت فرانسه را ضعیف کرد که منجربه

صلح نامه اوترکت کردید واین عقد صلح آنقدر بدو نوهین واردساخت که لوئی چهاردهم دیگر نتوانست بعد از آن زیر بار راست کند نایب‌السلطنه سیاست دیگری بکار برد یعنی کارهایش کاملا بر خلاف لوئی چهاردهم بودواز جمله معاهده‌ای با ژرژ اول پادشاه انگلیس بست که بخودی خود معاهده اترکت را از بین برد معاهده نایب‌السلطنه باانگلیس باسم اتحادثلاثه درهلند انجام شد ودرچهارم فوریه ۱۷۱۷ عملی شدودرحقیقت اولین قدمی بود که فرانسه برای یك صلح دائمی دراروپا برداشت ازطرفی شارل ششم پادشاه اطریش سلطنت فیلیپ پنجم را در اسپانیا قبول نداشت چونکه طبق معاهده اترکت ولایات بسیاری ازامپراطوری اطریش جداوتحت تصرف و تسلط اسپانیا قرارمیگرفت ولی نایب‌السلطنه بادوستی ومحبت واظهار صمیمت پادشاه اطریش را وادار کرد تاسلطنت فیلیپ پنجم رابرسمیت بشناسد ودر عوض پادشاه اسپانیاهم ازایالاتی که طبق معاهده مذکور باسپانیا تعلق میگرفت صرفنظر کند .

درهمین موقع دوبوا عازم لندن شد که در پیرو آن اتحاد مثلث اتحادمربع دیگری بوجود بیاورد که دراین یك انگلیس وفرانسه واطریش واسپانیا شرکت داشتند و البته در صورت عملی شدن این اتحاد دعاوی دولتها بدون تصدیق دول دیگر بیهوده و باطل بودو بدیهی است که دولت اسپانیا چون اختلافات ارضی داشت زیر بار این اتحادیه نمیرفت وچون قاعدتاً زورش بسه دولت دیگر نمیچربید حتی‌المقدور میکوشید که ازعقد این قرارداد یا اتحادجلوگیری نماید چونکه این اتحاد قدرت اطریش را بنحو قابل توجهی زیاد میکرد واینّ امر برای دولت اسپانیا بسیار قابل تعمق بود .

در آن هنگام تقریباً اختیاردارمطلق اسپانیا البرونی بود زیراکه فیلیپ پنجم آدم عیاشی بود و پیوسته بازنها موآنس بود و در اثر عقیده‌زیادی که به کلیسا داشت تقریباً کارهای سیاسی را رهاکرده بود . درحال البرونی مرد پخته وکار آمدی بود وکارهای او در تاریخ معروف است .

البرونی از جمله اشخاصی بودکه طبیعت آنها را بلا مقدمه بالا میبرد . این اشخاص همچنان‌که بی‌مقدمه بالا میروند و بی‌مقدمه هم‌ممکن است‌که بزمین بخورند . بطوریکه تاریخ نشان‌میدهدکارهای بزرگ در اثر حوادث کوچك بروزکرده است از جمله عشق هلن و جنگ تروا ودگرگونگی یونان ویاحوادث زندگانی لوکرس و سرنوشت بارگها دررم ویابالاخره علت‌تسلط‌اعراب بر اسپانیا .

اکثر میدانندکه یك‌شوخی کوچك که یك مرد عامی وعادی با رئیس جمهورکردنزدیك بود بانهدام وی تمام شود . فرار سیریب سبب قید انگلستان بر ایرلند شد . کرمول از کشتی که میبایست بامریکا برود پیاده شد و در نتیجه‌گردن شارل اول قطع گردید و خانواده استوارت منهدم شد .

گفتگوی لوی چهاردهم و وزیر جنگ درباره پنجره‌ای از عمارت‌تربانن درورسای سبب جنگ هلندگردید وهمچنین‌گیلاس‌آبی که بلباس میس ترس مارشام ریخت دوك مال بزرگ از کار خود معزول و بالاخره داشت بجای باریکی مکشید .

البرونی پسریك باغبان بود و خدامی کلیسا را بر عهده داشت

روزی دوك دوپارم او را دید و از قیافه باز وخنده روی اوخوشش‌آمدوازاوراز این موفقیت راکه همیشه میخندید پرسید .

البرونی‌حکایت‌خنده‌داری برای دوك گفت‌بطوریکه دوك که خیلی گرفته بود بقهقهه افتاد.

از آن تاریخ ابن البرونی برای تولید خنده در دوك نزد او ماند ولی دوك در اندك مدتی متوجه شد که این شخصی راکه بعنوان دلقك در نزد خود آورده جوانی با هوش و معقول و مؤدبی است و لذا در صدد ترقی او افتاد در همان اوقات بواسطه اختلافی که دوك پارم با سردارکل فرانسه پیدا کرده بود البرونی را بنزد اوفرستاده البرونی چندان خوب استقبال نشد اما این شخص کسی نبودکه مانند فرستاده‌قبلی دوك برگردد ولذا انقدر بذله‌گوئی وخوش‌مزگی کردکه کار را بدلخواه خود تمام نمود و بعد ازاینعمل مقام و منزلت او در نزد دوك دوپارم هم زیاد شد .

البرونی برای باردوم مأمورشدکه بسراغ این‌سردار بزرگ برودو این‌بار بایك خوشمزگی دیگر کارها را بعمل خود و بنفع دوك فیصل داد

دوك وقتی‌که دید البرونی باین خوبی‌کارهای خود را تمام کرد جداً در صدد ترفیع مقام او بر آمد .

مقام البرونی در نزد این سردار بزرگ فرانسوی طوری شدکه رسماً بدوك پیغام داد که در صورتی‌که کاری با من دارید آلبرونی را بفرستید .

وقتی‌که دوك درسال ۱۷۱۲ مرد زن‌اوالبرونی را همچنان در نزد خود نگاهداشت . مادام دزورسن با فیلیپ رابطه داشت و فیلیپ فعلی باوعلاقمند بود ولی‌کم‌کم پیری او شاه را زده میکرد ولذا خود این خانم‌که باین امر پی برده بود مصمم شد زن جوانی برای شاه پیدا کند تا توسط آنزن وی همچنان قدرت و اقتدار خود را حفظ‌کند و نتیجتاً بتوصیه البرونی دختردوك دو پارم را برای شاه درنظرگرفت ولی این دختروقتی‌که از ایطالیا باسپانیا آمد فوراً درصددکسب اقتدار برای خود برآمد واولین‌کارش این بودکه دستور داد مادام دزورسن را گرفته زندانی کردند وعلت هم این بودکه این خانم با لباس معمولی بحضوراو آمده‌بود واین خانم را بعد از کتك مفصلی‌که زدند توسط یك کالسکه شکسته به

بورکس و بعداً بفرانسه فرستاد و این خانم در فرانسه‌وضع بدی پیداکرد بطوریکه ناچار شد از نوکر خود قرض کند .

البرونی توسط همین دخترك که بعقد شاه در آمده بود یعنی درفردای‌روزعروسی بمقام صدراعظمی رسیدکم‌کم بطوری قدرت بهم زدکه فیلیپ هم‌کارهای خود را بدستور اومیکرد

اگرشوالیه دارمانتال موفق میشدکه نایب‌السلطنه را ربوده و بقلعه ساراکس ببرد البرونی دوك دوماین را نایب السلطنه میکرد و درنتیجه فرانسه از اتحاد مربع که دیگر اعضای آن هلند وانگلستان‌واطریش بودند بیرون میآمد وباارسال یکدسته ناوگان جنگی بسواحل انگلستان ؛او را هم جدا میکرد وهلند را با آلمان و سوئد مشغول میکرد و درنتیجه خودش میتوانست که از پس اطریشها برآید و مالك الرقاب اروپای جنوبی گردد .

اینها خیالاتی بودکه البروتی درسرمی‌پخت والبته درصورتی که جامه عمل‌میپوشید برای او خیلی خوب بود .

• • •

فصل هشتم
پاشائی که ماورامیشناسیم

تمام این‌چیزها دردست یکجوان ۲۶ساله بود بنابراین جای تعجب نیست اگر بگوئیم‌که اوابتدا متوحش‌شدو بعدلرزیدحق‌داشت زیرا مسئولیت سنگینی بردوشش گذاشته بودند وقتی‌که در این افکار غوطه‌میخوردآبه بریگوددداخل‌شد .

او جای شوالیه‌را خوب‌میدانست وهمین خانه‌راهم‌طبق‌وعده او برایش تهیه‌کرده بود . این‌خانه در کوچهٔ تان‌پردو خانهٔ شماره پنج‌بود .

اطاق مذکورکاملا مناسب‌حال یك‌جوان بودکه تازه‌ازولایات آمده باشد .

باضافه ابه‌بریگود دوهزار سکه‌هم برای او آورده بود و همچنین بوی‌نشان میدادکه چگونه این پول را خرج کند یعنی اگر مقدمات بوفق مراد انجام میگرفت بقیمت پاشیدن لیره های‌طلاهم‌بود بایستی راه اسپانیا بـاز شود بریگود بکدست لباس هم بهمراه آورده‌بود .

این لباس‌خیلی ساده ولی برازنده برای یك جوان از طبقهٔ معمولی بود .

دارمانتال بادقت مخصوص بخودکارهارا انجام‌داد و هنگامی

که شب‌شد ازخانه بیرون آمده راه افتاد تا بکوچهٔ سنت هونوره بسراغ کاپیتان روکفیت برود .

لازم نبود که مدتها وقت‌صرف کند تا در آن قرن وسطا بفهمد که یکمرد حادثه‌جو ازچه قماش است .

این‌مردان حادثه‌جوحاضر بودند که در مقابل پولی که‌میگیرند خون‌خودرا بریزند و تردیدی نیست که یکچنین مردانی همیشه گروهی بدنبال‌خود دارند و باین ترتیب یعنی بحساب شوالیه‌دارمانتال‌او هم جزو همین قماش بود هرکارکه پیش میآمد چه‌خوب وچه بد برای‌او علی‌السویه بود .

شوالیه‌لافیلون راشناخته بود درآن‌عهد مرسوم بود که جوانهای اشراف‌درمهمانخانهٔ‌لافیلون گاهگاهی‌لبی‌ترکنند ومست‌شوندو همچنین دارمانتال در نظر لافیلون قدروقیمتی داشت شوالیه بنزد لافیلون رفته گفت :

ـ میشود بایکی ازخانم‌هائیکه‌در اختیارشما است‌صحبت کنم؟

لافیلون گفت : متأسفم‌ازاین‌قسمت‌چون این‌خانمی که‌میفرمائید تافرداشب نزد کسی‌است که یکدقیقه ازاومنفك نمیشود بله آقاشمالانور ماندرا میخواهید ولی‌متاسفم !

ـ بطاعون‌دچارشود ـ چقدرحشری !

ـ اوه این ازحشری بودن او نیست بلکه ازین‌جهت است که یك‌مشتری‌قدیمی داردواورا برای‌یکشب تمام بخوده‌منحصر نموده و بدیهی‌است که من‌از این‌مشتری قدیمی چیزی را دریغ ندارم .

ـ لابد هروقت درکیسه‌اش پولی‌یافت‌شود !

ـ بسیارخوب این‌همان چیزی‌است که شما را باشتباه‌انداخته است . من‌حتی تا مبلغ معلومی باو نسیه میدهم چه خیال‌میکنید‌اینهم یك ضعفی‌است که من نسبت باو درخود احساس‌میکنم اما بالاخره

انسان باید حق شناس باشد و خوبی سایرین را از نظر دور ندارد .

او واقعاً باعث شهرت من شد و در نتیجه همهٔ مردم بزرگ این شهر مرا میشناسند حتی جناب نایب السلطنه

بله من که دختر یك باربر هستم اکنون مورد توجه نائب السلطنه هستم .

شوالیه حرف لافیلون را قطع کرده گفت : گفتید که لانورماند فرداشب اینجااست ؟

لافیلون گفت : الان هم در همینجاست جائی نرفته اوالان با کاپیتان دوست خودش سرگرم صحبت است .

شوالیه گفت : اتفاقا من باهمین کاپیتان کار دارم و میخواهم که توسط او کاپیتان را ببینم

لافیلون گفت. بسیار خوب و اما او که در این موقع بهیچوجه کاپیتان راول نمیکند حتی اگر نایب السلطنه اورا احضار کند اما شما میتوانید بنزدش بروید خواهش میکنم ازاین پلکان بطرف بالا بروید یکسر باطاق آنها خواهید رسید

شوالیه دارمانتال بنشانی لافیلون بسمت اطاق کاپیتان راه افتاد ولی هنوز چند قدم فاصله داشت که صدای قهقهه خنده‌ای شنید و او فوراً خنده کاپیتان را تشخیص داد .

کاپیتان میخندید وزنی میخواند وعلاوه براین خنده و آواز صدای صحبت چندزن دیگرهم مسموع میشد .

کاپیتان دراین موقع گفت خوب تصنیف بس است خوبست حالا شعرهای جنگی بخوانیم .

یکی از زنها گفت : آقای کاپیتان ما میدانیم که شما شجاع هستید ولی از شعر خواندن صرف نظر کنید بگذارید که همان تصنیف را بخوانیم. و آنوقت خود همان زن شروع بخواندن تصنیفی کرد .

کاپیتان در جواب این زن گفت : ببینم من اختیار اطافم را ندارم ؟

پول را من میپردازم وشما اختیار دارید ؛ درهرحال تا پول دارم اختیار دار من هستم .

هروقت که پولهایم ته کشید آنوقت میتوانید که اختیار اینجا را دردست خودتان بگیرید وهرکار که دلتان میخواهد بکنید.

ازاین حرف کاپیتان صدای همهمه و هیاهوی خانمها بلندشد شوالیه دارما نتال گفت خوب حالا جای آنستکه من داخل شوم و باین ماجرا خاتمه بدهم ولذا جلو رفته ضربه‌ای بدر کوبید .

کاپیتان گفت : بفرمائید .

شوالیه داخل شدودید که وضع اطاق کاملا درهم و برهم است . میزی که غذاهای نیمه کاره برروی آنست دروسط اطاق قرار دارد و کاپیتان بروی تختخواب افتاده است و بالاپوش زنانه‌ای بروی شانهٔ خود انداخته چپق میکشد وچهارزن بدوروبر اوهستند ودرست قیافهٔ یك پاشا را بخود گرفته بود .

لباس کاپیتان بروی یك صندلی افتاده ونوارهای آن عوض شده رنك و رو و جلائی گرفته بود . کاپیتان بدیدن شوالیه گفت:

اوه شما هستید شوالیه عزیز چه خوب مرا پیدا کردید . راستی که خیلی باهوش هستید خوب بود شما درسلك جاسوسان نایب ـ السلطنه درمیآمدید . امانه شوالیه عزیز شما برادر عزیز من هستید

بله مسیو دو پول وال هم خوب مرا پیدا کرد و مرا در میان خانمها یم دید.

و درحین ادای این‌جمله اشاره بزنهائی که در دور و برش بودند نمود .

کاپیتان‌اضافه کرد : نمی‌دانم شما اورا میشناسید یاخیر ؟ او هم مثل من تصنیف دوست ندارد .

شوالیه گفت : اتفاقاً من‌هیچ زحمتی نکشیدم و بآسانی شمارا پیداکردم .

کاپیتان رو بزنهاکرده گفت : شوالیه از دوستان عزیز من است باوهم خدمت بکنید وهر تصنیفی که مایل است برایش بخوانید آقای شوالیه این‌سفره رنگین از پول فروش اسب شمااست والساعه میگویم که سفره‌ای‌عالی برای شماپهن کنند.

شوالیه‌گفت : نه ، من اتفاقاً شام خورده‌ام و از محبت شما بی اندازه ممنونم اگر اجازه‌بفرمائید چند دقیقه با هم‌صحبت بکنیم و بروم‌چون کارواجبی‌دارم .

کاپیتان‌گفت : خیر ، خیر ، محال‌است ابداً من اجازه‌نمیدهم که شما اینطور بخانهٔ من آمده بروید حتماً باید ساعتی تشریف داشته باشید وچیزی بخورید .

بنظرم دوائی دارید ، عجله لازم نیست، هرکاررا بادقت‌وسر فرصت باید انجام‌داد :

شوالیه‌گفت : نه دوائی نیست کاردیگری باشمادارم .

کاپیتان‌گفت : آقای شوالیه من تا فردا شب پول‌دارم ولذا کاری نمی‌کنم پس‌فردا پولم تمام میشود و آن‌وقت در اختیارتان هستم ومن‌درست مانند قیصرروم هستم روزی می‌خواست که بمجلس شورا برود تا تاجگذاری کند شخصی نوشته‌ای باو داد قیصر گفت

کارهای مهم باشد برای فردا و اتفاقا آن نوشته خبر سوء قصدی بود که می‌خواستند باو بکنند .

حالا من تا فردا پول دارم .

شوالیه گفت . بنابراین پس فردا وقت بمن می‌دهید ؟

کاپیتان گفت بله پس فردا من کاملا در اختیار شما هستم اطمینان داشته باشید دیر نمی‌شود .

شوالیه گفت : بله تا پس فردا میشود صبر کرد .

آن وقت کاپیتان رو بیکی از زنها کرده گفت اتنا نیس چپق مرا آتش کن .

شوالیه گفت پس فردا منتظر شما هستم .

کاپیتان گفت بسیار خوب اما شما را کجا پیدا کنم

شوالیه گفت یک ساعت بظهر مانده بکوچهٔ تام بردو بیائید بقیه اش با من خودم شما را پیدا می کنم .

کاپیتان قبول کرد و شوالیه برخاست و براه افتاد واز پله‌ها سرازیر شد ولی هنوز پایش بپله چهارم نرسیده بود که صدای کاپیتان را که یک تصنیف جنگی می خواند شنید

* * *

فصل نهم

خانه زیر شیروانی

روز دیگر آبه بریگود بخانه شوالیه‌آمد . این آبه مردی بود دارای رفتار وسکنات کامل او دراین‌موقع حامل‌سه‌چیز برای شوالیه بود وآن‌سه‌چیز عبارت بود ازیکدست لباس یك‌تذکره ویك خبر ازطرف مامورین‌پرلس‌دوسلامار درباره روز ۲٤مارس۱۸۱۸ شوالیه آن‌لباس را پوشیده و درست شبیه جوانی شد که ازولایات بیاید برای بدست آوردن مکنت‌و ثروت .

آبه بریگود قیافه خوشگلی نداشت ولذا با دیدن شوالیه درآن‌لباس‌سری تکان دادیعنی بدین‌طریق بخود تسلی داد .

تذکره باسم سنیور دیگه و حامل ماموریتی باسپانیا بود و میبایست حرامزاده‌ای راکه مریض و دیوانه بود باخود باسپانیا ببرد .

این‌پیش بینی برای این بودکه درصورتی‌که نایب‌السلطنه‌در بین راه فریادکند وبخواهدخودرا باسم نایب‌السلطنه بمردم‌بشناساند مردم بگویندکه اودیوانه‌است

تذکره‌کاملا درست بود وبنابراین دلیلی نداشت‌که تا شهر بایلون کسی مزاحمت تولیدکند ومانع‌کار او بشود و سفیراسپانیا هم در زیرآن امضاءکرده وگزارش‌هم جداگانه‌داده‌بود بااین‌وصف

گرفتاری نایب‌السلطنه حتمی بود واما در باره گزارشی که پرنس دوسلامار نوشته بود خیلی‌خوب تنظیم‌شده وحتی امضای‌یکی دو نفر اشخاص سرشناس راهم درزیر آن‌بنحو قابل توجهی تقلید کرده‌بودند بطوری که‌جای‌هیچگونه‌سوء ظن نمی‌رفت‌شاهزاده سلامار درگزارش خودنوشته بود :

نایب‌السلطنه امروز ازخواب دیر بلند میشود ودیشب غذای خودرا باخانم‌های‌درباری‌صرف کرد .

زنهای در باری عبارت بودند از لادوشس دونالاریس و سالری ندیمه‌های مادام داورن ومردها عبارت بودنداز کانیلاك ودوك‌دو برانکاس‌وشوالیه‌دوسمیان‌امادرخصوص‌مارکی‌دولافارو آقای فارگی آنها دربسترخود خوابیده بودندچونکه یك ناراحتی‌داشتند که برکسی معلوم‌نبود .

شورادر نزدیك ظهر تشکیل‌میشود ونایب‌السلطنه دراین شورا بادوك دوماین وپرنس کونتی و دوك دوسنت سیمون و دوك دوکیز و غیره تشکیل خواهد داد و موضوع عقد قرارداد اتحاد چهارگانه‌ای است که‌ازطرف آبه‌دوبوا پیشنهاد شده است .

بعدازآن سه یا چهارساعت‌مختص برسیدگی باوضاع‌دربار خواهدبود.

پریروز نایب‌السلطنه یکی‌ازدخترانش راعروسی کردالبته‌این دختر نزددختران تارك دنیای سنت دنیس بزرك شده است وبعداز صرف شام نایب‌السلطنه دختر را بامادام‌پرابردرلژ مادام شارلوت دوباویر نشانید . لادیمارت که دخترش را ندیده است‌یعنی درست شش‌سال‌است که‌ازدیدن‌دخترمحروم‌است‌پی برده است که اگربخواهد

دخترك را ببیند باید ترتیبی برای کار بدهد نایب‌السلطنه بااینکه دلش درهوای مادام دآورن می‌باشد بازگاهگاهی دنبال مادم دو- سابران موس موس میکند چشمش بدنبال اوست مادام لامارکیز گاهگاهی لاف وفاداری می‌زند ولی این وفاداری هرگز برای شوهرش نخواهدبودبلکه این وفاداری برای معشوقش دوك جوان ریشیلیو میباشد. نایب‌السلطنه برای اینکه موسیو دو سابران را نسبت به خودش وفادارتر سازد او را مباشر املاکش نموده است .

دراین‌موقع که گزارش پرنس‌سلامار تمام شده بود آبه گفت : امیدوارم که کارها بخوبی روبراه شود :

شوالیه دارمانتال جواب داد : بایمانم قسم راست گفتی و وحتمی همینطوراست . برای‌من که هیچوقت‌مسکن نمیشد باین‌بآسانی باسپانیابروم .

بریگود گفت . حوصله ، برای‌هرکاری موقع مخصوصی‌لازم است .

شوالیه دارمانتال گفت : شما حق دارید حرفهای شما همه درست است .

ـ حالا ملتفت شدیدکه هرکاری‌که خدا بخواهدنیکواست و هرچه بخواهد بصلاح بشراست .

شوالیه گفت : درست‌است حق باشماست .

آبه گفت حالاشما باید بخانه جدید خودبروید و اسباب‌کشی کنید وراحت‌وآسوده‌منتظر باشید .

دارمانتال‌خزانه‌خود وچندعدد کتاب ولباسهایش را برداشت

وسوار کالسکه شد و بخانه آنه رفت تا بخانه جدیدی که برایش معین کرده‌اند برود و بخانه خود گفت که بییلاق میرود و نگران نشوند این خانه تازه اطاقی بود هرزیر یك شیروانی و یك اطاق هم در کنارش بود که مخصوص کار بود و درطبقه چهارم عمارت قرارداشت .

این خانه در کوچه تام پردو و بشماره پنج بود که امروز به کوچه سنت ژزف معروف است .

صاحبخانه که زنی بود بتأکید آنه همه مایحتاج شوالیه را در این اطاق حاضر کرد که شوالیه از هر حیث راحت و دغدغه‌ای نداشته باشد .

آنه همینکه خیالش ازجهت انتقال شوالیه راحت شد سراغ زن صاحب خانه رفته کرایه سه ماه رایکجا داد وسفارش شوالیه راکرد وهمچنین گفت که این جوان از نجبا و از دوستان قدیمی خانواده ما است که تازه باین شهر آمده و بغیراز من و یك دوست پدری که بدیدنش می‌آید کسی دیگررا نداره وشماهم باید خیلی دقت و مواظبت کنید که مزاحمت اورافراهم نکنید وحتی خیلی سعی کنید که ازشما راضی باشد ومن حاضرم که درصورتی که ازشما راضی بود انعام قابل توجه وخوبی بشما بدهم .

شوالیه خودش هم تعریف کاپیتان راقبلا برای خانم صاحبخانه کرد تا اینکه اگر کاپیتان آمد در نظر خانم صاحب خانه غریبه نباشد .

خانم دنیس بشوالیه گفته بود که عیب خانه او اینست که تنك است و کالسکه نمی‌تواند داخل شود اما این عیب هم برای شوالیه خوب بود چونکه درموقع بروزخطر یعنی موقعی که برای گرفتاری‌اش میآمدند

خوب میتوانست باگذاشتن تخته‌ای از این سمت دیوار خودش را بناهای آن سمت کوچه برساند .

شوالیه ناچاربود که قبل‌ازهرکاری از وضع محل‌جدید خود اطلاع‌حاصل‌کند وپیش ازهر کار با همسایه روبروی خود دوست و آشناشود اما هرچه تفحص‌کرد شاید بوضع ساکنین خانه مقابلش پی ببرد نتوانست چونکه پرده‌های اطاق کاملا کشیده شده بود

خلاصه او نتیجه‌ای‌ازاینکار نگرفت پنجره اطاق خود را بست وروی یك صندلی نشست ومشغول بخواندن کتاب شد .

این کتاب آبه شولیه بود و شولیه اشعاری راکه درمدح‌دلنه گفته بودخواند. شوالیه بعشق‌این پیرمردهشتادساله خندید واورا مثل خودش‌وشایدهم بدبخت‌تردانست‌چونکه اوهم باهرزنی‌تماس پیدا کرده بود درآخرالامردوچارخیانت شده‌بود .

درهمین موقع همان پنجره‌ای‌که موردنظر شوالیه‌بود بازشد وشوالیه برخاست وجلورفت وبیك نظردریافت‌که مخصوص یکزن می‌باشد بمحض بازشدن پنجره‌سگی‌سفیدبجلوپنجره دوید . شوالیه‌یك پیانو دراین اطاق دید پرده‌های این اطاق ازتوری ودیوارها با پارچه نقاشی مخصوصی مزین‌بود . یك‌تختخواب هم درگوشه اطاق دیده میشدکه بادقت خاصی‌تمیزوترتیب داده شده‌بود . پیرزنی اطاق راجاروب میکرد .

دراین هنگام سك حرکتی‌کرده شوالیه ملتفت شد همین‌الان صاحب این خانه وارد می‌شود . شوالیه خودرابعقب‌کشید و درپشت پرده مخفی شد تاصاحب‌آنراخوب ببیند امازن خدمتکاردراین موقع پنجره را بست

شوالیه خیلی‌کسل‌شدوواقعاهم‌کسالت‌آوربود . اومیخواست که هرچه زودترکارخودراتمام‌کند ترسیدکه مجبور شود که مدتها همچنان درآن‌اطاق‌بحال‌انزوا بماند .

شوالیه فکری کرد زنك زد ، دربان بنزد او آمد شوالیه گفت آیا اسباب نقاشی دراینجا موجوداست ؟

دربان گفت : خیر در صورتیکه احتیاج داشته باشید بایستی ازخارج تهیه کنیم .

شوالیه گفت : دراین اطاقها پیانو نیست ؟

دربان گفت. خیرمی توانید کرایه کنید .

شوالیه دولیره بدربان دادگفت فوراً برای من قدری کاغذ و مداد نقاشی تهیه کنید

گرچه این وجه خیلی بود ولی او بخوبی میدانست که برای انجام فوری بعضی دستورات باید پول زیادی داد ولی بلافاصله متوجه اشتباه خود شد . چونکه بعید نبود دربان ازاین گشادبازی او بحیرت افتاده باخودبگوید چگونه یك جوانی که برای تحصیل بپاریس آمده اینطورولخرجی میکند این بودکه هنوز وی از اطاق خارج نشده بودگفت :

ــ فراموش نکنیدکه این مبلغ برای تهیه کاغذ ومداد وضمناً کرایه یك پیانواست .

نیم ساعت بعد آنچه رامی خواست ولازم داشت دربان تهیه کرده آورد . دراثراین معامله دوازده فرانك برای دربان مانده بود که او باخوشحالی تمام آنرا بزن خود سپرد تابـرای روز مبادا پس انداز کند .

• • •

فصل دهم

یکنفر از کوچه تان پردو

شوالیه پشت پیانو نشسته و بادقت زیادی می‌نواخت و با خودمی‌گفت :

ـ مثل اینست که هنوز چیزهائی بخاطردارم .

ولی‌او هنوز ازاین فکرخارج نشده بود که درپنجره مقابل دستی آهسته پرده رابکنار زد . بدبختانه همینکه چشم‌شوالیه بانگشتان آن دست‌افتادموسیقی‌را ازیادبرد .

خانم صاحبخانه که ازسکوت‌شوالیه متعجب شده بود پرده‌را دوباره انداخت وشوالیه‌هم که دیداین‌خانم این چنین دوچارحجب و حیا شده دیگر از پیانو زدن دست برداشته به نقاشی پرداخت .

خلاصه آن‌شب درعین حال که به‌موسیقی و نقاشی گذاشت خیلی درنظرش جلوه‌گرشد ودرموقع‌خواب دربان‌صدازد تادستوررا اامل کارهای فردا را بدهد اما مدتی بود که دربان خوابیده بود .

مادام دنیس درست گفته بود که خانه او جای آرام وساکتی است . آن وقت دارمانتال دریافت ومتوجه شد که تمام ساکنین کوچه تان پردو خفته اند یعنی درست در موقعی که او همه شب از خانه خارج میشد .

موقعی دریافت که در این عالم مردمی هستند که در همین ساعاتی که عده‌ای تازه لباس می پوشند تا بدنبال کار وزندگی و یا تفریح بروند بدون دغدغه خیال سر ببالین گذاشته ومی‌خوابند وازاین جریان بحیرت بود که این چه عادات و اخلاقی است که مردم طبقه پائین نه باپرامیروند و نه بمجالس شب نشینی حاضر میشوندو تمام شب رامیخوابند تا روز بکار خود برسند . با خودمی گفت واقعاً که ایسن جریان خیلی شنیدنی است وبنظرم که دراین مدت کوتاه مأموریت خود چیزهائی که به بینم بعدها هروقت برای دوستانم تعریف کنند با حیرت واعجاب قبول کنند .

معهذا یك چیز برای او خوش آیند بود که همسایه مقابل او هم تا اینموقع شب بیدار بود و این بیداری نشان میداد که این همسایه یك وجه تمایزی ازدیگرساکنین محل داردو بدون شك مقام ومنزلت او هم بالا تر است در نصف شب چراغ اطاق روبرو خاموش شد و دارمانتال هم تصمیم گرفت که بخوابد .

فردا صبح آبه بریگود بنزد دارمانتال آمد و ورقه‌ای را بوی نشان داد که در روی آن را پورت شاهزاده سلامار نوشته شده و بدینطریق بود :

ساعت ۳ صبح

نایب السلطنه دستور داده است که او را در ساعت ۹ بیدار

کنند وچند نفر را احضار کرده است چون با آنها کار دارد . دو ساعت بعد ازظهر مخصوص پذیرائی عموم است .

یکساعت بعد ازظهر مشغول خواندن گزارش های مأمورین میشود و بعد درساعت دو ونیم بنزد شاه خواهد رفت از سرساعت ۳ بکوچه سن بجلسه قمار میرود تا در آنجا با برانکاس وکانیلاك و ریشیلیو بازی کند واز آنجا بدون نگهبان بپال روایال برمیگردد البته در این بازدید آخری که از دوشس دوبری میکند اگر او از فراولان مخصوص خودکسی را با او نفرستد کاملا تنها است .

شوالیه با خود گفت : چطور بدون فراول ؟

ابه گفت : شوالیه چرا تعجب می کنید مگر اشکالی دارد که بدون فراول باشد ؟

شوالیه گفت بدیهی است : ولی فکر نمیکنم که کسی با او نباشد

ابه گفت : کالسکه چی و یکی دو نفر ازخادمانش شاید همراهش باشند اما ازنگهبان کسی بااو نیست بدیهی است که آنها نیز مردکاروجنگ نیستند .

شوالیه گفت : ولی فریادکه میتوانند بکنند آبه عزیز در این باره چه فکر میکنی ؟

آبه گفت : ای جوان صبر وحوصله داشته باش . انقدرعجله مکن .

شوالیه گفت : آبه عزیزم من ناچارم که عجله داشته باشم چونکه در یك خانه مثل طویله زندگی میکنم و تنها بسر میبرم

من احتیاج باستراحت و زندگی دارم .

آبه گفت : خوب پیانو هم که داری ولی دوست جوانم عجله خوب نیست درست است که هر کس باید برای ترقی خود عجول باشد .

شوالیه گفت : خیر آبه عزیزمن برای گرفتن مقام و منصب عجله نمیکنم . تنهائی مرا اذیت می کند. آبه گفت : ولی پیانو برای خودتان تهیه کرده اید البته فکر خوبی است .

شوالیه گفت : اتفاقاً همین تا اندازه‌ای مرا سر گرم کرده است. در هر حال فعلا پنجره را باز کنید تا همسایگان ببینند که اشخاص معروفی مثل شما با من سرو کار دارند .

آبه در حالی که تشکر میکرد برخاسته پنجره را باز کرد و گفت بد نیست مثل اینکه بدجائی منزل ندارید من همین را فکر میکردم که همسایه‌های باین خوبی داشته باشید ، راستی شوالیه حرفی دارم .

شوالیه گفت : بفرمائید .

ابه گفت : راستی اگر این همسایه شما آواز خوب داشته باشد و موسیقی هم بداند خوشگل هم باشد فکر میکنم دو برابر آنچه زحمت کشیده و شما را باینجا آورده ام لازم باشد تا شما را دوباره ازاینجا خارج کنم

شوالیه گفت : اگر مامورین خفیه شما هم مانند مامورین پرس درسلامار بودند میدانستند که من مدتهااست که بدور عشق و عاشقی خط کشیده‌ام و بدأ میل ندارم که عاشق باشم و بجای خورد و خوراك غصه بخورم ودلیل واضح منهم این که همین آن که خارج شدید دوازده بطری شراب برای من بفرستید! . به گفت با این حرف معلوم میشود که

میخواهید مرا بیرون کنید اما اشکالی ندارد میروم وفوری شراب و شیرینی برایتان میفرستم .

شوالیه گفت : کی شمارا به بینم .

ابه گفت : فردا مجدداً میآیم ولی خدا شما را از شر عشق و وسوسه شیطان نجات بدهد .

آبه خارج شد وچند لحظه بعد ازخروج او ازپنجره مقابل صدای پیانوتوام با آواز برخاست . شوالیه ازجا بلند شد وآهسته بسمت پنجره رفت و بدرون اطاق همسایه خود نگاه کرد چشمش بدختری افتاد بسن ۱۶ تا ۱۸ ساله که خوشگلی بی حد و حصری داشت ولی علامت شب زنده داری که مخصوص طبقه اعیان بود در صورت او دیده میشد . یعنی یك نوع خستگی وکسالت که در عین حال طراوت وملاحت مخصوصی باین خانم بخشیده بود .

شوالیه محو تماشای صورت و اندام این زن شد و بیك نظر دریافت که این زن ازنژاد خالص پاریسی است .

باری دخترك که گوئی متوجه شوالیه شده بودخواه ناخواه آواز را قطع کرد و دست از پیانو کشید و از جلوی چشم شوالیه محو شد وشوالیه که بیك نظر شیفته و فریفته این زن شده بود یك چند درحال بهت وحیرت بهمان نقطه‌ای که این لعبت طنازودلارام درآنجا محوشده بوددیده‌دوخت که ناگهان صدای در اورا بخودآورد این صدا ازدربان‌خانه بود که بدرون‌میآمد و حامل بطری های شراب و نان شیرینی بود .

همانطورکه میدانیم اینها را ابه بریگود فرستاده بود .

در بیرون هوا ابری‌بود ونم نمك هم باران میآمد . شوالیه

ساعت را از جیب در آورده نگاه کرد. دید درست موقعی‌است که کاپیتان روك‌فیت میباید بیایدسوی‌بسمت‌کوچه‌سرازیرکرد و دید که او طبق وعده در کوچه قدم میزند. به دربان اشاره کردکه برود و او رابنزد و وی هدایت کند و آنوقت خودش بروی یك‌صندلی در انتظار کاپیتان نشست.

•••

فصل یازدهم
قرار داد

شوالیه دیدکه کاپیتان در حالی که باطراف نگاه میکند یك دست را بروی کفل خود نهاده با وضعی فیلسوفانه سر ببالا میآید .

از وضع او معلوم بودکه آماده برای هرنوع جنگ وقتال است مثل فیلسوف های یونانی احساس میکرد که با خودش همه چیز دارد ولی از کلاه او میتوانستند که آشنایانش میزان ثروت او را محقق کنند . همین کلاهی که توجه بارون والف را جلب کرده بود وگوشه هایش از سه طرف بشانه‌هایش میرسید .

وقتی که او بیك سوم کوچه رسید . مادام دنیس که توسط دربان مطلع شده بود همچنین خود شوالیه که انتظاراورا داشت در صدد بر آمدند که ویراصدا کنند .

خلاصه لحظه‌ای طول نکشیدکه صدای پائی ازراهروهمچنین صدای برخوردشمشیری که بجسم دیگری میخورد توجه شوالیه را جلب کرد ومتعاقب آن صدای کاپیتان بلند شد :

ـ بر شیطان لعنت خوب شد در اینجای تاریك سرم نشکست و پایم فلج نشد . خوب شدکه گم نشدم وعوضی نرفتم و آنوقت شروع کرد بخواندن یك تصنیف .

ای آریان قشنگ خواهش میکنم
پیراهن خودت را بمن قرض بده

تونتون ، تونتون ، تونتون ، تونتون

شوالیه با عجله در را بازکرده گفت : سلام کاپیتان عزیز واقعاً که شما مرد خوش قولی هستید کاپیتان گفت : می بینید که اصلا تخلفی درکار نیست .

شوالیه گفت : بله اطمینان داشتم که قولتان هم‌مانند شمشیرتان برنده است . خواهش میکنم که بفرمائید تا در را ببندم چون همسایگان من نباید از آمدن شما مطلع شوند !

کاپیتان گفت : در اینصورت من ساکت میمانم .

شوالیه در حالی که بطری‌های شراب و نان های‌شیرینی را بروی میز میگذاشت : گفت : بله این بهترین وسیله ای است که دهانتان را ببندم .

کاپیتان گفت به به چه بهتر ، چقدر عجیب . من همیشه برای دیدن عجایب جان میدهم .

شوالیه گفت : بله من‌شما را برای این دعوت کردم که رازی را در میان بگذارم .

کاپیتان گفت : مطمئن باشیدکه آدمی امین تر از من پیدا نمی کنید . من پسر کوچك هارپوکرات هستم .

رب‌النوع سکوت ، بااین وصف ناراحت نباشید .

دارمانتال گفت : خیلی خوب حرفی زدید کاپیتان برای این که مسائل مهمی دارم که باید باشما درمیان بگذارم وهمانطور که تأکید کردم قبل ازهر چیز توقع دارم که شمارازدار باشید ودرباره آنچه اینجا میشنوید ابداً با کسی صحبت نکنید .

ـ شوالیه خاطرجمع باشید قول میدهم

روزی که من باین و آن درس میدادم شمارا هم اززیرچشم می‌پائیدم وازطرز حرکتتان خوشم آمد. من مردان شجاع رادوست دارم .

ـ من شمشیرزدن شمارا درجنگل دیدم بسیار خوشم آمدو علاوه برآن سخی هستید .

یعنی شما دوصفت ممتازدارید وقتی که شمامردرشیدی هستیدمن بچه سبب یکمرد عادی نباشم؟

شوالیه گفت : حالا می فهمم که می توانم بشما راز خود را بگویم .

کاپیتان شمشیر خود را بازکرده وکلاه از سر برداشت و سپس گفت :

ـ بنظرم درسر غذا بهتر می توانیم صحبت کنیم ، بسیار خوب حالا بفرمائید من بادقت بسخنان شما گوش میدهم .

ـ بسیارخوب بفرمائید بنشینید بعقیده من اول حمله ای بمیز غذا بکنیم بهتر است .

کاپیتان گفت : ای شوالیه شما آنقدر پرمعنی و نغزسخن می ـ گوئید که حد ندارد ولی دوست عزیز واقعاً که شراب خوبی است . راستی اگر این آقای شراب فروش نسیه می فروشد بمن معرفی کنید .

شوالیه گفت : دوست عزیز این شراب برای دوستان من مجانی است و نسیه ای در کار نیست :

کاپیتان گفت : خوب آمدیم سر مطلب باین قرار من باید همدست شما بشوم .

شوالیه با تعجب گفت ، چطور که شما از کجا میدانید که باید همدست من بشوید .

کاپیتان گفت : طبیعی است . کسی که آنهمه دست و پنجه دارد و یکمرتبه یك اسب بیك دوست خود می بخشد که بیش از صد لیره ارزش دارد و اینطور شراب شاهانه مینوشد وقتی میآید و در کوچه مردم طبقه پائین دراطاقی باین وضع و شکل سکونت میکند مسلم است که میخواهد کارهائی بکند .

شوالیه خنده کنان گفت : درست گفتید و اما از اینکه همدست من باشید متوحشید ؟

کاپیتان گفت : فکر می کنید که در این دنیا چیزی باشد که مرا بترساند . درست است که ممکن است آخر و عاقبت این همدستی برای من چوبه دار باشد ولی فرقی نمیکند اگر بنا باشد شما را بیك دار بیست متری آویزان کنند چه اشکالی دارد که مرا هم بیك دار ده متری معلق نمایند و در ثانی هردو . داراست .

شوالیه گفت : انسان نباید که در هر کار جنبه منفی آنرا در نظر بگیرد موفقیت های احتمالی هم هست .

کاپیتان گفت : حرف مرا سوء تعبیر نکنید چون من از دار سخن گفتم شما این جواب را دادید ، طبیعی است که موفقیت خوبی و خوشی میآورد شکست بدبختی دارد خوب حالا بفرمائید به بینم این همدستی

علیه کیست ؟ برضددوك دوماین است ؟ برضد نایب‌السلطنه است ؟
ویا اینکه باید باهردوی آنها طرف شویم . بجان خودم که من حاضرم چشم چپ یکی وپای لنك دیگـری را از بین ببرم (چشم دوك دوارلئان چپ وپای دوك دوماین لنك بود)

ـشوالیه : خیرما باهیچیك کاری نداریم وشایدهم دراین‌راه ابداً خونی ریخته نشود .

کاپیتان گفت . پس منظورچیست ؟

شوالیه گفت : تفصیل ربودن منشی دوك دوماین راشنیده‌ای

کاپیتان گفت : بله ؛ خیلی هـم خوب میدانم شوالیه دوك سنت مارتن ومسیودو ویل‌بوا او را ربودند و دلیل منهم همین‌که بهریك ازایندو نفر سه هزار لیور پاداش دادند.

شوالیه گفت . وجه کمی بود . واقعاکه خیلی کم دادند

کاپیتان گفت : نه اما شش‌هزارلیور کم پولی نیست .

شوالیه گفت : اگر کسی بشما سه هزار لیوربدهد یك چنین کاری می کنید ؟

کاپیتان گفت : بله میکنم ؛

شوالیه گفت ؛ اگربعوض منشی بگویندکه دوك را بربائید باز باین مبلغ می کنید ؟

کاپیتان گفت : خیر اینکار رانمیکنم‌ربودن دوك بیشترارزش دارد .

شوالیه گفت : خوب اگر وجه بیشتری بشما بدهند چطور ؟ بازهم‌حاضر نیستید.

ـ البته قبول میکنم ولی لااقل شش هزار لیورمیگیرم

اگر آدمی مثل من پیدامیشه و این شش هزار لیور را میداد ومیگفت خودم هم باشما هستم و اینکار را بکنید قبول میکردید ؟

بدیهی‌است که قبول میکردم مقصودشما چیست ؟

شوالیه درحالی که گیلاس کاپیتان وخودش را از شراب پر میکرد گفت :

ـ بنوشید بسلامتی نایب السلطنه . بنوشید که او بسلامتی باسپانیا برسد ؟

آه ، آه‌چرا نمیشود . خیلی هم‌آسان است منتهی‌اگر کار به نتیجه نرسد قطع شدن سرما حتمی‌است . اگر قرار داد باکسی دیگر بودالبته بیشتر میگرفتم وتوقع داشتم اما درباره شماصحبت نمیکنم همان شش هزار لیور کافی است . من دوازده نفرآدم‌شجاع حاضر میکنم وخودم هم حاضر میشوم .

ـ آیاآنها فامیل اعتمادهستند

ـ اصل مطلب را بآنها نمیگوئیم .

شوالیه از جابرخاست درگنجه‌ای را که درگوشه اطاق بود بازکرده کیسه‌ای‌که پرازسکه‌های طلا بود بیرون‌آورده بروی میز جلوی کاپیتان گذاشت وگفت :

ـ این دو هزار لیوراست که علی‌الحساب ازجهت پیش‌قسط میدهم اگرموفق شدم‌کـه بقیه را خواهـم داد واگر هـم موفق نشدیم که خود این دو هزار لیـور بنفع شما خـواهد بود خورده‌اید

ـ خوب اینکار کی باید عملی شود .

ـ بله ببینید ، این‌شراب اعلااین نان‌های شیرینی در اینجا هست و شما هر روز برای ناهار بنزد من بیائید تاشروع عمل را اطلاع دهم

ـ شوالیه عزیزم میدانیدکه اگر من سه روز نزد شما بیایم فوری مامورین‌پلیس باخبرمیشوند . من یك خورده حسابی با رئیس پلیس دارم وخوشبختانه اوهنوز موفق نشده‌که بمن دست بیابدبهتر است‌که ما بهتر همدیگر را ببینیم و بعقیده من اگر تا مـوقع کار همدیگر را نه بینیم‌بهتر هم هست .

کاپیتان نوار قرمز رنك روی شانه‌خود راباز‌کرده بشوالیه داد وگفت : من هر روز از این‌کوچه میگذرم وشما هر وقت با من‌کار داشتید این نوار قرمز رنك را جلوی پنجره‌آویزان‌کنید و آنوقت من بنزد شما میآیم .

شوالیه قبول‌کرد وسپس‌کاپیتان برخاسته شمشیر رابکمر بست وکلاه برسر نهاد وبعداز خداحافظی ازاطاق خارج شد ودر موقع خروج گفت :

ـ شوالیه نوارقرمز راگم نکنید . من میروم‌که‌آن دوازده نفر را پیدا کنم .

شوالیه‌گفت: خدا حافظ بشما دیگـر سفارش نمیکنم کاملا مواظب باشیدکه‌کسی بوئی نبرد .

کاپیتان صلیبی بدهان خودکشید و دسته شمشیر راگرفت تا از برخورد آن بانیوروآنور صدائی بلند نشود و آنوقت از نزد شوالیه خارج شد

فصل دوازدهم

ترازو

شوالیه تنها ماند اما حالاخیلی ناراحت بود . درحقیقت او تاآنروز متوجه عاقبت کارنشده بود واز عاقبت آن بی‌اطلاع بود تاآنروزاو فقطانتهای خط زنجیر بشمارمیرفت ولی‌حالا بصورت حلقه‌ای درآمده بود که ازدوطرف بزنجیرهای دیگری اتصال‌داشت .

بالاخره دراینساعت اوبخودش تعلق نداشت . او مثل آن مسافری بود که درکوههای آلپ گم‌شده باشد ویااینکه وسط یك کوره راه ناشناس بایستد و نظر بدوزد برای اولین بار بکوه بلندی که بالای سرش قرار گرفته است

خوشبختانه اوشجاع بود وزودمی‌توانست که بر اعصاب خود مسلط‌بشود خونسردبوده‌وخوب می‌توانست تصمیم بگیرد اومی‌خواست که باخطری روبرو شود واینك باعزم واراده‌ای متین‌این خطررا اندازه میگرفت .

این نتیجه گرفته میشوه که می‌باید دریك دوئل شرکت کند نه دریك دسیسه برای اینکه دردوئل‌اوازکوچکتریـن غفلت طرف

استفاده می‌کرد اما دردسیسه آنقدرها قدرت نبوغ در خود سراغ نداشت . مادام دوماین حق داشت که بمادموازل دلنه گفته بود که با داشتن شوالیه دیگرراحت شده واحتیاج بدیگری ندارد .

اما این مردجوان بیست وشش‌ساله که قلبی پاك و بی‌غل‌و غش داشت آمده بود که بمعشوقه‌اش لباس قشنك سرهنگی را نشان دهد یکباره بخطرافتاده بود . بله آخرین زنی که او خیال می‌کرد معشوقه‌اش خواهدشد و باودن‌خواهد بست .

شوالیه با این‌ناکامی اخیرش حاضر بود که هرچه دارد بدهد تازنی او را دوست بدارد . زن که سهل است اقلا یك سك او را بپرستد .

شوالیه دراین‌افکارحزن‌آورغوطه می‌خورد و ناگهان ایستاد وآرنجها رابدیوارگذشته سررابدودست گرفت‌وآنوقت نگاهی بخارج افکند تاتسکینی‌دراعصاب خودبدهد .

ولی هیچوقت بشر صاحب تقدیر خود نبوده و نخواهد بود چشم باز کردن و بابستن‌هم کوچکترین‌تاثری دراین‌امر ندارد .

بشر نمیداندچگونه وچطور نخ‌های باریك‌ذره‌بینی که بچشم نمیآیند بایك حرکت نامرئی اثبات وجود میکنند و اشیاء مخالف بیکدیگر نزدیك میشوند .

افکارمتضادی بهم ملحق میشوند وآنوقت انسان حس میکند که چیزهای عجیب وغریبی درشرف هویدا شدن است وبالاخر بزیر بارتضییقات اجباری کمرش خم‌شده تسلیم میشود .

برای‌شوالیه‌دارمانتال هم‌اینطور پیش‌آمده بود او میکوشید که با مشاهده اشیاء خارج‌افکار درونی خود راتسلی‌دهد شوالیه‌دید

پنجره اطاقهای همسایه یازاست وهمان خانم خوشگل مشغول‌جمع و جورکردن اسباب واثاث اطاق‌است واوهم بناچار یعنی برای این‌که بیشترازدیدن او بهره‌مندشودپنجره اطاق رابـازکرد . درهمین میان افکاروخیالات‌گوناگونی هاله وارمغز شوالیه را احاطه‌کرد . این افکار وتخیلات تمام بدور دخترك زیبا وقشنك دور میزد . شوالیه باخودمیاندیشیدکه این دخترك قشنك و وجیه راچه‌کسی در آغوش می‌گیرد ؟

چه شخصی شوهراومیشود ، این‌لبهای قرمز این سینه برجسته نصیب چه‌کسی خواهدبوه .

بدیهی‌است که‌اگرهفته‌ای قبل این دخترك را درسرراه خود دیده بود بهروسیله‌ای‌بود درصددآشنائی برآمده ولو بادادن یـك بیست وپنج لیره بود اورا برای یکشب بمهمانی خوددعوت میکرد چونکه دریکهفته قبل جز عشق هوس دیگری در سر نداشت ولی‌اینك وضعش‌بکلی تغییرکرده بود .

شوالیه مجسمه حضرت مریم را برداشت ومشغول‌خواندن‌دعا شد . دخترك اورادید ولی‌وانمودکردکه نمیبیند ومشغول‌کارخودشد وسپس برخاست وپنجره رابست .

شوالیه ازدعا خواندن دست برداشت ولـی همچنان بپنجره مقابل‌مینگریست ودرهمین‌موقع‌متوجه شدکه دخترك که پرده اطاق‌را انداخته بودآهسته‌آنرابکنار کشید . اندکی بعد صدای پیانوی او بلند شد .

لحظه‌ای طول‌نکشیدکه صدای پیانوی این دخترخانم‌هم تمام شد وشوالیه‌احساس‌کردکه یااو ازاطاق خارج‌شده ویایك‌شخص‌دیگری

باطاق واردشده‌است .

اتفاقاً حدس دوم‌صائب‌و درست بود زیرا مردی‌بسن چهل‌تا چهل‌و پنج‌سال درجلوی پنجره نمایان‌شد وشوالیه بیك نظر دریافت که وی ازطبقه نجبا نیست ولی ازاینکه این‌شخص شوهراین دختر و یا پدر و یا رفیق‌اوست چیزی‌نتوانست بفهمد

شوالیه وقتی‌که این‌مرد رادید از اهمیت‌این‌دختر در نظرش کاسته‌شد و ناگهان از تفکرات و تخیلات خویش بخنده‌افتاد کم‌کم روز بانتها می‌رسید وشوالیه ازتوقف در اطاق خسته‌شده‌بود ولذا تصمیم‌گرفت‌که ازخانه خارج‌شده‌و گردشی درشهر بکند تاهم تغییر روحیه داده وهم از صحت و سقم‌گزارش های پرنس‌سلامار اطلاع حاصل کند

ولذا ازجای برخاست و بالاپوش بدوشی‌افکنده ازخانه بیرون آمد و بطرف قصر لکسبورك روانه‌شد تا ببیندکه آیا واقعاً نایب‌السلطنه بدانجا می رود یاخیر چونکه طبق گزارش پرنس‌سلامار نایب‌السلطنه آنشب نزد دخترش دوشس دوبری می رفت و بدون نگهبان مراجعت‌می‌کرد .

شوالیه آمد ولی هیچ‌اثری ازآمدن نایب‌السلطنه ندید و دانست‌که هنوز او نیامده است ولذا درانتظار ایستاد

سرساعت ۸ یك‌کالسکه پیدا شد .

قاعدتاً می بایست‌که نایب‌السلطنه دراین‌کالسکه باشدکالسکه آمد وازجلوی شوالیه ردشدوداخل باغ گردیدوطولی نکشیدکه‌سه‌زن ازآن پیاده شدند .

این سه‌زن یکی دوشس‌دوبری و دوتای دیگر ندیمه های

او بودند .

شوالیه متوجه‌شد که برخلاف گزارش پرنس دختر بنزد پدر می‌رود ودر این اندیشه افتادکه شاید واقعه ای پیش‌آمده باشد یك ساعت بعدکالسکه برگشت ودوشس دوبری در کالسکه بودوشوالیه خنده اورا دید و ازشادمانی وسرور او دریافت که حادثه‌ای برای نایب‌السلطنه اتفاق نیفتاده‌است .

شوالیه آنقدر ماند تا ساعت ده شد یعنی دو ساعت بنصف شب گردید .

آنوقت شوالیه بخانه‌خود برگشت اما درآنشب خیلی زحمت کشید تاکسی او را ندید

اهالی خانه خوابیده بودندو بالاخره پس‌ازدرزدن‌زیاددربان بیدار شده در را باز کرد شوالیه یك فرانك در کف دربان گذاشت و گفت

ـ اینهم حق‌الزحمه شما ، ناراحت نباشید هروقت دیر آمدم یك‌چنین مزدی پیش‌من‌دارید .

آن‌وقت با عجله بسمت اطاق‌خود رفت ولی‌دید پنجره‌اطاق همسایه‌اش‌روشن‌است .

اوچراغ را روشن‌کرد ودر پشت یك صندلی‌گذاشت وسپس خودش دم پنجره رفت تا اطاق همسایه را خوب نگاه‌کند و دیدکه دخترك مشغول نقاشی‌است و نیمرخش پیداست .

بعد اولحظه‌ای سایه‌مردی را بروی پرده مشاهده‌کردوفوری دریافت همان مرد است .

مرد دخترك نزدیك‌شده در این‌موقع دختر پیشانی خود را

جلو بردومرد بوسه‌ای ازآن برداشت وسپس شمعدان رابرداشته رفت
بعد ازلحظه‌ای شوالیه متوجه شدکه پنجره اطاق طبقهٔ پنجم روشن شد .

شوالیه فهمیدکه این‌مرد شوهر این‌خانم نیست ولی ممکن‌است پدر او باشد .

او از دانستن این‌مطلب خوشحال شد اما خودش هم‌نفهمید که علت خوشحالی‌اش‌چیست ؟ او مجدداً بهمان‌خیالات اول‌صبح فرو رفت‌وهمچنان دخترك را نگاه میکرد تااینکه‌دست ازنقاشی‌کشید و بسمت تختخواب خودرفت وسپس زانو زده بخواندن‌پرداخت.

شوالیه متوجه‌شدکه دخترك قصدخوابیدن دارد اماباین‌فکر افتادکه امتحان‌کرده ببیندمی‌تواندکه تغییری دروضع او بدهد لذا بسمت پیانو رفته شروع بنواختن‌کرد ولی این پیانو زدن شوالیه چندان‌طولی نکشید زیرا مستأجرطبقه سوم باعصابسقف‌کوبیده باین طریق باوحالی‌کردکه در این‌موقع‌شب از پیانو زدن خودداری‌کند اما دخترك ازخواب دست برداشته بتصور اینکه کسی‌متوجهش‌نیست بکنار پنجره آمده‌گوش‌می‌داد .

شوالیه‌که دختر رامجذوب پیانو دیده‌بود وازطرفی هم‌میل نداشت‌که با پیانوزدن توجه‌همسایه‌هارا جلب‌کند دروضع غریبی‌گیر کرده بود وآخرالامر برخاسته دست از پیانوزدن‌کشید ودخترك‌هم که از شنیدن‌صدای پیانو مأیوس‌شد پرده‌راکشیده بسمت تختخواب رفت ولحظه‌ای‌بعد چراغ‌کم‌کم خاموش گردید .

فرداصبح‌زودآبه بریکود بنزد شوالیه آمد . شوالیه . گفت :
الاقول‌من‌خدمت شاهزاده‌سلامار سلام‌برسانید و ازفداکاری‌مأمورین

و پاسبانانش تهنیت بگوئید .

آ به گفت : چطور؟

ـ برای اینکه من دیروز خودم ناظر انجام گزارش ورا پرت پرنس بودم ؟

ـ عجب شما آنجا بودید ؟

ـ بله حوصله‌ام سررفت و از خانه بیرون رفتم ودر نتیجه تمام آنچه‌را که بایست بدانم دانستم امامایك چیز بود برخلاف گزارشی که ایشان داده‌اند نایب‌السلطنه بدیدن دخترش نرفت بلکه این دخترش بود که بدیدن نایب‌السلطنه رفت .

ا به گفت : کاملادرست است دوشس دوبری باتفاق مادام دوموشی و مادام دویون ندیمه هایش بدیدن نایب‌السلطنه رفته و بعدازیکساعت و نیم بازگشتند این بار برکلی بهمراه آنها بود .

ـ عجب مثل اینکه شما هم خوب ازجریان اطلاع دارید ؛

ـ بله آقای شوالیه کاملا ازجزئیات واقفم

ـ پس بفرمائید چرا خبری ازنایب‌السلطنه نبود ؟

ـ برای این بود که دیروز عصر نایب السلطنه بگوی بازی رفته ودراثریك سانحه چوبدست به پیشانی‌اش خورده ومجروح‌شده بود ولذا دخترش بدیدنش رفت

ـ پس اینطور است اما من فکرکردم که قطعا حادثه‌سخت وقابل‌توجهی اتفاق افتاده .

ـ خیرجزاین حادثه‌ای نبود اما میدانیدکه مادام دوسابران کجا است ؟

ـ سابقاکه درکوچه تورن بود اماگمان میکنم ازموقعی که

شوهرش پیشکار نایب السلطنه شده او هم خانه خودرا تغییر داده است یعنی نزدیك پاله روایال میباشد .

ـ بله درست گفتید . این خانم بعدازاینکه مدتی باریشیلیو بودو بنایب السلطنه اعتنائی نمیکرد اما بناگهان مترس نایب السلطنه شد ودوررشلیو را خط کشید . حالا معشوقه نایب السلطنه است بله نایب السلطنه بخانه مادام سابران آمد و برگلی را نزد دختر فرستاد وازرفتن بآنها معذرت خواست .

شوالیه گفت : پس تعریف همین حکایت بود که سبب خنده دوشس شده بود .

ابه گفت : حالا دیدید که مامورین پرنس اشتباه نمی کنند.

ـ بله کاملا درست است وخصوصا اینکه امکان ندارد که نایب السلطنه یکشب دردوجا باشد . یعنی هم بخانه معشوقه اش برود هم بخانه دخترش .

ـ درهرحال آقای شوالیه امشب من سرساعت چهاربعد از نصف شب باینجا میآیم وشما را برای گردش بجای مخصوصی میبرم این گردش درحوالی کوچه زانفان است .

ـ پس باینقرار نایب السلطنه پیاده برمیگردد .

ـ بله ، چونکه راه بزرك کوچه در نصف شب بسته میشود ونایب السلطنه ازمعبردیگر پیاده میرودوآنوقت ما میتوانیم که اورا بربائیم .

ـ بخدا که شما شخص دانا وعاقلی هستید اگردوك دوماین بشما مسند کاردینالی ندهد ظلم کرده است

ـ درهرحال منتظر من باشید .

ـ بسیار خوب منهم حاضرم

ـ خوب اسباب کار را تهیه دیده‌اید :

ـ بله همه چیز حاضر است !

ـ آن اشخاصی که بنا بود حاضر شوند ؟

بله همه آنها حاضر میشوند .

ـ با اینوصف من دیگر کاری ندارم و مرخص میشوم چونکه خیلی گرسنه‌ام و چیزی نخورده‌ام .

اتفاقاً منهم ناهار امروز چیزی ندارم .

ـ پس چه بهتر که هردومان پائین برویم و مهمان دنیس بشویم .

ـ چطور من که با آنها آشنائی ندارم .

ـ اشکالی ندارد اما من خیلی مهمان او بوده‌ام بسیار لازم است که شما هم با این زن آشنا بشوید و غیر ممکن است که کسی بفهمد که مخالفین نایب‌السلطنه در این خانه هستند و با این زن سر و کار دارند .

ـ یعنی بعقیده شما آشنائی این زن برای ما مفید است ؟

ـ خیلی خیلی مفید است و مخصوصاً که روزهای یک شنبه اشخاصی باینجا میآیند که دیدنشان برای شما واجب است.

ـ بنظرم که مدتها است شما با این خانم آشنا هستید .

ـ من صاحب این خانه هستم .

ـ در اینصورت معذرت میخواهم پس بفرمائید تا منهم دو پشت سر شما برسم .

ـ چرا با هم نرویم ؟

ـ من کمی کار دارم و تصدیق می کنید که با این سر و وضع ژولیده

صلاح و برازنده نیست که بمهانی یك آدم ناشناس بروم . علی‌الخصوص که دختران جوانی هم‌دارد که من هیچ‌مایل نیستیم اینطور در محضرشان باشم

ـ بسیارخوب پس من میروم وشماهم زود بیائید . فعلاخداحافظ

ابه تریگود از اطاق شوالیه خارج شد و بسمت اطاق دنیس آمد وشوالیه هم که سفت وسخت دل بدختر همسایه بسته بود بسمت پنجره رفت اما خیر اصلا خبری ازاو نبود ولذا اوهم بدنبال ابه تریگود روان گردید .

* * *

فصل سیزدهم

خانواده دنیس

گفتم شوالیه وآبه باطاق مادام دنیس آمدند . مادام دنیس پیش خود فکرکرده باین نتیجه رسیده بودکه خانمی مثل اوکه دو دخترجوان دارد واین دخترها هردوچشم وگوش بسته هستند هرگز صلاح نیست که با جوانی زیبا مثل شوالیه در یك اطاق پشت میز غذا خوری بنشینند .

چون بعقیده او این مرد جوان پولداری که بپاریس آمده و ساعت یازده شب هم ازخانه خارج میشد و تا دوساعت بعدازنیمه شب هم بنواختن موسیقی مشغول‌میگشت‌شایستگی آشنائی با دختران او را نداشت .

شوالیه بزودی متوجه این توصیه مادر بدختر هایش شد . چونکه هنوز مهمانها درکنار میز قرار نگرفته بودندکه روی میز پرازماکولات‌گردید ولی بخوبی مشهود بودکه این اغذیه جزبرای سه نفر بیشترنیست درهمین هنگام یعنی در اثنای صرف غذا صدای موسیقی بگوش رسید .

مادام دنیس بمحض شنیدن نوای موسیقی باز وی آبـه را گرفته گفت : لطفاً گوش کنید.

و سپس بدارمانتال گفت : به بینید این آنتائیس چقدر با مهارت پیانو مینوازد و اینکه آواز میخواند امیلی است .

آبه بریگود در حالی که باسرحرفهای اورا تصدیق میکرد گفت واقعاً که در فن خود استادند و شوالیه نیز ناچار بودکه از او پیروی کند .

مادام دنیس درحالی که وضع تواضع آمیزی بخود میگرفت گفت : بله اینها بچه‌های من هستندکه تفریح‌می‌کنند ولی نمیدانند که شما در اینجا هستید . درس خود را تمرین می‌کنند ولی همین حالا میروم میگویم که بتمرین‌خود خاتمه بدهند .

و بدنبال این‌حرف حرکتی کرد که گفته خود را بفعل درآورد.

دارمانتال گفت : چطورخانم . شما خیال می‌کنیدکه من تازه ازشهرستان آمده‌وآدم‌بی ذوقی‌هستم‌وقابلیت ندارم‌که تمدن‌مشعشع پایتخت‌را درك کنم ولذت ببرم ؟

ـ خدامیداندکه من هرگز . این طورقضاوت در باره شما نکرده‌ام برای اینکه میدانم شما ذوق و علاقه زیادی به موسیقی دارید و این مطلب‌رامستأجرطبقه سوم بمن گفت .

این جواب خانم دنیس خیلی مزورانه بود وبطوری‌که آبه و شوالیه هر دو از نیرنگ وحقه بازی او سردر آوردند .

شوالیه با خنده گفت : بنا بر این عمل شما که میخواستید دخترهایتان را ازتمرین موسیقی باز دارید توهین بمن بود .

ابه که‌دیداین‌حرف‌شوالیه ممکن‌است تأثیربدی درخانم‌دنیس

داشته باشد بمیان حرف او دویده گفت : خانم من باین‌جوان خیلی علاقه‌مندم و امیدوارم‌که زحماتی‌که در باره‌اش میکشم نتیجه خوبی بدهد و ازکارهایش استفاده برد علاقمند ، با هوش و بسیار جدی است ولی یك عیب دارد وآنهم اینست خیلی بلند پروازی میکند .

ـ خیر، خیر منکه این‌صفت را برای او عیب‌نمیدانم ویك جوان بایستی امیدوار باشد و درپیشرفت خودش بکوشد ودرخلال گفته‌های خود در صورت شوالیه خیره شده بود تا تغییراتی را که حادث میشد به‌بیند اما شوالیه‌هیچ در این افکار نبود و مادام دنیس که عدم توجه او را دیدگفت :

ـ به بینید این آتنائیس چقدر قشنگ‌میخواند

بنظر میآمد که مادام دنیس مهـرو محبت خاصـی نسبت باتنائیس دارد و طبیعی بود چونکه این دختر بالغ تر از خواهرش بود و آواز خوبی هم داشت .

دختر خانم های دنیس بآواز موسیقی خود ادامه میدادند و در خلال این امر شوالیه دارمانتال میکوشیدکه با پای خود در زیر میز آبه رامتوجه خود کند ولی بجای پا های اوپاهای مادام دنیس را گرفت .

و مادام دنیس خیال کرد که این حرکت شوالیه از جهت علاقه‌ای است که باو دارد و لذا صورت خود را با ملایمت‌خاصی بسمت شوالیه برگرداند

مادام دینس گفت : آقای آبه ملاحظه بفرمائید این آقای رائول همسایه ما چه علاقه‌ای بشنیدن آواز این دخترك دارد اما من ازّ او خوشم نمیآید . زیاد مزاحم میشود تا دوساعت از شب

گذشته پیانو میزند .البته این کار خوبست اما نه اینکه مزاحمت مـردم را تولید کندضمناً نقاشی هم میداند .

ـ پس ممکنست که خواهشی ازایشان بکنم ؟

ـ بفرمائید !

ـ عکس آتنائیس را بکشند !

شوالیه بشنیدن این‌حرف تکان خورد ودرهمین موقع دختر های مادام دنیس بدرون آمدند . زن مهماندار بمحض دیدن دخترها گفت : برای چه باینجا آمده اید ؟

امیلی گفت : ما در معذرت‌میخواهیم الساعه بر میگردیم

آتنائیس گفت : خود تان فرمودیدکه بعد از ناهار بیائیم.

بناچار این دو دختر در آنجا قرار گرفته بدینطریق که اتنائیس بین مادام دنیس و ابه وامیلی بین مادروشوالیه نشستند .

شوالیه با دقت خاصی باین دو دختر نگاه کرد . آتنائیس شباهت زیادی به ابه بریگـود داشت بطوریکه شوالیه یك نـگاه بصورت او میانداخت ویك‌نگاه بصورت‌ابه .

مادام دنیس علاوه براین دودختر پسری هم داشت‌که شوالیه تا آن موقع ندیده بود ولذاگفت : مادام ممکنست‌که لطفاً بنده را با پسرتان آشنا کنید .

اتفاقاً در همین موقع در باز شد و پسرجوانی وارد شـد این جوان یك صندلی آورده بین آبه‌وشوالیه گذاشت و نشست و بشقابی برداشته چند عدد شیرینی‌درآن نهاد و بخوردن مشغول شد . این جوان اسمش بونی فاس بود وشوالیه که میخواست سرصحبت را با او بازکند گفت :

ـ بنظرم قبل از آمدن بنده بخانه شما اطاق فعلی من متعلق بسر کار بوده ؟

بونی فاس گفت : بله همینطوراست امامن بشما توصیه میکنم که باطاق روبرو هیچوقت نگاه نکنید

شوالیه گفت . برای چه ؟

ـ برای اینکه آنجا یك دختر سکونت دارد

ـ صحیح باتیلدرا میگوئید ؟

ـ شما باین زودی اسم اوراهم دانستید

مادام دنیس بپسرش گفت: می شود که راجع بزن مردم چیزی نگوئی

جوان درمقام اعتراض برآمده گفت چرانگویم ؟ ایشان باید این موضوع را بدانند .

وسپس رو بشوالیه کرده گفت : آقا از این جهت میگویم که اگرخیلی نگاه بکنید عاشقش میشوید وآنوقت موقعی متوجه اشتباه خود میشوید که دیگر کاراز کار گذشته است این زن ازآن زنهای هوسباز وعشوه گراست که .

شوالیه حرفش را بریده گفت .

ـ هوسباز وعشوه گر؟

ـ بله هوسباز وعشوه گر که با پیرمردی زندگی میکند

مادام دنیس رو بدخترهای خود کرده گفت : عزیزانم شما بروید این حرفها شنیدنش برای شما خوب نیست

شوالیه خیلی ازاین حرفهای بونی فاس ناراحت شد اما کاری نمیتوانست بکند وبرای اینکه چیزهای بیشتری بفهمد گفت

ـ فکرمی کنم که آن پیرمرد پدراوست .

- بونی‌فاس گفت خیر پدراو نیست عموی‌اوست.

مادام دنیس که بادخترها بیرون رفته بود تا آنهارا باطاقشان برساند بازگشته گفت :

ـصددفعه بتوگفتم که‌چشم‌وگوش‌این بچه هارا با این حرفها بازمکن

ـ بونی‌فاس گفت مادر خیال می‌کنی که آنهاچیزی نمیدانند

مادام دنیس گفت بله‌من مطمئنم .

بونی‌فاس گفت : میگوید که‌چیزی نمی‌دانندوحال آنکه‌من‌زمان پرهیز در نزدآنها کتاب رمان عشق‌وعاشقی دیدم آیا شمااین‌اجازه را داده‌اید ؟

ابه گفت : کافی‌است مادرت‌را عصبانی وناراحت نکن .

مادام دنیس که دردل آرزومیکرد لااقل یکی ازدخترهایش را بشوالیه دامارنتال بدهد طبیعی بودکه از این‌حرف پسرش خیلی رنجیده شده و مثل این بودکه از عصبانیت بر زمین افتاده از حال برود

اما مادام‌دنیس بغل‌شوالیه را بهتر اززمین‌دید و پس از یك تشنج حقیقی یامصنوعی خود را ببغل او انداخت . شوالیه‌دستپاچه شد اما ابه که‌گوئی باین نیرنك زنها خوب آشنا بودآهسته بازوی شوالیه‌را فشارداد .

بونی‌فاس موقع را مغتنم شمرده تنك‌آبی برداشت و دریقهٔ پیراهن‌مادرخالی کرد

مادام دنیس فریادی‌کشیده برخاست بونی‌فاس‌خنده‌کنان گفت : خوب‌حالا حال‌شماجاآمد

آبه وشوالیه ازجا برخاسته عازم رفتن شدند وخانم دنیس که اینك آب از پائین پیراهن او سرازیر شده بود نمی‌توانست بر خیزد همچنان روی صندلی نشسته بود . بونی فاس دست بجیب ابه زده گفت :

- پول دارید بمن بدهید ؟

آبه یك لیور ازجیب درآورده در حالی که باو می‌داد گفت :

شرط اینکه مزاحمت مارا فراهم نکنی

بونی فاس رو بشوالیه کرده گفت : آقاخانه روبرو رافراموش نکنید باتیلد خیلی خطرناك است .

شوالیه گفت : آقا کوچولو ممنونم وسپس آندوازاطاق مادام دنیس خارج شدند .

* * *

فصل چهاردهم

ژولی

بی‌مناسبت نیست اگر ما فصول کتاب خودرا بنام قهرمانان داستان خود می‌نامیم و اگر اینك‌می بینید که یك فصل ازاین ماجرا را باسم یك‌سك کوچك نامیده‌ایم برای اینستکه این‌سك رل حساس ومهمی‌در تاریخ‌ما بازی‌میکند .

ژولی‌ازآن سگهای باوفا بود . اصولا وفا ازصفات‌ممیزه سك‌است. امااین وفائی که‌درباره این سك قشنك مطوس ذکرمی کنیم حد اعلای محبتی بود که‌ممکن‌است که‌سك‌دست پرورده‌ای بصاحب‌خود داشته باشد .

این‌سك‌همیشه دراطاق روبرو یعنی اطاق همسایه‌خوشگل و قشنك شوالیه میلولید .

گاهی جلوی پنجره می‌آید : گاهی درایوان پیدا می‌شد ، گاهی دم‌درخانه بود اما بیشتر اوقات‌جلوی پنجره یعنی مقابل خانه شوالیه می‌ایستاد .

در ابتداکه مأنوس نشده‌بود غرغر می‌کرد امابعد ها آشنا شد و مثل این‌بودکه‌وجودشوالیه برای این‌سك هم ازجمله‌ضروریات شمرده می‌شد حیوان تانهایت بی‌تابی انتظار این‌را داشت‌که پنجره

اطاق شوالیه بازشود و تکه‌ای نان‌شیرینی و یاچندحبه‌قنددریافت کند .

بدیهی‌است که‌این محبت‌جناب‌ژولی‌هم‌بیمورد نبود یعنی‌ژولی کسی نبودکه مفت‌و مسلم بایکی رام‌شود و بازکسی نبودکه بگذارد برایگان همسایه‌ها بصاحب خوشگل وقشنگش باتیلدناخنك بزنند . شوالیه‌که بی‌اندازه فریفته وعاشق این‌دختر شده در صدد آشنائی برآمده بود چون نزدیکی را بادوری ودشمنی باسك غیرممکن‌دید تصمیم‌گرفت‌که این حیوان باهوش و باوفا ودرعین‌حال شکمو را با خود رام‌کند واین‌کاربا بذل‌و بخشش تکه های نان شیرینی‌شروع شد وسپس بحبه‌های قندکشید .

بطوریکه ژولی مرتب و لاینقطع رو بروی پنجره اطاق شوالیه نشسته خیره‌خیره می‌نگریست تانظر ترحم همسایه‌را جلب‌و چیزی بچنك بیاورد .

می‌گویند دوستان خیانت‌می‌نمایندوطبیعی است‌چونکه بدوست اطمینان‌می‌کنند .

بهترین دوست بدترین خیانتکار میشود . هرچه‌شدت‌دوستی وعلاقه فیمابین بیشترباشد احتمال خیانت‌بیشتراست برای‌اینکه‌ایمان و اطمینان زیاد وکنجکاوی و دقت را ضایع می‌کند و هنگامیکه انسان دقیق‌نبود وخوب درکارهادقت وغور نکرد واطراف‌وجوانب خود را ننگریست زودترفریب رنك وریا را می‌خورد باری‌صحبت درباره ژولی‌بود .

ژولی‌رفیق ومونس‌خوبی‌بود باو اطمینان داشتند . ژولی را نکه داشته بودندکه‌پای بیگانه را از محیط آشنادورکنند اماهمین ژولی نگهبان سبب شدکه پای غیر باز شود و واسطه و رابطه

قرار گیرد .

اینها تجربیات تلخ زندگانی است . همان زندگانی که یك تجربه‌اش سالها دقت وغور و ممارست میخواهد . بدون شك وضع این جوان نمودار کاملی از زندگانی عموم افراد بشری است بذل و بخشش یکراه جلب دوست و خست یکطریق ایجاد دشمن است . اگر بگوئیم که دوست را هنگام فقر و بی‌چیزی باید شناخت . در آن وقت دوستی نمی‌ماند که شناخته گردد.

بدنبال داستان خود می‌رویم گفتیم که شوالیه باب آشنائی را باز کرد و قدم اول را برروی پله اول نهاد .

ابتدا سك خانه ، بعد دربان بعد خدمتکار و بالاخره آشنایان و در نتیجه موفقیت !

اینها فلسفه پیشرفت حتمی است ، او هم بمصداق این اصل صحیح ومسلم تصمیم گرفت که قبل از هرچیز سك باتیلد را با خودش دوست ورام کند ولذا تکه‌های نان شیرینی را فدا کرد ولی در آن روز نانی در خانه نداشت ومی بایست که جیره این حیوان را بدهد و بدین جهت بلند شد و از دولا بچه‌ای که در گوشه اطاق بود از درون قندان دو تکه قند برداشت و یك تکه قند از دولا بچه آورده از درون پنجره بطرف سك انداخت سك قند را خورد و بعد از آن خیره خیره بشوالیه نگاه کرد شوالیه تکه دیگر را هم بطرف او انداخت و این عمل را یکبار دیگر نیز تکرار کرد.

سك اکنون دم پنجره ایستاده بعنوان حق شناسی دم خود را تکان میداد .

در همین موقع باتیلد بدرون اطاق آمد اما سك مرهون لطف شوالیه شده بود مثل همیشه توجهی بخانم خود نکرد . باتیلد

متعجب شد وهمینکه جلوآمد تابه بیندکه چه چیز توجه سك راجلب کرده نگاهش بنگاه شوالیه افتاد وشوالیه در اینموقع سلام کرد و باتیلد که گوئی هیچ متوجه خود نبود وفکرش ابداً در اینجاهاحضور نداشت بلااراده جواب سلام دادوبعد باحرکتی سریع وتند پنجره‌را بست ولی مثل اینکه ازاین حرکت پشیمان شد و دوباره آنرا باز نمود ولی خودش بگوشه‌ای ازاطاق رفت بطوریکه شوالیه‌اورانمی دید . شوالیه نیز که معلوم نبود چه چیز بفکرآورده بودکه پنجره را بست شایدهم اینعمل برای رفاه خانم همسایه بود ولی باتیلد که‌متوجه بستن پنجر شد تقریباً راضی گردید ودلیلش‌هم این بودکه خودی در جلوی پنجره نشان داد غافل ازاینکه شوالیه چون احساس کرده بود تا موقعی که پنجره‌اش باز است باتیلد خودش را نشان نمیدهد تصمیم گرفته بودآنرا ببیند و دزدکی نگاه کند .

شوالیه از سوراخی که تهیه کرده بود خوب باتیلد را میدید لذا مداد وکاغذ رابرداشته بکشیدن تصویر باتیلدمشغول شد .

ابه بریگود طبق وعده‌ای که کرده بودآمد تاباتفاق شوالیه به پاله روایال بروند منظور او از اینکار این بود که خطسیر نایب‌السلطنه را در موقع رفتن بخانه‌مادام دو سابران معشوقه‌اش بدانند . مادام‌سابران‌درکوچه زانفان‌خانه نمره ۲۰ سکونت داشت وراه‌بزرگ پاله روایال‌درساعت یازده یعنی یکساعت به نیمه شب مانده بسته میشد و بعد ازآن‌ساعت هرکسی که میخواست از خانه مادام‌دو سابران بپاله روایال برودمیبایست از کوچه پوپتی شامپ ازعمارت‌فونتنی عبورکند .

کوچه بن زانفان ازتمام‌کوچه‌های‌آن حول وحوش‌خلوت تر

بود واگرجاروجنجالی‌هم میشد کمتر کسی توجهی‌میکرد و با اینوصف خیلی جای‌مناسبی برای‌دستگیری نایب السلطنه بود .

آبه و شوالیه باینجا آمده خوب‌اطراف و جوانب‌را بازرسی کردند وآنوقت آبه رفت‌تا جریان‌را بدوشس دوماین‌گزارش بدهد و شوالیه هم‌بخانه خودبرگشت. همینکه شوالیه بخانه آمددید که پنجره اطاق باتیلد روشن است .

درست یکساعت از نصف شب گذشته چراغ اوخاموش‌شد و دخترك خوابید . پیر مردی که‌دراطاق‌او بودقبل از آمدن شوالیه رفته و خوابیده بود .

شوالیه نیز بستر خود رفت‌ولی خوابش‌نمیبرددو فکریکی فکرعشق و عاشقی و دیگرفتنه جوئی وترقی و پیشرفت دائماً در مغز او جولان‌میدادند.در نزدیکی های‌صبح خوابش برد بطوریکه بیدارنشد ناموقعی که احساس کرد دستی بازویش‌را گرفته است شوالیه سراسیمه ازجای برخاست‌ودست به‌طپانچه بردامّا ناگاه چشمش به چشمان ابه افتاد

ابه‌گفت : عجب ناراحت هستید!

شوالیه‌گفت : خواب بدی میدیدم . خواب میدیدم که برای دستگیر من بخانه‌ام ریخته‌اند.

ابه‌گفت : میدانیدکه معمولا تعبیرش عکس اینست ؟

شوالیه جوابی باین حرف اونداد وگفت : خوب خبر تازه چه دارید ؟

ابه‌کاغذی باو داده‌گفت : بخوان !

شوالیه‌کاغذ راگرفته باسردی‌نظری بآن انداخت . این‌کاغذ

گزارشی بود که پرنس سلامارداده بود و بدینطریق بود :

دیشب ساعت ۲ بعدازنصف شب چاپاری از انگلستان آمد . نایب‌السلطه میداندکه‌آبه دوبوا از انگلستان خواهد آمد . دختر نایب‌السلطنه ازپدرخواسته‌که اجازه دهد تا برای عبادت به پرشل برود قرار بود که نایب‌السلطنه شخصاً اینکار را بکند اماً باکاغذی که از انگلستان رسید تغیرعقیده داده وتصمیم داردکه قبل از ظهر مجلس شورا راتشکیل دهد . ساعت سه بعدازظهر به‌تویلری میرود تاازشاه‌دیدن‌کند . این‌دیدن برای مذاکره در باره مارشال دوویلار است‌که میگویدهرکس‌باشاه میخواهد صحبت‌کند باید من حاضرباشم وحتی نایب‌السلطه راهم استثناء نکرده است .

این خودسری مارشال بزیان اوتمام میشود ، بعید نیست که نایب‌السلطنه باعث مزاحمت او شود .

ساعت شش‌بعدازظهر نایب‌السطنه باشوالیه دوسمیان وشوالیه دوراوان بخانه مادام دوسابران میروندوشام درآنجا هستند .

شوالیه‌که باینجا رسیدآبه‌دستش راگرفته‌گفت چه‌عقیده‌داری

شوالیه ازجا برخاست‌و نوارقرمزرنگی راکه‌کاپیتان‌روک‌فیت از سردوش خودکنده باو داده بود از دولابچه بیرون آورده با چکش ومیخ پشت پنره رفت وآنرا بآنجا آویزان‌کرد و سپس به ابه تریکودگفت :

این جواب‌من است بروید بدوشس بگوئیدکارتمام است و شوالیه دارمانتال بوعده خود عمل خواهدکرد . شما بروید که بعد ازظهر پیش من بیائیدمن‌میروم‌کسی رابه بیینم‌و ترتیب‌کار را بدهم

ابه کلاه خود راکه بروی یك صندلی گذاشته بود برداشته باشوالیه خدا حافظی کرد وازخانه خارج شد درحدودبیست دقیقه بعدکاپیتان روك‌فیت که طبق وعده هر روز درساعت معین ازکوچه میگذاشت تا اگر انوار قرمز رنك‌زادر پائین پنجره‌آویزان ببیندبدیدن شوالیه برود داخل اطاق کرد.

• • •

فصل پانزدهم

موسیو دوبوا

یکی دیگر از قهرمان ماجرای ما (بوا) است . این مرد که اینک پیرو با باتیلد در این خانه زندگی میکرد تقریبا زندگانی اش صورت ابهام دارد مردی است بلند قد و کمی خمیده ولی کاملا شیك پوش صورتی دارد استخوانی ، چشمهای درشت و پیشانی بازوچانه ای کشیده و رو بهمرفته درعین حال که از زیبائی آنقدرها بهره نداردولی قیافه اش دوست داشتنی ومورد پسند است .

دوبوا زندگانی پر از اسرار و هیجانی دارد . از آغاز زندگانی روی خوشی ندیده بود . پدرش را در همان کودکی از دست داد و لذا نتوانست که آنطورهاکه باید وشاید از تحصیل علم وهنر بهره مند گردد وازهمان کودکی مجبور به کارگردید تا امور خود و خانواده یعنی مادرش را بگذراند . بوآ بنقاشی علاقه داشت و خطش هم بی اندازه زیبا بود . ولذا خوب توانست که با این هنری که داشت کارمختصری بدست بیاورد . زیرا درآن زمانی که ما مشغول ترسیم وقایع آن هستیم سواد داشتن ازجمله هنرهای ممتازه بود یعنی فقط

خانواده‌های اعیان‌واشراف میتوانستندکه‌چیزی بنویسند ویابخوانند و نودونه درصد مردم ازخواندن ونوشتن محروم بودند.

بوآیکچند بااین‌هنری که‌داشت زندگی کرد و تقریبا بوضع زندگانی‌خود نیزسروصورتی‌داده بود .

شبهازیاد چیزمینوشت و مادرش هم اورا باین کار تشویق میکرد .

چندسال بدین‌طریق‌گذشت ودرست در همان موقعیکه وی میخواست دخترکی زیبا باسم اریلن را بزنی بگیرد . مادرش‌فوت شد فوت‌مادر در روحیه این‌نقاش وخط نویس جوان چنان تأثیرکرد که تا مدتها خودرا نمیشناخت ومثل‌دیوانه‌ها شده بود ودرنتیجه‌این تغیرحال اریلن هم‌که میبایست زن اوشود بدیگری‌شوهر کردو این هم برتشدیدحال بدووضع‌وخیم این‌مرد افزود .

بوآترك‌لیون که‌مسقط‌الرأس‌او بودکردو برای‌ادامه‌کار بپاریس آمد ودرخانه زنی‌بدشکل باسم الیزپانسیون شد وچون‌هردوی‌این‌ها اززیبائی بی‌بهره‌بودندخوب توانستند مأنوس شوند .

درست‌است که‌الیز پیربود اما خانه‌ای داشت و بالاخره با دادن اطاقهای‌دیگرخانه‌خود بمستأجرین امورش میگذشت بواچیزی نداشت ولی‌درعوض‌جوان‌بود .

باری بوآ عاشق‌این‌زن شدو آن‌وقت درست ۲۷سال داشت این‌زن این‌موجود جوان‌را بکار تشویق‌کرد وبوآتوانست‌که مجدداً کاری بدست‌بیاورد و به‌نقاشی‌و نوشتن‌خط بپردازد .

دوسال‌بعد ازاین جریان بین این‌زن‌و شوهر بهم‌خورد وبوا خواه‌ناخواه خانه‌مادام الیزراترك‌کرد و این‌بار با مختصر پولی‌که

داشت توانست ازآن‌محل که مکانی پست وفقیر نشین بود تغییر مکان داده بجای نسبتا بهتری برود .

خانه‌ای که این‌بار او بدانجا رفت در مرکز پاریس بود و چندین طبقه داشت که همه‌مستأجرینش ازاشخاص‌شریف و نسبتاً متشخص بودند و فقط بوابودکه فقیر بود و لذا در همان بدو ورود نظر همسایگان را بخود جلب‌کرد و معلمی‌چند دخترجوان را برعهده گرفت .

در طبقه اول خانه‌ای‌که بوآ مسکن‌داشت یکزن‌ومرد جوان هم‌سکونت‌داشتند .

این‌زن‌ومرد جوان خیلی مورد توجه وعلاقه اهل‌خانه بودند مردسی‌و پنج‌سال یاسی وشش سال داشت و آلبرت دورشه نامیده می شد

بوآ زودمورد توجه‌آلبرت دورشه قرارگرفت یعنی بواسطه وضع بدی‌که داشت نظراین‌زن وشوهر جوان‌راجلب‌کرد و آلبرت دورشه برای‌او درکتابخانه شاهی پستی پیداکردبوآخط خیلی‌قشنگی داشت و بعدها که‌آلبرت دورشه‌صاحب دختری‌شد و آنرا باتیلد نام نهاد واین‌مسیو بوآ معلم‌این‌دخترخانم‌شد.

باری هنگامیکه دوك دوارلئان ماموریت‌یافت‌که بسرحد اسپانیا برودچون این‌آلبرت‌سمت میرآخوری اورا نداشت‌ناچاربوه که‌همراه باشد ولی‌آلبرت دورشه باین مسافرت راضی‌نبود چونکه اولا زنش کلاریس‌ناخوش بودو درثانی‌ازدخترش باتیلد نمیتوانست دور بماند .

بالاخره چاره‌ای نبود آلبرت‌دورشه درمیان‌گریه و زاری

گلاریس و دخترش باتیلد و همچنین مسیو بوآ در لباس جنگ عازم جبهه شد .

باری دوک دوارلئان همچنان که میرفت دانست که مارشال دوسویک خیال دارد که حمله قطعی خودرا شروع کند مجدد باو پیغام داد درصورتیکه چندروزصبر کند باده هزار نفر بکمکش خواهد آمد .

آلبرت که مامور اینکار شده بود بسرعت جلوافتاد اما راهرا گم کرد ولذا آنطور که میبایست و پیش بینی میشد وقرار بود نتوانست که خود را بمارشال برساند ودرست موقعی رسید که دوک دوارلئان هم بایک روز اختلاف آمد .

مارشال هنوز جنگرا شروع نکرده بود . آلبرت با عجله خود را بنزد مارشال دوسویک رسانید . مارشال درروی تپه ای مسکن داشت وافسرانش دردور و برش بودند آلبرت بنزد او آمده پیغام دوک دوارلئان را داد .

مارشال اشاره بمیدان جنگ کرده گفت : برو وهرچه میبینی بشاهزاده بگو .

اماوضع خیلی وخیم بود واو نمیتوانست دیگر مراجعت کند ولذا ازمارشال تقاضا کرد که اجازه بدهد تاآخر جنگ بماند وخبر پیروزی را برای او ببرد .

مارشال خواهش اوراقبول کرد . دراین موقع مارشال دستوری برای یکدسته ازسواران خود صادر کرد .

اماکسی که میبایست این دستور را ابلاغ کند دراثر گلوله دشمن ازپای درآمد وآلبرت که شاهد و ناظر این صحنه بود فوری مأموریت راگردن گرفت ودستور مارشال را ابلاغ وسپس پیشاپیش

گروه سواران حمله کرد .

این حمله خیلی برای نیروی فرانسه لازم بود آلبرت در میدان جنگ شجاعت و جسارت زیادی از خود نشان داد و خودش را بپرچمدار دشمن رسانید و پرچم را از دست او گرفت و بنزد مارشال آورد اما نتوانست که تمریف و تمجید اورا ببیند در حالیکه پرچم را بروی پای مارشال میانداخت خود او نیز که گلوله‌ای به سینه‌اش خورده بود نقش برزمین شد مارشال خودش را باو رسانید اما او مرده بود .

* * *

فصل شانزدهم

باتیلد

نایب‌السلطنه طی نامه‌ای از زحمات آلبرت قدردانی کرده و بوی وعده همه‌گونه مساعدت داده بود.

هنگامی که او از ماجرای فوت آلبرت آگاه شد بی‌اندازه کسل و آماده بود که ببازماندگان او کمك کند و بدون‌تردید این کاررا هم میکرد ولی ماجراهائی پی‌در پی بوقوع پیوست که این امررا بعهد تعویق انداخت.

کلاریس تامدتی باآنچه که داشت امرارمعاش نمود تااینکه تقریباً چیزی برایش نماند.

درخلال این‌امر موسیو بواهم که درخانه اینهارفت و آمد میکرد کاملا باین‌مادرو دختر علاقمندشده بود.

بالاخره کلاریس ناچارشد که تقدیرنامه شوهر خودرا برداشته بوزارت‌جنك ببرد و بنایب‌السلطنه نشان بدهد و تقاضای جیره‌ومواجب مقرری بکند اماوقتی که بوزارت‌جنك رفت دانست که مشارالیه در

سفراست و اقدام بهر عملی منوط و موکول ببرگشت نایب‌السلطنه است .

کلاریس بیمارشد و بادخترش و موسیو بوا بخانه دیگری که ارزانتر بود نقل‌مکان کرد دراین‌موقع بزحمت دوباره خودش‌را بوزارت جنك رسانید ولی باز باو گفتند که بایدصبر کنیدتا حضرت والا از مسافرت بیایند .

کلاریس دز جواب گفت: من خیلی میل دارم که‌صبر کنم‌ایشان بیایند اما میترسم که عمرم کفاف ندهد .

باری وقتی که کلاریس ازوزارت جنك هم نتیجه‌ای نگرفت ناچار شد که این‌خانه راهم خالی کند ودواطاق در طبقه سوم یك عمارت که کرایه کمتری داشت بگیرد و اسباب و اثاث زیاد خانه‌راهم‌فروخت .

او بی‌نهایت میل‌داشت که اقلا اجل مهلتش بدهد تا نایب‌السلطنه ازمسافرت برگردد اما مرض مهلتش نداد وچون خیلی از لحاظ معیشت بزحمت بودآن‌راهم‌خالی کرد ورفت اطاقی‌در نزدیك خانه بوا درزیر شیروانی گرفت .

بوا خوب میدانست که وضع این مادر ودختر بد است و حتی‌اندوخته مختصر خودرا مایل‌بودکه تقدیم‌کند اما کبر و مناعت این خانم ودخترش باو اجازه اینکار راننداد وچندین دفعه برای تقدیم همین‌سرمایه‌وبلهپس‌انداز تااطاق کلاریس‌رفت‌اماجرأت نکرد که مطلب رااظهار کند .

تایك روز که اواز خانه بسمت کتابخانه یعنی محل کارش میرفت صاحب خانه رادیدکه بسمت اطاق کلاریس میرود دانست که

که برای مطالبه کرایه میرود و چون از وضع بد آنها مطلع بود خانم صاحب‌خانه را صدا کرده گفت :

ـ مادام دیروز خانم کلاریس کرایه خانه را بمن داده که تقدیمتان بکنم و درعوض قبوض ایشان را از شما بگیرم

صاحب خانه که تصور یك‌چنین وضعی را نمیکرد از شنیدن این حرف خیلی شادمان گردید و قبوض عقب‌افتاده کلاریس زادر ـ آورده ببوا داد و پول را گرفت

بواکه آدم ساده‌ای بود تصور میکرد که عمل بدی کرده ولذا چندروز ازرفتن بنزد کلاریس خودداری کرد. وکلاریس هم که دید او بنزدش نمیآید خیلی رنج میبرد تصور میکرد که برای فقرا و دیگر بوی سری نمیزند . دراین چندروز کلاریس خیلی تغییر کرده بود بطوریکه مسیو بواوقتی که ازاطاق بیرون آمد دستمال بدست گرفته زار ـ زار گریست بطوریکه بعداز فوت مادرش اولین‌دفعه بود که آنقدر متاثر شده اشك ازچشماش آمده بود .

خبر فتح ـ اریدا در پاریس پیچید و بدنباله آن شهرت یافت که دوك دوارلئان خیال داردشهر ترتز رامحاصره وفتح کند

این خبر یأس این مادر بدبخت را دو برابر کرده او که تنها امیدش دیدن دوك دوارلئان وسرانجام دادن بوضع باتیلددخترك بدبختش بود در بستر مرك افتاد مادام کلاریس اصلا انگلیسی بود وکسی را درفرانسه نداشت . خانواده شوهرش هم چندان رابطه‌ای بااو نداشتند گرچه او حاضر بود دراین دم مرك برای آسایش کودکش دست التماس بجانب آنها دراز کند اما نتوانست هیچکدامشان رادر پاریس پیدا کند مسیو بوا وقتی که از

حال احتضار این زن بدبخت مطلع شد فوری آماده کومك و مساعدت شد و بسمت اطاق آنها دوید ولی چون میل نداشت که بدون اجازه داخل شود این بودکه با رنج و ناکامی زیادم درایستاد و درهمین موقع صدای کلاریس را شنیدکه بدرگاه خدا ناله و استغاثه میکرد .

متاقب صدای مادر فریاد دخترك که از خواب بیدار شده بود برخاست . کلاریس که فریاد دخترك راشنید از گریه و استغاثه دست کشیدو بسمت گهواره دخترش رفت واو را بنزد خود آوردو ببچه تلقین کردکه دعا بخواند .

مسیو بوا چنان از دیدن حال این مادر ودختر منقلب شدکه حد نداست . اما درذهن خود یك چیزآورده بود ولی جرأت ابراز باین مادر بدبخت را نداشت این مادر برای بچه اش که کسی را نداشت دعا میکرد واز خدا میخواست که یارو یاوری برای بچه اش پیدا کند وآن یکی جرأت نمیکرد که بمادر بگوید من قول میدهم که بچه ات را نگهدارم چونکه ابراز واظهار این مطلب تصدیق بر مرك مادر بود و مثل این میماندکه اورا بمردن تشویق کرده باشد ولی باهمه اینها وقتی که در فردای آنروز بوا بنزد کلاریس آمد باتیلد را بآغوش کشیده در حالیکه اورا میبوسید گفت :

ـ آه فرزند عزیزم . خداکندکه وجودمن برای سعادت و خوشبختی تو مثمر ثمری باشد. باتیلد صورت بوآرا بوسید وبوآازاین نوازش کودکانه بگریه افتاد اماچون متوجه شدکه گریه او درحضور این مادر بدبخت خوب نیست ساعت خودرا ازجیب درآورد و نگاه کردو گفت

اولاساعت ده‌شد من باید بکتابخانه بروم وآنوقت پس‌از خدا حافظی قطعی خارج گردید.

ساعت چهار بعدازظهر وقتی‌ازکتابخانه بازگشت متوجه شد که اهل‌خانه مضطربند وبلافاصله دانست‌که طبیب از بیمار دست شسته وسفارش نموده‌که کشیش‌حاضر کنند .

کشیش باطاق‌کلاریس‌آمده واوهم باخضوع وخشوع بسیار دعامیکرد .

صدای‌کلاریس‌کم‌کم‌آهسته ترمیشد وهمسایگان و همچنین کشیش صلاح دیدند که دراین دم آخر همه از بیرامون او دور شوند .

دخترك‌رابزوراز‌مادرش‌جداکردند اما اودروسط همسایه‌ها گریه میکرد ولی همینکه چشمش به بوآ افتاد ببغل او پرید بوآ اورا بآغوش‌گرفت وصورتش را بوسید و هنگامی‌که باطاق کلاریس داخل‌شد دیدکه زن‌بدبخت در آخرین دقایق نگاه سرد بیروح‌خودرا بردخترش انداخت وچون‌اورا بالاخره دربغل‌یکدوست دیده بود گویاخوشحال شده بود چونکه‌لبخندکشنده‌ای زدوآنوقت جان تسلیم‌کرد .

اوحق‌داشت‌که دراین‌دقیقه‌آخر خوشحال شودچونکه بالاخره خودیك‌حامی و پشتیبان‌برای دخترش فرستاده‌بود.

باتیلد تقریباًازمرك‌مادر چیزی‌نمی‌فهمید اوبچه بود اومی ـ پنداشت‌که‌مادرش‌خواب‌است .

او دیگر در بغل‌بوآ‌گریه نمیکرد هروسکی‌داشت و باآن سرگرم‌بود اما بوآ بوآی بدبخت‌که بی‌نهایت باین‌مادر ودختر علاقه

داشت بطوری ازمرك او متأثر شد که بوصف نمیآمد.

بعدازمرك او اسباب و اثاث کلاریس موودچپاول طلبکاران قرار گرفت.

ازجمله خانم صاحبخانه که مبل نیم‌دار اورا برداشت و یکی دیگر ازهمسایگان که جزئی طلب دیگر داشت رختخواب اورا فوری بنفع خود ضبط نموده بود.

زن بدبخت بروی زمین بود و یك شمد برویش کشیده بودند. هیچکس کوچکترین کمکی برای سرانجام دادن کار این فلکزده نمیکرد و بوآ نیز یکه و تنها قادر بانجام کاری نبود.

آخرزن دربان خانه درمقابل یك لیره حاضرشد باو کمك کند و لذا بکفن و دفن پرداختند.

بعد ازخاتمه کار وقتی که بوآ خسته و کوفته باتیلد را بغل گرفته باطاق خودمیرفت زن دربان دستش راگرفته کاغذی در مشتش گذاشت و گفت.

-آقای بوآ بنظرم که مربوط بشما باشد.

بوآ کاغذرا گرفته خواند این کاغذهمان نامه دوك دوارلئان بود.

درحقیقت تنهاارثی بود که ازآن پدرشجاع واین مادر نجیب بدبخت باین دختر رسیده بود.

بوا مصمم شد که دختررا درست و حسابی تعلیم دهد و لذا بادرآمد مختصر خود معلمینی برای او گرفت تاویرا از هر حیث شایسته زندگی اجتماعی نماید و همچنین کوشید که جهیز قابل توجهی برای او درست کند خلاصه این مرد نیکوکار یك دم از این دخترك که جزاو حامی و پرستاری نداشت منفك نشده پیوسته در فکر دخترك بود. امااین وضع هم طولی نکشید و مسیو بوا که

هنوز در کتابخانه شاهی مشغول بود بواسطه نرسیدن جیره و مواجب ماهیانه‌اش چندی به بی پولی افتاده وعلت این امر این بود که لوی چهاردهم از لحاظ وضع مالی سخت در زحمت افتاده بود و نوکران و مامورین خود را کم میکرد تا نفاوتی در وضع پولی خزانه درست کند اکنون باتیلد بسن چهارده رسیده بود و بدیهی بود که او دیگر نمیتوانست که بایك دختر جوانی که چهارده سال داشت واکنون درعنفوان شباب وجوانی بود وخاطرات وآرزوهائی داشت دریك اطاق بسر برد و برای همین منظور در صدد بر آمد که خانه نسبتا آبرو مندی بگیرد کـه لا اقل اطاقـی برای این دخترك ترتیب دهد.

مردمی که هیچوقت نمیشود جلوی دهانشان را گرفت در باره این مرد و این دختر حرفهائی میزدند اما این مرد خیرا بداً ازجاده عفت وتقوی بابیرون نگذاشته جز محبت پدرانه کوچکترین علاقه‌ای بابن دخترك نداشت وچون باتیلدهم ازخانه بیرون نمیرفت و باکسی مانوس ومعاشر نبود مردم تصور میکردند که اوهم بوآرا دوست دارد ولی البته این حرف کاملا بی‌اساس و بی پایه بود وهرآدم فهمیده ای بایکنظر متوجه میشد که اصولا خلقت این دو نفر طوری است که امـکان ندارد با یکدیگر بتوانند زندگانـی زن و شوهری داشته باشند.

همانطور که گفتیم وضع خزانه خراب بود ومواجب نوکران لوی چهارده بتاخیر افتاد ودر نتیجه رفقای دیگر بوآ که با او کار میکردند استعفا داده بدنبال کار دیگری رفتند اما بوآ همچنان درسر کارخود ماند وکارهای آنهارا هم شخصاً انجام داد.

○ ولی خرج شوخی نیست واین مردفداکار کم کم بزحمت افتاد بطوری که باتیلدهم متوجه شد واین را بخادمه خود نانت گفت

نانت میخواست حرفی نزند ولی بالاخره در اثر اصرار زیاد باتیلدماجرارا تعریف کرد باتیلدکه دید این‌مرد بااین‌تنگدستی و بدبختی فداکاری کرده یکدم از تعلیم‌وتربیت اوغفلت نمیکند وقتی که فهمید علت گرفتگی اخیراوچیست محبتش زیادترشد وحتی‌دلش هم بحال اوسوخت وتصمیم‌گرفت بمحض اینکه بوآ آمد خودش‌را بپای او بیندازد وقدردانی بکند اما اینکار را نکرد هنگامیکه بوآ آمد باتیلد پیشانی او را بوسید.

اما بوآ آنرا محبت همیشگی دانست ومتوجه نبودکه این بوسه‌را او ازلحاظ ترحم و قدرشناسی کرده است .

باتیلدتصمیم گرفت که برای کسرخرج وسیله ای بتراشد و معلمینی‌راکه بوآ ازجهت تعلیم او آورده است‌جواب‌بگوید وبعد نقشه دیگری طرح کند وشایدهم‌درصورت عدم احتیاج خیلی ازاسباب و اثاث خانه‌را بفروش برساند .

اینکارهم درصورت احتیاج زیاد ممکن بوداما فعلاآنقدر ها ضروری بنظر نمیرسید .

•••

فصل هفدهم

تابلوهای نقاشی

گفتیم که باتیلدزیر دست استادانی شروع بتعلیم کرد و در اندك‌مدتی توانست که نبوغ وذوق خودرا نشان دهد . موسیو بوآ باین دخترك‌خیلی علاقه پیداکرده بود و اوکه حقیقتاً در زندگانی لذتی نبرده‌بود تمام‌امیدها وآرزوهای خودرا در خوشبختی‌وسعادت این دختر تمرکزداده‌بود .

بوآ درکتابخانه شاهی مشغول بکارشده ولی از بخت‌بدمدتی بودکه حقوق او بتاخیر افتاده وتنها راه امرار معاش هم‌که این دخترك و این‌پدرخوانده داشتند بریده‌شده بود و لذا بسیار ناراحت بود و باغم‌وغصه‌روزگار میگذرانید .

باتیلدهم‌که اورا مانند پدرخود دوست میداشت ازاین‌ماجرا تا اندازه ای کسل بود اما چون بهرنحو بود امور زندگانی آنها میگذشت چندان متوجه نبود تا اینکه یکروز درسر ناهار ملتفت شدکه مسیو بوآ خیلی پریشان‌است ودرست تا آن تاریخ دو سال بودکه اوحقوق‌خودرانگرفته‌بود .

باتیلد علت گرفتگی بوارا پرسیداما بوآکه نمیخواست دخترك ناراحت شود کسالت را بهانه کردولی باتیلد کسی نبود که با این حرفها قانع شودولذا اصرار کردو وگفت درصورتیکه اصل قضیه راهم نگوئید هرگز دست بغذا نخواهم زد . مسیو بوا وقتی که کار را بدینطریق دید بناچارشدکه ماجرا را بگوید وآنوقت باتیلدگفت :

ـ خوب پدرجان شما بیهوده نگران هستید . منهم از این پس کارمیکنم تاکومکی بشود وشما بتوانید بیشتر استراحت کنیدوصبرمی کنیم تا وضع دربار خوب شود و شاه حقوق عقب افتاده کارمندان کتابخانه را بدهد .

مسیو بوا گفت : دخترم من چطور راضی شوم که توکارکنی و ومن بخورم؟

باتیلدگفت : پدرجان چه اشکالی دارد . شما میدانید که من قلاب دوزی وخیاطی خوب بلدم وهمچنین میتوانم نقاشی کنم . به بینید چند تابلو کشیده‌ام حالا میتوانید امتحان کنیدببرید به بینیدکه چقدر وچطور میخرند .

بوا راضی نمیشد اما باتیلد اصرارمیکرد وبالاخره اووعده دادکه مطابق میل وی عمل خواهدکرد وآنوقت همینکه غذا تمام شد باتیلد یك تابلوی نقاشی را که خودش کشیده بود بدست بوا داده گفت :

پدرجان این را بنزدهمین سمسارمحل ببریدوهرچه خریدبدهید می بینیدکه زحمت زیادی درباره آن نکشیده‌ام . هرقدر بپردازدبرای ما خوبست وبدرد میخورد بوا تابلورا برداشته وبادلگیرمی تمام از خانه بیرون آمد ویك سر بدم دکان سمساری برد . مردسمسار تابلو

را از دست او گرفته خوب نگاه کرد و گفت :

ـ آقا این تابلو را کی کشیده‌است .

بوا که هنوز از عمل خود عصبانی بود درجواب گفت :

ـ منظورتان چیست ؟ شما به بینید بدردتان میخورد بخرید !

مرد سمسار گفت : آقا من این تابلو را به پنجاه لیور میخرم !

بوا ابروها را درهم کرده گفت : چی گفتید آقا ؟

ـ عرض کردم که پنجاه لیور میخرم !

ـ خیر آقا لازم نیست بیش از اینها ارزش دارد !

بوا تابلو را ازدست مرد سمسار گرفت و بزیر بغل نهاد.

مرد سمسار گفت : خوب رفیق گفتی کفه این تابلو کار کیست؟

بوا سری با تکبر بالا کرده گفت :

ـ این تابلو را دخترم کشیده است .و با تیلد نام دارد

ـ به به واقعاً که معجزه کرده است آقا شصت لیور میدهم

ـ لازم نیست نمیدانستم . اصلا پیش خود نگه میدارم

آن مرد سمساردست بروی شانه بوا گذاشته گفت :

ـ بالاخره حاضر نیستی بقیمتی که گفتم بفروشی؟

بوا با عصبانیت گفت : خیر ، خیر اینها فروشی نیست.

ـ من هشتاد لیور بابت آن میدهم

مرد بعدازاین حرف بطرف دکان خود رفت اما از زیرچشم مواظب بود به بیند که تأثیر این حرف در این مرد چقدر است که آیا راضی میشود ومیآید یا خیر !

ولی بر خلاف تصور بوا بر گشت یکسر بکوچه‌تان پردو رفت و داخل خانه شد با تیلد صدای پای اورا از روبرو شنید و باستقبالش شتافت . باتیلداین بارواقعاًمنتظراو بودچون‌میخواست ببینیدکه چقدر قیمت روی نقاشی اوگذاشته‌اند و پرسید

ـ چقدر قیمت روی‌آن‌گذاشت ؟

ـ دخترم این مردآدم بی‌تربیتی‌است عیبهائر تراشید و بی احترامی کرد .

ـ چه اشکالی دارد من میدانم‌که نقاشی من عیب‌هائی‌دارد خوب چقدر قیمت‌گذاشت ؟

قیمتی‌گذاشت‌که لایق خودش بود !

ـ چه مبلغی ؟

ـ گفت‌هشتاد لیور !

باتیلد فریادی ازشعف‌کشید وگفت : راستی هشتادلیور؟آقا این خیلی پول است خوب قیمت‌گذاشته .

آنوقت نقاشی را ازدست بوا گرفته فرمود ؛

ـ فعلا بیائید تا شام بخوریم وفکر میکنیم‌که صلاح است باین قیمت بفروشیم یانه؟

بعد ازصرف‌شام باتیلد نقاشی را بنانت داده و آدرس مرد سمسار را هم بوی داده‌گفت

ـ این تابلورا ببر وهشتاد لیور بگیرو بیاور .

لحظه‌ای نگذشت‌که نانت پول را گرفته و بازگشت . باتیلد پول‌را ازنانت‌گرفت وآنوقت بروی میز نهاده و باطاق خودرفت و درمقابل تمثال مریم‌که بدیوار بود زانوزده درحالی‌که قطرات

اشك ازچشمانش میچکید خدا را سپاس گفت .

باتیلد خیلی‌ازاین جریان‌خوشحال بود چونکه میدید زحماتش به نتیجه رسیده وحالا میتواند که جبران زحمات بوآ را بکند و کم‌کم پولهائی راکه بتدریج خرج کرده پرداخت نماید وقتی‌که در فردای آنروزبوآ ازکتابخانه برمیگشت وازجلوی دکان‌آن سمسار میگذشت دید که او نقاشی باتیلد را در جلوی دکان خود آویخته است .

وهمینکه مرد سمسار بوآ را دید گفت :

ـ آقا ، آقا عرض داشتم !

ـ چیه بگو !

ـ این نقاشی باسم مادموازل باتیلد است ازقول من بایشان بگوئید درصورتیکه هرماه یك عدد ازاین نقاشی ها برای من بکشد هشتادلیره درماه باومیدهم مشروط براینکه‌جز بمن به‌دیگری نفروشد.

بوآازشنیدن این حرف بی‌اختیارحرفی زد اما صاحب دکان متوجه حرف او نشد وآنوقت درحالی‌که راه‌خودراگرفته بسمت‌خانه میآمد درباره این دخترك میاندیشید .

باتیلد دراطاق‌خودمشغول نقاشی بودوهمینکه بوآرامتفکر دید علم رازمین‌گذاشته جلو آمد وگفت :

ـ پدر چرا متفکرید ؟

ـ بوآ در حالی‌که قطر اشکی در چشمش بوجود آمده بود گفت :

بله قسمت‌اینست که‌دختر ولینعمت‌من کار بکند وزندگانی مرا تأمین کند باتیلد گفت: خیرمسیو من برای تأمین زندگانی شما کار نمیکنم

بلکه برای سرگرمی خود کار میکنم آنروز بوآلب بغذا نزد وهمچنان. درغم و غصه بود و باتیلد که دیداین مردحساس ابداً غذا نمیخورد غصه دارشده گفت :

ـ مسیو چرا غذا نمیخوربدمگر میخواهید که مرا ازغصه بکشید.

ـ چطور ؟ چرا دخترم . من همه اش درباره توفکرمیکنم .

دخترك خیلی اندوهگین شده و این غم و اندوه او ازبعداز مرگ مادرش تا بحال سابقه نداشت .

بوآ گفت دخترم من چه کرده‌ام که توازغصه میخواهی بمیری .

او بعد از این حرف با نهایت فروتنی دست بسینه درمقابل باتیلد ایستاد . باتیلد گفت : من شما را دوست دارم و هنگامی که می بینم بمن توخطا نمیکنید خیال میکنم که رنجیده‌شده ودیگردوستم ندارید .

بوآ گفت من همه طور بدبختی دیده‌ام و دیگرطاقت دیدن گریه ترا ندارم باتیلد گفت : درصورتیکه شماازخشم وغصه خود دست برندارید ومثل همیشه اباشیدآنوقت منهم ازگریه دست برنمیدارم .

ـ من حرفی ندارم . فقط تو ناراحت نباش .

ـ ممنونم پدر کوچکم .

ـ امیدوارم که شاه حقوق عقب افتاده مرا بدهد ووضع تو تامین شود

دخترك دست او راگرفته بسرمیزغذا کشانید وآنقدرخوشحالی کرد که کسالت بوآ برطرف شد . وآنوقت پرسید خوب پس این نقاشیها را خوب میخرند

بوآ گفت : بله دخترم امامن نمیخواهم که برای فروش چیزی بکشی من از کار کردن تو رنج میبرم.

ـ نه زیادزحمت نمیکشم . خودم را اذیت نمیکنم می بینید که علاقه زیادی باینکاردارم .

ـ مرد سمسار میگفت که هردانه‌ای‌راهشتادلیور میخرد

ـ میبینید پدرجان من یك نقاشی را درظرف ده روز میکشم پس فشاری برمن وارد نمیشود .

باتیلد ازدانستن این موضوع خوشحال شدو تصمیم گرفت که ده روز را صرف کشیدن تابلوی نقاشی و بقیه ایام ماه را بخیاطی و سوزن کاری که خوب بلد بود بگذراند و به‌خادمه خود نانت سفارش کردکه بکسی ازاین ماجرا چیزی نگوید اما درصدد تهیه کار برآید نانت درصدد انجام امرخانم خود برآمد وتوانست کارتهیه کند چون درآن زمان خیلی کارهای قلابدوزی‌وتوری دوزی مرسوم بودواکثر زنها پیشه خود نموده باآن امرارمعاش میکردند .

خانم‌های اعیان واشراف لباسهای خودرا توری دوزی‌می‌کردندو باقلابدوزی ومليله کاری وزردوزی لباسها را زینت میکردند اکثر خانمهای درباری چند نفر خادمه برای اینکار استخدام کرده بودند . نانت شروع بکار کرد و باتیلد هم‌بادقت ومهارت‌مخصوص بخودش چنان کارها را خوب انجام میداد که مورد تشویق قرار میگرفت ودر نتیجه بعدازچند ماهی بطوری کار این دختر خانم بالا گرفت که درآغاز هیچ نتوانست تصورش را بکند .

بعداین فداکاری باتیلد ، یعنی بانقاشی وکارهای دیگر سر وصورتی دروضع این‌خانواده که‌چیزی نمانده‌بود دراثر فقرواستیصال

متلاشی شود پیداشد . دیگر این دختر خانم ابدا بگردش هم نمیرفت تنها تفریح او این بود که گاهی بروی بالکن عمارت آمده هـولی خوبی استنشاق میکرد وآنوقت با نشاط وانرژی بیشتری بکار خود مشغول میشد بوآهم که نشاط وسرور تازه‌ای گرفته بود تصمیم گرفت که وضع این دختررا درهمان خانه طوری درست کند که لااقل جبران گردش در بیرون بشود

•••

فصل هجدهم

خواستگاری از باتیلد

کم کم باتیلد شانزده ساله میشد و دختر خوشگل صورت زنی جذاب و ملیح و دلچسب را بخود میگرفت . واقعا باتیلد خوشگل بود و خوشگلی او را کمتر از دختران و زنان پاریسی داشتند و درست در همین مواقع بود که بونی فاس او را دیده و باصرار از مادرش دنیس خواسته بود که باب مراوده را با این دختر باز کند

از آنطرف باتیلد همچنان گرم کار خود بود گاهی برای خانه های اعیان و اشراف قلابدوزی و گلدوزی میکرد گاهی نقاشی میکرد و هشتاد لیور بابت یك تابلوی نقاشی پول کمی نبود و لذا توانست که بزودی و آسانی بوضع خود سر و صورتی بدهد و لباسهای نو و شیك و قشنگ بپوشد و بواهم که مرتباً هر روز بدون یکساعت تأخیر بسر کار خود حاضر میشد رو بهمرفته باین زندگانی کاملا علاقه‌مند شده و راضی بنظر میرسید ولی اخیراً یك چیز فکر او را مشغول کرده بود و آنهم این بود که اگر مجبور شود دختر را شوهر بدهد ناچار است که خواه ناخواه دست از او بکشد و این امر برایش خیلی طاقت فرسا

بود و ازطرفی هم چاره‌ای نبود ویك دختر جوان بایستی شوهر کند وزندگانی وعائله‌ای تشکیل دهد .

اما خود باتیلد تنها چیزی را که فکر نمیکرد همین مسئله زناشائی بود .

این دختر خوشبختی‌وسعادت‌وزندگانی را درهمان چهارچوبه خانه محقر وکوچك خود میدید واینك هم‌که وضعش تغییرکرده و روببهبودی میرفت بیشتر راضی بود .

باری عشق بونی فاس روز بروز باین دخترك زیادترمیشد تااینکه ازمادردرخواست‌کردکه اورا برای وی خواستگاری‌کندو این زن‌که بپسرخود خیلی علاقه داشت‌وازطرفی هم باتیلد رادختر کی زیبا وسربراه دیده بود پسندید معهذا عمل زناشوئی چیزی نبود که بشود بدون مقدمه وکسب اطلاعات‌کافی وکامل اقدام‌کرد وبرای همین جهت بودکه در صدد تحقیقات برآمد .

مادام دنیس‌بدم خانه بوآ رفت وتحقیقاتی اززن دربان‌کرد وهمچنین اطلاعات‌کافی وکاملی ازبوا پیداکردولی نتوانست‌که‌پدر ومادر باتیلد رابشناسد چونکه زن دربان نام پدر اورا فراموش کرده بود وفقط‌گفت‌که اویکی ازافسران بوده است‌که در جنك اسپانیاکشته شده‌است وزن اوهم بعد ازچندی‌ازغصه‌مرده است.

ازطرفی خود بونی فاس هم از خارج توسط اشخاصیکه با بوآآشنائی داشتند تحقیقات‌کافی راکرد .

خلاصه یك روزکه بوآ ازکتابخانه برمیگشت مادام دنیس‌که ازچند لحظه قبل انتظار اورا میکشید بادست بوی اشاره‌کرد. بوآ بنزداو رفت‌وباهم بدرون‌خانه مادام دنیس رفتند مادام دنیس بعد

ازاینکه درهای اطاق را بست آنوقت باتیلد را بزای بونی‌فاس خواستگاری کرد .

بوآ انتظار یك‌چنین حرفی را نداشت مضطرب شد و این اضطراب از نظر تیز مادام دنیس که خیلی زرنگ بود پوشیده نماند .

بوآ لحظه‌ای تقریباً ازخود بیخود بود بعد ازچند دقیقه که باعصاب خود مسلط شد گفت :

اختیار باتیلد دردست من نیست . من بایست دراین زمینه با خودش صحبت کنم مادام دنیس از این جواب خوشحال شد واو را تا دم در مشایعت کرد ودم دردو باره تأکید کرد که انتظارجواب شما را دارم.

بوآ بخانه آمد ودید که باتیلد ناراحت است وعلت این ناراحتی بواسطه دیرآمدن وی بود دخترك ازدیدن بوآ بیشتر ناراحت شد شد چونکه او راکمی مضطرب دید. بوآ خواست طفره برود اما باتیلد گفت : باید حتماً بگوئید و الاغذا نمیخورم .

بوآ ناچارشد وجریان مذاکرات با مادام دنیس را برای او تعریف کرد . باتیلد ابتدا قرمزشد وآنوقت ببوآ نزدیك شده دست او راگرفت وبا لحنی‌ملیح گفت :

ـ پدرکوچك مگر ازدخترت سیرشده ای‌که با این اصرار میخواهی شوهرش دهی .

ـ بوآ گفت : چطورچنین چیزی ممکن است و حال آنکه من نهایت علاقه را بتودارم ویك روزدوری توبقدریك سال برای من تلخ وناگوار است . ولی دخترم میدانی‌که بالاخره هر دختری باید شوهرکند و از کجا منبعد شوهری بخوبی بونی فاس برایت پیدا شود .

باتیلدگفت : خیرپدرجان میدانم که کسی بهترازاومرانمیگیرد ولی خیال شوهرکردن ندارم .

ـ چطور اصلا نمیخواهی شوهرکنی ؟

ـ مگرچطور است ؟ منکه از این زندگانی خیلی خوشحالم و فکرمیکنم که شما هم خوشحال باشید .

ـ بدیهی است دخترم .

ـ پس دلیل نداردکه ناشکر باشیم و خودمان را در زحمت ونگرانی بیندازیم .

ـ دخترعزیزم چقدرازحرفهای توخوشحالم باری بروی دوش من بود و توبا اینحرفهایت آن بار را برداشتی .

ـ پس شما هم با من همعقیده هستید ؟

ـ بدون اغراق بله ، واگرقبول میکردید خیلی غمگین میشدم ولی دخترم همانطورکه میدانی من هیچ حقی گردن تو ندارم ونمیتوانم برایت مطلب را معلوم کنم . توکاملاآزادی واختیارت دست خودت میباشد .

ـ راستی من آزادم ؟

ـ بله دخترم توکاملا زادی ؛

ـ پس حال که آزادم من ابداً میل شوهرکردن ندارم .

ـ خوب با اینوصف چه جواب مادام دنیس را بدهم ؟

ـ باو بگوئیدکه فعلا کوچك است ونمیتواند شوهرداری کند.

ـ بسیار خوب حالا برویم وغذا بخوریم که خیلی گرسنه ام و اشتهایم نیز بازشده است و فکرمیکنم که بعد از اینکه شکم سیرشد بهترمیتوانم حرف بزنم . راستی که توغم دنیا را ازدل من بردی و

من فکر نمیکردم که حتی بتوانم قطره آبی بنوشم .
وقتی که سر میز غذا رفتند باتیلد گفت : بهتر است که جمله خودمان را اینطور درست کنیم .
ـ دخترجان ؟ ؟
ـ باو بگوئید که باتیلد میگوید ازاینکه مادام دنیس مرا پسندیده خیلی خوشحالم اما چون خیال شوهر کردن ندارم معذورم .
بوآ خیلی از این جواب خوشش آمد و مصمم شد که فردا عین همین جواب را بگوید .

مادام دنیس وقتی جواب بوا راشنید گفت
ـ اشکالی ندارد او درشوهر کردن مختار است اما اطمینان دارم که هرگز جوانی بخوبی پسرمن پیدا نخواهد کرد .
مادام دنیس بیك سوء ظن شدیدی فرو رفت و فکرد که این دختر اصلا نجیب نیست والاچگونه ممکن بود که اینطور بیك سعادت غیرمترقبه پشت پا بزند و برای اینکه پسرخود را تسلی داده باشد گفت :
ـ خیلی خوب شد که او پیشنهاد مرا قبول نکرد والا نه میشد . این دختر ازنجابت واصالت بهره‌ای ندارد .
وبعد ازاین جریان درصدد برآمد که اطاق او را ازروبروی اطاق باتیلد بیاورد این انتقال دهد واین همان اطاق است که اینك شوالیه دارمانتال درآن سکونت دارد .

چند روز بعد از این جریان بونی فاس که عشقی پرشور داشت و عشق این دخترك اکنون بصورت کینه‌ای در او تجلی نموده بود باصلاح خود خواست انتقامی بگیرد اما چون وسیله نداشت سك اورا که دم درخانه بود اذیت کرد و این سك هم پریده و پایش را گاز گرفت. و علت اینکه بونی فاس آنروز ازباتیلد بد میگفت وشوالیه را ترغیب میکرد که ازآشنائی با باتیلد چشم بپوشد بهمین دلیل بود

فصل نوزدهم

شوالیه و باتیلد

گفتیم که طرز رفتار بوا و باتیلد ابهام‌آمیز و مشکوک کننده بود یعنی هیچکس از کار این خانواده سردر نمیآورد. بعضی میگفتند که بوآ شوهر این دختر خانم قشنگ است اما بازهمانها در رد این طرز تفکر خویش اظهار عقیده میکردند که چطور دختری بآن قشنگی که در زیبائی انگشت‌نما و سرآمد دختران پاریس است بایك چنین مردی بدقیافه و پیر زندگی میکند و از طرفی این خانواده ابدا رابطه‌ای باخانواده‌های دیگر نداشتند باتیلد کمتر از خانه خارج میشد و تمام کارهای خارج خانه دست نانت کلفت خانه بود که به آقا و خانم خود نهایت محبت را داشت و احترام میگذاشت شوالیه در بدو آشنائی مدتی درباره آنها دقت کرد اما از چیزی سردر نیاورد در ابتدا بفکر افتاد که اینها پدر و فرزندند اما بعد از این فکر عدول کرده با خود گفت که حتماً زن و شوهر هستند و همانطور هم که گفتیم وسیله‌ای نداشت تا از این موضوع سردر بیاورد و چونکه دیگر همسایگان هم مثل او بودند ولذا صحبت‌هائی را که در باره باتیلد در اطاق مادام

دنیس شد برای او کاملا تازگی داشت واو با حرص و ولع زیادی همه آنچیزهائی راکه شنید درقلب خود حفظ کرد

درآنروز وقتی که شوالیه ازمادام دنیس شنیدکه باتیلد هیچ رابطه وخویشی با بوآ ندارد قلباً خوشحال شدوهمچنین میدانم که او بادادن چند حبه قند بزولی سك قشنك دخترك را باخود مأنوس کرده بود وباز میدانیم که شوالیه باوسلامی کرده دخترك هم بدون اراده جواب داده بود .

دخترك از این سلام وجواب تکانی خورده لرزه‌ای براندامش افتاد . اومکرر بادوستان بوآ سلام وعلیك کرده بود اما این یکی چیزدیگری بود .

درآنروز باتیلد خیلی متوجه اطاق شوالیه بود تاآنروزکه دید شوالیه نوار قرمز رنگی بجلوی پنجره خود آویزان کردوچون علت اینکاررا نمیدانست خیلی تعجب کرد.

اما اوکه خوب همه رادیده بود متوجه چهره پرازاضطراب شوالیه شده بود وهمچنین بعداً نیز متوجه شدکه وی انتظارکسی‌را دارد وهمچنین فهمیدکه کاپیتان روك فیت باآن شمشیر بلندش بدیدن اوآمده وشوالیه پنجره را بسته مشغول مذاکره بوده است .دخترك موقعی پنجره را گشودکه درهمین موقع کاپیتان هم ازنـزد شوالیه رفته اونیز پنجره را بازمیکرد .

ایندوجوان لحظه‌ای بهم خیره شدند و باتیلدکه بحجب و حیائی افتاده بود بناچار ازکنار پنجره دور شد ودم پنجره دوم رفت اما سك او دم این پنجره آمده و شوالیه که اکنون مأنـوس شده بود نگاه کرد .

شوالیه مجدداً دوتکه قند دیگر برای اوفرستاد . تکه‌سومی را داخل کاغذ بسته وانداخت . باتیلدکه این ماجرا را میدید از دیدن این کاغذ مضطرب شد . سك کاغذ را بدندان گرفت و ازجلوی پنجره بگوشه اطاق رفت تاآنرا پاره کند .

شوالیه که دانست باتیلدکاغذ را خواهد گرفت بگوشه اطاق خویش رفت ولی همچنان مینگریست ومیدیدکه باتیلد کوچکترین توجهی باین کاغذ ندارد اما دخترك فکرمیکردکه این کاغذ قطعاً یك نامه‌عاشقانه است وبرای اوکه دختری‌است نجیب‌است برداشتن آن صلاح نیست ولی شوالیه که دید سك همچنان باآن کاغذ بازی میکند تصور کرد که شاید باتیلد در اطاق نیست .

لحظه‌ای نگذشت که نانت وارد شد . باتیلد بنانت گفت که پنجره را ببندد.

نانت پنجره را بست وچون برمیگشت چشمش بکاغذ افتاد که سك با آن بازی میکرد.آنرا برداشته گفت :

ـخانم‌ببینیدکه این کاغذ چیست ؟

باتیلد گفت آن ازجیب من افتاده بیخودی است.

نانت کاغذ را برداشته دیدچیزهائی نوشته آنرا جلوی باتیلد برده گفت :

ـخانم ببینید بدرد نمیخورد ؟

وسوسه‌ای باتیلد را مجبورکردکه بآن کاغذ نظری بیفکند وآنوقت جملات زیررا خواند :

ـخانم میگویندکه شمابدرومادر ندارید منهم مثل‌شما هستم، بنا براین پیش خدا من‌وشما برادر وخواهریم . امشب خطر بزرگی

درپیش دارم‌ازشما میخواهم‌که درحق من دعاکنید. باتیلدکاغذرا از نانت گرفته گفت :

ـ راستی گفتی‌خیلی‌مهم‌است وآنرا در جیب‌خودنهاد . نانت از اطاق‌خارج‌شد وآنوقت باتیلد کاغذرا درآورده دوباره به ـ خواندن پرداخت .

چیزی‌که ازاین جملات‌فهمیده این‌بودکه شوالیه مثل جوانان دیگر بخیال‌عشق بازی‌وهوی‌و هوس نیست‌وخیالش‌این‌است‌که باوی دوست باشد ومثل خواهری درحقش دعاکند این طور نامه نویسی تاثیر زیادی دردخترك کرد بطوریکه بسمت پنجره رفت و همینکه شوالیه را دید بادست باو اشاره‌ای کردکه اطمینان داشته‌باش در درحقت دعـا خواهم‌کرد .

باتیلد از اینکه شوالیه را درخطر میدید ناراحت‌شده بود چه‌خطری اورا تهدیدمیکند ؟

بچه‌مناسبت‌این‌جوان ، این‌جوان زیباو باتربیت ازاواستمداد خواسته است ؟

چطور شده‌که ازاو تقاضای دعا دارد .

عصر آنروز هنگامی‌که بوآ آمه باتیلد هنوز ازفکرشوالیه فارغ‌نشده‌بود و بهمین دلیل مرد نیکوکار فوری متوجه‌حال دخترك شده‌گفت :

ـ باتیلد امروز مثل همه‌روز نیستی مگرکسالتی‌داری ؟

ولی باتیلدکه متوجه اشتباه خود شده بود با خنده‌ای ملیح بوآ را از آن‌فکرشوم بیرون آورد .

گویا قبلاگفتیم‌که بوآ خوش‌خط بود وخیلی خوب‌می‌نوشت

و یکی ازعللی که پست کتابداری را باو داده بودند همان خط قشنگ او بود

آن‌شب بعد از این‌که شام خوردند پیشخدمت مسیو شولیه آمد و از بوآ خواهش کرد که ساعتی بنزد اربابش بیاید تا اشعاری راکه سروده‌است باخط خوش‌وخوانا بنویسد مسیو بوآخواهش اورا پذیرفت چونکه مسیو شولیه از مشتریهای بروپا قرص باتیله بود و لا اقل دخترك در ماه پیش از صدلیور از وجود او استفاده‌میکرد

باتیله از اینکه مسیو شولیه بوآ را خواسته بود خوشحال شدچون‌او در آنشب احتیاج زیادی بتنهائی و راحتی پیدا داشت خلاصه آنشب بوآهمینکه‌از خانه خارج و بمنزل مسیو شولیه میرفت بچندین مغازه‌سرکشیدتا اینکه عشق‌عدهٔ مردوزن را دید که ایستاده و آواز میخوانندبوآ ایستاده وبتماشا مشغول شد اما همینکه موقع پول جمع کردن‌آن‌زنها ومردهای آوازه‌خوان شدراه خودراگرفته رفت.

او همچنان رفت تا بکوچه مازارین‌که خانه‌ابه‌دوشولیه در آنجا بود رسید .

شولیه بسیار گرم ازاو پذیرائی کرد نوشته‌های زیادی‌روی میز ریخته بود واین نوشته های‌کتابی بودکه اخیراً برشته تحریر درآورده بودوبوآ میبایست‌که آنهارا مرتب‌کند خلاصه هردو نفری پشت میز نشسته و مشغول بکار شدند و در آخرکار تمام شد او برخاست و کلاه و عصای خودرا بر داشته عازم مراجعت بخانه

خودگردید .

وقتیکه اوازخانه بیرون آمد دیدکه هوا خیلی تاریك‌است واو بعجله میرفت تا زودتر بخانه‌خود برسد همچنان رفت‌تا بمجسمه هانری چهارم رسید وازدیدن آن ناگهان‌تکانی‌خورد وسپس بکوچه بن‌ژانفان‌آمد .

این‌کوچه خیلی تاریك وتنك‌بود واو با ترس ولرز میآمدو تصنیفی زیرلب زمزمه میکرد تا بجلو خان خانه نمره ۲٤ رسیدکه ناگهان بکاپیتان روك فیت وشوالیه دارمانتال برخوردکردکاپیتان میخواست اورا خفه‌کند اماشوالیه دارمانتال‌مانع شد وآزادش‌کرد وآن وقت بوآ بنای‌دویدن را گذاشت تابخانه خودرسیدو همینکه بخانه رسید دررا بازکرده داخل‌شد وسپس‌دررا در پشت سر خود محکم بست‌ولی پاهایش‌میلرزید .

درآنطرف باتیلد درآن‌موقع شب بانتظار اونشسته بود و دریك نگرانی واضطراب بی‌حد وحصری بسر میبرد چونکه اطاق مقابل اوهم تاریك بود واو میدانست‌که مستأجر این اطاق‌امشب‌در خطری بسرمیبرد وازاو تقاضای دعاکرده‌بود

باتیلد در تمام‌شب‌با نگرانی‌واضطراب بسر برد یکچندبجلوی پنجره میآمد وباطاق شوالیه نگاه میکرد واز نبودن او ودرخطر بودنش نگران‌می‌شد ویکچند بیاد بوآ میافتادکه دراین موقع شب تك‌وتنها چگونه بسرمیبردوچطور میتواند درصورت‌بازگشت‌ازخانه شولیه خودش‌را بخانه برساند .

گفتیم‌که ازشب‌خیلی‌گذشته بود اما او نمیدانست‌که‌خطر برای همسایه جوانش درچه موقع است آیا اواکنون ازخطررسته است یا

اینکه هنوزآن خطر تهدیدش‌میکند .

درست نیم‌ساعت بنصف‌شب مانده چراغهای تمام‌حول‌وحوش خاموش شده ظلمت محض‌محله را فراگرفته بود درهمین موقع‌بودکه بوآ خودرا بخانه رسانیده شمعی راکه باخود داشت روشن‌نموده‌بود تا پیش‌پارا روشن کند .

او همچنان آمد تاباطاق باتیلد رسید وآهسته بدرزدباتیلد در را بروی او بازکرد وناگهان چشمانش برنك پریده و اندام مضطرب بوآ افتاددانست‌که اتفاقی برایش‌افتاده‌است‌امابوآ نتوانست که چیزی را ابرازکند .

بالاخره بعد ازاینکه‌گیلاس شرابی خورد وباعصاب‌خودمسلط شد ماجرا را برای‌باتیلد تعریف‌کرد .

باتیلد گفت : آیـا رئیس دزدان را شناختی ؟ روی او را دیدی ؟

بوآ گفت : بله‌خوب او را دیدم عینه اینکه اکنون صورت ترا می بینم .

او جوانی بیست‌وشش‌ساله بودکه صورت بازوجذابی‌داشت‌و ضمناًشب کلاهی‌درسرش‌بود

شنل‌کشادی پوشیده‌بود شمشیر بلندی بایکطپانچه بکمرخود آویزان نموده‌بود .

باتیلد باشنیدن این‌جمله‌ها از جهت همسایه جوان خود در اضطراب‌افتاد وآنوقت ببوآ گفت :

خوب حالا بخوابیدکه خواب برای شما خیلی لازم‌است

بوآ گفت : راست گفتی تـو امشب خیلی معطل شدی و رنج بردی

آنوقت پیشانی باتیلد را بوسیده شمع را برداشت و بسمت اطاق خود رفت تا بخوابد .

وقتیکه بوآرفت باتیلد بسمت پنجره دوید تا اطلاعی از همسایه خود بگیرد ولی او هنوز نیامده بود .

قریب یك ساعت دیگر باتیلد منتظر ماند و این یکساعت خیلی در نظر او آمد و هر لحظه بیشتر ناراحت میشد که ناگاه پنجره اطاق همسایه روشن شد و باتیلد بی اختیار فریادی از وحشت کشید .

زیرا جوانی که در مقابل خود میدید شبکلاهی بر سر داشت و پالتوی کشادی پوشیده و بعیناً همان بود که بوآ گفته بود .

دارمانتال شنل را از خود دور کرد و سپس باگرفتگی شروع بقدم زدن در اطاق نمود آنگاه طپانچه و شمشیر را هم باز کرد و بروی میز گذاشت .

باتیلد که در تاریکی ایستاده بود این جریان را بخوبی میدید

شوالیه بعداز این عمل بسمت پنجره آمد و آنرا باز کرد اما باتیلد که محو تماشای او بود در این موقع تکانی خورده خودرا بعقب کشید گویا میپنداشت که اطاقش روشن است والان آن همسایه او را خواهد دید .

باتیلد چند دقیقه دیگر ایستاد وازپشت پرده افتاده دو اطاق در روشنائی همسایه اش را میدید که در اطاق قدم میزند .

• • •

فصل بیستم

دستگیری نایب‌السلطنه

کاپیتان روك‌فیت وشوالیه دارمانتال طبق قول و قراری‌که ما ازآن اطلاع داریم آماده دستگیری واسارت نایب‌السلطنه‌شدند وچنانچه میدانیم شوالیه مبلغی هم بعنوان پیش قسط پرداخت کرد کاپیتان با این پول ده‌نفر ازعیاران وراهزنان درجه یك‌رااستخدام وبعد ازاینکه بآنها وعده همه‌گونه مساعدت‌داد بمیدان پارك‌روایال آورد . بدیهی است‌که این همدستان ازمقصود ومنظور او آگاهی نداشتند وچون پول خوبی هم دریافت میکردند اصراری بـدانستن موضوع نمیکردند .

درآن ایام این قبیل‌کارها عادی بود . اشخاصی بـودند که زندگانیشان با این‌کارها میگذشت یعنی زور بازو و نیروی شمشیر خود را میفروختند وامرارمعاش میکردند خودکاپیتان هـم از جمله همین اشخاص بود .

طبیعی است‌که این اشخاص بسیارمورد توجه اعیان‌واشـراف قرار میگرفتند امروز برای این یکی بضرر آن یك کارمیکردند و

فردا باگرفتن اجرت زیادتری برای آن یکی و بضرر این یك فعالیت مینمودند .

دوست ودشمن در نظر آنها یکسان بود . تنها چیزی که در قاموس زندگانی آنها معنی داشت ورویش حساب میکردند پول بود وپولی هم که از این ممر بدست میآوردند با یکی دوشب و لگردی وعیاشی وقمار تمام مینمودند وآنوقت بفکر کاردیگری میافتادند وتا موقعی هم که پول داشتند از آسمان لیره میبارید دست بسیاه وسفید نمیزدند مگراینکه بشرافت واصالتی که شخصا برای خود قائل بودند اهانتی میشد .

چونکه آنها خود را شریفترین مردم میدانستند ودراینموقع بودکه ازجان خودشان هم دست میکشیدند .

طبق دستورشوالیه کاپیتان روك فیت کالسکه‌ای تهیه کردند . این کالسکه باپنج اسب که پاهای آنها را نمد پیچ کرده بودند مجهز بودو بعلاوه هرکدام ازاین ده نفر علاوه برشمشیر بلند و قداره‌ای سنگین یك طپانچه هم باخود داشتند .

کاپیتان نقشه را خیلی قشنك ودقیق کشیده بود وبحساب او نایب السلطنه بعداز مراجعت ازخانه مادام دوسابران دستگیرمیشد و آنوقت ازشهر خارج میشدند . دربیرون شهر یعنی همینکه یك کیلو متر ازپاریس دورمیشدندحساب این ده نفر تصفیه وآنوقت او و شوالیه دارمانتال بسمت اسپانیا میرفتند وزندانی خود را تحویل زندانبیان قلعه ساراکس میدادند .

حالا این عمل چقدر سودداشت وچه نتایجی ازآن گرفته میشد وآنها چه خیالی داشتند بماند برای بعد میشود گفت که حتی کاپیتان هم تاآن لحظه فکر یك چنین چیزی رانکرده بود ولی انقدرمیدانست که با

انجام این عمل همه عمر سعادتمند خواهد بود .

کاپیتان بارها باخود فکر کرده بود که این نیرو و قدرت برای همیشه در او نمی ماندو تا امکان دارد برای روزپیری خود نیز بایستی تلاش بکند این فکراز کی وچه موقع بسراین سرباز پیر آمده بود نمیدانیم . شاید هم پیشنهاد شوالیه دائر بتأمین وضع زندگانی او ، ویرا از یك خواب خرگوشی بیرون آورده بود .

در هرحال کاپیتان درست پای مجسمه ایستاده نمه نقابی برصورت داشت لباسهایش همان لباس همیشگی بود با این اختلاف که ویرا اندکی چالاك تر وآماده تر نشان میداد .

هنگامی که شوالیه بکوچه ژانفان رسید در تاریکی شب هیکل کاپیتان را تمیز داد .

کاپیتان هم شوالیه را در این لباس مخصوص دیده و شناخت شوالیه باو نزدیك شده گفت :

ـ خوب کاپیتان حاضرید ؟

ـ بله همه کارها درست است دستور دادم که کالسکه را در پشت مجسمه نگهدارند .

ملاحظه بفرمائید خوب خودشان را مخفی کرده اند . اینها از ارقه های تمام عیارند .

ـ بسیار کار خوبی کردید که اینها را آوردید ومزد خوبی بآنها خواهم داد فعلا کار خودمان را دنبال کنیم .

ـ اما ما چه باید بکنیم ، نایب السلطنه کی میآید ؟

ـ نایب السلطنه الان درخانهٔ مادام سابران است ومن اطلاع کاملی از این جریان دارم .

ما بایستی در پیچ کوچه انتظار مراجعت اورا داشته باشیم و

همینکه آمد من وشما جلو رفته‌امانش نمی‌دهیم اما بایدکاری بکنیم که‌سالم بماند مواظب باشیدکاپیتان‌که او را نکشید

ـ ولی اگر نیامدچه‌کنیم اجازه می‌دهیدکه در خانه را بشکنیم وداخل‌شویم

ـ محققا او خواهدآمد ولی اگر نیامد آنوقت‌فکرتازه‌ای خواهیم‌کرد اما بعقیده من‌کمی جلوتر برویم بهتراست نگاه‌کنیدشما مواظب این‌نرده‌ها باشیدچونکه خیلی تاریك است وراستی چه‌شب خوبی‌هم هست این‌هوای طوفانی کار مارا خیلی راحت‌میکند.

ـ امافکرنمی‌کنیدکه ازراه دیگربرود؟

ـ نه راه دیگرکوچه بسته‌است و او ناگزیر است که از اینجا برود .

ببینید الان جای ماخیلی‌خوب‌است اما مثل‌اینکه‌یك‌سیاهی‌در جلوی‌نرده‌ها دیده شد .

کاپیتان معطل نشده باحیله بسمت سیاهی رفت . شوالیه فریاد زد :

ـ کاپیتان مواظب باش‌که ازسرو صدا پرهیزکنی !

ـ ولی وجوداین آقا دراینجا باعث زحمت‌است اگرخواست فریاد بکندچاره‌ای نیست‌و باید کارش‌را بسازم .

کاپیتان باعجله خودش‌را بسمت‌سیاهی انداخت لحظه‌ای‌طول نکشیدیك فریادخفیف برخاست

ـ آه بدادم برسید !

شوالیه فریادزد ! کاپیتان ، کاپیتان .

وباعجله خودش را باورسانید ، مردی بلندقد ولافراندام که‌عصائی دردست داشت بانهایت‌وحشت درزیر بازوان‌قوی‌و نیرومند

کاپیتان دست و پامیزد

شوالیه گفت کاپیتان چه میکنی ؟

ـ میخواهم خفه‌اش بکنم .

ـ نه . نه اینکار را نکن :

دستهای شوالیه برای نجات مرد مضروب جلو رفت مرد بدبخت درحالی که ازشدت بیم بلرزه افتاده بودازجای برخاست و چشمهای وحشتناك خودرا بقیافه‌این دوحمله کننده خیره ساخت دراین موقع‌ماه که از زیر ابر بیرون آمده بود نوری باین قسمت کوچه انداخت . مرد مضروب یك نظر از قدر شناسی بسراپای ناجی خود انداخت .

شوالیه گفت : آقا زود بروید ، زودفرار کنید ؛ اینجانایستید لازم بسفارش نبود بیرمرد بیچاره باآخرین قدرتی که درخود سراغ داشت پا بفرار نهاد .

این‌مرد مسیو بوا بودکه دراین وقت ازخانه شولیه خارج میشد ومامی‌دانیم که وی ازاو دعوت کرده بودکه‌از نسخه های‌اشعار جدیدش‌رونویس بردارد .

بوا همچنان می‌دویدتا در سر پیچ خیابان ازحال‌رفته نقش برزمین شد .

***

از آن‌طرف نایب‌السلطنه که باهمراهان‌خودش سمیان‌وشوالیه راوان بخانه مادام سابران آمده بود همینکه خواستندخارج شوند چشم راوان باین‌ماجرا افتاد .

یعنی درتاریکی متوجه‌شدکه چندنفری کشیك خانه رامیکشند

وچون از دیگران مشروب کمتر خورده بود و بهتر براعصاب خود مسلط بود ازجهت نایب‌السلطنه ناراحت‌شده گفت :

ـ حضرت والا مثل اینکه چندنفری در کوچه کشمکش خانه را می کشند .

نایب‌السلطنه که گیج مشروب بود گفت :

ـ بنظرم که خیلی زیاده‌روی کرده‌ای !

ـ خیر عالیجناب و سپس برای تائید حرف خود سمیان را بگواه گرفت .

سمیان نگاه کرد و پس‌ازلحظه‌ای گفت :

ـ بله‌حضرت‌والا !

نایب‌السلطنه گفت . خوب بما چه مربوط است . این وظیفه دارژانسواست که رسیدگی کند ماکه نمی‌توانیم درتعقیب دزدها باشیم. سمیان گفت : حضرت والا ولی وظیفه داریم که جان خودراحفظ کنیم نایب‌السلطنه گفت یعنی میگوئی که قصد حمله باین خانه را دارند .!

ـ فکرمیکنم که همینطور باشد .!

ـ دراینصورت دفاع‌میکنیم .

ـ خیرمن‌عقیده دارم که اصلا نبایداین کاررا کرد درست است که ممکن است ما بآنها پیروزشویم اما نباید دشمن راحقیر و کوچك شمرد .

ـ بعقیده توپس چه باید کرد ؟

ـ بعقیده من باید فرار کرد ؟

ـ ازکجافرار کنیم؟

ـ ازروی‌بام ! ازپشت بام !

چطور ممکن است؟

- غیر ممکن هم نیست ما خودرا بپشت بام می‌رسانیم و سپس ازدیوار بپشت کوچه یعنی بپشت عمارت می‌پریم و فرار میکنیم .اینطور که من می‌بینم منظور ومقصود آنها جز این خانه نیست و شکی هم ندارم که حضرت عالی مورد نظر هستید .

ـ ولی من عقیده دارم که سه نفری بیرون برویم ودست و پنجه‌ای نرم کنیم

- حضرت والا خواهش میکنم که ازاینکار صرفنظر کنید یعنی آنها بچه دل وجراتی خیال مقابله بامارا دارند .

- حضرت والا اکنون نمیشود خیلی حرفها رازد حالا شما ناراحت هستید اما من جریان این ماجرارا فردا بطور دقیق برای شما مطرح می کنم ؟

ـ آخر آنها چه دشمنی با من دارند ؟

ـ این را من نمیدانم این وظیفه دارژانسواست که در این باره تحقیق کند ـ پس عقیده تو اینست که فرار کنیم

- بله هرچه زودتر بهتر . به بینید بطرف نرده‌ها می‌آیند و الساعه بدرون خواهند آمد

- درغیر اینصورت

- درغیر اینصورت ضرر جبران ناپذیری واردمی‌شود . یعنی اگر دست و پنجه هم با آنها نرم کنیم وفاتح شویم سروصدا بلند می‌شود و مردم خواهند گفت که نایب‌السلطنه در خانه مادام سابران چکار داشته است .

ـ بسیار خوب بفرمائید .

بدینطریق آنها تیری را کرفته بالا رفتند واز آن بروی درخت پریدند ولحظه‌ای بعد یکی بعدازدیگری سردیوار نشستند.

شوالیه و کاپیتان که در پشت پرده‌ها ایستاده بودند بمحض دیدن این ماجرا اصل قضیه را ملتفت شدند و خواستند که بداخل باغ حمله کنند اما کار گذشته و دیر شده بود .

کاپیتان فحش داد و بداخل باغ برید اما شوالیه با عصبانیت آستین او را گرفت و گفت

ـ کار گذشته بیا تا خودمان را نجات دهیم .

بدین طریق نایب السلطنه و همراهانش فرار کردند و شوالیه هم از کاپیتان و همراهانش جدا شد و خود کسل و محزون بخانه برگشت و در این اندیشه بود که چطور و چگونه جواب دوشس دومانین را بدهد

او آرزوها و آمال خود را نقش بر آب می‌دید و حق هم داشت چونکه این عدم موفقیت نایب السلطنه را بیدار کرده بود و در صورتیکه شناخته نشده باشد از این پس او احتیاط بیشتری می‌کرد و محال بود که مثل امشب همراهان خود را مرخص کرده تك و تنها در جائی دیده شود

شوالیه با فکر خسته و پریشان و ناراحتی زیادی که از این عدم موفقیت بوی دست داده بود و بسوی خانه خود آمد

فصل بیست ویکم

نایب‌السلطنه

لوی‌چهاردهم الیزابت شارلت را برای برادر خود در نظر گرفته بود .

الیزابت خواهر پادشاه باویر بود و بسیارخوشگل و زیبا بود این پادشاه مقتدر و سیاس که همه‌چیزرا از دریچه چشم سیاست نگاه میکرد ازاین وصلت‌هم نظر سیاسی‌داشت .

درست است که لوی‌چهاردهم بسیار عیاش بودولی‌این‌عیاشی بایك‌قدرت وجاه‌طلبی و سیاست مخصوص توام‌بودکه با وجودهزار ها کثافتکاری‌که درزمان این پادشاه‌بود و بالاخره بعداز مرگش‌آن جارو جنجال افتضاح‌آمیزرا ببارآورد معهذا اورا تا آخر عمر در ردیف پادشاهان باقدرت و نفوذ اروپا نگهداشت . لوی چهاردهم خیلی عیاش بود . دربار او همیشه مرکز خوشگلترین زنهای فرانسه بود وخودشاه شخصاً باین موضوع رسیدگی‌میکرد ومخصوصاً اطرافیان سعی میکردندکه‌زن خودرا هرچه قشنگتر آراسته بمعرض تماشای‌نظرحریص لوی‌چهاردهم در بیاورند .

لوئی چهاردهم میخواست که تمام زنهای دربارش خوشگل باشند ولذا این خانم را برای منظورهای خاصی درنظر گرفت یعنی ادعای اراضی نسبت بآلمان بکند. چنانچه باگرفتن ماری ترزدختر پادشاه اسپانیا حقی نسبت بآنجا پیدا کرد و با گرفتن خواهر شارل دوم پادشاه انگلیس برای برادرش که عروس اولش بود نسبت بانگلستان صاحب حق شد.

بعد از فوت او این زن را که موسوم بالیزابت شارلت بود برای برادرش درنظر گرفت که درصورتی که برادر این زن که پادشاه باویر بودمیمیرد لوئی چهارده صاحب چیزهائی میشد. البته درصورتی بودکه شوهر این خانم بدون اولادبمیرد و اتفاقاهمینطور هم شد و بطوریکه در یاداشتهای زمان لوئی چهاردهم نوشته اند بعد ازمرگ شوهراین خانم لوئی چهاردهم درحق اینزن محبت های زیادی کرد و بعداز فوت شوهرش که قاعدتا میبایست این زن بصومعه ای برود با وجود دشمنی مادام دومن تنون او را درقصر آراسته ای سکونت دادو تمام آن القاب وافتخاراتی را که در زمان حیات شوهرش داشت همچنان برای اومحفوظ نگاهداشت گرچه این خانم بصورت پسراو سیلی زده بود. علت هم عروسی این پسر با مادموازل دوبلوا بود

این خانم چنین زنی را برای آن پسر که چندین نسل نجابت شجره نامه داشت مایه ننك و بد نامی میدانست گرچه پدردخترك اورا شرعی قبول کرده بود اما این دختر نتیجه دوزنائی بود که لوئی چهاردهم با مادام مونتنان نموده بود.

نایب السلطنه سیلی را ازمادرخورده بود اما در صد تلافی بود مادر هم میدانست و پیوسته خوف ووحشت داشت وقتی که شوهرش

مرد یقین دانست که پسر تلافی خواهد کرد ولی برخلاف تصور او دید که پسر بیش‌ازپیش بوی احترام ومحبت میکندوهمچنین‌وقتی که نایب السلطنه احترام مادر را بر زن برترداشت و هنگامی که مادام‌دوبری ازنایب‌السلطنه تقاضاکرد که یکدسته‌قراول برای‌محافظت او بدهد او تا یکدسته قراول برای مادر نفرستاد در خواست زن خود را اجابت ننمود .

در هرحال نایب‌السلطنه احترام فوق‌العاده‌ای برای‌مادرش قائل بود ولی چون اصلا دخالت زنها را در امور سیاست بیمورد میدانست این بودکه مانع‌میشد این مادر درسیاست دخالت کند اما اختیار تمام زندگانی ودختران خود را باین مادرسپرد وزن اوکه اساساً تنبل بود ازخداخواست واز زیر بارکارخانه شانه خالی‌نمود

با اینوصف این شاهزاده خانم خوشبخت‌نبود . مادام‌دوبروا بطور واضح وآشکار رفیقه بارول مادموازل دووالوا رفیقه دوك دوریشیلیو شده بود اصلا مثل اینکه دوك این دختر راسحرکرده و وادار بتسلیم کرده باشد .

نایب‌السلطنه‌خوب‌ازجریان‌کارها اطلاع‌داشت‌ولذاجاسوسانی گذاشته بود امابا تمام دقت جاسوسها باز دوك دوریشیلیو میآمدو چند بار نایب‌السلطنه دراطاق دخترك مخفی شد تا دوك را بچنك بیاورد ولی هربار دوك‌با موفقیت‌کار را تمام‌کرده بود .

مادموازل‌دوشارلت دختر دیگر نایب السلطنه درحضورعموم دست بگردن معلم موسیقی خود انداخت واو را بوسید . مادرش از این حرکت اوخیلی عصبانی شد وعذرآن معلم را خواست .

مادموازل‌لویزومادموازل الیزابت که یکی‌ملکه‌اسپانیاشده‌ودیگری‌زن

دوك‌دولرن تقریباً پاك بودندویااگرپاك‌هم نبودندچون باهوش بودند کسی نتوانست که برگه‌ای ازکثافت کاریهای آنها بدست بیاورد .

خلاصه هنگامیکه مادر وارداطاق کار پسر شد نایب‌السلطنه خیال کردکه او بازهم خیال دارد یکی‌ازکثافت کاریهای این دخترها را بگوید معهذا ازآنجائی‌که عادت‌کرده بودکه احترام این مادر را حفظ‌کند برخاست وبا احترام تمام او را بروی‌صندلی نشانید و گفت چه امری دارید مادرجان ؟

مادرگفت: پسرم شنیده‌ام‌دیشب‌سوءقصدی نسبت بشماداشتند .

نایب‌السلطنه‌گفت : بله چندنفرسوء قصدی‌داشتند .

ـ چطور موقعی‌که از خانه مادام دوسابران میآمدی ؟

نایب‌السلطنه بدون اینکه سر را بلند کند ودر قیافه مادر دقت نماید بسردی وآهستگی تمام‌گفت :

ـ مادرموضوع خیلی‌کوچکی بود .

ـ عجب چرا انقدرکوچك میگیری ؟

ـ سمیان دوست شما بهمه جاپرکرده‌که دیشب عده‌ای قصد دستگیری شمارادا‌شته‌اند وشماازراه پشت بام‌خود را نجات داده‌اید عیدانی‌که اینحرف‌راچقدربا اعجاب‌تلقی‌خواهندکرد . نایب‌السلطنه از روی پشت بام‌فرارکند همین امروز مردم ازهم میپرسند . کدام پشت بام . چرا ؟ و بچه جهت دستگیر کنند چه اشخاصی بوده‌اند منظورشان چه بوده . پس نگهبانان والاحضرت‌کجا بودند ؟

نایب‌السلطنه قهقهه خنده را سرداده‌گفت :

ـ مادرجان سمیان دیوانه است بحرف او توجهی نبایدکرد این اشخاص بمن کاری‌نداشته و مرانمی‌شناختند باصطلاح خودشان

میخواسته‌اند که دستبری بزنند جمعی از ارازل واوباش بودند واما راه پشت بام برای فرار دردست آنها نبود برای این بودکه سمیان در حال مستی شرط بست و نتیجه این شرط هم بنفع من شد و حالا او خیلی عصبانی است .

ـ آه فرزندم توخیلی بی اعتنائی واز خطر اندیشه نمیکنی درصورتیکه دشمنان توخیلی قوی هستند میدانیدکه دوشس دوماین گفته اگرمن موفق نشدم شوهرم رانایب‌السلطنه کنم با نایب‌السلطنه ملاقات و باگارد اورا خواهم کشت

نایب‌السلطنه گفت : مادر مگر بتقدیر وقسمت عقیده نداری؟

ـ چرا پسرم بتقدیر و قسمت عقیده دارم .

ـ خوب پس دیگر اینحرفها زائد است تا موقعی که تقدیر نباشد ترس من چه فایده دارد و بعلاوه اشخاص ستمگر وظالم بایستی بترسند مادرجان میدانی که من ظلمی بکسی نکرده‌ام .

مادر دست پسر را گرفته گفت :پسرم خدا حفظت کند اما انسان اگر بدنکنددلیل براین نمیشود که مردم هم باو بد نکنندکما اینکه هانری چهارم واقعا مرد خوبی بود اما رادایاك قاتل اورا بناحق کشت .

در اینوقت بزبان آلمانی گفت : مردم پادشاهان خوب رازود تر میکشندچونکه ستمگران محتاطترند ودست دشمنان بآسانی بآنها نمیرسد .

نایب‌السلطنه گفت مادرجان اجازه میدهیدکه موضوعی را برای شما تعریف کنم مادرگفت بگوئید نایب السلطنه گفت یکی از قنسول‌های شجاع روم دیولیوس نام داشت که شر کارتاژ را از

سرمردم روم دور کرده بود ولذا آنها درصدد بودند که ازوی قدردانی کنند : مجلس شورای روم تصمیم گرفت کـه بمناسبت تجلیل از خدمات این سردار بزرگ بکلنر شیپورچی استخدام کند تا هر وقت که وی قصد عزیمتی داردشیپورچی شیپور بزند ومردم راخبر کند واورابمردم بشناساند شیپور زنی را استخدام کردند که هر وقت او بیرون میاید این شیپورچی درجلوی او حـرکت کند وشیپور بزندو مردم را ازحرکت قنسول آگاه کند اتفاقا اینمرد معشوقه‌ای داشت مثل مادام دوسابران اماشوهراو برخلاف شوهر سابران خیلی غیرتی بود .

یکشب این آقا فاتح تصمیم گرفت که بسراغ معشوقه خود برود شیپور زن دنبال او راه افتـاد وشروع بشیپور زدن کرد هرچه قنسول گفت . برادرجان حالا وقت اینکار نیست مرخصی اوگفت نه من حقوق میگیرم وبایستی درمقابل این حقوقی که میگیرم خدمت کنم ومردم را بشناساندن قنسول تشویق میکرد

این عمل او باعث شد که این آقای فاتح نا امید برگردد و از دیدن معشوقه صرفنظر کند تا اینکه مجدداً حیله کارتاژ شروع شد و او برای نجات ازدست این شیپورچی عازم جبهه جنگ شد .

این بار هم با موفقیت بر گشت ومجلس شورا تصمیم گرفت که مجسمه او را درمیدان عمومی شهر بگذارند قنسول مذکور با عجله خود را بمجلس شورا رسانید و گفت :

ـ آقایان آیا خدمات من قابل توجه است .

گفتند بله این چه حرفی است مقام تو مافوق مقام همه است

گفت اگر خواهشی بکنم پذیرفته میشود

گفتنداین چه حرفی‌است البیه !

گفت پس قسم بخورید .

همه از این حرف او تعجب کردند قنسول‌از آنهاخواهش میکرد که قسم بخورند بناچار قسم خوردندکه‌حاجت‌اورا برآورند.

آنوقت‌قنسول‌خواهش کردکه این شیپورچی را مرخص‌کنیدتا مزاحمت او را فراهم نکند و آنها نیز چون قسم خورده بودند بقسم خود عمل‌کردند ونصف حقوق شیپورچی را دادند و سفارش کردندکه دیگر کاری بکاراونداشته باشد واونیزازآن پس بآسانی وراحتی میتوانست مانند سایرمردم بهرکجاکه میخواهد ومیل دارد برود .

حالا جریان از اینقرار است .

مادرش‌گفت ولی فرزندم من ازجان تو بیمناکم .

نایب السلطنه گفت : مادر جان دیولیوس از یك نگهبان اینطورفرارکرد حالا من بایدکه هرباریکدسته با خود بردارم و در خیابانها براه بیفتیم .

مادرش از این طرز استدلال خندید وگفت . فیلیپ می بینم که‌کارهای مهم وبزرگ‌را خیلی‌کوچك وخوارمیشماری وحال‌آنکه لازم است دقت وتعمق بیشتری دراین‌کارها بکنی وخودت را عبث در زحمت ومخاطره نیندازی .

نایب السلطنه‌گفت : میدانم‌که‌کار دیگری بمن دارید لطفاً بفرمائید مادرگفت: میخواهم درباره مادموازل‌دوشارت صحبت کنم .

مادموازل دوشارت ؟

ـ بله دختر محبوبه‌ات ؟

ـ بله حالا میتوانید بگوئید چه میخواهم بگویم .
ـمیدانم اومیخواهد بدیرتارکین دنیا برودومتکف شود
ـ عجب لابد شوخی کرده است .
ـ خیر شوخی نکرده و کاملا جدی میگوید .
ـ این‌چه دیوانگی است ؟ واقعاً که در این زمان دیوانگی های عجیب وغریبی از این دختران بروزمیکند .
ـ بله اینطوراست خلیی گرفته وناراحت است . منهم وقتی که این‌حرف را شنیدم باور نکردم ولی‌دیدم که‌خیرروی‌یك‌پاایستاده وپا فشاری میکند .

دیشب مادرش عقب من فرستاده وقتی که بآنجا آمدم دیدم که دخترش شارت بزانو افتاده و التماس میکندکه باو اجازه بدهد تا جزو تارکین‌دنیا گردد .

مادر رو بمن کرده گفت : خانم درباره این دختر چه عقیده دارید ؟

من گفتم اگر مقصود عبادت است‌که درهرلباس ودرهرکجا میشودکرد وقتی‌که مادموازل حرف مرا شنید از من خواهش کرد که با او موافقت‌کنم منهم‌گفتم حال که چنین است حرفی نیست اما خدا کندکه‌این عمل‌بصرف‌عبادت‌خدا باشد و سپس بمادرش کرده گفتم اختیار با خودتان است .

مادرش‌گفت صلاح نیست‌که این طفل بدبخت را ازاین امید مأیوس‌کرد .

مادموازل دوشارت گفت : قسم میخورم‌که جزخیال عبادت خیال دیگری ندارم دخترك ازخوشحالی‌صورت مرا بوسید ودیروز رفت

نایب السلطنه گفت : قرار بود که خود من این کار را بکنم چطور خودش رفت؟ او گفت : برای تماشا با کالسکه رفت و بعد کالسکه را خالی فرستاد وخودش درآنجا ماند و نامه‌ای برای مادرش نوشته فرستاده بود که چون باین دیر وارد شدم و احساس راحتی کردم لذا ماندم .

مادر آن کاغذ را بنایب السلطنه داد . نایب السلطنه کاغذ را گرفته گفت : خوب مادرش چه گفت ؟

مادر گفت : مادر او عقیده دارد که دخترش راضی است و او جز رضایت دختر چیزی نمیخواهد نایب السلطنه کاغذ را گرفته چند بار خواند و بفکر رفت که علت گوشه گیری این دختر چیست و آنگاه سر بلند کرده گفت :

ـ مادر من عقیده دارم که علت این انزوا عشق است . آیا او کسی را دوست نداشت آنوقت مادر ماجرای بوسیدن معلم موسیقی را مطرح کرد .

نایب السلطنه گفت : اوه شیطان وساکت شد وازمادر پرسید خوب نتیجه مذاکرات شما وزن من بکجا کشید .

مادر گفت : که او گفت که ما آن معلم را بیرون کردیم وضمناً جاسوسی معین کردیم که کار این دختر ومعلم را در نظر بگیرد وجریان را هرروز گزارش کند .

نایب السلطنه گفت : موضوع معلوم شد باید هرچه زود تر درصدد علاج واقعه درآیم مادر گفت : بعقیده شما چه باید کرد ؟

نایب السلطنه گفت : باید جلوی دیوانگی این دختر را گرفت چاره‌ای نیست او فعلا یکسال باید درآنجا بماند ودراین یکسال هم

من فکرخواهم کرد . اطمینان دارم که خودش بنزد ماآمده بالتماس خواهد افتادکه از دیر بیرونش بیاوریم . اگر اینطور نشد فکر دیگری خواهم کرد .

مادر درحالی که برخاسته آماده رفتن بود گفت :

ـ فرزندجان اطمینان دارم اگردخترك آن معلم را دوست داشته ولی تردیدی نیست که آن معلم از این عشق خبری ندارد .

نایب السلطنه درحالی که میخندید گفت : من کاری باین کارها ندارم بعداً معلوم خواهدشد.

او بکار خود مشغول خواهد بود مگرفعلا دراپرا آواز نمی خواند . بخواند ولی ما نباید شاهزاده‌ای راکه فرزند ماست رسواکنیم واورا بدهن مردم بیندازیم . مادرکه فرزند را باینحالت دید گفت : فرزندم نبایدکارراهم سرسری گرفت باید مقصرین را تا اندازه‌ای تنبیه کرد.

نایب السلطنه گفت : بدترین کارها گول‌زدن خدا است وهر زنی که شوهررا فریب بدهد بهتراست که خدا را فریب بدهد اگر منظور این دختر گول زدن خدا باشد من بسختی انتقام خواهم کشید .

خانم بیرون رفت و دوك مشغول بکار خود شد وهمینکه مادر نایب السلطنه خارج شد دربیرون بیك مردکوتاه قد که لباس سفردربرداشت برخورد . این مرد چکمه‌ای برپا داشت وخانم بانظر دقیقی بوی نگریست وصورت کوچك وچشمهای مضحك اورا خوب دیدو گفت :

اوه شما هستید مسیو آبه ؟

ـ بله حضرت‌علیه بنده‌ام و خیال دارم که فرانسه را ترك کنم

ـ بله میدانم که بمأموریت میروی بعضی اوقات و برای برخی ناخوشی‌ها زهر خوبست . پدر تو هم داروساز خوبی بود .

ـ بدبختانه نمیتوانم مثل پدرم داروسازی کنم چونکه من خیلی جوان بودم که کار خود را رها کرده برای معلمی فرزند شما آمدم.

خانم گفت : از تو خیلی ممنونم اگر بنا باشد سفیری بایران یاچین فرستاده شود من از نایب‌السلطنه خواهش میکنم که ترا بفرستد .

آبه باسر تعظیمی کرده وارد اطاق نایب‌السلطنه شد .

آبه بوآ داخل اطاق نایب‌السلطنه شد و نایب‌السلطنه که او را بواسطه خدمات صادقه‌اش خیلی دوست داشت جلوی پایش بلند شد و گفت :

ـ به به آبه عزیز خیلی خوش آمدی راستی که ثمره عهد نامه اتحاد برای لوی پانزدهم از تمام فتوحات لوی چهاردهم زیاد تر است .

بوآ گفت : خدا را شکر که خدمات من مورد قبول خاطر مبارك واقع شده ولی افسوس که همه قدرشناس نیستند

نایب‌السلطنه گفت آبه مادرم را دیدید که الان خارج شد

ـ بله دیدم ومثل اینکه ایشان ازسفر من اطلاع داشتند و گفتند که خیال دارند که بشما سفارش کنند که مرا بسفارت ایران ویاچین بفرستید .

ـ آبه من در این جا خیلی بتواحتیاج دارم .

ـ حال اعلیحضرت چطور است ؟ وقتی که من میرفتم حالش

خوب نبود وخیلی لاغر شده بود .

ـ انشاءالله حالش خوب میشود وافترا زننده گان من رسوا میگردند .

ـ مثل سابق همه روزه اورا می بینید .

ـ بله دیروز اورادیدم ومخصوصاً درباره شما بـااوصحبت کردم .

ـدرباره من ؟

ـگفتم که تودر سلطنت اوخیلی کومك کرده‌ای !

ـخوب شاه چه گفت ؟

ـاوگفت که فکر میکردم که آ به اینکارهارا بتواندبکند .

ـمارشال ویلارهم آنجا بود ؟

ـ بله مثل همیشه اوهم بود ؛

ـ امیدوارم که راضی باشید تا این پیرمرد حقه باز را بیك گوشه ازکشور فرانسه تبعید بکنیم .

ـ حالا که کاری با او نداریم در موقعش میدانیم که چه باید کرد وچگونه ازسرخودواکنیم .

ـ بله شماهرکاری را بموقعش می کنید نمیدانم موقع آن‌شده که مرا آرشوك کنید .

ـ این چه حرفی است شاید دیوانهٔ شده ای ؛ من‌اصلانمیدانم که پادشاه‌انگلیس بچه مناسبت این خواهش راکرده که تو آرشوك شوی ؟

ـ مگر خط اورا نمی‌شناسید ؟

ـ چرا اونوشته آما حقه بازتوپیش نویس کرده‌ای !

ـ خلاف عرض نکردم . من ازاو خواهش کردم‌وخواهشم‌را قبول‌کرد .

ـ خوب من چگونه ترا آرشوك‌کنم ؛ توکه از ادبان‌اطلاعی نداری !

ـ خیلی ازآرشوك‌ها هستندکه مشمول این قانونند !

ـ این‌شغل‌درجائی‌داردکه باید طی‌کنی تابا‌ین‌مقام برسی

ـ اشکال ندارد من آرشوك میشوم و برای کارهایم نایب انتخاب میکنم .

ـ اوه ای بد جنس خیلی حاضر جوابی ولی توکه زن داری چگونه میتوانی آرشوك باشی .

ـ زن مرا میگوئید ؟

ـ بله مادام دوبوا !

ـ من‌که ازیك چنین زنی خبر ندارم !

ـ یادت رفته‌که سه‌روز باو مستمری دادی‌که برو ودرگوشه ای‌آسوده بنشین .

ـ اوحق نداردکه بنزد من بیاید .

ـ زن درعقد تواست .

ـ اصلا عقدنامه‌ای وجود ندارد عقدنامه مراسمی‌گرفته‌ام واو هیچ دینی نداردونه‌زن من است . اینست قباله عقدنامه

آبه دست دربغل‌کرده ازمیان یك‌کهنه لوله‌کاغذی درآورده وبنایب‌السلطنه‌دادوگفت این رونوشت است که‌اصل آنراسوزانیده‌ام

ـای بد ذات چنین اقراری پیش من میکنی و هیچ نمیترسی

ـ ولی حضرت والا خوب وقتی است چونکه رئیس پلیس‌در

این اطاق است ومن صدایش را میشنوم میتوانید دستور بفرمائید که مرا گرفته در نقطه‌ای دوردست تبعید کند تازجر بکشم .

ـ من که اورا احضار نکرده‌ام .

ـ من اورا احضار کرده‌ام

ـ برای چه ؟

ـ بعضی حرفها که باید بگویم .

ـ ازچه بابت؟ عنقریب خواهید دانست ، وقتی که آرشوك شدم.

ـ آرشوك کجا میخواهی بشوی ؟

ـ کامبره را انتخاب کرده ام .

ـ بدسلیقه‌ای نداری

ـ آنجا را انتخاب کرده‌ام که جانشین فن لن شوم.

ـ حتما یك کتاب تلماك خواهی نوشت

ـ نه یك کتاب تلماك مینویسم بشرطی که یك ینه لب برای من پیدا کنی

ـ مادام سابران را ینه لب خود قرار بده !

ـ من ازحال شما وسابران اطلاع دارم .

ـ پس دستگاه پلیس منظمی داری ؟

ـ اکنون خواهید دانستکه من چگونه اطلاع دارم

دوبوا زنك زده وپیشخدمت داخل شد دوبوا گفت بگوئید که رئیس پلیس حاضر شود .

مسیو ابه داژانسو رئیس پلیس داخل شد واینشخص هم آدم بدـ ترکیب و بدقیافه‌ای بود دوگیس عاریه‌ای داشت خیلی جدی و پشتکار دار بود .

ولی درعوض بی‌نهایت عیاش و هرزه شناخته میشد ابه و دارژانسون خیلی‌موردتوجه‌دوك نایب‌السلطنه بودند وبمحض ورود همینکه چشمش‌بابه افتاد رنگش پرید .

نایب‌السلطنه گفت دارژانسون میدانی برای چه ترا باین‌جا خواسته اند ؟

ـ خیرحضرت والا !

ـ ابه شمارا برای این باینجاخواسته است که‌دستورتوقیفتان را صادرکند .

رنك ازروی رئیس پلیس پریدوگفت : والاحضرت میدانند که‌جان نثار ازفدائیان وسرسپردگان ایشان‌هستم وفکر نمیکنم که سزاواراین چنین توهین‌باشم .

ابه‌گفت : بله‌رئیس پلیس‌است وآن‌وقت در پی هرزگی و عیاشی میرودودر نتیجه‌نایب‌السلطنه‌کشور مورد حمله‌توطئه‌کنندگان قرار میگیرد .

نایب‌السلطنه درحالیکه بشدت میخندیدگفت :

ـ آبه تواین‌هاراازکجامیدانی‌مثل‌اینستکه‌دستگاه‌جاسوسی‌ات خیلی خوب کارمیکند .

ابه‌گفت : بله حضرت والا وخوب میدانم‌که اینمرد (اشاره برئیس پلیس) شبها بچه‌کارمشغول است وچطوردراثربی انضباطی واهمالگری‌اودشمنان‌جسوروباغی‌میشوند ودرصددربودن‌نایب‌السلطنه کشوربرمیآیند . نایب‌السلطنه روبه‌دارژانسون کرده‌درحالی‌که بهمان شدت وحدت میخندید گفت :

ـ دارژانسون مطمئن باش‌که این حرفها را من بـه ابـه

نگفته‌ام .

ابه گفت : بله شما نگفته واگر بگوید که اینرا ازشما شنیده‌ام آیااینرا هم شماگفته‌اید که درفو برك سنت میخواستنداز بالای دیوار دخترك تارك دنیائی را برباید ؟

و باز اینرا شماگفته‌اید که درجوارصومعه مادلن خـانه‌ای اجاره کرده و آنجا را بصومعه وصل نموده و هرشب ازدری پنهانی بدانجا میرود و با دختران تارك دنیا مشغول میشود و کثافت‌کاری میکنند رئیس پلوس برای اینکه موضوع صحبت راتغییر بدهدگفت :

حضرت‌والا بنده‌که ازاین جریان توطئه اطلاع نداشتم ولی قول میدهم‌که مسببین‌را فوراً دستگیرکرده بکیفرشان برسانم .

نایب السلطنه گفت : آقا موضوع انقدر ها مهم نیست چند نفردرنصفه های شب مست‌کرده ازمیخانه بیرون آمدند وسرراه ما راگرفته میخواستند پولی بدست بیاورند .

ابه گفت: خیرحضرت‌والا موضوع‌مست بازی‌درمیان نیست . در این امر توطئه‌ای بوده وسرنخ این توطئه‌هم درسفارت خانه اسپانیا است و تمام اینها در اثر بی غرضگی این شخص است‌که خودش وارئیس پلیس میداند وآنوقت میگوید که کوشش‌میکنم وادعای‌تقدس میکند من حاضرم‌که شما را هم اکنون بخانه این آقا ببرم و به بینید چطوردخترك‌جوان۲۶ ساله‌ای رار بوده‌و بااو بساط عیش‌وعشرت پهن کرده است .

دراینموقع پیشخدمت داخل شده گفت : حضرت والا دوك دوماین‌میخواهند تشریف بیاورندوك دوآرلئان‌گفت : بسیار خوب او را نمیشود معطل‌کرد بگو داخل شود .

دوك دوماین باپای لنگ درحالی‌که عصائی دردست داشت داخل شد ولی همینکه چشمش برئیس پلیس و ابه افتاد تکان سختی خورد بطوریکه بعید نبودکه اگر از عـصای خودکومك نمیگرفت نقش برزمین شود .

دوك دوارلئان گفت : پسرعموی عزیزم خیلی خوش آمدیـد امیدوارم در این توطئه هائی‌که علیه من میشود دست شما درکار نباشد گرچه این ابه و این دارژانسون قسم میخورند در همه اینها دست شما درکار است .

دوك این باردیگرحال بدتری پیداکرد ورنگش پرید وزیر چشمی نگاهی به رئیس پلیس وآبه‌کرد دوك دوارلئان‌گفت : درهر حال من عقیده دارم که دقت زیاد تری بکنید چون این دو نفر هر دوازحقه‌ها وموزیهای دنیا هستند وادعا می‌کنندکه حرفهایشان تمام دال برمدارك کافی‌وکامل است فقط میخواهندکه شما رادرحین انجام عمل دستگیرکنند.

در اینموقع همان پیشخدمت چند لحظه قبل بـدرون آمـده نایب السلطنه عرض کردکه جلسه شورا تشکیل شده است .

نایب السلطنه ازجای برخاسته برای شرکت در جلسه بیرون رفت . این جلسه راجع باتحاد مربع تشکیل میشدکـه جریان مفصل آن درتاریخ ثبت است وفعلا ازحوصله‌داستان ماخارج میباشد .

* * *

فصل بیست و دوم

اعاده امتیاز و درجه

شوالیه دارمانتال صبح آنروز خیلی خسته و کوفته از خواب برخاست یعنی موقعیکه دستی برشانه‌اش خورد .

شوالیه سراسیمه از بستر برخاست وفوری دست بسوی طپانچه خود برد اما بلافاصله دستش سست شده گفت :

ـ سلام آقای ابه .

ـ سلام دوست عزیزم خیلی نا راحتی اصلا مثل اینستکه از خودت دست شسته‌ای! آخر این طپانچه چیست ، این شمشیر چرا برهنه است . فکر میکنم که ..

ـ چه چیز را فکر میکنید !

ـ گمان میکنم که از عدم موفقیت خود کسل و نگران و ناراحت شده اید .

ـ بله درست است . من خیلی خسته شده و میخواستم ...

ـ علاوه براین فکر میکنم که عاشق هم شده اید .

ـ چطور مثل این‌است که شما بهمه اسرار ور موز زندگانی من‌داخل‌باشید .

ـ آخر دوست جوانم توخودت میدانی‌که من‌خوب اوضاع را تجزیه‌و تحلیل‌میکنم .

مخصوصاً که در امورعشق وعاشقی یدطولائی‌دارم این وضع وقیافه شما نشان‌میدهدکه سفت‌و سخت عاشق‌شده‌باشید و چون دو صورت عدم موفقیت آرزو وآمال‌خودرا نقش برآب می‌بینید اینك آنقدر رنك‌پریده ومأیوسید .

ـ من باید باشمادوئل کنم.

ابه‌گفت چرابرای‌چه بامن دوئل بکنید .

ـ برای‌اینکه‌شما از اسرارمن اطلاع‌دارید ؛

ـ این‌که دلیل بردوئل نمیشود وبعلاوه این‌وضعی‌که شمادر اطاق درست‌کرده‌اید هرکس ببیندخیال میکندکه این اطاق مرکز توطئه است

این‌طپانچه وشمشیر را بردارید درجایش بگذارید و ضمناً این پنجره راهم بازکنید وبالاخره بدنیست هم هوای خوب داخل میشود وهم بوی عشق بدرون میآید. ولی مثل اینستکه خودتان را باخته‌اید والا .

ـ بله من اصلا خسته‌شده‌ام ومیخواهم تقاضاکنم‌که مراازکار معاف بدارید .

ـ چطور ؟

باین آسانی و باین‌زودی وحال‌آنکه‌یك‌فرمانده خوب باید مطیع مافوق خودباشد بشما مأموریت داده‌میشودکه فوری‌به‌برتانی

حرکت کنید.

ـ متأسفم من مخصوصا میخواهم که از دوشس دوماین درخواست کنم که مرا معاف کند منکه سرباز نیستم .

چطور ؟ شما بموجب این کاغذ میبایست که مطیع ما فوق خود باشید .

ابه کاغذی بشوالیه دارمانتال داد وشوالیه همینکه آنرا دید متوجه شد که درجه سرهنگی است که ابلاغ شده است ولذا باتعجب گفت نمی فهمم !

ابه گفت : تعجب ندارد شما یك سرهنگی بودید که نایب السلطنه قدر شما را ندانست ودوك دوماین قدر شما را دانست وشما را سرهنك هنگی از ابوابجمعی خود کرد واین هنك فعلا در برتانی است وشما فوراً بایستی حرکت کنید .

شوالیه دارمانتال لحظه‌ای بفکر فرورفت و آنوقت سر بلند کرده گفت :

ـ با این وصف من نمیتوانم که این کار را انجام دهم . ازقول من بدوشس بگوئید که شوالیه اظهار عجز میکند .

ابه گفت : آقای شوالیه اینکار خوب نیست . شما اگر از اول وارد کار نمیشدید اشکالی نداشت اماحالا بسیار این حرکت شما زننده است .

آیا نمیخواهید با دوشس دوماین آن زن نیکوکار آنزنیکه یکدنیا ایمان واطمینان بشما دارد همکاری کنید ؟ من میدانم که برای چه پشت پا باین سعادت و خوشبختی خود میزنید ، بله موضوع عشق است اما پیش خودتان حساب کنید . شهرت و محبوبیت شما سبب

میشود که باین عشق برسید

یعنی اگر شهرت نداشته باشید ، اگر محبوب نباشید اگر مردم شمارا نشناسند ، اگر امیدی ، نقطه درخشنده‌ای در آینده شما وجود نداشته باشد هرگز موفقیتی در عشق خود پیدا نمیکنید با نیروی قدرت باید عشق را گرفت و در زنجیر کرد .

عاشق نیرومند موفق میشود ، همین دختری که اکنون عقل شما را ربوده است .

همین زنی که اکنون شما را در زیر مهمیز خود کشیده است فردا وقتی دید که شما شخصی هستید مثل صدها شخص عادی و عامی دیگر آیا نظری بروی شما میاندازد ؟

محققاً خیر من از شما پخته‌ترم من بهتر گوشه و کنار را میبینم من چند پیراهن از شما بیشتر پاره کرده‌ام حرف مرا قبول کنید و این سعادتی را که بشما روی آورده پشت پا نزنید .

شوالیه دارمانتال دوباره بفکر فرو رفت و به هم سکوت اورا نشکست .

این سکوت بیش از چند لحظه طول نکشید آنگاه سر برداشته گفت :

ـ بسیار خوب حرفی ندارم اما می توانم چند سطری بنویسم

ابه گفت : بله هرقدر دلتان میخواهد بنویسید

شوالیه دارمانتال صفحه کاغذی گرفت و در روی آن نوشت

خانم محترم خیلی علاقمند بصحبت بودم از دعائی که برای نجات من کردید سپاسگذارم.

برای کار فوری مجبورم که از پاریس خارج شوم امیدوارم که

سعادت‌داشته باشم وزیارتتان کنم .

او بعد از اینکه نامه را نوشت دراین فکر بودکه چگونه آن‌را بباتیلد برساند ولی در همین موقع ژولی ازپنجره اطاق بدرون آمد .

ابه گفت : بیا دوست عزیزم این هم برنده پیام دیگر چه می‌خواهید ؟

نصایح مراگوش کنید هرچه باشد من یکی‌دوتا پیراهن ازشما بیشتر پاره کرده ام .

شما می‌گوئید که کارها باصبردرست نمیشود من می‌گویم که اصولا کارها بدرن صبر درست نمیشود . می بینیدکه من و شما چطورفکرمی کنیم . بایددقت کردهرقدردریك کاردقت وممارست بیشتر شود بهمان اندازه موفقیت زودتر و بهتر نصیب انسان می‌شود ،آدم عاقل ازهرموقعیت حداکثراستفاده‌را میکند ، بعقیده من رمزموفقیت مردان بزرك هم چیزی جزاین نبوده‌است وخودتان بهترمی‌دانید . یك موقعیت کوچك یك موفقیت بزرك رادربردارد : اگرچه آندفعه رایگان گذشت ولی‌من دوست‌دارم‌افتخار نصیب شوالیه دارمانتال‌شو تاخود شما چه بخواهید .

شوالیه سرخودراتکان داد وآه درحالیکه بادست بشانه‌او می‌زد افزود .

- پس دوست‌عزیزم دیگرخیال دوئل با مرا نداری ، چونکه من دیگر درسنی رسیده‌ام‌که حتی ازاسم این‌کلمه هم بیم و هراس دارم ، اگردردنیا دودوست صمیمی داشته باشی محققا بدان‌که یکی ازآنهامن هستم .

آماده مسافرت باشید ، سعادت ، خوشبختی ، همه چیز ، همه آنچیزهائی را که مردان بزرگ بدنبالش هستند دراین مسافرت است از همین حالا نیز می توانید محبوبه خود را آگاه کنید؛ فعلا خداحافظ شما

آبه ازاطاق خارج شد وشوالیه ژولی را دربغل گرفته شروع بنوازش کرد .

• • •

فصل بیست و سوم

جشن زنبور عسل

جشن با شکوهی در قصر مجلل سو برپا بود و مدعوین که همه‌ازطرفداران پروپا قرص و فدائیان دوشس بودند دراین‌مهمانی وجشن‌شرکت داشتند .

برای شرکت دراین جشن که بنابرعقیده عده‌ای برای اخذ تصمیم نهائی‌در باره نایب السلطنه دوك دوارلئان گرفته شده بود طرفداران دوشس دراین شهرستانها نیزآمده بودند ولی‌نکته قابل توجه اینکه تقریباً هیچکس از چگونگی وعلت اصلی آن اطلاع نداشت وهمه حرفهائیکه زده میشد روی‌حدسیات بود .

از جمله اشخاصی‌که دراین‌جشن‌شرکت داشتند وهسته‌مرکزی توطئه علیه نایب‌السلطنه بودند یکی‌شوالیه دارمانتال یکی بارون دووالف یکی مارکی دوپمبادور بودند .

قرار براین بود که درسرساعت ٦ همه حاضر باشندوتردیدی در این باره نبود که جشن زنبور عسل (یکی از اعیاد وجشن‌های

قدیم عیسویها) برپامیشد .

چنانچه میدانیم‌شوالیه طبق امریه و دستور صریح دوشس بمأموریت رفته بود واز آن‌تاریخ تـا کنون بپاریس نیامده منتظر دستور جدیددوشس بودشوالیه خیلی از جهت ندیدن با تیلد ناراحت بود امـا افتخارات وشهرتی راکه‌دوشس بامقدمه‌درجه‌سرهنگی برایش فرستاده بود چیزی نبودکه بتوانند ازآن صـرفنظرکنند شوالیه‌در زیر سایه همین درجه سرهنگی همه‌چیز حتی با تیلدترادردست قدرت خود میدید درجه سرهنگی آنهم درآن سال وزمانه چیز کمی نبود همین درجه‌را اودر میدان‌جنك بدست‌آورده‌و بمفت‌ورایگان ازکفش بیرون آورده بودندولی اکنون بدون هیچگونه‌چشم‌داشت وزحمتی بوی برگردانده بودند از لحاظ نتیجه عمل فرقی‌نداشت درست‌است که آنموقع سرهنك دوك دوارلئان بود و اینك سرهنگی از دسته مخالف یعنی ازخواهان وابواب جمعی‌دوك‌دوماین شمرده میشد ولی مردمی که‌همه‌چیزرااز دریچه چشم‌پول‌وقدرت نگاه‌میکنندفرقی بین‌این‌دو قائل نمیشدند او میخواست که سرهنك بشودکه شده بود .

باری همانطور که طبق یك امریه فوری بصوب مأموریت خود حرکت کرده بود همچنان طبق یك امریه فوری‌بازگشت‌یکسر بقصر دوشس دوماین‌آمد وبمحض ورودچشمش به‌مارکی‌دوپمبادور افتادکه با عجله بگوشه باغ میرفت شوالیه آستین مارکی راگرفته گفت :

ـاوه سلام دوست‌عزیزم !

مارکی سر بر گردانده همینکه چشمش بشوالیه افتاد او را بآغوش کشیده گفت :

ـسلام چه سعادتی بس معلوم میشود که‌شماهم آمداید واقعاً هیچ فکر نمیکردم.

شوالیه گفت منهم‌تصور نمیکردم ؛ راستی برای چه موضوعی مارا احضار کرده ؟

مارکی گفت : خیر منهم در پاریس نبودم تازه از نورماندی آمده‌ام

شوالیه گفت‌بله من تازه ازبرتانی آمده‌ام ؛

مارکی گفت : بله‌واتفاقا منهم عین همین سوال شما راازلاوال کردم‌واوهم‌اطلاعی نداشت واظهار میکردکه تازه از سویس بر گشته است .

در این موقع بارون دووالف بدرون آمـد و مارکی بشوالیه گفت :

ـ الان مطلب برای مـا روشن میشود چون او با دوشس خیلی نزدیك است .

پس از این حرف دو نفری بطرف والف رفتند شوالیه از روز دوئل تا بحال اوراندیده بود وقتی‌که‌شوالیه دارمانتال‌ووالف بهم رسیدند وسلام وعلیك کردند شوالیه پرسید :

ـآقای بارون این ازدحام برای‌چیست‌قرار بود کـه امروز شورا باشد ؛

بارون گفت : اطلاعـی ندارم همین الساعـه از مـا درید میآیم .

پمبادور ازاین حرف بخنده افتاد وگفت :معلوم میشود این جمعیت تمام از یك‌کشور آمـ ماند آنها در این صحبت بودند که‌ماله

زیه‌هم‌رسید.

پمباد ور گفت ممکنست که‌ماله زیه از این جریان اطلاع داشته باشد .ولی ماله‌زیه دوروبروخانم‌ها میگشت وابدا اوتاآنها بودند رغبتی برفقای خود نشان نمیداد پمبادور است باو اشاره‌کرد که جلو بیاید وقتی که نزدیک‌شد گفت :ماله‌زیه عزیز انتظار ترا داشتم هرکدام ما ازیك‌گوشه‌آمده‌ایم دلم میخواهد که‌بگوئی به‌بینم این جمعیت برای چه باینجا دعوت شده‌اند ؟

ماله‌زیه‌گفت : جشن‌شوالیه زنبورعسل است .

دار مانتال گفت : عجب اینهمه تأکید دوشس برای اینکه ما در سرساعت معینی در اینجا حاضر باشیم برای اینست‌که دراین‌جشن شرکت‌کنیم بسیار خوب پس‌بایستی ازدوشس تشکر کنیم راستی که محبت زیادی باتباع خود دارند.

ماله‌زیه‌گفت :دوشس دراینجا نیست فقط ملکه زنبورهامیآید ومابایستی‌که‌تحت امر این ملکه باشیم و فکر نمیکنم‌که ازعجله‌ای که کرده وآمده‌اید پشیمان‌شوید.

همانطورکه ما از عجله‌ای که‌کرده‌ایم‌پشیمان نیستم شاهزاده سلامار هم که باین جشن خواهد آمد پشیمان نیست قدری صبر لازم است وبالاخره همه چیز معلوم خواهد شدآقای شوالیه‌یادتان رفته که گفتم عجله خوب نیست .

صحیح حالامیفهمم که موضوع ازچه قرار است .

ماله‌زیه‌خنده‌کنان‌گفت:آقای شوالیه درست‌است‌که یکمرتبه چشم بسته شمارا باینجا آوردند ولی این باربا‌آن دفعه خیلی‌فرق دارد وچشمتان کاملا بازاست وچیزهاخواهید دید دراینموقع‌ماله‌

زیه بسمت مرد کوتاه‌قدی که موهای بلندی داشت برگشت و خیرخیره باو نگریست . شوالیه که تا آنموقع اورا ندیده بود آهسته پرسید این مرد کیست ؟

ماله زیه گفت لاکرانژشاسل شاعر معروف است و بعد از این شناسائی بسمت پولیناك رفت که درچند قدمی‌اش بود و راجع باین شوالیه جدید که بشوالیه زنبور عسل مشهور میشد شروع بصحبت کرد .

شوالیه زنبورعسل شدن از ابداعات و ابتکارات دوشس دوماین بود وقانوناً عده این شوالیه ها ازسی و نه نفر نمیبایست تجاوز کند وچنانچه لازم میشدکه یکنفر باین اسم و صفت مفتخر شود میبایست قبلا یکی جای خود راخالی نماید . شوالیه قبلی که مسیو رونه ورفوت کرده بود ولذا پرنس دوسلامار کاندید این شغل بود .

این شوالیه ها مقام ومنزلتی‌داشته وچندین افسرتحت‌فرمان آنها بودند و حتی نشانها وحمایل مخصوص باخود حمل میکردند که هرکدام امتیاز مخصوص داشت .

این جشن شوالیه‌زنبور عسل همانطورکه گفتیم ازابتکارات دوشس بود وچون او برای انجام مقاصد خود احتیاج بجمع کردن افسران ودوستان خود داشت وممکن بودکه این تجمع نظر پلیس راجلب کند ولذا باسم جشن آنها را نزد خود میخواند و دستورات خود را صادر میکرد

ساعت چهار بعداز ظهر در سالن پذیرائی باز گردید ویك اطاق درازی نمایان شد این اطاق باپارچه‌های حریرگلی که‌عکس‌زنبور

عسل بروی آن نقش شده بود مزین بود . تختی در وسط این اطاق گذاشته بودند که سه پله داشت و دلنه مثل یك فرشته درحالی که تعلیمی طلائی در دست داشت بروی این تخت جلوس کرده بود.

همینکه در بازشد باشاره دست او تمام مهمانان وارد این اطاق شدند و بصورت یك نیم دایره درجلوی او صف کشیدند و کسانی که دراین جشن منصب افسری داشتند جلو رفته وروی پله های تخت در جاهای خود نشسته ودراین جمع ماله زیه وسنت ادلرابه دوشولیه و سنت ژان دارای این مناصب بودند .

دراینموقع دری ازسمت پهلو بازشد وسیاك پرچمدار مخصوص دوك دوماین بالباس مخصوص که برای این جشن ترتیب داده بودو برنك قرمز تیره بود وعلامت زنبورعسل بروی آن بود داخل شدو بصدای بلند پرنس دوسلامار راصدا کرد شاهزاده سلامار ازهمان در بدرون آمد و بسمت تختی که ملکه روی آن نشسته بودجلو آمد. بعد ازآن پرچمدار باصدای بلندی فریاد زد :

پرنس دوسلامار خوب گوش کنید بموجب حکم له دودیزیری شما مورد نظر هستید آیا وظائف خود رامیدانید ؟

پرنس باشر اشاره کرد و بملکه زنبورها تعظیمی نمود.

پرچم دار باهمان صدای بلند تکرار کرد :

ـ قسم میخورید که پیوسته بعهد ومیثاق خود وفادار باشید وازلنه دوویزیری اطاعت محض و کورکورانه ای داشته باشید ؟

دراینموقع صدای موزیکی از نقطه ای دور برخاست که باصدای بلندی میخواند :

ـ قسم بخورید ای آقای سمرقند ، قسم بخورید ای پسر

تابل خان

شاهزاده گفت : قسم میخورم ، بکوه مقدس هیمت قسم میخورم .

صدای موزیك شنیده میشد و باز پرچمدار دوباره گفت:

ـ وبایدقسم بخورید که هروقت‌شمارا خواستند فوری‌بقصر موحاضر باشید هروقت ملکه جلسه تشکیل داد شماهم بیائید .

قسم بخوریدکه هیچ عذر وبهانه‌ای برای خود نتراشید.

آواز توام باصدای موزیك بلند شد :

قسم بخورید ای آقای سمرقند .

قسم بخورید ای پسرخان

شاهزاده گفت : قسم میخورم . بکوه مقدس هیمت قسم میخورم .

صدای موزیك شنیده شد و باز پرچم دارگفت :

قسم بخورید که هر وقت ملکه زنبور ها امر کرد برقصید وتاامرتوقف‌ندهد نایستید.

قسم بخورید که در این رقص ها هیچ اظهارکسالتی نکنید

آوازی توام باصدای موزیك شنیده شد :

ـ قسم بخوریدای‌پسرقابل‌خان

شاهزاده گفت : قسم میخورم ، بکوه مقدس هیمت قسم میخورم .

صدای موزیك یك بار دیگر برخاست متعاقب‌آن پرچمدار فریاد زد :

قسم بخوریدکه از افتادن ترس و واهمه نکنید

بازصدای آواز دسته جمعی توام با موزیك بلندشد که میگفت
ـ قسم بخورید ای شاهزاده سمرقند .
قسم بخورید پسر قابل‌خان
شاهزاده گفت . قسم میخورم بگوه مقدس‌هیمت قسم میخورم
صدای موزیك بازشروع‌شدو بدنبال آن برای بار پنجم پرچمدار گفت :
قسم بخورید که پیوسته از زنبوران عسل حمایت کنید .
قسم بخورید که اگر نیشی بشما زدند آنها را اذیت نکنید
بازصدای جمعیت همراه باموزیك شنیده شد :
قسم بخورید شاهزاده سمرقند
قسم بخورید پسر قابل‌خان
شاهزاده گفت باقسم‌میخورم ، بکوه مقدس هیمت قسم‌میخورم
صدای موزیك برخاست وبازهم صدای پرچمدار که این بار اورا بقسم خوردن وتعهد نمودن درباره انجام اعمال زنبوران‌عسل دستور میداد وشاهزاده نیز قسم خورد .
وبازبرای‌دورهفتم‌هم بهمین طریق‌پایان پذیرفت وپس‌ازآن ملکه از روی تخت بلندشده مدال ونشانی را که بدست ماله زیه بودگرفته وبشاهزاده سلامار اشاره کردوگفت :
ای شاهزاده بزرك . توکه ازنسل دلاوران هستی
این نشان با افتخار را برای‌تودر نظردارم
من ترا ازاین‌پس ازجمله دوستان خود میدانم
ترا بمقام شوالیه‌گی زنبورعسل مفتخرمیکنم
وآنوقت ملکه‌زنبورعسل‌آن مدال رابگردن پرنس‌دوسلامار

انداخت پرنس دوسلامار دزنهایت احترام زانو بزمین زد ودر این موقع موزیك مترنم شد وپس ازلحظه‌ای موزیك تغییر کرد وجمعیت مدعوین باطاق دیگری که مخصوص شام بود رفتند .

دم درورودی پسر بچه‌ای ظرفی که درآن پاکت های لاطاری بود دردست داشت وهریك ازمدعوین که میگذشتند یکی ازآن پاکات بر میداشتند بدینطریق که چهل نفر مشغول خوردن شام میشدند وده نفر باقیمانده یعنی ده نفر بقیه کسانی که قرعه بنامشان اصابت کرده بود میبایست شعر بخوانند این جریان مورد اعتراض بعضی ازخانم واقع شد ودلیلشان این بود که شعر بلد نیستند اما دوشس عذرشان را نپذیرفت و قرار براین شد که آنها مردان رااجیر کنند و در عوض بآنها بوسه بدهند واتفاقا یکی ازقرعه‌ها بنام دوشس افتاد وازپنج نفر مردان هم یکی شوالیه‌دارمانتال بود :

* * *

فصل بیست وچهارم
هجو نایب السلطنه

خوانندگان عزیزممکنست که‌ازخواندن‌این ماجرا باعجاب فرو روند ویافکرکنند که ماقصد تمسخر و مغلطه‌کاری داریم و حال آنکه همچو چیزی نیست ویااینکه بگویندچه فایده دوشس‌دوماین ازاین‌کار میبرده ویادر این‌جشن‌که با این وضع و کیفیت شروع شده آنقدر هاشعر و شاعری ومسخرگی نبوده است امامامیگوئیم که بشهادت تاریخ آنچه نوشته‌ایم‌کاملا درست وراست‌است.

شعردرآنزمان خیلی اهمیت‌شد خصوصاً شعرهای هزل‌وهجو بطوریکه دیگر کسی پابند ادبیات کلاسیك نبود . هر وقت یکی گیلاسی شراب‌مینوشیدفی‌البدیهه چند خط شعری میگفت . این اشعار هرقدرمضخرف‌تر بود بمراتب‌بیشتر وبهتر مورد پسند قرارمیگرفت وچنانچه می‌بینیم اشعاری که ازآنزمان باقی مانده‌اکثراً ازلحاظ ادبی فاقد ارزش است .

واما چطور وچرا این جشن بااین اشعار شروع میشدچون بدون اغراق سرگرمی دیگری برای مردم نبود . مهمانان خسته

میشدند . همین شعر وشاعری ومشاعره بود که چند ساعتی آنهارا مشغول میکرد وشرطبندیهائی سرآن هم میشد و بدیهی است که اکثراً هم کاربجای باریکی میکشید وبناهنجار ترین وصفهاتمام میشد چنانچه درآنشب هم بعداز گفت‌وشنودها بعدازاینکه خیلی هرزگی ها کردند درآخرسر لاکرانوشانسل شاعر که درآن جشن بود ازدوشس خواهش کرد که اشعاری راکه سروده است بخواند :

دوشس اجازه داد وآنوقت شاعر شروع کرده واشعاری که در هجو نایب السلطنه سروده بودخواند بطوریکه بعدها نایب السلطنه وقتی این اشعار راشنید بگریه افتاد .

شاعر دراین شعرخود اورامتهم بقتل فرزندان لوی چهاردهم کرده و بالصرحه گفته بود که وی دارو سازی آموخته است تا فرزندان پادشاه متوفی فرانسه رابمرك فوری ازبین ببرد واسامی فردفرد شاهزادگان فرانسه را برده دوك دوارلئان را قاتل آنها معرفی کرده بود .

دراین ساعت رنك ازصورت همه حضار پریده وحتی دوشس هم از وحشت بخود میلرزید . چونکه تا آنوقت هیچکدام از این جمعیت که همه از دشمنان نایب السلطنه بودند بااین صراحت او را هجو نکرده بودند.

کاردینال پولیناك وشاهزاده دوسلامار هم دست کمی ازدوشس نداشتند . بالاخره دوشس ناچار شدکه از جای برخاسته و برود و نتیجتاً همه مهمانان برخاسته مجلس بهم خورد .

دارمانتال آخرین نفری بودکه از مجلس خارج میشد و وهنگامی که میرفت به لاکرانوشانسل برخوردکه باطاق صفره‌خانه

برمیگشت تادستمال دوشس راکه مانده بود بیاورد

لاکرانز شاسل با تغیر به دارمانتال گفت شماهم ازاشعار من بدتان آمد ؟

دارمانتال گفت بله بسیار و اگر میتوانستم و ممکن بود نابودتان میکردم .

شوالیه بعد از این حرف از شاعر جدا شد و خودش را بیارون والف رسانید و بازوی اورا گرفت وبسمت باغ برد . در همان موقع دوشس هم بباغ وارد شده بود .شوالیه روبه بارون دووالف کرده گفت :

ـ بارون فقط یك چیز هست که اجتماع این جمع را نگهداشته است .

بارون گفت : لابد میخواهید بگوئید وجود دوشس ؟

شوالیه باسرحرف اورا تصدیق کرد وبارون در حالی که بازوی اورا میفشرد گفت: شوالیه عزیزم . دوشس واقعا دوست داشتنی است آیاشما غیرازاین عقیده دارید ؟ فکر نمی کنم کمااینکه وجود خود من بسته بوجود اوست .

شوالیه جوابی نداد . بارون گفت :

ـ شوالیه درهمین حال که بایستی من به کاردینال دوپولیناك حسادت برم ولی نمیدانم که روی چه اصلی حس احترام وادبی در باره او دارم آیا این برای خاطر این خانم نیست ؟

شوالیه دستش راکشیده گفت : بارون عزیزمن ترا دوست دارم ولذا خواهش میکنم که ازاین حرفها نزن اگر هم دوشس دوماین آنطورها باشد که میگوئی امامن یکی حاضر نیستم قبول

کنم ولو اینکه باچشم‌خود به بینم. چشمهای من فقط زیبائی او را می بیند. آنها به دوشس نزدیك‌شدندواکنون بیش از دو قدم فاصله نداشتند کم‌کم محوطه پارك وقصر خلوت میشد. دوشس باطراف خود نگاه کرد.

دراین وقت همه مهمانها رفته بودند وبجز چندنفر که از محارم بودند کسی دیگر نبود. دوشس بآنها گفت بیائید اینجا تاکمی باهم‌صحبت بکنیم.

بعداز اینکه آن چند نفر بدور وی جمع شدنددوشس گفت:

ـ خوب من هریك ازشما رابنقطه‌ای فرستاده بودم‌وامروز نتوانستم که بپرسم حالا وقت برای صحبت است،خوب بگوئید به بینم آقای کنت لاوال اول شما صحبت کنید.

کنت لاوال گفت: خانم بنده راماًمور کرده بودید که بسویس بروم بنده طبق دستور سرکار علیه حرکت کردم وپادشاه اسپانیا هم همانطور که فرموده بودید ازدادن‌مخارج تهیه یك‌هنك سرباز مضایقه نکرد ودرنتیجه بنده باموفقیت یعنی همانطورکه‌میل سرکار علیه بود بازگشتم واکنون آنهاحاضر وآماده‌اند وهر ساعت که‌فرمان بدهید آماده حرکت خواهند شد.

دوشس گفت: آفرین، بسیار ممنونم دوست عزیز واقعاً که شایستگی خانواده مونت مورانسی را داری. من هیچوقت خدمات ترا فراموش نمیکنم واطمینان داشته باش که مقام ومنصب ترا درنظر میگیرم.

کنت گفت: خانم ازلطف ومحبت شما ممنونم اما قبول بفرمائید که جان بازی و خدمتگذاری من فقط از راه اخلاصی

است که بسرکارعلیه دارم .

دوشس ازاو تشکر کرد ورو بمارکی پمبادور نموده گفت :

ـ خوب شما بگوئید که چکار کرده‌اید ؟

مارکی دوپمبادور گفت : بنده هم بنابرامر شما بنرماندی رفتم وازسی‌وهشت نفراز نجبای آنجاعلیه نایب‌السلطنه نوشته گرفته‌ام.

وآنوقت اودست در بغل کرده یکدسته کاغذ بیرون آورده گفت :

ـاینها تمام نوشته‌های آنها است که بخط وامضای‌خودشان میباشد واینها هم عریضه‌هائی است که‌شکایت‌از نایب‌السلطنه و برای اعلیحضرت نوشته‌اند .

دوشس با عجله آن نوشته هارا ازدست پمبادور گرفت و ویکایك آنرا بدقت نگاه کردوسپس‌سر برداشته گفت :آفرین‌مارکی‌عزیز واقعاً که‌زحمت کشیده‌اید فکر نمیکردم که بتوانید باین آسانی‌این نوشته‌ها را بدست بیاورید وقتی‌که کارما درست شدترا صغیر کبیر خواهم کرد .

بعد ازاودوشس‌رو بشوالیه دارمانتال کرده گفت:

ـخوب شما چه کردید آقای شوالیه ؟

شوالیه گفت :بنده هم بنابر امرشما به‌برتانی رفتم درنانت طبق معمول بدستور سرکارعـلیه عمل‌نموده‌و نتیجه منظوررا مطابق دلخواه سرکار علیه گرفته شده‌است‌و نجبای‌آنجاقول دادند که بمحض حاضر شدن‌کشتی‌های جنگی‌اسپانیاما هم‌علیه نایب السلطنه شورشی بکنند .

ـ آنوقت دوشس رو به شاهزاده سلامارکرده گفت :

ـ آقا می بینید که کارها چطور رو براه است

شاهزاده گفت :ولی فکر نمیکنم که بزرگان و نجبای برتانی با ما متحد شوند بخصوص که چهارده نفر در آنجا هستند که خیلی نفوذ دارند

شوالیه حرف او راقطع کرده گفت :آن چهار نفر هم حاضر بخدمتگذاری شده اند .

وآنگاه شوالیه نیز دست در بغل خود یك مشت کاغذ بیرون آورد که درمیان آن تعهدنامه ای هم بخط آن چهارده نفر شخص مورد توجه شاهزاده بود .

دوشس گفت: آفرین شوالیه بی اندازه ازشما ممنونم مطمئن باش که هروقت کار بنفع ما تمام بمیل تو قلم در دست من کردش خواهد کرد .

شوالیه گفت :خانم ازروزاول خدمتتان معروض داشتم که روی علاقه ای که بسر کار علیه دارم انجام این خدمات راتعهد کرده ام کوچکترین چشم داشتی ندارم امیدوارم که بازهم بتوانم خدمات ذیقیمتی دیگری بکنم ؛

بعد از این ما جرا دوشس رو بیارون دووالف کرده بود گفت : چون کارتو مهمتر ازکار دیگران بود گفتم که آخر از همه صحبت کنی حالا بگو به بینم که جریان از چه قرار است .

والف گفت: بنظرم که جواب خوبی آورده باشی و تو هم مثل رفقایت ازاین مأموریت پیروز آمده ای .

ـ والف با لحن غرورآمیزی ازآن محسوس میشد گفت :

ـ بله دوشس محترم من خوب موفق شدم وحتی کاغذ ازاعلیحضرت پادشاه اسپانیا آورده ام

دوشس که‌از شنیدن این جمله فوق‌العاده خوشحال شده‌بود با لحن رضامندانه‌ای گفت‌راستی که این‌فوق‌انتظارمن بود آیا ممکنست که او بخط خودش و بدلخواه‌من کاغذی نوشته باشد ؟

والف کاغذی از جیب بغل خـوددر آورده بشاهزاده دو سلامار داد و گفت :حضرت والاشما خط اعلیحضرت فیلیپ پنجم را خوب میشناسید ملاحظه بفرمائید ببینید خط خودشان نیست .

شاهزاده نگاهی بکاغذی که والف بـاو داده بود کرده گفت :بله خودش است .

ـ دوشس درحالی که کاغذ راازپرنس‌دوسلامارمیگرفت پرسید: این کاغذ بچه‌شخصی نوشته شده ؟

والف گفت: این کاغذ بپادشاه فرانسه نوشته شده‌است .

ـ بسیار خوب این کاغذ را توسط مارشال دوویلار برای اعلیحضرت لوی پانزدهم‌میفرستم واطمینان دارم کـه مارشال‌شخصا آنرا بدست شاه میرساند .

دوشس کاغذ راگرفته وچون‌خط فیلیپ پنجم خوب وخوانا نبود بزحمت آنرا خواند کاغذبدین مضمون بود .

شانزدهم مارس ۱۷۱۸

از زمانی که بسند سلطنت اسپانیا نشسته‌ام یك لحظه‌موطن خودرا فراموش ننموده‌ام‌من پیوسته لوی چهاردهم را در نظردارم‌و همچنان حرفهای آن پادشاه‌را بخاطر میآورم که‌مرادرآغوش کشیدو گفت دیگراین‌پیوند گسستنی نیست.

اعلیحضرت شما بازمانده آن برادر عزیزید که پیوسته‌در نظر من است ومن‌محال است که یکدقیقه‌شمارافراموش کنم اینك شما بخواست خدا برکشور بزرك او سلطنت میکنید که‌من تاآخر عمرعظمت‌آنرا خواهانم

لك من ازشما تقاضا میکنم بنام خونی که با هم شرکت داریم و پادشاه بزرگی که هر دوی ما فرزندان او هستیم امروز مردم فرانسه را برای یك آراء عمومی دعوت کنید تا خودشان در این امر خطیری که بستگی بسر نوشت آنها دارد گواهی بدهند و ببینند که آیا میخواهند با من جنگ بکنند و یا اینکه اتحاد و اتفاق داشته باشند .

جواب مرا هرچه زودتر بدهید و مطمئن باشید که پول و قدرت اسپانیا برای خاطر عظمت فرانسه بکار خواهد افتاد. دوشس بعد از ختم نامه رو بحضار کرده گفت : آقایان چه عقیده دارید ؟ می بینید که اعلیحضرت کاتولیك چه اندازه حاضر بهمکاری با ما است .

کاردینال دو پولیناك گفت :

ـ بله کاغذی هم میبایست که آتاژنه ره برای شاه بفرستد با این کاغذ برای لوئی پانزدهم خواهم فرستاد .

شاهزاده دوسلامار کاغذی ازجیب بغل خود در آورده گفت :

این کاغذی است که در باره آن صحبت می کنید

کاردینال پولنیاك گفت : نفهمیدم ! چه گفتید ؟

ـ عرض کردم که این کاغذ منم آن کاغذ است و توسط من فرستاده شد

دوشس گفت : پس با این کیفیت دیگر کم و کسری نداریم .

شاهزاده دوسلامار گفت : چرا هنوز هم کم و کسر داریم ما باید بایون را بدست بیاوریم چونکه بایون کلید فرانسه است .

در اینموقع خدمتکاری وارد شده گفت : دوك دوریشیلیو تشریف آورده اند .

مارکی دو پمبادور خندکنان گفت: کلید فرانسه رسید .

☆☆☆

فصل بیست و پنجم

دوك دوریشیلیو

دوك دوریشیلیو با آن قیافه باز وخندان که همه خانم هارا شیفته وفریفته خود مینمود ، باآن جاذبه مخصوص که زنها را برای خاطر خود بدوئل وا میداشت وارد شدودست خود را بعنوان سلام بلند کرد .

ماله زیه از طرف همه باوخوش آمدگفت . ریشیلیو نشست ودوشس که بسیارمیکوشید جلب توجه و نظراین مرد مرموزرا بکند با ظنازی مخصوص گفت :

ـ جناب دوك بنظرم که خیلی مشغله دارید .

دوك با خونسردی تمام گفت : بله خانم اینطور است که میفرمائید .

دوشس گفت : ولی با اینوصف نبایستی که دوستان خودرا فراموش کنید . درست است که نایب السلطنه توجه خاصی بشمادارد اما ارادت ما بیش از توجه اوست .

دوك گفت : خانم مطمئن باشیدکه من طبق قولی که داده‌ام

عمل کرده هرگز از کمك مضایقه نخواهم کرد . قبلا هم خدمتتان عرض کردم حالا نیز بخدمتتان معروض میدارم که اقدام کنید و آنوقت منهم تمام نیرو وقدرت خودم را در اختیارشما میگذارم .

دوشس گفت : ما تقریباً کارها را تمام کرده‌ایم . فرستادگان من‌هم اکنون ازولایات وکشورها رسیده‌اند . تمام سرداران فرانسه وحکام وهمچنین پادشاهان همجواروعده همه‌گونه مساعدت داده‌اند و الان نامه‌های زیادی رسیده‌که همه حاکی ازموفقیت و پیشروی قابل توجه ما است و اما شما هم وعده دیگری داده بودید .

دوك گفت : بخاطر ندارم کدام وعده را میفرمائید بنده که چیزی بخاطرندارم . واقعاً که این خانم ها خیلی مزاحمت تولید می کنند ببخشید دوشس منظورم سرکار نیستید .

دوسش گفت: عجب‌مثل اینکه فراموش کرده‌اید.

دوك گفت : حقیقت‌اینست‌که عرض میکنم

دوشس گفت:خوب‌حالاملاحظه بفرمائیدآیا کاغذهارامیخوانید

دوك گفت : آه دوشس معذرت میخواهم . الان هفتصد تا هشتصد کاغذدارم یقیناًخواندن‌آنها هم خالی‌ازلذت نیست اماآنهارا گذاشته‌ام‌که در پیری بخوانم‌ولذت ببرم.

ماله زیه گفت : اما این‌کاغذها را خانم ها ننوشته‌اند . این کاغذها را نجبا نوشته‌اند تمام علیه نایب السلطنه و طرفداری از دوشس است .

دوك‌دوریشیلیو گفت . بسیارخوب‌پس‌آن‌کاغذ ها رابدهید تا منهم اسم خودرا در ذیل‌آن بنویسم وامضاءکنم البته با این‌عمل جبران گذشته را خواهم کرد .

شاهزاده سلامار گفت: بله این خوب شد اسم دوك اگر در میان مخالفین نایب‌السلطنه باشد برای ما خیلی‌خوب خواهد بودو وزنه فوق‌العاده سنگینی‌است که میگذاریم

دوسش کاغذ فیلیپ پنجم را بدوك داده گفت : آقای دوك ملاحظه بفرمائید.

ماله زیه گفت : ومتوجه باشیدکه این کاغذا بخط خود پادشاه‌است.

دوك کاغذ راگرفته نگاه‌کرد وگفت : راستی‌که نخوانده‌از آن لذت بردم دوستان من بمن میگویند که خطم خیلی بد استو حالا که این کاغذ رامی‌بینم‌متوجه میشوم‌که خطم انقدرهاهم بدنیست بعقیده شمادانستن این‌موضوع لذت ندارد؟

دوسش گفت درست است اما مضمونش خیلی خوبست و راجع به اتحاد اربعه و لزوم رعایت‌آراء عمومی است و ملاحظه می‌کنیدکه بی‌اندازه‌گرانبها است . این‌کاغذ فردا اول وقت بدست شاه خواهد رسید .

دوك گفت : خوب سرکار عیله حالا شما میخواهید که در موقع آراء عمومی برضد نایب السلطنه صحبت کنید ؟

کاردینال درپاسخ اوگفت . این‌نوشته ها زبان حال تمام نجبای کشور فرانسه است و تقریباً تمام فرانسه با ما متحدند مگرارتش .

کنت دولاوال گفت : این قسمت با من ، من هم اکنون بیست و دونفر سرهنك رادرجمع‌خودواردکرده‌ام‌که آنها حاضر بهمکاری بادوشس‌هستند

دوك گفت : نیروی من کـه مأمور بایون است حاضر بهمکاری است .

پرنس دوسلا مار گفت : بلـه میدانم مخصوصاً که بایون برای ما بمنزله کلید فرانسه است ولی مثل اینست که قرار است نیروهای شما رااز بایون احضار ونیروی دیگری بجای آن بفرستند.

دوك گفت : بله صحیح است اما خانم من عقیده دارم که برای دادن این نامه عجله نکنید.

شاهزاده گفت : شماجلوگری کنید و نگذارید که نیروهایتان رااز بایون احضار کنند .

دوك گفت : درست است قلم وکاغذ بدهید تاچیزی بنویسم

دوشس کاغذ وقلمی را که درجلوی خود داشت در مقابل دوك نهاد . ودوك شروع بنوشتن کرد . اینك عین نامه اوست که ما در اینجا میآوریم .

« آقای دوك دوبرویك پژو مارشال بزرك فرانسه . چون افراد من هنوز لباس نگرفته اند اگر از بایون آنها را احضار فرمائید لباس بآنها نمیرسد اینك استدعادارم تاماه مه اینکاررا بعقب بیندازید تا اینکه همه لباس بگیرند. اراتمند شما دوك دوریشیلیو

دوك پس از اینکه کاغذ را تمام کرد بدست دوشس داد دوشس هم نگاهی برآن افکندو بنزدیکترین نفر نزد خوددادو بدینطریق دست بدست گشت تاهمه خواندند

مالهزیه آخرین نفری بودکه نامه را خواند وپس ازقرائت آن لبخندی زد دوك دوریشلو گفت: آقای شاعر برای چه خندیدید آیا زیادغلط نوشته بودم درست است که بدخط نوشته ام امافکر نمیکنم

غلط باشد ولی اینهم تقصیر بابستگان من است که خوب نوشتن را بمادم نداده‌اندچونکه اطمینان داشتند که‌من یك پیشخدمت خواهم گرفت که برایم کاغذ بنویسدوهم شعر بسرایدفکر می‌کنیدکه دردانشگاه جرا راه نمیدهند خیرماله عزیز اینطور نیست کسی کـه پیشخدمت میگیرد بدانشگاه هم میتواند برود .

ماله‌زیه گفت واما اگر مجبورشوید که نطقی برای عده‌ای بکنید بازهم آن‌پیشخدمت بجای شما نطق‌خواهد کرد ؟

ـدوك گفت بله او نطق خواهد کرد وحتی همه میدانند که او دراین وقت ها چورمرا میکشد در هر حال ازاین صحبت‌هـا میگذریم چون وقت حیف است خوب است حرف خودمان رابزنیم برویم سرمطلب خودمان .

دوشس گفت :بله باید هرچه زودتر این‌کاغذ را بایشان برسانیم واین ازهمه کارهای دیگر ما واجب‌تر است‌وباید دستوراز شاه بگیریم ونایب‌السلطنه رااز مقام خود معزول کنیم وبجای او فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیانایب‌السلطنه باشد وچون‌او نمیتواند که ازاسپانیا خارج شودولذادوك دوماین رانایب‌السلطنه خواهد کرد ودر این کار باید بی‌نهایت دقت شود تانایب السلطنه چیزی نفهد وحکم رابنویسیم وبدست لوی پانزدهم بدهیم که امضاءکند :

دوك گفت : برای اینکار به بدوك دوفرژ وعده کاردینالی داده‌اید ؟

دوشس گفت خیر باو وعده کاردینالی نداده‌ام اما بمارشال ویلاو وعده‌گراندی‌میدهم. شلهزاده دوسلامار گفت: بعقیده من باید بازن مارشال دراین باره صحبت کنیم چون اختیار مارشال دردست

وش میباشد .

دوشس گفت بسیار خوب‌من بازن اوصحبت میکنم .

دوك گفت :خانم هر فرمایشی‌دارید به‌بنده بفرمائید وقول میدهم که اینخانم حرف مرا قبول کند .

دوشس گفت :این چه دوستی است که‌اینقدر بخود اطمینان دارید .

دوك گفت:خانم بالاخره هرکس درزندگانی اسرارورموزی دارد مگر اشکالی دارد که خانم مارشال حرف مرا قبول کند من بشما قول میدهم که اینکار رابکنم آیابحرف من‌اطمینان‌ندارید وکاغذی از جیب درآورده بدوشس داد وگفت ملاحظه بفرمائید.

دوشس گفت :خودم تنها بخوانم .

دوك گفت آقایان ازنجبا هستند وبنا براین اهمیتی ندارد بدانند وخصوصاً اینکه اگر بخواهندیك کلمه‌از موضوع‌آنرا درجائی افشاکنند ناچارند تمام ماجرای این محل را ازاول تاآخر بدون‌کم وکاست‌بگویند .

دوشس کاغذ را گرفت وخواندنوشته‌بود .

«آقای دوك من زن خوش قولی هستم شوهرم فعلا هست وبرای مسافرت که‌اطلاع داری فرداخواهد رفت‌دم درهمان‌محل یك ساعت بعدازظهردرانتظار شماهستم من از بابت مارشال کمی‌دلگیری دارم وبالاخره توباید برای تنبیه اوبیائی درهر حال منتظر هستم لازم نیست که‌علاقه و محبت خودم را بتو تاکید کنم همین قدر میگویم که ترابی‌اندازه بر اوترجیح میدهم دوك فراموش نکن مرا در انتظار نگذار

دوك گفت . عجب چقدر فراموشکارم خانم ببخشید این کاغذی نبود که میخواستم بشما بدهم کاغذ دیـروزی این نیست معذرت میخواهم .

اجازه بدهید کاغذ دیروزی را خدمتتان تقدیم کنم و آن وقت کاغذ دیگری در آورده بدوشس داد . دوشس کاغذ راگرفته بلند بلند خواند.

عزیزم آرماند :

دوشس بدوك گفت . بنظرم این کاغذ هم اشتباهی است .

دوك گفت. نه خانم این همان کاغذ است .

دوشس ادامه داد: عزیزم آرماند، شما یك وکیل خطرناك هستید ومیتوانید هروقت که بخواهید علیه مارشال ویلار صحبت کنید فردا بیائید درباره موضوعی باشما صحبت کنم مکان موعود همانجائی که میدانید وآمدید گفتید که مثل مستراح میباشد .

دوشس گفت: خوب آقای دوك میروید .

دوك گفت: چطور نمیروم؟

دوشس گفت پس باید درهمین جلسه اورا وادار کنید که شوهرش را بامامتحد ومتعهد کند تاشاه حکم آتاژنه ره را صادر نماید

دوك گفت بله این بسته بمراجعت مارشال است .

دوشس گفت: مارشال چه وقت میآید؟

دوك گفت: هشت روز دیگر.

دوشس گفت: قول میدهید که بعد از هشت روز اینکار تمام شود ؟

دوك گفت خانم وقتی که بنده واردکاری شدم شما آنرا تمام

شده بدانید .

دوشس گفت: بسیار خوب پس دراین مدت هرکدام ازما باید وسیله کارهای مخصوص بخود باشد پس رو به لاوال کرده گفت: شماهم باید در تهیه نیروی کافی نهایت دقت وغور را بکاربرید

وشما آقای مارکی همچنان با نجبای فرانسه تماس داشته باشید . آقای کاردینال شما هم کشیش ها و رسای مذهبی را به بینید وآماده کار نمائید . واما شما آقای دوك با مادام ویلار تماس بگیرید .

شاهزاده گفت : خوب جلسه بعدی مادرکجا خواهدبود؟

دوشس گفت : بسته باینست که چه موقع احتیاج پیداکنیم . و همان کالسکه چی و همان کالسکه در موقع لزوم شما را خواهدآورد .

دراینموقع دوشس روبه ریشیلیوکرده گفت : حالا نمیشود که شماباقی شب رابامابا شید؟ ودرهمین موقع ازجابرخاست .

دوك گفت : خیرخانم نمیتوانم چونکه درکوچه ژانفان الان کسی منتظرم میباشد .

دوشس گفت : مگر دوباره بامادام سابران دوست شده اید؟

دوك گفت : ماهیچوقت ازهم جدانبوده ایم.

دوشس گفت : واقعاً که خیلی صریح هستید.

دوك گفت : خوب اینهم حسابی است که پیش خودم میکنم .

دوشس گفت : بله برویم . می بینم که من تنها اظهار عبودیت نکرده ای !

دوك گفت : ولی خانم بشما بـا نهـایت اخلاص اظهار

بندگی کرده‌ام ؛

دوشس گفت : بسیارخوب بباغ برویم‌چون صحبت‌های ما زیاده ازحدطول کشیده‌ومشکوک‌میشونه .

کنت دولاوال گفت : سرکارعلیه‌اگراجازه بفرمائید عرض مختصری دارم .

دوشس گفت : بگوئید ودر جای خود ایستاد

برای طبع اوراقی برعلیه نایب السلطنه احتیاج بیك‌ماشین چاپ ویك کارگر باسواد داریم وبرای این منظور من یك‌ماشین‌با یك کارگر محرم ، آماده و تهیه کرده ودر زیر زمین خانه‌ای‌که جنب خانه من‌است آماده‌بکار میباشد . این‌ماشین تادیروز مشغول بکاربود امادیروز همسایه‌ها به‌پلیس خبردادند که صدای ماشین ازاین خانه‌میآید ولذاپلیس بخانه‌آمد اماخوشبختانه قبل‌ازورود افراد پلیس چرخ‌را پنهان کرده بودیم‌واینده‌فعه بخوبی وخوش‌گذشت امااگراین‌بار صدابلندشد و پلیس‌آمده محققاً آنرا راپیدا خواهد کرد . درهرحال ازاین بابت نگرانم‌ونمیدانم‌که چه‌نقشه‌ای‌بکشم

کاردینال پولیناك گفت ماخیلی احتیاج باین ماشین‌داریم

پمبادور گفت : ماشین را بخانه من بیاورید

بارون دووالف هم گفت : منهم حاضرم کـه در خانه خود نگهدارم .

ماله زیه گفت : آقایان دراین قسمت‌خیلی باید دقت‌کرد اگرپلیس بلباس‌کارگران آمده وچرخ رابیندآنوقت کارما تمام است . اکنون تقریباً مااحتیاج بطبع این‌اوراق نداریم . بهتراست که‌یکنفررا ازخارج پیداکنیم وهرچه میخواهیم باوبدهیم تابیرد

چاپ کند و بیاورد .

کاردینال گفت : این‌خوب فکری است وتقریباً بیشتر در امان هستیم ولو اینکه مجبور شویم‌که‌پول‌زیادی بدهیم .

شاهزاده دوسلامار گفت: اما‌این آدمش‌را چطور میشود پیدا کرد ؟

آبه بریگود گفت: اگردوشس اجازه‌دهند ...

دوشس گفت: بگوئید!

آبه‌گفت: این‌کار رابیك طریق‌میشود آسان‌کرد واینکار بصلاح‌و صرفه‌ماست

پمبادور گفت : سرکار علیه‌من کراراً بشما گفته‌ام که این آبه خیلی قدرت کاروفعالیت واستعداد دارد.

دوشس گفت: خوب فعلا اینکارهم تمام‌شد و آنوقت رو بشوالیه دارمانتال کرده‌گفت:

ـحق تواست‌که بازویت رابابازوی‌من بدهی چونکه در کوچه ژانفان شجاعت زیادی‌بخرج دادی وعلاوه‌برآن دربرتانی هم خیلی زحمت‌کشیده‌ای .

دارمانتال بازو بابازوی دوشس‌دادوهمچنان رفتندتا بدریاچه بزرك رسیدند وچون پلی‌برآن نبودمیبایست‌که باقایق بگذرند. این زورقی‌که درآنجا بودپرچم فرانسه‌واسپانیا راداشت.دوشس وشوالیه داخل‌قایق شدندوپشت سرآنهادوك‌دوریشیلیو و پمبادور ومالهزیه وپرنس سلامار و آبه بریگود شوارشدند و آنوقت قایق بحرکت درآمد .

درآنسمت دریاچه‌دخترکی درلباس اطلس مشکی‌نمایان بود

که بروی لباس‌او ستارگان زردزری شده‌میدرخشید ودر اطراف اودخترکان دیگری باهمان لباس‌قرار داشته‌که شعر میخواندند.

مهمانان بطوری‌غرق‌در تماشای‌این نمایش‌و آوازهائی‌که دخترها میخواندند شدندکه حدنداشت این‌صحنه نمایش‌واشعار آنراماله‌زیه ترتیب‌داده بود ومورد تشویق وتمجید قرارگرفت.

درخلال خواندن دسته‌جمعی دختران صدای دختری هم که آواز سلومیخواند شنیده شد این‌صدا درست شبیه بصدای باتیلد بودبطوریکه شوالیه دارمانتال ازشنیدن آن‌بلرزه افتادوازاینکه تصورکرد اودر خانه‌دوشس میباشدناراحت شد.

دوشس‌که متوجه‌لرزش شوالیه‌شده بودگفت: آقای‌شوالیه خیلی‌ناراحت شدید.

شوالیه‌گفت: خانم‌این آوازرا من‌شنیدام‌و مثل اینست که صاحب‌صدارامیشناسم .

دوشس‌گفت: این‌مادموآزل بوری‌اولین آوازخوان‌فرانسه است‌وقطعاً صدای اورا دراپراشنیده‌اید.

دارمانتال‌گفت:چطورآوازخوان مادموازل‌بوری‌است ؟

دوشس‌گفت: بله‌اگر باور ندارید میتوانیدبروید‌ببینید! من دست‌دوك دوریشیلیوپامارکی پمپادوررامیگیرم .

وپس‌از اینحرف بازوی خودرا از دست شوالیه بیرون آورد . شوالیه گفت :

ـ خانم‌از جسارت خودمعذرت‌میخواهم

دوشس بازوبیازوی اوداده بسمت‌عمارت روان‌شدند ودر همین‌موقع صدای‌ناله‌ای ضعیف‌درگوش دارمانتال پیچد بطوریکه

بی‌اختیار سرخودرا برگردانید.

دوشس گفت: چه بود؟

دوك دوریشیلیو گفت: این مادموازل بوری است که غش کرده است ولی اهمیت ندارد میدانم دراثر ضعف است وخوب میشود.

دوساعت بعدهمگی بخانه‌های خود رفتند وآبه بریگود هم شوالیه راتا خانه‌اش رسانید. اینك از روزی که شوالیه ازخانه خودرفته بوددرست شش‌هفته میگذشت.

•••

فصل بیست و ششم
یادی از گذشته

شوالیه وارد اطاق خود شددرحالی که‌دلش ازشدت‌شوق وشعف می‌طپیداودرست شش‌هفته بودکه باتیلد را ندیده‌بود واینك انتظار داشت‌که تجدید دیداری‌کند. باعجله پنجره‌اطاق خودرا گشوده باطاق باتیلد نظری‌انداخت بادقت بآرایش خودپرداخت ولی‌هرچه‌انتظارکشیددیدبی نتیجه‌است‌وپنجره‌اطاق‌باتیلدهمچنان بسته است . شوالیه‌هر کارکردکه شاید بتواندتوجه همسایه‌خودراجلب کندنتوانست مثل‌این‌بودکه اطاق‌باتیلد خالی‌بود . چندبار سرفه کردسروصدای دروپنجره رابلندکرد اماخیر اینکارها فایده‌ای نداشت. شوالیه‌در شگفت وحیرت فرورفت .

ـ چه‌شده است؟ چرااز باتیلد خبری‌نیست؟ هرچه‌فکر کرد عقلش بجائی قدنداداز چه‌کسی بپرسد ؛ بالاخره باین نتیجه رسیدکه برودواز مادام‌دنیس‌کسب اطلاع کند وبهانه‌ای هم‌لازم نداشت‌چون شش هفته درخارج بسربرده وسزاوار بودکه‌دیدنی‌ازاو بکند.

ولذاازپله‌ها سرازیرشد تاباطاق‌مادام دنیس برود

مادام دنیس ازآنروزی که آبه وشوالیه مهمانش بودند واوضعف کرده‌و شوالیه دلسوزی کرده بودمحبت زیادی‌باو پیدا کرده بود .

وقتی که شوالیه باطاق او آمد دید تنهااست چون‌دخترهای اودراطاق مخصوص‌خود مشغول‌بکار خویش‌بودند . شوالیه‌ازگوشه وکنارصحبت کردتادنباله آن‌بهمسایه‌مقابل‌خانه‌کشید. مادام دنیس گفت‌من هرشب او را دم پنجره می‌دیدم مخصوصاً که بونی فاس دیروز بوآرا دیده‌بودکه بخانه‌میرفت .

شوالیه‌دانست‌که باتیلدسالم است‌وخیالش‌تااندازه‌ای راحت شدودانست‌که اودرپاریس است‌واماچرا ازصبح‌تابحال‌پنجره‌اطاقش رابازنکرده اینهم‌امری است‌ودلیلش واضح‌است بدلیل‌اینکه‌شش هفته‌تمام پنجره‌اطاقش بسته‌بود وقطعاًفکرنمیکرده‌که شوالیه فعلا درپاریس‌باشد وامروزاگر میدانست‌که بپاریس‌مراجعت کرده‌بدم پنجره‌میآید و امیدهم نیست‌که تا یکی دو ساعت دیگر آنرا باز کند .

او باطاق‌خودآمدومشغول‌زدن‌پیانوشدتاشاید باینوسیله توجه باتیلدرا جلب‌کندامافایده نداشت‌بالاخره‌خوابیددر فردای آنشب برخاست‌دوباره بسمت‌پیانورفت‌دراینموقع آبه بریگوددستی ازپشت بشانه‌اش گذاشت

شوالیه سراسیمه سررابرگرداند و چون چشمش به آبه افتاد گفت :

ـ آوه‌آقای آبه‌شماهستید؟و برخاست‌و بطرف پنجره رفت وآنرا بست

ـ آبه گفت: شوالیه عزیز خیلی خوب پیانو میزنی .

شوالیه گفت: آبه عزیز این آوازه خوان بطوری مرا مفتون کرده که حدی برآن نیست وذوق مرا نسبت بموسیقی دوباره تحریك کرده است ومن هرچه میکنم نمیتوانم که صدای اورا یکدقیقه ازگوش محو کنم. تمام دیشب درفکر اووصدای ملیح او بودم که شعر میخواند .

آبه گفت: بله این مادموازل بوری ازآوازه خوانهای بزرك پاریس است .

شوالیه گفت: بله ازآوازه خوانهای خوبست وبعد ازاین هر وقت دراپرا خواندنهم خواهم رفت .

آبه گفت: یعنی شما آنقدر مفتون این آواز شده اید؟

شوالیه گفت: بله!

بااینوصف لزومی نداردکه باپرا بروید درهمین اطاق خودتان بمانید .

ـ نمی فهم چطور؟

ـ بله او درهمین کوچه وهمین محله وهمین همسایه روبروی شما است .

ـ عجب مادموازل باتیلد؟ پس من اشتباه نکرده ام وصدای خود او بوده است؟

خیلی غریب است من که باور نمیکنم . او هیچوقت از خانه خود بیرون نمیرود .

ـ آقای شوالیه مادرعصری زندگی میکنیم که هیچکار بنظر بعید نمیآید وآمدن باتیلد بقصر دوشس آنقدرها هم که شما

تصور میکنید عجیب نیست .

از من یادگار داشته باشید و از هر چیز غریبی که اتفاق می‌افتد اظهار تعجب و نگرانی مکنید فعلا از چیز دیگری صحبت کنیم.

شوالیه گفت: فعلا تنها چیزی که برای من ارزش دارد اینست میخواهم بدانم چطور و چگونه باتیلد بنزد دوشس رفته است

آبه گفت :خوب اگر عجله نکنی من آنرا برای شما تعریف میکنم. بگو به بینم آبه دوشولیه را میشناسی ؟

ـ بله او را خوب میشناسم ولی او از کجا باتیلد را میشناسد

ـ خیلی آسان شولیه با این دختر آشنا شد پدر خوانده این دختر خانم خوش خط است و معمولا کتابهای شولیه را که ضعف چشم دارد مینویسد یعنی اشعاری که او میسازد این مینویسد در نتیجه مراوده‌ای که این بوا باشولیه پیدا کرد سبب آشنائی با این دختر خانم شده است

ـ ولی معلوم نشد که باتیلد چطور نزد دوشس رفت.

ـ عجله نکنید قدری تحمل کنید همه چیز معلوم میشود ولی شرطش اینست که عجله نکنید و ماجرا را از اول تا آخر درست و حسابی گوش کنید.

ـ بسیار خوب گوش میدهم.

ـ بله آبه فریفته زیبائی و خوشگلی باتیلد شد یعنی همانطور که به مادموازل دلنه دل بسته است . نمیدانی که این باتیلد چقدر خوشگل است .

ـ خوب این چیزها را میدانم

این‌مادموازل باتیلد هنرهای زیادی دارد ازجمله اینکه نقاشی‌خوب میکند زردوزی‌وقلابدوزی‌بلداست .

ـ بالاخره من‌میخواهم اینرا بدانم‌که این‌خواننده دهشبی که بود آیا مادموازل بوری‌بود یامادموازل‌باتیلد ؟

آبه گفت بالاخره معلوم میشود کمی صبر کن‌دلنه باباتیلد طرح دوستی ریخت وباتیلد رابمجلس‌جشن آورد و بهروسیله‌ای که‌بود اورا راضی‌کردوبمهارت دوشس‌برد واتفاقاً وقتی که دلنه برای انجام کاری بیرون رفته بود وچون برگشت دید که باتیلد باصدای پیانو آوازمیخواند وآوازش خیلی دلچسب است اینقدرصبر کرد تا آواز او تمام شد وباتیلدچنان گرم آواز خواندن بودکه متوجه نشده بود که دلنه دراطاق آمده وبآواز اوگوش‌میدهدبعد از اینکه آواز باتیلد تمام شدجلو آمده دست‌بگردن او انداخت وصورتش‌رابوسیدوگفت باتیلدعزیزم بیاومرا ازیك غم واندوه‌بزرك خلاص کن وجان مرابخر .

باتیلد گفت: چه‌خدمتی میتوانم بکنم چطور ترا ازغم غصه خلاص کنم ؟

دلنه گفت قرار بود من بروم‌وبرای امشب مادموآزل‌بوری را دعوت کنم او هم بنا بوه بیاید ومن همه کارها را تمام کردم وبخیال اینکه اودرسرموعد خواهد آمد ولی حالا متوجه‌هستم که خلاف‌عهدکرده است‌تو بیا وبجای‌او چندآواز بخوان مادموآزل باتیلد میخواست بهانه ای‌بیاورد وازاینکار اباکند اما اصرار دلنه وعلاقه‌ای‌که باوداشت ویرا وادارکردکه‌خواهش‌دوست‌خودرا قبول کند و آن وقت آن جریان پیش آمدکه‌کاملا اطلاع‌داری.

ولی همانطور گفتم باتیلد قلباً از این کار راضی نبود و بر خلاف دوشس ودلنه خیلی دلتنگ بود البته آمدن او هم شرایطی داشت ازجمله اینکه اجازه بدهند که او شب رادرخانه خودش بخوابد دوشس ودلنه بااین پیشنهاد موافقت کردند بدینطریق باتیلد بجای مادموآزل بوری درجشن شرکت کرد از جمله شرط دیگر باتیلد این بود که شناخته نشود .

وبرای این هم قرار براین شد که او نقابی بصورت خودبزند

واما این تااینجای مطلب وبقیه آن وقتی که همگی ما از قایق پیاده شدیم نمیدانم که چه علت داشت که بیچاره باتیلد که آن اشعاررا در لباس خدای شب باین قشنگی وجذابی خواند ناگهان بطپش قلب دچار شد ودیگر نتوانست بخواندن خودادامه دهد وحتی خود منهم تاآن موقعی که او بزمین افتادو نقاب ازصورتش بدررفت نمیدانستم که باتیلد بجای مادموازل بوری شعرخوانده است .

شوالیه باتعجب گفت بالاخره ماجرای او بکجا کشید ؟

طوری نشد زود بحال آمدولی عجله زیادی داشت که بخانه اش برود وهرچه دلنه اصرار کرد فایده‌ای نبخشید ولذا کالسکه‌ای آورده سوارش کردندو بردند .

-پس اطمینان دارید که بخانه اش آمده است .

- بله مطمئنم

-بسیار خوب خیلی ازلطف شاممنونم ؟

-پس حالا کار دیگری ندارید من بروم؟

اختیار دارید علاقه مندم که تشریف داشته باشید

ولی من باید بروم تاشما درست بتوانید بنشینیدودر باره‌او فکر کنید. فعلا خدا حافظ! او از اطاق‌خارج شده وشوالیه‌رفت وپنجره را بازکرد وتصمیم گرفت که همانطور بنشیند تا باتیلد را ببیند

•••

فصل بیست و هفتم

بهانه

شوالیه دارمانتال هرچه کرد نتوانست که باتیلد را ببیند او احساس میکرد که باتیلد از این غیبت ناگهانی وی دلسرد و دل چرکین شده ولذا ازدوستی باوی چشم پوشیده است .

شوالیه تقریباً دراین فرض وتفکر خود یقین داشت و مطمئن بود چون که هیچ علت دیگری براین بی مهری معشوقه تصور نمیکرد اصلا مثل این بود که فضای اطاق باتیلد را گرد غربت و فلاکت و بدبختی پوشانیده باشد .

دراین موقع پنجره اطاق باتیلد بازشد ، ولی برخلاف امید او نمایان نگردید .

اندکی بعد ازآن سروکله ژولی درپنجره پیدا شد . ژولی سرودمی تکان داده با یك جست خودرا باطاق شوالیه رسانید شوالیه ژولی را بیغل گرفت و نوازش کرد وآنوقت بعنوان قدرشناسی قندان قند را ازدولابچه درآورده در جلوی این حیوان شکمو گذاشت درهمین موقع آناً بفکرش رسید که نامه‌ای باتیلد بنویسد این

نامه دو نتیجه داشت یکی اینکه اورا ازحال باتیلدواقف میکرد ، دیگر این‌که درصورت دلگیری ودل‌سردی باتیلد وی‌را از نگرانی و اشتباه بیرون میآورد

شوالیه با این‌عمل میتوانست که اسرار درونی خودرابنحو شایسته یعنی آنطورکه میخواست بوی بگوید بدون اینکه محظوری ویامانع ورادعی درکارش باشد روی این اصل‌ازجای برخاست‌که قلم ودوات بیاورد وچیزی بنویسدکه در همین موقع پنجره دوباره بسته‌شد .

شوالیه قلم وکاغذی ازدولابچه بیرون‌آورده و نامه‌ای‌بدین طریق نوشت .

دوست‌عزیز ومهربانم .

نمیدانم‌که سعادت‌دارم‌که نامه‌ام را بخوانی یاخیردرهرحال بایکدنیا امید وآرزو این چند سطر را بخدمتتان میفرستم باتیلد عزیزم شما مرا مقصرمیدانید ولی‌اشتباه‌میکنید . اگراز جریان امر مطلع باشید محققاً عذرمرا قبول میکنید اجازه بدهیدکه من‌ماجراو شرح مسافرت خود را بگویم و آن‌وقت شما همه چیز را خواهید دانست . این‌جوانی‌که برای تحصیل اینجا آمده ویا باصطلاح‌شما درآن شب‌نشینی بوده تقاضا داردکه پنجره را بازکنید تابشمارا ببیند و ازغم‌و غصه خلاص‌شود ودر صورتیکه اجازه بدهید تا ساعتی در خدمتتان باشد نهایت سعادت من است در صورتیکه از وضع‌حال من آگاه شدید ودانستیدکه برای‌چه اینکار راکرده‌ام آن‌وقت برای بدبختی من دلتان خواهد سوخت .

من شمارا دوست دارم‌و برای خاطر شما حاضرم‌که‌جان خود

را فداکنم.

آنقدر شما را دوست دارم که ازشرح آن عاجزم .

دارمانتال این را نوشته وآن وقت کاغذ را پیچیده ومثل سابق بگردن سك یعنی در زیر قلاده حیوان بست وقندان قندراکه در جلوی این حیوان شکم پرست گذاشته بود برداشته دردولا بچه گذاشت وسك که دیگر ناامیدشده بود نگاهی بآن انداخت . بعدازاین عمل شوالیه دراطاق را بازکرد واشاره کردکه برود .

حیوان از اطاق ببیرون پرید ویك سر بطرف خانه صاحب خود روان شد .

دم در خانه بونی فاس که از نزدوکیل خود مراجعت میکرد طبق معمول لگدی بحیوان زد وحیوان هم پای او راگازی گرفت و مثل برق خارج شد .

شوالیه درکمال بی صبری در پشت پنجره نشسته انتظار نتیجه راداشت وخوف وهراسی داشت که نکند حیوان برخلاف تصور او درکوچه ویلان شود ونامه او بدست غیر بیفتد ویا اینکه برود روی مهتابی و درنتیجه نامه اش بدست مسیو بوآ بیفتد ولی خیر تصور او غلط بود واین حیوان وفادار طبق عادت خود یکسر بطرف صاحب خویش دوید .

بطوریکه شوالیه پس از اندکی دانست که سك نزد باتیلد رفته است ولذا بامید نشست شاید پنجره مقابل بازشود وسروصورت باتیلد را ببیند

ولی خیر این نتیجه بدست نیامد ودخترك چراغ را خاموش کرد شوالیه باین امید که خاموش کردن چراغ شاید برای بازکردن پنجره

باشدامیدوارشد لکن اینها خیالات واهی بود .

درساعت ۳ ازشب گذشته بازهم چراغ همچنان خاموش بود وشوالیه خیلی کسل وغمگین بود خواست بخوابد نتوانست وبالاخره آنشب هرچه کرد خواب بچشمش نیامد .

اوهرچه میخواست علت قهرکردن با تیلد را بداند نتوانست وبالاخره تصمیم گرفت که هنگام روز در انتظار باشد وهمینکه بوآ بسمت کتابخانه رفت او برخاسته و از پلکان اطاق باتیلد بالا برود . وبااو صحبت کند وخودش را بپای او بیندازد وعشق خودرا ابراز نماید ورفع تکدر خاطر اورا بنماید .

وقتی که باینجا رسید قدری خیالش آرام وآسوده شدو دید که این عمل بسیار عاقلانه است و راه دیگری برای رسیدن بمعشوقه موجود نیست .

بعد ازلحظه ای باین فکررسید که باتیلد که تابحال بوی اشارهٔ نکرده و اگرهم تا کنون ازاورنجش نداشته و ناراضی نیست نکند که همین عمل او که سرزده و بدون اجازه قبلی داخل اطاقش شده سبب رنجش اورا فراهم کند ودرنتیجه وی را آدمی بی بندو بارو بی تربیت نشان دهد .

دو بعد ازظهر آبه بریگود دوباره واردشد وشوالیه راخیلی غمگین ومحزون دید .

آبه صندلی پیش کشیده وروبروی دارمانتال نشست .دارمانتال بالحن گرفته وخشکی گفت :

ـ خوب پدرجان آیاازقیافه من خیلی علائم کسالت وکدورت نمایان است ؟

آبه گفت بخدا قسم که من از قیافه شما وحشت کردم و گفتم شاید خدای نخواسته واقعه بدی اتفاق افتاده است حالا حقیقت را من بگو ببینم چه شده ؟

شوالیه گفت راست است خوب گفتید من زیاده از آنچه تصور کنید غمگین و محزون هستم

آبه گفت می بینم که خیلی دلتنگ هستید

شوالیه گفت بله باندازه ای غمگین هستم که حدی بر آن متصور نیست

باور کنید که ازین غم و غصه بکلی ازخوردو خواب افتاده ام غم مرا خیلی از بین برده است و میدانم که اگر مدتی بدین منوال بگذرد دیگر شناخته نمیشوم .

آبه گفت . شوالیه چرا آنقدر عصبانی و ناراحت هستید ؟

. شوالیه گفت ، برای اینستکه من ابداً آزادی ندارم و بکلی ازشادی و سرور محروم شده ام و باور کنید که اصلا ازاین همدستی که با شما دارم ناراضی هستم

قبول کنید آقای آبه که ساعتها در زیر این شیروانی مثل زندانی ها بسر بردن وازلذائذ دنیا محروم بودن و دور حظ ها و خوشی ها خط کشیدن زندگی نمیشود . زندگی باید با شادمانی و سرور توام باشد

آبه گفت اماشما پیانوی باین قشنگی دارید و می توانید خوب بزنید واین برای شما نعمت و رفاهی است که رفع کسالتتان را می کند .

شوالیه گفت بله همین کار ها رامیکنم نقاشی هم بلدم اما

قبول کنید که اینها خوشی و شادمانی نیست ودر. موقعی که دل انسان خوش نباشد کوچکترین ارزشی ندارد .

آبه گفت : شما میتوانید بادختران مادام دنیس صحبت کنید وازدیدار آنهامحظوظ شوید .

ـ خیر، من ابداًاز دیدارآنها لذتی نمی برم.

ـ خیراگر آنهارا دوست ندارید همسایه مقابل خانه شما مادموازل باتیلدکه دخترخوبی است وآوازه‌خوانی‌هم بلداست وخوب میتواند پیانو بزند ونقاشی می‌داند چرابااو معاشرت نمی کنید.

ـ آه آه گفتم همسایه روبروی‌من ! من گاهی این دخترك قشنگ را میدیدم وازصدای ملکوتی‌اومحظوظ میشدم اما ازدیروز تا بحال پنجره را بسته و چیزی از او نمایان نیست و درثانی چه لذتی از این برای من‌حاصل است که اودر اطاق خودش و من در اطاق خودم باشم . بر فرض که آواز بخواند و یا پیانو بزند و یا نقاشی کند چه ربطی بحال من دارد وچه فایده‌ای میبرم ؟

من ازتنهائی بستوه‌آمده‌ام واگرتایکی دوروز دیگرتغییری دروضعم پیدانشوددیوانه میشوم .

ـچطور؟ ـ نمی‌فهم‌اگرصحبت‌سرتنهائی‌است که ممکن است پیش‌هم باشیدو باهم دریك اطاق بسر برید .

ـ نفهمیدم درکجا باهم باشیم؟ دریك اطاق؟ اطاق من ؟

ـ دراطاق باتیلد!

ـ اشکال کاردر اینجا است که وسیله آشنائی ندارم . کسی بایدباشد تامرا بااوآشنا کند . البته یکی باید باشدتامرابنزد او ببرد وهنگامی که آشنائی صورت گرفت بقیه کار بخودی خود فیصله پیدا

می کند و دیگر اشکالی بر آن نیست.

ـ اینکار که چیزی نیست یك بهانه بدست بیاورید. من که نباید کارهای جزئی را بشما یاد بدهم.

ـ کدام بهانه ؟ من از دیروز تا بحال در این فکرم و هزار نقشه در پیش خودم کشیده‌ام.

امامثل اینکه چیزی بفکرم نرسیده است و حقیقتش اینست که بهانه‌ای ندارم.

ـ خیلی جای تعجب است که آدمی شجاع ورشید وفکورمثل تو بعداز بیست وچهار ساعت کار هنوز نتوانسته‌است که راه موفقیت راپیداکند و باودست بیابد.

ـ چه کنم پدرعزیز!

ـ من که نمیتوانم قبول کنم که آدم بزرگی مثل تو نتوانسته باشد یك راه برای رسیدن بیك دخترك ساده را پیداکند.

ـ پدرجان ازوضع حال من میتوانی بفهمی که حقیقت میگویم

ـ خوب دراینصورت پس چرا از دوستان خود کومك نخواسته‌اید تا بهانه‌ای برای شما پیداکنند؟ پس دوست بچه درد میخورد؟ دوست را برای روزهای سختی میخواهند.

ـ آبه عزیز حالا هم دیر نیست خواهش میکنم که شما اینکاررا بکنید.

آبه عزیز خواهش میکنم که فکر کن وراهی پیش پای من بگذار!

ـ خیلی خوب اینکار خیلی ساده وسهل است

ـ پس شما قول میدهد که

ـ بله قول میدهم که درب اطاق اورا بروی شما باز کنم بطوریکه هروقت میل‌داشته باشید یکسر برویدواورا ببینید وهر قدرکه بخواهید درنزد او بمانید

ـ بطورآبرو مندانه‌ای اینکاررامی کنید!

ـ طبیعی است کدام کارمن آبرومندانه نبوده؟

ـ بسیار خوب اماباید بشما بگویم که اگر موفق شدید..

ـاگر موفق شدم چه؟

ـاگرموفق شدید مطیع امر شماهستم ومیدانم قابل‌پرستش هستید وهرکاری که بگوئید میکنم وجان من متعلق بشمااست .

ـبسیار خوب حالا صحبت میکنیم یادتان هست که درشب‌جشن درموقع خداحافظی کنت‌دو دولاوال به‌دوشس چه گفت ؟

ـنه بخاطرم نیست!

ـ یادتان نیست که گفت کارلازمی دارم!

ـخوب مطلب رابگوئید !

ـبعد هم راجع بماشین چاپ وازاینکه‌مامورین‌فهمیده بودند صحبت کرد ..

ـبله بله خوب بادم آمد باقی‌اش را بفرمائید

ـوقرار براین شد که بجای ماشین یکنفر راپیدا کنیم که اوراق مارا بادست بطور خوانا بنویسد !

ـبله بله خوب این موضوع بیادم آمد

ـبله من وعده دادم که‌این شخص را پیدا کنم این آدم‌امین

که‌از هر حیث شایسته این کار است همین مسیو بوآ قیم باتیلد است وآدمی بامانت اوپیدانمی‌کنیم.

ـاوه مسیو بوآ را میگوئید ؟

ـبله‌خوداو، حالامن اینکار را بشما واگذارمیکنم‌شماباطاق او بروید وباب آشنائی ومراوده‌راباز کنید و برای شروع کار مقداری پول باو بدهید .

وآنوقت یعنی بدینطریق بوآ دوست میشود وهمه وقت در خانه اوبروی شما بازخواهدبودومیتوانید هرقدر که میل دارید با بوآ صحبت کنید وبآنجابروید وباباتیلد آشنابشوید .

ـشوالیه پس از شنیدن این پیشنهاد بی اختیار بر خاست ودودست‌رابگردن آبه انداخت وصورت او را بوسید وگفت :

ـراستی نیروی تازه‌ای بمن‌دادی وازغم وغصه‌خلاصم کردی وقسم میخوردم که جان مرا خریدی و آنوقت باعجله کلاه رابسر گذاشته وبااین بهانه راه افتاد که بخانه باتیلد برود .

آبه گفت : قبلا بگذارید بگویم قراررفتن‌ونوشتن راکجا بگذارید .

ـاینرا میدانم .

ـنه جانم عجله نکنید شما هنوز جوانید باید احتیاطبیشتری کرد عجله کارخوبی نیست .

بسیار خوب بفرمائید ؛

ـ قرار این است که او بنزد پرنس دولیتانی کوچه دوباك نمره ۱۱ برود

ـاین شاهزاده‌را نمی‌شناسم .

ـ این اسم‌ساختگی است بدینطریق ما او را بنزد پیشخدمت دوک دوماین میفرستیم و او کارهای مارا میکند بدون اینکه کوچکترین گمان باطلی ببرد .

ـ آیا او میتواند که رل یك شاهزاده را بازی کند ؟

ـ بله اوچون مدتی نزد شاهزاده بوده خوب میتواند که یك شاهزاده باشد و بعلاوه آرتیست قابلی است وخوب میتواند که تغییر وضع وقیافه بدهد فعلا خداحافظ میدانم نمیتوانید صبر کنید وچه عجله ای دارید زود خودتان را بخانه او برسانید .

آبه وشوالیه تادم درآمدند و شوالیه با عجله داخل خانه یاتبلد شد.

• • •

فصل بیست و هشتم

بیماری بوا

سه شب بود که باتیلد بخواهش دلنه بقصر دوشس دوماین رفته بودولی میدانیم که‌دعوت این دخترك درابند برای قلابدوزی وکارهای مربوطه بجشن بود وبعداً هم که مادموآزل بوری خواننده اپرا، بنا برعللی‌ازخواندن تصنیف سرباز زداینکار بر عهده باتیلد واگذار شدو باتیلدراهم میدانیم که با چه وضعی درآنطرف دریاچه همینکه چشمش به هوالیه افتاده بود که‌دست بدست دوشس‌دوماین داده میآید فریادی کشیده بیهوش نقش برزمین شده‌بود .

باتیلد درآنطرف دریاچه‌بیهوش بر زمین افتاد کوچکترین عکس والعمل نشان‌داده نشدو فقط بایك پرسش‌سطحی‌دوشس‌شروع و بایك جواب‌خشك که‌حال‌مادموازل‌بوری‌بهم‌خورده‌موضوع‌خاتمه یافت . اما دراین قسمت‌اطرافیان بدور دخترك‌ریخته اوراه بهوش آوردند

دخترك همین‌که چشم بازکرد بنای گریه راگذاشت وجداًاز اطرافیان خودخواست که‌وی‌ربخانه‌اش‌رابرسانند وهرقدرکه‌مادموازل دلنه ودیگر دختران از او خواهش کردند که لا اقل آنشب را در آنجا بسر برد قبول نکرده و بناچار کالسکه چی قصر احضار و دخترك را که‌اکنون حال زار و وضع پریشانی داشت بدرون آن

انداخته و بغانه‌اش آوردند اکنون سه‌شب بود که باتیلد درخانه خودش نبود و پس ازدوشب ناراحتی و کسالت در نهایت سختی بسر میبرد واز واژدوری باتیلد ناراحت بود بسر میز رفت و نانت مقداری گوشت سرد و نان برای او آورد و آنقدر اصرار کرد تا این مرد کمی خورد .

ولی پیرمرد همچنان میگریست و نمیتوانست از گریه خود جلوگیری کند .

یکساعت از شب گذشته باتیلد بغانه آمد بوآکه سه روز غذا نخورده بودحالش خیلی بد بود ودر آنشب که باتیلد را دید کمی آسوده‌شده تلافی گذشته‌راکرد وعلت غیبت این چندروزه‌دخترك را دانست که زندگانی بدون او برایش غیر ممکن است بازدانست که این دختر معصوم وقشنك چقدر در دل او جادارد وتاچه‌اندازه وجودش درزندگانی وحیات اومؤثر است .

باتیلدکه همه‌هوش وحواسش نزد شوالیه بود ومواظب بود که ببیند اوچه‌وقت‌مراجعت میکندهمانطورکه گفتیم‌دقیقه‌وثانیه‌شماری میکرد وآرزو داشت که‌ساعت ورود شوالیه در اطاق حاضر باشد وبعد از اینکه‌چهل وشش‌روز، روزشماری کرد وتمام اینروزهابقدر یك سال در نظرش آمد در روز چهل و ششم با امیدواری دم‌پنجره نشسته وآنروز تمام زابا آوازه خوانی گذرانده بود وهر صدای کالسکه‌ای که می شنید تصورمیکردکه‌شوالیه است‌که‌مراجعت کرده وبعد که کالسکه ردمیشد با حالت یأس خودرا بروی صندلی میانداخت .

درآنروز سه کالسکه از آنجا گذشت ولی بهرکدام که با کمال ذوق نظر میکرد جز آه وافسوس‌وحسرت چیزی عایدش‌نمیشد

درهمین موقع بود که دلنه آمده واورا بقصر سو برده بود ولی همانطور که گفتیم باتیلد پیوسته درفکرشوالیه بود ماجرای رفتن بقصر سو بهدینطریق بود که در بالاهم بآن اشاره کردیم واما درشب جشن در میان آنهمه ساز وموزیك تمام فکر و حواسش پیش شوالیه بود و افسوس میخود که چرا اصلا با موادموازل دلنه آشنا شده که مجبورشود بقصرسو بیاید چرا که ممکن بود درغیبت اوشوالیه آمده واورا نبیند .

او دراین خیالات بسر میبرد وهر چه شب بیشتر میگذشت آشفتگی و هراس او زیادتر میشد چون فکر میکرد که در این روز حتماً شوالیه بپاریس آمده است .

در این فکر واندیشه بود و فکر میکرد و دوازده دختر بدور اوحلقه زده بودند که قایقی که دوشس درآن سوار بود پیدا شد وچنانچه میدانم موقعی که قایق نزدیك شد نوبت باتیلد بود که بتنهائی بخواند ، اوبخود دلداری داده ومشغول خواندن شد حضار بی اختیار فریادبتحسین برآوردند باتیلدبکسی نگاه نمی کرد وقتی نوبت خواندن آن دوازده دخترشد او نفسی تازه کرده نگاهی بجمعیت انداخت که ناگاه چشمش بشوالیه افتاد .

باتیلد ابتدا باور نکرد که این کسی که پهلو بپهلوی دوشس نشسته همان جوان غریبی است که مقابل خانه اش در یك اطاق در زیر شیروانی زندگی میکند ولی هر چه بیشتر نگاه میکرد حدسش بیشتر صائب میشد و بالاخره یقین کرد که این همان جوانست.

لحظه ای افکاری مخصوص بسرش افتاد که چطور یك چنین جوان متشخص که باز وبیازوی دوشس دوماین دآده در کوچه تان پردو در

یك اطاق کوچك درزیر شیروانی منزل دارد .

و بالاخره این نتیجه را گرفت که آمدن شوالیه در اصل بکوچه تان پردوفقط برای عشقبازی با او بوده و بالاخره خسته و کوفته شده ورفته است وشاید هم بعدها دوباره بسراغ عشق بازی بیفتد و باین کوچه بیاید .

اودراینموقع بفکرافتادکه صحبت مسافرت این‌جوان محصل دروغ بوده واوبقصرسوی آمده وتردیدی هم نداردکه جزو اعیان و اشراف کشور است اما چه چیز باعث شده‌که بآنجا آمده ودرآنجا سکونت نموده ازقدرت تفکروتخیل اوخارج بود .

کم‌کم قدرت زانوی اوکم شده و ناگهان از پا در افتاد و صیحه‌ای کشیدکه تمام مدعوین شنیدند . دخترانی‌که در دورو بر او بودند وی را در آغوش کشیدند .

باتیلد هنگامی‌که چشم بازکرد خود را دربغل‌مادموآزل‌دلنه دید . اوزود بحال‌آمده وبمادموازل دلنه‌گفت : نفهمیدم‌که چطور شدکه یکباره بزمین افتادم‌تمنا میکنم‌که زودترمرا بخانه‌ام برسانید و انقدر اصرارکردکه مادموازل دلنه حاضرشده او را باکالسکه بخانه اش فرستاد .

در هرحال باتیلد هم‌در غصه بی‌حد وحصری فرو رفته بود وهنگامی‌که بخانه خود رسید نانت رادرانتظار خود دیدچونکه باتیلد علاقه ومیل‌شدیدی بدیدن‌وی داشت‌وآنشب‌چون برنامه‌ای درکارخود نداشت بعدازاینکه تانصف شب بیدارمانده بود رفته و خوابیده بود و اتفاقاً باتیلد درین قسمت خیلی خوشحال شد چونکه زنهای جوان وقتی که عاشق میشوند حالتی پیدا می‌کنند که‌نمیتوانند خود

را مثل مردان نگهدارند و آنوقت او باطاق خود وارد شده سیل اشک را سرداد .

نانت هـرچه کـوشید که از ماجرا آگاه شود نتوانست چونکه او انتظار اینرا داشت که باتیلد خوشحال وخندان ومسرور ازمصاحبت دوشس برگردد ولی اکنون وضع را بر عکس میدید .

نانت هر چه اصرار کرد نتیجه‌ای نگرفت و آنوقت برای خواب باطاق خود رفت . اطاق نانت در کنار اطاق باتیلد بود . نانت وقتی که وارد اطاق خود شد ازجاکلیدی نگاه کرد دیدکه باتیلد در مقابل تمثال حضرت مریم زانو زده بعداز اینکه دعای هرشب خود راخواند برخاسته بسمت پنجره رفت وآنرا بازکرده باطاق همسایه جوان نگاه کرد آنوقت نانت دانست که درد وغصه باتیلد ازعشق است .

وآنوقت با خیال راحت خوابید چون درد عشق کشنده است اما سر انجام بدی ندارد . درهرحال نانت خوابید اما صبح زود بیدارشد . بوا نیز بیدارشده بود و دومرتبه ازنانت حال باتیلدرا پرسیده چون جواب شنیده بود که آمده و خوابیده‌است باطاق خود رفته درانتظار بیدار شدن او نشست.

بالاخره باتیلداز خواب برخاست و بواداخل اطاق اوشد ومطابق معمول پیشانی اورا بوسید ولی ازرنگ پریده او ناراحت و نگران شد . بوا متوجه شدکه اوغمگین است اما میکوشدکه خود را شادمان و مسرور نشان دهـد .

بالاخره باتیلد و بواصبحانه را صرف کرده وبو اخارج شد و بعد از رفتن او نانت باطاق باتیلدآمده دیدکه وی درروی

صندلی نشسته و سررا درمیان دودست قرارداده وسگ با وفایش هم درپائین پایش خوابیده است .

نانت جلوآمده با چشمان پرمحبت باو مینگریست ومثل مادری که بفرزند خود نگاه کند و ازغم وغصه اومحزون و ناراحت باشد باو نگاه میکرد وبالاخره بعدازچند لحظه سکوت تلخ وناگوار که دراطاق حکمفرمابود اوسکوت‌را شکسته گفت :

ـ مادموازل بازهم که غصه میخورید .

ـ باتیلد گفت نانت عزیزم خیلی غمگین ومحزون هستم !

نانت گفت : هوای اطاق خیلی بد است اگر اجازه میدهید آنرا باز کنم باتیلد گفت . نه نه اصلا این پنجره را باز مکن باید این پنجره همیشه بسته باشد .

ـ شاید شما اطلاع ندارید .

ـ چرا من ازهمه چیز اطلاع داریم .

ـ میدانیدکه این همسایه جوان امروز وارد شده !

ـ باتیلد سربلند کرده با تغییرگفت : بما چه ربطی دارد !

ـ ببخشید مادموازل‌من خیال‌کردم . . من‌اینطورخیال‌کردم.

ـ چه خیال‌کردی ؟ چه فهمیدی ؟

ـ فکرکردم‌که ازغیبت اومحـزون هستید و ـ حالا وقتی‌که بشنوید آمده است خوشحال میشوید .

ـ خیراشتباه‌کرده‌ای .

ـ ببخشید مادموازل من یقین پیدا کرده بودم .

ـ خیلی خیال بدی کرده‌ای .

ـ چطورخیال بدی‌کرده‌ام بالاخره شما مجبوریدکه یك روز

شوهر کنید . اکنون وقت شوهر کردن شماست. شما ماشاء الله دختر خوشگل و زیبائی هستید و کاملا شایستگی اینرا دارید که شوهر کنید .

باتیلد آهی کشیده گفت :

او نباید حرف نجبا و اعیان و اشراف را بزند او باید در گوشه اطاق خود بنشیند اگر اتفاقاً یکی از آنها نیز پیدا شود که کمی مهربانی کند محققاً بدان که عشق پاکی ندارد بلکه میخواهد چندصباحی راخوش باشد و برود بگذار راحت باشم بگذار پنجره بسته باشدمن میل ندارم کسی را به بینم من میل ندارم این جوان را ببینیم

ـ بخدا قسم که این جوان بیچاره را از عشق خود نابود خواهید کرد او مرتباً به پنجره اطاق شما نگاه میکند و خیلی محزون است

ـ محزون و بامسرورش بمن مربوط نیست من اورا خوب میشناسم من اسم اورا میدانم وهمچنین میدانم که اهل کجاست ودلبستگی بکه دارد تو اگر بفهمی که من واقعاً باو علاقه دارم باید مرا شماتت کنی باید برمن ترحم کنی من حق ندارم با او که از طبقه اعیان و اشراف است نزد عشق بیازم برعکس می بینم که تو در این عشق مشوق من هستی

مادموازل چرا اینطور حرف میزنید شوهر کردن که گناه نیست من بیگویم خانمی مثل شما بالاخره باید شوهر کند و از طرفی میگویم که این جوان بدجوانی بنظر نیامده آثار نجابت از صورتش پیدا است وهمچنین از وضع او همینطور میفهمم که ثروتمند است من از خدا آرزوی یك چنین شوهری برای شما میکنم

خوب نانت اگر من بتو ثابت کنم که این جوان که این طور

مورد توجه تو قرار گرفته آدمی است درغگو وحقه باز ودریا کار آنوقت چه میگوئی ؟

آه‌مادموآزل محال است چنین چیزی غیر ممکن است

خوب اگر بگویم که این جوان که بعقیده تو عاشق‌من‌است شب‌وروز به پنجره اطاق من مینگرد من دیشب او را دیدم که در قصر سو با لباس سرهنگی بازو ببازوی دوشس انداخته است چه میگوئی ؟

آنوقت میگویم که خدای عادل برتر است و شکی نیست که این جوان لیاقت همسری شما را داره راستی که‌اگر او درجه سرهنگی داشته باشد آه بااین‌وصف‌مادموازل‌شما یك کنتس خواهید شد ومن چقدر ازداشتن خانمی مثل‌شما خوشبخت خواهم بود این شوهر برای شما زیاه نیست شما با این هنرهائی که دارید شوهری بالا تر از او را باید داشته باشید شما باید از کنتس‌بالاتر بروید بله شما مستحق هستید که‌ملکه باشید بله‌شما باید که ملك فرانسه بشوید .

ـاوه نانت بس است چقدر حرفهای بیهوده میزنی

ـبخداحرف زیادی نزده‌ام مادام‌دومن‌تنون که‌ملکه‌فرانسه‌شد چه چیزازشما بیشتر داشت؟

من هرگز میل ندارم که مثل مسادام دومن تنون ملکه ای باشم.

خانم عزیزم برای مثل این‌حرف رازدم والا میدانم کسی‌را شمادوست داریدشاه نیست.

من هیچکس را دوست ندارم

خانم من امین هستم وراز خودرا از من پنهان نکنید اجازه بدهید که پنجره را باز کنم تاهوا عوض شود نمی‌بینید که‌اگراین گلها یکروز در هوای‌آزاد نباشندپژمرده میشوندوهنگامی‌که‌آفتاب بآنها خورد رشد میکنند وبا طراوت میشوند عجالتاً اجازه بدهید تاپنجره را بازکنم

ــنانت من میل ندارم که پنجره را بازکنی

ــتو برودرفکر کارهای خودت باش و بگذار که من راحت باشم.

پس مرا جواب می‌کنید مرا از خودتان میرانید؛

اودر حالی‌که‌قیافه رقت انگیزی میگرفت (مثل اینکه بخواهد گریه کند اضافه کرد؛

هیچ از شما توقع نداشتم که با من اینطور رفتار کنید من همیشه بفکر خدمت بشما هستم اگر من بجای آن جوان بودم میدانستم که چه بکنم

چه میکردی ؟

باین اطاق میآمدم خودم را بپای شما میانداختم واز اشتباه بیرونتان‌میآوردم.

ــ نانت صریحاً میگویم در صورتیکه این جوان بخواهد باطاق من بیاید باید فوراً مانع شوی هیچ مأذون نیستی که او را باطاق من هدایت کنی

خانم اینکار خوب نیست من‌مطیع‌امر شما هستم وهرطور که دستور بفرمائید اجرامیکنم.

ــهرطور میخواهی تصور کن من‌میل ندارم که او باینجابیاید

فعلا برود مراتنها بگذار

نانت از اطاق خارج شد و باتیلد که تنها مانـدبکریه مشغول شد

باتیلدکه ابداً میل نداشت پنجره را بازکند باتیلدکه بنانت برسر بازکردن پنجره تغیرکرده بود اینك‌از عشق‌میلرزید ومی ـ گریست ، او خودرا بدبخت ترین مردم میدانست همانطورکه‌در همین‌هنگام شوالیه‌هم خودرا بسیار بدبخت‌فرض میکرد .

گفتیم‌که ساعت چهار بعداز ظهر بوآ بخانه مراجعت کرد وباتیلد نهایت دقت رابکاربرد تا بوآ از اسرار اووافف نشود و لذا ازوی استقبال‌کرد وصورتش را بوسید وخنده وشوخی‌کرد.

بوآ بباتیلدگفت‌که بروی مهتابی بیاید تاهوای‌خوب‌استنشاق کند ،باتیلد دیدکه اگر بخواهد بهانه بیاورد ونرود بدون شك بوا هم درنزدوی خواهدماندولذا برخاست وبااوبسمت مهتابی‌رفت اما- دربین راه‌گفت :

ـ آه راستی من یادم نبودکه کاغذ بآبه شولیه بنویسم واز اینکه بنزد دوشس برده‌تشکرکنم .

وبااین بهانه باطاق خود برگشت وازبقیه ماجرا خبرداریم که چگونه شوالیه ژولی‌راصدازده‌وباوقند داده‌بود وکاغذی‌عاشقانه نوشته آنرا بزیرقلاده سك‌جای‌داده‌بود

بعد ازاینکه ژولی‌از نزد شوالیه برگشت یك سرباطاق‌باتیلد آمد وتاچشم باتیلدبکاغذی افتادکه بقلاده سك‌آویزان‌بودو بمحض دیدن‌آن دانست‌که ازشوالیه راءول دارمانتال‌است چونکه‌این‌دومین کاغذی بودکه این حیوان ازشوالیه‌آورده بود

باتیلد همینکه کاغذ را دید دلش بطپش افتاد ودرحالیکه با یکدست حیوان باوفارا نوازش می کرد بادست دیگر کاغذ راازقلاده او جدامیمود .

اما آنقدرگیج بود وآنقدر ازخود بیخودشده بودکه چیزی توانست ازآن درك کند .

مثل این بودکه چشمان اوقوه بینائی را از دست داده‌وابداً قادر بدیدن نبودند ویامثل این [بودکه ابری پیش چشم اورا گرفته مانع ازدیدنش‌شده باشد .

این کاغذ هرچه بود برای او خیلی اهمیت داشت چونکه سعادت وخوشبختی همراه‌داشت زندگانی ، آتیه ، خوشی‌وسعادت ویا بدبختی وفلاکت او همه دراین‌نامه‌مسطور بود .

بالاخره جرأتی در خودبوجود آورد واعصاب‌خویش‌راتحت کنترل قرار داد و موفق شد که بخواند و ما از مضمون آن آگاهی داریم‌که چیزی جز رفتن‌سفر وبخانه نیامدن وعلت وقوع این‌امرووجودسری‌که بایدتاابدمکتوم‌بداردنبودباتیلد همه راازنظر گذرانید وبالاخره اینطور فهمیدکه نویسنده‌آن‌سطور عاشق بی ـ قراراوست.

این‌کاغذ اثر زیادی در دخترك کرد لکن بواسطه غرور و نخوت ویا شیرین‌کردن وضع‌خود ویا نازوکرشمه تصمیم گرفت‌که جوابی ندهد و اعتنائی نکند وپنجره را همچنان ببنددو همچنان‌که او بگناه‌خود اقرارکرده لازم وسزاوار است‌که مجازات شود .

وقتی‌که بوا باطاق برگشت دیدکه‌حال باتیلد نسبت بساعت قبل بهتراست ولذا ازدیدن شادی وسرور او فوق العاده خوشحال

شده گفت :

ـ چون شما بشب‌نشینی عادت نداشتید فکر میکنم که‌این‌شب نشینی شمارا مریض کرده

ولی بحمدالله میبینم که کم‌کم حالتان خوب میشود و حالاهم خوبست که زود بروید و بخـوابید تا جبـران خستگـی آن شب نشینی بشود .

پس‌از این‌حرف پیشانی دخترك را بوسیده برای‌این‌که‌اورا راحت بگذارد باطاق‌خود رفت وخوابید.

ولی باتیلد با وجود شب‌زنده داری شب قبل ابدا نتوانست بخوابد اما این بی‌خوابی اورا اذیت نمیکرد وقلباً خوش‌حال‌بود و از شکافی که در پنجره بود مرتباً بشوالیه‌که دراطاق خودبود نگاه میکرد ومی‌دیدکه اوهمچنان نشسته و دیده ازاطاق او برنمیگیرد می‌خواست‌که پنجره را بازکرده و باو بگوید تو برخلاف عهد و پیمان خودرفتارکرده‌ای‌معهذامن‌ترا می بخشم‌ودوستت‌دارم تا اینکه‌در آنشب بوی بد نگذرد .

ولی باخود فکرکردکه شایسته نیست دختری بسن وسال‌من این چنین‌بی‌پروا بایك‌جوان غریب‌صحبت بکند .

اینکار از قـرب و منزلت من میکاهد و آن‌وقت اینطور نتیجه‌گرفت‌که صلاح است‌که این حرفهاهم برای فردا بماند .

یکی دوساعت دیگر هم او بیداربود وبالاخره طبق معمول برخاست و در مقابل مجسمه حضرت‌عیسی زانو زده‌آنگاه‌دعای‌خود خودرا خواندو خوابید .

صبح وقتی که از خواب برخاست اولین فکری‌که بسرش

آمد این بود که علت این طرز رفتار او چیست ؟

چرا باید درحق این جوان که واقعا گناهی ندارد اینطور رفتار کند ولذا خوبست برخاسته پنجره را باز کند و نگاهی باطاق شوالیه بیندازد ولی قبل از شروع اینکار از شکاف پرده نگاه کرد و دید که شوالیه نشسته وچشم بپنجره دوخته است ولذا خجالت کشید و حیا مانع شد ازاین که بلندشده پنجره را باز کند و اینطور صلاح دید که بهتراست نانت آمده واو طبق معمول پنجره را بگشاید و با این وصف هرگز راگول خیال نمیکند که وی واقعاً علاقمند به او میباشد .

خلاصه اینکه دیدیم نانت داخل اطاق شد وطبق معمول برنامه هر روزه خودراشروع کرد .

ولی چون سفارش باوشده بود بطرف پنجره نرفت وترسید مبادا اسباب رنجش خانمش را فراهم کند ولذا بعد از تمیز کردن اسباب و اثاث اطاق بدون این که کلمه‌ای حرف بزند خارج شد .

باتیلد که این وضع را دید از شدت اضطراب نزدیك بود که بگرید .

ولی ناگاه بفکرش آمد که هم اکنون بوا باطاق او خواهد آمد که مثل همیشه صبحانه خورده خارج شود و چون میبیند که پنجره بسته است یا خودش باز می‌کند ویا بنانت دستور می‌دهد که بازکند وهمین فکر اورا تسلی داد ودرهمین خیال هم بود که بوا داخل شد ولی بوا مثل همه روزه سرحال نبود وکمی مضطرب بنظر می‌رسید امروز حبیبا یست که طبق دستور رئیس کتابخانه مقداری ازکتب خطی را مرتب

کند و کار زیادی داشت ولذا بدون این‌که زیاد باباتیلدگرم بگیرد وصحبت کند گیلاس قهوه را خورده کلاه وعصای خود را برداشت و ازاطاق وخانه‌خارج شد وابداکوچکترین حرفی راجع بهوای‌اطاق و بستن پنجره نزد.

بدیهی‌است که این حرکت بوا بی‌اندازه‌باتیلد را عصبانی‌و ناراحت کرد وباخود گفت‌خیلی غریب‌است

همین‌شخصی که این‌همه محبت بمن‌دارد وخودش‌را بجای پدر من‌می‌داند وقتی‌که دیدمن مانند زندانیها دراین اطاقم ابدا حرفی نزدورفت.

او بعد از این‌فکر خودرا بروی صندلی انداخت و مصمم شدکه نانت‌را صدا زده بسأ وادارش‌کندکه پنجره را بازکند ولی بیاد سئوال و جواب‌های روز گذشته افتاد و از چنین دستوری‌که میخواست بدهد پشیمان گردید.

بالاخره بعد ازفکر زیاد باخودگفت باشد امروز هم بهمین حال میمانم تا ببینم‌فرداچه‌پیش‌میآید.

ولی اگر فرداهم وضع بهمین‌حال بگذرد اگر فرداهم نانت پنجره را بازنکند ویا اگر شوالیه‌رائول دارمانتال ازاین رفتار او مکدر شود و یا مثل دفعه قبل برای ده یا پانزده و یا چند ماه بسفر برود و بالاخره خیلی چیز های دیگر آن‌وقت تکلیف باتیلدچه میشود.

دیگر باتیلد برخود مسلط‌نبود!

دیگر او نمیتوانست که‌صبرکند عشق شوالیه تااعماق قلب‌و روح اونفوذکرده‌بود.

صدای در بلندشد باتیلد باخودگفت نانت‌است شاید بیاید و پنجره را بازکند .

اما باتیلد دم‌در ایستادو گفت خانم‌اجازه میدهیدساعتی برای انجام‌کاری شرفیاب‌شوم !

باتیلد مأیوسانه بادست باو اجازه مرخصی داد وآنا باین فکر رفت .

- آه اکنون درست یك زندانی هستم ، یك زندانی بدبخت یك زندانی فقیر ، خدایا رحم‌کن ، ببینم در این کاغذچه‌نوشته!

کاغذ شوالیه را از جیب در آورده و چندین بار خواند و افزود :

ایکاش کاغذ دیگری میفرستاد .

ایکاش‌که یك کاغذ همین الان برایم برسد.

راستی این کاغذ را ژولی آورده ببینم شاید کاغذ دیگری داشته باشد .

اگر ژولی را نداشت مجال‌بودکه بچنین‌کاغذ برسد برخاست و بسمت در رفت و سك را بغل‌کرد و نوازش نمود و آهسته از دریچه بازی که نانت گذاشته بود خارج شد اما ناگهان فریادی کشید :

چونکه جوانی خوش قیافه و برازنده و نجیب در مقابل خود دید .

جوان‌هم از دیدن باتیلد بی اختیار لرزید ، در یك‌آن دو فریاد خفیف از دو گلوی خشك شده از عشق و علاقه و حسرت

خارج شد .

جوان گفت: اوه باتیلد.

باتیلد گفت: اوه رائول.

این جوان همان شوالیه رائول دارمانتال بود که بنزد باتیلد هفته آماده دق الباب بود.

• • •

فصل بیست و نهم

گفتگوی عاشق و معشوق

تماس این دو عاشق و معشوق بطوری بود که قلم از شرح آن عاجز است اینها احتیاجی بصحبتهای متفرقه نداشتند و شوالیه نیز نیازی پیدا نکرد که علت آمدن خود را بگوید .

یك دختر و پسر جوان بعد از مدتها حسرت و آرزو چه میتوانند بهم بگویند ؟ همه آن چیزهائی را که بایست بگویند در اینمدت دو دور و دراز که با یکدیگر آشنا شده بودند با زبان چشم بهم گفته بودند . هر دو میدانستند که بهم عاشقند و هر دو انتظار این سعادت را داشتند .

شوالیه بعد از اینکه باعصاب خود مسلط شد گفت :

ـ خانم ببخشید معذرت میخواهم .

اما نتوانست حرف خود را تمام کند و باتیلد درحالی که صندلی راحتی را باو نشان میداد دعوت بنشستن کرد .

کم کم رشته صحبت بدست باتیلد افتاد و او شروع کرد از

همان آغاز آشنائی و نامه شوالیه وعلاقه‌ای‌که ببیانوی اوداشت و شبی که ازوی تقاضای دعا کرده بود و ناراحتی های خودش همه را جزء بجزء تعریف کرد .

اصلامثل‌این بود که بوآئی در کار نیست‌صحبت‌ادامه یافت‌تاآنجاکه گفت وقتی‌که شمارا بادرجه ولباس سرهنگی دیدم‌که بازو ببازوی دوشس داده بودید ودر قصر سوء از دریاچه عبور میکردید دراین موقع جمله خودرا ناتمام گذاشت و لبخندی زده سربپائین انداخت بهمان نسبت‌که باتیلد میل نداشت این ماجرا را بیان‌کند شوالیه رغبت وعلاقه زیادی‌بشنیدن‌ودانستن‌آن داشت

او درحضور باتیلد زانوزده چشم‌بدهان‌وی میدوخت‌و محو گفتارش می‌شد ودراین‌موقع خودراخوش‌بخت‌ترین مردم‌روی زمین میدانست .

سرصحبت بین اندو بازشده‌بودوقرارشدکه‌رابطه آنها نانت باشد وهرروز بعد ازرفتن بوآ شوالیه بخانه باتیلد بیاید وساعتی با هم باشند وصحبت‌کنند و در باقی اوقات ازپنجره رابطه داشته باشند واگراحیاناً یکی از پنجره ها بسته بود طرف دیگربا صدای بلند تروداد وبیداد طرف را خبرکند

قریب دوساعت‌ایندو نفرازمیان‌پنجره باهم‌صحبت کردندتااینکه در سر کوچه مسیو بوآ رادیدند در حالی‌که لوله کاغذی در دست دارد با قدمهای آهسته وبلندبسوی خانه میآید .

هرزمان‌که باتیلدساکت میشد شوالیه بالتماس‌واصرار خواهش میکردکه ادامه دهد این‌گفتگودو ساعت طول‌کشید ودر این هنگام صدای زنگ درخانه بلند شد و باتیلد دانست‌که موسیو بوا ازکتابخانه

برگشته است ولذا ازخوف وترس حرکتی کردکه شوالیه متوجه شد وبا تبسمی شیرین بباتیلد حالی کردکه متوحش نباشد و بهانه خوبی دردست‌دارد وآنوقت دست یکدیگررا فشردند و باتیلد برخاست و در را باز کرد .

موسیوبوا داخل شد بمحض ورود پیشانی باتیلدرا بوسید و دراینموقت چشمش بشوالیه افتاد و نگاهی متعجبانه بوی انداخت . اوحق داشت چونکه اولین باری بودکه مردی را نزد باتیلد میدید علی الخصوص‌که بنظرش میآمد که این مرد را در جائی دیده اما هرچه فکرمیکرد بیاد نمیآورد .

شوالیه ازجای برخاسته بانهایت احترام گفت :

جناب عالی موسیو بوآ هستید ؟

بوآ گفت:بله آقا من‌خودبوآ هستم چه فرمایش‌دارید.

آقای بوآ شما آبه بریگو درامیشناسید ؟ او دوست مادام دنیس‌است .

بله ایشان را میشناسم اوآدم‌عاقل وباکفایت و دانائی‌است

گویا شما از ایشان خواهش کرده بودید که‌کارهای‌نوشتنی برایتان پیدا کند .

ـ بله بله کاملا درست‌است چونکه‌شغل من کتابت است .

بوآ درحین ادای جمله اخیر ادای احترامی بشوالیه‌کرد .

شوالیه گفت :

ـ این آبه بریگود که بمنزله پدرمن است بـرای شما کار خوبی پیدا کرده است .

ـ بسیارخوب خیلی‌از محبت ایشان و لطف شما سپاسگذارم

لطفا بفرمائید که کار متعلق به که واز چه وقت شروع میشود ؟

کار اینست کـه سرکار بایـد یاد داشت های شاهزاده دلیباتی را بنویسید ، خانـه ایشان در کـوچـه دوبـاك شماره ۱۱ است .

ـ اوه آقا بایستی برای یك شاهزاده چیز بنویسیم؟

ـ بله یك شاهزاده اسپانیولی وفکر میکنم که اخبار پاریس است که برای فرستادن باسپانیامینویسید.

اوه عجب کاری آقا اینکار عجیبی است که آبه بریگود برای من پیدا کرده اند .

بله بله بسیار هرخوبی است درآمد آن خیلی خوبست ولی فکر میکنم که کمی برایتان زحمت دارد چونکه تمام آنهـا بزبان اسپانیائی است وشما میبایست که از آنها رونوشت بردارید .

ـ آه چه کار سختی واقعاً هم که کار بسیار دشواری است.

ـ نمیدانم آیا شما زبان اسپانیائی میدانید .

ـ ابداً یك کلمه هم بلد نیستم .

ـ با اینوصف فکر نمیکنم که قبول آن ضرری داشته بـاشد دانستن ونادانستن زبان برای رونویس کردن لازم نیست .

ـ بله فرمایش شما درست است من حتی نامه های چینی رارونویس میکنم در حقیقت خوب نویسی هم یك هنراست مثل نقاشی است وفکر میکنم که آنقدرها ازعهده ام برآید .

ـ بله منکه زیاد تعریف هنرشما راشنیده ام وبدون شك خوب از عهده برمیآئید .

ـ مسیو مراشرمنده می کنید حالا بفرمائید که چه ساعتی باید

حضرت والا را ببینم ؟

ـ کدام حضرت والا؟

ـ همین که آلان اسمش را بردید.

آه چه زود فراموش کردم شاهزاده راستی کـه فراموشی بددردی است .

شاهزاده دلیباتی ! همین امشب !

چشم اطاعت میکنم همین امشب بدیدنش میروم وشما ازطرف من ازمسیو آبه بریگود تشکر کنید وهمچنین ازشخص شما که قبول زحمت فرموده اید بی اندازه سپاسگذارم .

شوالیه ازجا برخاست وعازم رفتن شد و باتیلداورا تادم در مشایعت کرد وآنوقت باخوشی ومسرتی که از این ملاقات نابهنگام بوی دست یافته بود دست درگردن بوآانداخت وگفت :

ـ خوب پدرکوچکم آیا امشب بدیدن این شاهزاده میروید؟

ـ بله دخترم حتماً باید بروم صرفنظر ازاینکه کاری است که بدرد من میخورد وممکن است نفع شایانی ببرم باین جوان قول داده ام

در همین موقع نانت وارد شده گفت : شام حاضر است .

بوآکه خیلی عجله داشت تا برود این شاهزاده دلیباتی را ببیند باطـاق ناهار خوری رفت وآنوقت نانت آهسته آهسته به باتیلدگفت :

ـ آن جوانی که بدیدن بوآ آمده بود دیدید ؟

باتیلد در حالی که از این حرف فوق العاده خوشحال شده بودگفت : بله او را دیدم وخیلی احساس شادمانی میکنم و بعد از این حرف او هم بدنبال بوآ باطاق ناهار خوری رفت اما شوالیه

دارمانتال هم از اینکه موفق شده بود قریب دو ساعت با باتیلد صحبت کند فوق العاده خوشحال بود و مخصوصاً که از دهان این دخترك شنیده بود که باوعلاقه زیادی دارد وهمچنین دانسته بود که پدرش یکی ازنجبا بوده که درراه وطن شهید شده است ودردستگاه دوك دوازلئان کارمیکرده است وبا اینوصف دیگرمانعی در ازدواج او و باتیلد وجود نداشت و اگر اختلافی درباره ثروت دارند این هم قابل حل است چونکه با کمی چشم پوشی یعنی کمی پائین آمدن اووا ندکی بالاآمدن باتیلد حل میشود .

شوالیه یك چند با این فکروخیال و اندیشه گذرانید تااینکه متوجه شدکه خیلی عشق وعلاقه به باتیلد دارد اما خود را تسلی داد که چون باتیلد بمن علاقه دارد محال است که اندکی از آنرا بکسی ابرازکند .

باتیلد هم بفکررفت که چرا شوالیه در میان اینهمه حرفهای عاشقانه اندکی راجع بعروسی آنها صحبت نکـرد و کـی هـم راجـع به ماجرا های اوسوء ظن پیدکرد و نتیجه گرفت که این جوان با این حـرفها نظری جزلذت بردن و معاشقه ندارد و ابداً درفکر زن وشوهـری نیست شام صرف شد وبوآ برخاست کلاه و عصای خودرا برداشت وعازم رفتن بخانه شاهزاده شد باتیلد باطاق خود بر گشت و پنجره را باز کرد دید که شوالیه دارمانتال هم پنجره اطاق خود را بازکرده و باطاق اومینگرد .

آنوقت باتیلد بطرف پنجره رفت وآنرا باز کرد وسپس عاشق ومعشوق مشغول راز ونیازشدند

در نیمه های شب بوآزخانه شاهزاده برگشت و باتیلد که انتظار اورا می کشید و تا آن موقع نخفته بود، باستقبالش شتافت. باتیلد میخواست که ببیند بوآز از ملاقات شاهزاده خوشحال برگشته است یا نه چونکه نتیجه این ملاقات وضع اورا با شوالیه معلوم میکرد.

باتیلد تصور کرده بود شوالیه موضوع شاهزاده دلیتیاتی را ساخته است شدو فراموش کرده بود که در دوساعتی که از پنجره صحبت میکرد این موضوع را ازشوالیه بپرسد واکنون "باناراحتی" بدرون اطاق رفت. اوخیلی بوارا دوست داشت و بهیچوجه مایل نبود که این پیرمرد ازشوالیه دلتنك و ناراضی باشد ولی همینکه درهنگام برخورد اورا خوشحال دید پرسید:

ـ خوب پدرجان چه شد؟

ـ رفتم حضرت والارا دیدم!

باتیلد نفس بلندی کشید وگویا بارغمی رااز دوش او برداشتند و افزود:

ـ پدرجان رائول بشما گفت که او حضرت والا نیست و یکی ازشاهزادگان درجه سوم است.

ـ من که پیوسته او را حضرت والا خطاب میکنم چونکه خیلی باتربیت ومؤدب بودو وعده های زیادی داد و ومحبت زیادی کرد. بله او حضرت والا است وخیلی هم بالاتر راستی که علامت شاهی از سرورویش میبارد. او برای هر صفحه رونویس پانزده لیور میدهد و آنوقت ۲۵ لیور هم بعنوان پیش پرداخت داده است تا بعدها برایش چیز بنویسم. من ناچارم که تااو زنده است حضرت والایش بدانم

باتیلدازدانستن این موضوع که این شاهزاده دراول کار بناگهان ۲۵۰ لیورداده است باین فکر افتاد که حتماً این جریان ساختگی است و منظور شوالیه ازساختن این صحنه این بود که یك دستگیری از آنها بکند ولذا این عمل اورا یکنوع تحقیری تصور کرد و غمگین شد و ناگاه بطرف پنجره اطاق او نگاه کرد و دید که گوشه پنجره را باز کرده باعشق و علاقه زیادی بآنها مینگرد. او نتوانست دیده برگیرد او بطوری بوی خیره شد که رو برخاست و بسمت پنجره آمد تقاضا کند ولی شوالیه زود متوجه شده گوشه پرده را انداخت.

باتیلد گفت: پدرعزیزم این دوروزی که پنجره را باز نمیکردم کسالت داشتم ولی حالا حالم بد نیست

ـ بسیارخوب دخترك عزیزم امایك چیز بیادم آمدوراستی که چقدر کم حواس شده‌ام.

ـ چه چیز رامیخواستید بگوئید؟

ـ بیادتان بیاورید که چه موقع گفته بودم. بله یادم آمد آنروز که نزد آبه شولیه رفته ودیر آمدم درکوچه ژانفان درمقابل خانه نمره بیست وچهار چندنفر جلوی مراگرفتند ویکی از آنهاخواست مرا بکشد و رئیس آنها جلوآمده مرانجات داد؛ واماهمین جوان بود. بله این جوان درست شبیه همان رئیس دزدان است ومن هر وقت این جریان رابخاطر میآورم سراپایم بلرزه میافتد

ـ مثل اینکه آشنابود. نمیدانم که کجا اورا دیده‌ام؛ صدایش هم بگوشم آشنا آمد.

ـ ممکن است صدای شخص دیگری هم مثل صدای او باشد.

ـ نه نه اطمینان دارم که با این صورت و این صدا در یك

جائی تماس داشته ام .

باتیلد بشنیدن این جمله لرزید چونکه آنا آن واقعه کذائی کوچه ژانفان بیادش آمد و باتیلد اطمینان یافته بود که آن کسی که درآنشب جلوی بوا را گرفته شوالیه بوده و برای کارمخصوصی رفته و از او تقاضای انجام دعا هم نموده بوده است ولی کلمه ای از دارمانتال نپرسیده وخود شوالیه هم چیزی راجع بآن جریان نگفته بود بالاخره اورادرجواب بوا گفت .

ـ پدر جان این خیالات بیهوده است .

ـ بله موقعی که بخانه این شاهزاده میرفتم فکر کردم نکند که این شاهزاده هم جزو اینها باشد ومرابگوشه قاری بکشاند و لختم کند اما دل وجرأت پیدا کردم چونکه پولی نداشتم وخوش بختانه این طور که فکر میکردم نشد .

حالا شما یقین دارید که این جوان از طرف آبه بریکود آمده بود همدست دزدان است ؟

یقین دارم دخترم من هیچ شکی در این قسمت ندارم این جوان رئیس همان دزدان است .

خوب پدر جان اگر او دزد باشد پس چطور باشاهزاده ای مثل دلیباتی دوست وآشنا است .

موضوع اینست که من این شاهزاده راهم همدست آنها میدانم بله اینها تمام باهم همدستند اماخیالت راناراحت نمیکنم دخترم من باید بروم باطاق خودم وچیز بنویسم چونکه قول داده ام که همین امشب کارهایش را تمام کنم .

فصل سی‌ام

نامه‌های سری

مسیو بوآ بعد از برگشتن ازخانه پرنس دلبیاتی شب‌را از غرط غصه نخوابید چونکه براو واضح شده بودکه توطئه‌ای‌در کار است وخواه ناخواه اودر این توطئه کشانده شده‌است .

گفتیم که بوآ بشاه‌و نایب‌السلطنه خیلی علاقه‌داشت‌واینك بعیان میدیدکه دریك خیانتی‌که قلبا ازآن منزجراست داخل شده‌است‌تمام شب را با بیداری‌گذرانیده وازاین دنده‌بآن‌دنده‌شدوهرلحظه وضع وخیم خودرا درنظر آوردکه بجرم خیانت سرش را زیرتیغ گیوتین گذاشته‌اند ازاینهم بدتر شاید قطعه قطعه‌اش کنند . شاید بسوزانند شاید هرقطعه‌اش را بر یك دروازه آویزان کنند .

بوآ فکرکرد که طوری خودش رااز‌این بلیه نجات دهد. با خود گفت‌که بروم وتمام ماجرا رابگویم‌آنوقت وجدانش ناراحت‌شد زیراکه بااین عمل عده‌ای راگرفتارمیکرد. اگر میخواست‌که نام‌آنها را افشاءکند آنوقت دلایلی برای صحت گفته‌های خودنداشت و

طبیعی بود که دراینصورت هم‌جانش درخطر بود . زیرا نسبت ناروا دادن بطبقه برجسته کشور عاقبت خوشی نداشت وهیچ‌دلیل نداشت که آن نامه‌ها ساختگی نباشد.

بالاخره نزدیکی‌های‌صبح تصمیم قاطع خود راگرفت وعزم جزم کردکه برود ودوبوآ رااز این ماجر مطلع کندوخودرااز‌دغدغه وفکر وخیال وناراحتی خلاص‌نماید وفردا صبح باحالی پریشان از جای برخاست وبسراغ دوبوآرفت .

دوبوآ بعد ازاینکه مدتی اورادم درمعطل کرد ویرا بحضور پذیرفت .

مسیو بوآ گفت‌عالیجناب بنده‌شرفیاب‌شده‌ام که توطئه‌ای را بعرض مبارك برسانم‌وجان‌اعلیحضرت شاه‌وعالیجناب نایب‌السلطنه‌را نجات‌دهم

دوبوآچشمان ریز وحیله‌گر خودرا بصورت اوخیره‌کرده گفت

ـعجب پس چراآنقدر دیر ؟ خوب‌که تومیخواهی بدینوسیله خودت را ازشکنجه وعذابی‌که مستحقی نجات‌دهی ؟

مسیو بوآکه توقع یك‌چنین‌حرفی‌را نداشت یکه‌خوردواندامش بلرزه افتاد وبی‌اختیار گفت :

ـعالیجناب،عالیجناب بنده جسارتی نکرده‌ام !

دوبوآباهمان‌لحن خشك‌خودگفت : توخیال میکنی‌که من از جریان‌امر اطلاع ندارم.توخیال میکنی‌که نمیدانم‌چه نقشه‌های‌اهریمنی کشیده‌اید ؟

تو خیال میکنی‌که‌دولت ازکارهای زشت‌شما بی‌اطلاع‌است ؟ خوب خودت بپای خودت‌آمده‌ای بسیار خوب الان دستور میدهم‌که در یکی اززندانهای باستیل‌حبست کنند .

ـ آه، عالیجناب رحم کنید، رحم کنید من گناهی ندارم

ـ پس از کرده خود پشیمانی؟ اینطور نیست؟ بسیار خوب حرف بزن !

ـ عفو کنید عالیجناب، عفو کنید جان نثار منظوری جز خدمت بوجود عالی جناب نایب‌السلطنه نداشته‌ام.

ـ بسیار خوب یك شرط دارد و آنهم اینست که تمام و کمال ماجرا را بگوئی بنشین، روی آن صندلی بنشین !

اگر دوبو آبه مسیو بو آ اجازه نشستن نمیداد این پیرمرد در اثر این حرفهای زننده که صاعقه آسا بمغزش فرود آمده بود نقش بر زمین میشد اما وی بدادش رسید.

بو آ بروی صندلی نشست و نفسی تازه کرد. دوبو آ گفت: خوب حرف بزن مسیو بو آ ماجرای نامه‌ها را بدون اینکه اسمی از عاملین خیانت ببرد اظهار کرد و نامه‌ها را روی میز پیش دوبو آ گذاشت. و درخاتمه گفت: ولی درعوض ازحضرت والا یك تقاضا دارم.

دوبو آ باتشدد گفت:

ـ خوب بگو !

ـ و آنهم اینست که بنده‌را عفو بدارید و وادار نکنید که اسم اشخاص را بیاورم وضمناً. اجازه بفرمائید این نامه‌ها را که بعنوان امانت بمن سپرده شده بصاحبش مسترد کنم.

ـ دیگر ؟

ـ دیگر اینکه تکلیف مرا در این امر خطیر معلوم کنید چونکه من در خطرم ومیترسم اگر نروم ودیگر نامه‌ها را رو نویس برندارم مشکوك شده وجانم درخطر بیفتد

ـ بسیار خوب فکر اینرا کرده‌ام تو بکراه‌داری و اگر آنرا عمل کنی نه تنها جانت در امن و امان است و از تقصیرت میگذرم بلکه پول کافی وشاید هم بدست میآوری .

ـ چه کنم عالیجناب؟

ـ تو باید که کمافی السابق بکار خود ادامه دهی بطوری که آنها بوئی نبرند ابداً با کسی صحبت نکنی هرچه پول داد بگیر و هرچه برای رونویس بتو داد بگیر و یك نسخه هم برای من بیاور

ـ با این وصف من یك آدم جاسوس و خبر چین و نمام خواهم بود این کار خوبی نیست که شاهزاده من اطمینان نداشته باشد و آنوقت من اسرارش را بروی شما بیاورم .

ـ پس این یك شاهزاده است که اینها را بتو داده ؟ زود اسم اورا بگو .

ـ چطور بگویم این کار خوب نیست این کار قبیح است ،

دو بوآ با تغیر گفت : پس برای چه اینجا آمده‌اید؟

ـ آمده‌ام، بگویم خطری نایب السلطنه عزیز را تهدید میکند و شما بایشان اطلاع بدهید .

ـ ولی من نمیتوانم باین آسانی ترا رها کنم .

ـ آخر آقا قدری هم بحال من بدبخت توجه فرمائید ! من آدمی امین هستم و تا بحال با شرافت نان خورده‌ام حالا چطور میتوانم که دست بخیانت بزنم

دو بوآ گفت : خیلی احمقی؟

ـ خیر آقا من احمق نیستم ولی میل ندارم که در این باره چیزی بگویم اگر حرفهای اورا بگویم آدمی بی وجدان محسوب

مـی شویم.

ـاگر هم نگوئید همدست او هستید و شریك جرم او خواهید بود

ـبچه دلیل من شریك جرم او هستم ؟

ـبس بتو بگویم که مدتی است پلیس ترا تحت نظر دارد و یکدم از نظر دورت نداشته است و همه اعمالت را در نظر دارد و برای من خبر میاورد .

ـآقا من خلافی نکرده‌ام برای چه پلیس مرا در نظر دارد

ـبرای اینکه تو همدست دشمنان کشور هستی و جیره خوار پادشاه اسپانیا شده‌ای ! آیا اینها خلاف و گناه نیست ؟

ـآقا منکه زبان اسپانیولی نمیدانستم و منظور و مقصود از کاغذها را نمیدانستم . تا دیروز و بمحض اینکه گمان سوئی بردم شما را باخبر کردم.

ـدروغ میگوئی خوب زبان اسپانیائی را میدانی

ـقسم میخورم که یك کلمه نمیدانم .

ـمن میگویم که میدانی و خیلی هم خوب میدانی و دلیل منهم همین که یك غلط در تمام نوشته‌هایت نیست .

ـآقا اینکه دلیل نمیشود . شغل من رونویسی است و من تقریباً در این کار ورزیده شده‌ام.

ـاین‌ها همه‌اش حرف است کسانی که از تو بیگناه تر بوده‌اند محکوم شده‌اند

ـنمی فهمم منظور سر کار چیست ؟

ـمنظورم اینست کسانی که تقصیرشان از تو کمتر بوده‌اند بدار آویخته انده .

مسیو بوآفریادی ازوحشت کشیده گفت :آه،آقا !

دوبوآ:گفت بله گناه آنها خیلی ازگناه شما کمتر بوده‌است و چهار تکه شده‌اند .

ـ آقا دستم بدامنتان رحم کنید .

ـ رحم بمثل تو آدمی حرام است تو مستوجب هر زجر و عقوبت هستی !

فعلا باید من تورا بباستیل بفرستم و باتیلد راهم بزندان سن‌لازار .

بوآ از شنیدن این حرف و از این که باتیلد بی‌گناه را می خواهند بزندان زن های دزد و شریر و قاتل بیندازند با تغیر گفت :

ـ چطوراو را بسن لازار بفرستید

چه کسی جرات دارد این کاررا بکند ؟ هیچکس نمیتواندا ین کاررا بکند .

ـ من میتوانم و خواهم کرد .

ـ خیرشما حق ندارید !

بوآ اکنون بحال خود نبود و بطوری عصبانی شده بود که میخواست کله دوبوآرا بکند همچنان که صدایش بلند بود تهدید کنان گفت :

ـ توخیال کرده‌ای که باتیلد از زنان‌عادی‌است ؟ خیراشتباه می کنی .

باتیلد دختر کسی‌است که جان نایب‌السلطنه‌را نجات داده اگر بخواهی‌ازاین‌حرفها بزنی یکسر بنزد نایب‌السلطنه میروم .

ـ خوب اگرمن گذاشتم تو پایت را از اینجا بیرون بگذاری حق داری !

من ترا یکسر بباستیل می فرستم تا بعد فکری در باره باتیلد بکنم .

دو بوآ زنك زد .

مسیو بوآ گفت :

ـ آقاچکار میخواهید بکنید .

ـ حالا خواهی دید !

پیشخدمت وارد شد .

دو بوآ گفت : یك پلیس ویك کالسکه زودحاضر کن.

بوآ از شنیدن این دستور بلرزه افتاد و با لکنت زبان گفت :

ـ آقاهرچه بگوئید اطاعت می کنم .

ـ باید هرچه می گویم اطاعت کنی اما فکر نمی کنم که تو آدمی باشی که حرف حساب حالیت بشود . دلت می خواهدکه بدار آویخته شوی !

بوآ درمقابل او زانو زده گفت : خیرآقا ، هر چه بفرمائید اطاعت می کنم .

پیشخدمت وارد شده گفت : کالسکه وپلیس حاضراست

مسیو بوآ گفت : آقارحم کنید ، رحم کنید .

دو بوآ گفت : چطور رحم کنم تو می گوئی که من اسم این شاهزاده را نمی گویم :

- خوب نشانی خانه‌اورا میدهی ؟

- بله کوچه پاك نمره ۱۱۰

ـ میل دارید که یك رو نوشت از این نامه ها برای من بنویسید ؟

بوآ جوابی نداد و بسمت میز تحریر رفت و قلم و دوات خود راکه همراه داشت از جیب‌درآورده گفت : چشم‌چشم هرچه‌امر بفرمائید حاضرم .

- بسیارخوب بنویس ؟

دراین موقع بیاد باتیلد افتاد وگفت : اجازه می‌دهید چند کلمه برای باتیلد بنویسم که امشب برای شام منتظر نباشد .

و آهسته زمزمه کرد 'تیلد ! سن لازار ! عجب باتیلد سن لازار .

دو بوآ گفت : بسیارخوب من بیك‌شرط‌میتوانم‌که ازاعدام تو صرف نظر کنم وآن‌هم این‌استکه ازاین‌نامه‌ها رو نویس‌کرده بمن بدهی ازاین‌ببعدهم‌هرکدام یك‌نسخه برای‌من‌بیاوری !

- اماآقا اگرمن بخواهم‌که اینطور چیز بنویسم‌دیگر نمی‌توانم درکتابخانه‌کارکنم .

چه‌اشکالی دارد بکتابخانه نروید ؟

چطور نروم و حال‌آن‌که دوازده‌سال است من‌در آنجاکار میکنم و تابحال یکروزغیبت نداشته ام .

ـ اشکالی ندارد من‌یك مرخصی یکماهه بتومی‌دهم‌و دراین

یکماه بکتابخانه نمیروی ؟

- اگر نروم جای مرا بکسی دیگر میدهند !

- تو باین شغل خیلی اهمیت میدهی ! تو میگوئی که پنج سال است چیزی نگرفته‌ای پس فایده اینکار چیست ؟

- اشکالی ندارد اگر پول نمیگیرم ولی شغل که دارم ، من اصولا اطاق کارم را دوست دارم ودرحالی که این حرف رامیزد اشك در چشمهایش جمع شده بود .

ـ خیلی خوب درصورتی که شغلت رادوست داری باید هرچه می گویم اطاعت کنی

ـ البته که اطاعت میکنم .

- ونبایداین حرفهارا بکسی بگوئی !

ـ مطمئن باشید !

ـ حتی بمادموازل باتیلد !

ـ من ابدا ازاین حرفها باو نمیزنم !

- بسیارخوب تورامی بخشم.

- شمارا بخدا بمن رحم کنید آقای آرشوك ! من قول میدهم که بشما خدمت کنم !

ـ منهم قول میدهم که شمارا عفو کنم .

ـ راستی که چه شخص نازنینی هستید !

ـ وقتی که تو امر مرا اطاعت کردی بدیهی استکه منهم بتو خدمت میکنم

ـ راستی که چقدر بزرگوارید !

- هرقدر بهتر کار کنی نزدمن معزز تری .

- بسیارخوب فرمودیدکه اینها رارو نویسی کنم؟

وآنوقت شروع بنوشتن کرد وفقط گاهی بادستمال پیشانی را که غرق عرق بود پاك میکرد .

در همین هنگام که او با این کیفیت مشغول رونویس کردن یادداشت‌های شاهزاده بود شوالیه‌دارمانتال و باتیلد سرگرم رازو نیازهای عاشقانه بودند .

دوبوآ باعجله خودرا بحضور نایب‌السلطنه رسانیدنایب - السلطنه بدیدن اولبخندی‌زده گفت. اوه شیطان‌هروقت‌ترامیبینم‌حادثه ای‌را پیش بینی میکنم .

دوبوآ تعظیمی کرده گفت : بله عالیجناب جان‌نثار یك ذره از وظائف‌خود غفلت نمیکنم و آنوقت عالیجناب یك در خواست کوچك مرا ..

- خوب بگوچه‌خبر، تازه‌ای‌داری ؟ لابد میخواهی بگوئی که بازهم توطئه کنندکان قصد ربودن مرا دارند ؟

- عجله نفرمائید عالیجناب بله این اخبار را بدست آورده وحتی چیزهای گرانبها تری بله توطئه کنندگان قصد توطئه دارند واینك مدارك کافی وکاملی در اختیار دارم .

او اینرا گفت‌ورو نوشت نامه‌های پرنس‌دلیباتی‌راروی‌میز گذاشت .

نایب‌السلطنه گفت : آه شیطان از کجا این‌ها را بدست آورده‌ای ؟

دوبوآ گفت : حضرت والا تحمل‌بفرمائید هنوز بطور کامل خدمتتان معروض نداشته‌ام وچیزهای مهم‌تری دارم‌و آن‌وقت نوشته دیگری‌را بوی‌نشان داد .

دراین نامه نوشته بود . مهمتر ازشهرهای سرحدی نداریم و این‌شهرها ازلحاظ نزدیك‌شدن پیرنه خیلی‌مهم است بایدنیروی نظامی را باخود متحد کنیم تا هر وقت خواستیم شهررا تحویل ما بدهند و در این‌صورت کلید فرانسه دردست ماست

نایب‌السلطنه با تغیر گفت :چه شخصی خیال‌دارد که‌این کار ها را بکند ؟

دوبوآ گفت : حضرت والا صبر کنید نوشته های بهتری دارم وآنوقت کاغذ دیگری بنایب‌السلطنه داد واین نامه کاغذ فیلیپ پنجم بودکه بخط خودش برای پادشاه فرانسه نوشته شده بود و ما از مضمون‌ان اطلاع داریم .

نایب‌السلطنه گفت : اصل‌این نوشته‌ها کجااست ؟

دوبوآ گفت : اکنون عرض میکنم .

نایب‌السلطنه گفت ــ خیلی‌غریب‌است من یکمرتبه باسپانیارفتم تا فیلیپ پنجم رابرآنجامسلط کنم ، بنظرم که حالا مجبورم اینکار را برای برهم زدن سلطنت اوبکنم .

او باید بداندکه خراب کردن‌ازآباد کردن‌آسانتراست .

دوبوآ گفت . حضرت والا قدری‌صبر کنند فعلا کارهای‌دیگری درپیش است‌که ازرفتن یانرفتن باسپانیا واجب تراست ؛

اکنون کارهای لازمتری داریم . اینك نوشته ای بشمامیدهم که برای شماازاین نوشته ها باارزش‌تراست وآنوقت بنایب‌السلطنه نزدیك شدکاغذی‌بوی ارائه داد .

نایب‌السلطنه چنان‌کاغذ راباعجله گرفت‌که پاره شد .

دوبوآ گفت . اشکالی ندارد حضرت والا عمده مطلب

مطالب آنست ملاحظه فرمائید و خودش نیز در خواندن با نایب السلطنه شرکت کرد تا اینکه تمام شد

نایب السلطنه گفت . این مردم چرا عزل مرا میخواهند نمیدانم که چطور اینها را بشاه رسانیده اند .

دوبوآ گفت : اینها بشاه نرسیده، وفردا بشاه خواهند داد .

ولیعهد گفت : توسط کی ؟

ـ توسط مارشال دوویلار ؟

ـ مارشال دوویلار شخصاً این کار را خواهد کرد .

ـ درست است اما تردیدی نیست که پای زن او هم در کار بوده است

ـ بدیهی است چون اگر زن او دخالت در این کار نمیکرد او هرگز با اینکار دست نمیزد تردیدی نیست که این زن اورا تحریك کرده است .

ـ ولی نمیدانم که چه کسی بازن مارشال رابطه دارد ؟

ـ دوك دوریشیلیو ؟

ـ راست است متوجه این مطلب نبودم ـ خوب تو این نوشته ها را از کی بدست کردی ؟

ـ اینها را یك رونویس کن فقیر بمن داد . اگر خاطرتان باشد چندی پیش پلیس را فرستادیم تا نزدیك خانه لاوال ماشینی را که تاصبح کار میکرد پیدا کند اما موفق نشد . حالا معلوم میشود که دشمنان این ماشین را مخفی کرده بودند وحالا که دیده اند دیگر با آن ماشین نمیتوانند کار کنند یکنفر را پیدا کردند که نامه های آنهارا پاکنویس کند و نظرشان براین بود که این شخص زبان

اسپانیائی نداند و در نتیجه آن شخص این نوشته‌هارا برای من آورد

ـ مسلماً این شخص هم ازاتباع شاهزاده سلامار است !

ـ خیر اوابدا این شاهزاده حقه بازرا نمی‌شناسد واینها را ازشاهزاده دلبیاتی گرفته است .

ـ من یکچنین اسمی تابحال نشنیده‌ام .

ـ این شخص درکوچه باك خانه ۱۱۰ منزل دارد .

ـ ابدامن یکچنین شخصی را نمیشناسم .

ـ چرا حضرت والاخیلی اورادیده‌اید

ـ کجا دید ه‌ام ؟

ـ در پلکان عمارت خودتان !

ـ یقیناً این شاهزاده دروغی است

ـ بله این نانجیب پیشخدمت دوشس دومابن است و باین اسم یادداشت‌هارا باین مردمیدهد .

ـ فکرمیکنم که راهی بدست آمده باشد که یکجاازشراینهاراحت شویم باید همه‌شان راگرفته وزندان کنیم .

ـ بله راهی جزاین نیست .

ـ خوب ازمارشال دوویلارچه میگوئید ؟ بازهم‌صبرمی کنید باید این بد جنس را هم بسزای اعمالش برسانیم بطوری زمین بزنیم که دیگرنتواند برخیزد .

ـ بله این دفعه او را سخت تنبیه خواهم کرد . هرچه از تقصیرش گذشتم کافی‌است :

تابحال هرچه کرده بود نسبت بمن بود والبته عفواوهم‌اشکالی نداشت اما حالاکارهایش برضدکشورفرانسه است . اورا می‌گیرم

و بزندانش میاندازم .

ـ بسیارخوب است اما بایستی بااحتیاط اقدام کرد .

ـ چطوراحتیاط بایدکرد ؟

ـ مارشال هرروز ساعت ۸ ونیم صبح بحضور شاه میآید

ـ بسیارخوب !

ـ شما هم فردا صبح زود بورسای بروید وخودتان را قبل از او بحضورشاه برسانید .

ـ بسیارخوب آنوقت درحضورشاه ازاوموآخذه کنم .

ـ خیرابداً اینکاررا نکنید :

دراینموقع مستخدم دم‌درظاهرشد نایب‌السلطنه اشاره‌ای به ـ دوبوآکرد وازپرده دارپرسید : چه خبراست ؟

ـ حضرت‌والادوك دوسنت سیمون اجازه‌شرفیابی‌میخواهد

ـ ازاوبپرس که کارفوتی‌دارد .

مستخدم بازگشته وچندکلمه بادوك‌صحبت کرد وآنوقت بازگشته به نایب‌السطنه گفت :

ـ بله‌میگویندکه‌موضوع‌مهمی است‌که باید بعرض‌حضرت‌والا برسانند .

ـ بسیارخوب بگوبیایند !

دوك داخل شد ونایب السطنه باوگفت :

ـ معـذرت میخواهم نیمدقیقه بمن مهلت دهید تـا صحبتم تمام شود .

بعداز نیمدقیقه دوبوآاجازه مرخصی‌گرفته‌رفت‌وآن‌وقت نایب السطنه نزدیك دوك سنت سیمون‌آمده ودوبوآهم درحین‌خروج به

مستخدم گفت : امشب حال حضرت والا خوب نیست و نمیتوانند که درمهمانی شرکت کنند این موضوع را باطلاع مدعوین برسانید که مهمانی فعلا موقوف شده است

سنت سیمون که حرف دوبوآرا شنیده بود به نایب السلطنه گفت :

-آیا واقعاً حضرت والا کسالت دارید ؟

نایب السلطنه که خیلی علاقه باوداشت گفت : نه دوك عزیزم کسالت ندارم اماطبیب میگوید درصورتی که مواظب نباشم وهمچنان درشرکت دراین مجالس افراط کنم حالم بد میشود .

- خدا شما را حفظ کند ایکاش که زودتر باین فکر میافتادید .

- چطوردوك عزیزم .

- برای اینکه این بی مبالاتی های شمادشمنانتان را جری کرده وعلناً حرف های بیهوده میزنند وناسزا میگویند .

-اگر بهمین ناسزا قانع باشند که حرفی نیست آنقدر بگویند تا خسته شوند

- آخرهر روزیك تهمت میزنند .

- مثلاچه ؟

- دیروز برای نماز بکلیسا میرفتیم یکنفر گدای آوازه خوان شعری میخواند .

-نایب السلطنه حرف اورا قطع کفت حتماً درهجو من یا دوشس دوبری است امادوك عزیز دم کلیسا که نباید مرثیه مراخواند اباهمه اینحال اگرباو پول میدادندچه اشکالی داشت اقلا نفسی هم از من عایدآن بدبخت میشد .

دوك کاغذی از جیب در آورده نایب السلطنه نشان داد ـ نایب السلطنه نهایت سردی نگاهی بآن کاغذ که محتوی شعر بود انداخت

شعر کاملا انقلابی و مردم را بشورش و بلوا تحریك میکرد .

دوك گفت : حضرت والا از سبك شعر میتوانید بفهمید که ساخته کیست ؟

نایب السلطنه گفت : بله این اشعار از گرانداشما نسل است .

نایب السلطنه خیلی از خواندن این اشعار ناراحت شد و بدوك گفت :

ـ خیلی غریب است من از روزی که بیاد دارم من که سدی بین من و سلطنت کشیده شده این اشعار آنقدر زننده است که جرأت نمی کنم تا انتهای آنرا بخوانم .

ـ خوب ببینید که دشمنانتان تا چه حد جری شده اند خواستم اینها را بدانید و آماده مبارزه و دفاع باشید .

درحقیقت جنگی که دشمنانتان برپا کرده اند و خواه ناخواه شما را هم بمیدان عمل کشیده اند شما باید بطوری آماده باشید که قبل از آنها حمله را شروع کنید و امکان هر پیش روی را از دشمن سلب کنید .

ـ شما اینطور عقیده دارید ؟

ـ عقیده من نیست شما مجبورید اینکار را بکنید ملاحظه بفرمائید در بند آخر این اشعار میگوید :

پسران برای پدرانشان گریه میکردند

و بهمان ضربت که پدرانشان مرده بودند میمردند :

برادر از عقب برادر میرفت و زن از جلوی شوهر بسمت قبرستان

دو برادر باقی ماندند که بزرگتر با قوام خود پیوست و کوچکتر بارفك پریده بدنبال برادر بزرگتر

حضرت والا این اشعار را در شب جشن در قصر سؤخواندند .

مراد این بود که فرزندان لوی چهاردهم در آخر سالهای زندگانی او یکی پس ازدیگری مردند .

وعلت مردنشان معلوم نشدولی اکثراً عقیده‌دارند که بآنها زهر دادندو لوی چهاردهم حاضر نشد که حتی جسد یکی از آنها را تشریح کنند چونکه پیرشده بود ومیترسید که اطباء بفهمند که مسموم شده‌اند و مسئولیتی بگردنش بیفتد وچون نایب‌السلطنه در داروسازی دست داشت باو نسبت دادند چونکه اگر ازاولاد مشروع لوی چهاردهم کسی نمی ماند سلطنت به نایب‌السلطنه میرسید ولی بعد که دیدند لوی پانزدهم یعنی یك بچه علیل را شاه باو سپرده او آنقدر مواظبت کرد تااین بچه بسلطنت رسید نظرها برگشت مردم عقیده داشتند که بهمین زودی نایب‌السلطنه این بچه را هم‌خواهدکشت !

نایب‌السلطنه اشعاررا باصدای بلند خواند وبطوری عصبانی شده بودکه دستش میلرزید وبعد از اینکه اشعار را تمام کردخواست بسن سیمون حرفی بزند اما بغض گلویش را گرفته بود ونتوانست واشك ازچشمش سرازیر شد

سنت‌سیمون که دلش خیلی سوخته بود گفت :

ایکاش همه مردم حاضر بودند و این قطرات اشك شما را که ازرقت قلب ومردانگی زیاد شماحکایت میکند میدیدندوآنوقت خودشان از دشمنان شما انتقام میکشیدند و به بیگناهی شما یقین حاصل میکردند نایب السلطنه گفت : بله همین زنده ماندن لوی پانزدهم ببیگناهی مرا ثابت‌کرد آن بدبخت‌ها خودشان گناهکار

را میشناختند .

آه مادام دو منتنون آه موسیو دوویلار، گراند شانسل شاهر، بله این عقربها در زیر چکمه من هستند !

سنت سیمون - حضرت والا کمی فشار بدهید و نابودشان کنید .

نایب‌ا لطنه لحظه‌ای فکر کرده گفت : حالا کار واجبتری دارم باید برای نجات فرانسه اقدام کنیم .

بدیهی است که نجات فرانسه از نجات خودمن واجب‌تراست آنوقت باسنت‌سیمون دست‌داد وسنت‌سیمون خارج شد .

آنشب نایب‌السلطنه برخلاف‌عادت بعد ازشام کالسکه سوار شده عازم ورسای شدوشب راهم در آنجاگذرانید

•••

فصل سی و یکم

خطر نزدیك میشود

آبه بریکوددر فردای آنشب بدیدن شوالیه آمدولی آنروز برخلاف روزهای قبل نگران و ناراحت بود ولی برعکس اوشوالیه دارمانتال شادمان و مسرور دیده مشد ماميدانيم كه علت شادمانی شوالیه چیزی جزدوستی با باتیلد نبود . شوالیه همینکه آبه بریکود را دید اورا درآغوش کشید و صورتش را بوسید و گفت :

ـدوست عزیزم واقعاً که ازمحبت شما بی اندازه سپاسگذارم شما بافکر ونبوغ خودجان تازه‌ای درکالبد من میدمید .

ولی آبه همانطورکه گفتیم سرحال نبود وشوالیه دارمانتال باهوش ذاتی خود زود متوجه حال اوشده گفت

ـپدرجان چرا اینطور مغمومید؟حالا من بایستی که در صدد رفع دلتنگی وملال شما باشم.

آبه گفت :خبر های وحشت آوری دارم .

ـبفرمائید به بینم بنظرم که دستور توقیف ما همه صادر

شده است .

ـخیر،اینطورها نیست . اما اسرار ما تااندازه‌ای فاش شده یعنی سلامارگرفتار شده ؟

ـچطور او نماینده یك کشورخارجی است حق ندارند اورا توقیف کنند.

ـتوقیف نکرده‌اند اما اسرار توطئه کشف شده و من از کم‌وکاست ماجراخبر ندارم ـ بارون دووالف با عجله چیزهائی‌سر بسته بمن‌گفت واوهم چیزهائی از پرنس دوماین‌شنیده بودو بسوی سفارتخانه رفت تاپرنس سلامارا ببیند .

ـنمی‌فهمم مثل اینکه موضوع دارد بیخ پیدامی‌کند

ـبله و برای اینست‌که من ناراحتم .

ـاما آقای‌آبه شما بیهوده نگران وناراحتید.این من هستم که باید نگران و ناراحت باشم چونکه قصد ربودن نایب‌السلطنه را داشته‌ام ودرثانی‌ازکجا که‌آنها بتمام این جزئیات پی‌برده‌باشند فکر نمی‌کنید که‌توقیف پرنس دوسلامار کارسهل وساده‌ای نیست.

ـ درست است شوالیه عزیز حرفهای شما را قبول دارم و راستی‌که بقوت قلب وشجاعت شما ایمان آوردم‌والحق که‌شایستگی آنرا دارید که پرنس بشما لقب دوکی عطاکند .

ـبله نباید کارها رایکطرفه قضاوت‌کردهرکاری‌گفتنش‌سهل است اما ازحرف تاعمل فرسنگها فاصله است این نایب‌السلطنه‌ای که‌من می‌بینم قدرت اینکار راندارد توقیف یك سفیرکبیر قدرت‌می خواهد وازعهده‌هرکس برنمیآید . او بایك شخص معمولی وعادی فرق داردممکن است‌که‌بنده‌وشما را فوراً وبلاجهت توقیف کنند

ولی پرنس دوسلامار سفیر اسپانیا است ودر صورتیکه بخواهند او را زندانی کنند آنوقت پادشاه اسپانیا بخونخواهی او بفرانسه لشکر کشی خواهد کرد آبه بریگود از حرفهای شوالیه دارمانتال اندکی تسلی پیدا کرد و آنوقت شوالیه گفت:

.خوب این خبر را کی بشما داد ؟

آبه بریگود گفت: این خبر را بارون دووالف که او هم ازدوشس دوماین شنیده بود واو بسفارتخانه رفت تا موضوع را به پرنس دوسلامار اطلاع دهد

شوالیه گفت :لازم شد که من بارون دووالف را به بینم

آبه گفت : من بااو قرار گذاشته‌ام وممکن است که باینجا بیاید وتعجب میکنم که چرا تابحال نیامده من بعدازملاقات او بخانه مارکی دو پمپادور رفتم

آنها در این گفتگو بودند که صدائی در پلکان شنیده شد رائول، رائول!

شوالیه گفت: بارون آمد .

او از جای بر خاست ودررا بازکرد

والف گفت شوالیه عزیز فکر میکردم که اشتباهی آمده‌ام وهمین فکررامیکردم که کسی نمیتواند در یك چنین خانه‌ای که بی‌شباهت به لانه کبوتر نیست مسکن کند خوب بود که دوشس دوماین این خانه را میدید ومیفهمید که برای خاطر او چقدر خود را بزحمت انداخته‌اید

آبه گفت ما باید بخدا پناه بریم که خانه‌ای از این بد تر نصیبمان نشود

بارون گفت : مقصود شما زندان باستیل است ؟ اگر بآنجا بـرویم

قطعاً باختیار نیست وبزور مارا میبرند ودرحالی که باستیل یك قلعه سلطنتی است وهر بی سروپائی را بآنجا نمیبرند یعنی هرقدر بد باشد از شأن و منزلت نجیب زادگانی که در آنجا زندانی میشوند کم نمیشود درصورتیکه این خانه ..

شوالیه گفت :

ـ دوست عزیزم اگر تو هم مثل من چیزی در اینخانه یافته بودی ازهرجا بیشتر دوست داشتنی ودلت میخواست که تا آخر عمر در اینجا باشی

ـ باز یك زن شهری بتورت خورده دوست عزیز دنبال زنها دویدن دیگر کار من و تو نیست فقط دوك دوریشیلیو مجاز است که هر وقت خواست دنبال این و آن برود ولی من وتو اگر بفکر عشق و عاشقی بیفتیم سخت اشتباه کرده ایم وممکن است که خیلی گران برایمان تمام شود آنوقت گفت: بارون راجع بکارهای خودمان صحبت کنیم وفکر میکنم که کار آنطورها هم که ما فکر میکردیم سخت نیست .

بارون دووالف گفت: برعکس من فکر میکنم که کار خیلی سخت تر از آنست که فکرش راهم میکردیم .

ـ چطور دیگر خبر تازه ای شده ؟

ـ نزدیك بود که من گرفتار شوم اگر یك لحظه غفلت کرده بودم الان درزندان باستیل بودم ونمیتوانستم دیگر روی شما را به بینم و در نتیجه این خبر را برایتان بیاورم :

شوالیه گفت : والف عزیز نزدیك بود گرفتار شوی برای چه ؟

بارون گفت حتی میخواهم بگویم که گرفتار بودم و آزاد شدم

ـعجب اخواهش میکنم که‌ماجرا را تعریف‌کنید به بینم .

بارون رو به‌آبه‌کرده‌گفت: بعدازاینکه من‌وشما قرارگذاشتم که بخانه شوالیه بیائیم من برای دیدن پرنس دوسلامار رفتم ولی هنوز چندلحظه‌ای نگذشته بودکه‌مأمورین عدلیه رسیدند .

آبه باحیرت گفت بسفارتخانه‌آمدند؟

بارون‌گفت: بله بآنجا آمدند وهمه نوشته‌های شاهزاده را ضبط کردند .

آبه گفت: چطور چنین چیزی ممکن‌است؟

بارون‌گفت : بله بغیر از آنچه که موفق شدیم سوزاندیم همه راضبط‌کردندو بدبختانه دیرشده بود ومابجز چندکاغذ بقیه را نتوانستیم بسوزانیم .

آبه بریگودآهی‌کشیده‌گفت: پس کارما تمام است .

بارون‌گفت؟اوه‌آبه شما زیاد مأیوس شدید هر قدر عکس العمل‌آنها شدید باشد بازماآنقدر قدرت داریم‌که شورش و بلوای مختصری راه بیندازیم یعنی تقریباً شورشی برپا کنیم‌فکر می‌کنید که‌دوشس دوماین از مادام دولنگو مل‌کمتر است .

شوالیه‌گفت : بارون‌خواهش میکنم ماجرا را دقیقاً تعریف سید به بینم چه‌شد ؟

بارون‌گفت‌آقای شوالیه خیلی بامزه بود.راستی که جای تو خالی بود.دلم میخواست که‌آنجا بودی ومیخندیدی ودوبوآمتغیر میشد .

ابه‌گفت: پس چرادوبوآ شخصاً برای ضبط اوراق آمده‌بود.

بارون‌گفت: بله شخصاً آمده بود حالاجریان راگوش‌کنید: من وپرنس دوسلامار درگوشه سالن درکنار بخاری نشسته

صحبت میکردیم وصحبتهای مادر باب گرفتاری مارشال دویلا بود ضمناً جعبه کاغذها اوراآورده درجلوی‌خودگذاشته بودیم وهرچه بنظرمان مهم میآمد در بخاری میانداختیم که ناگاه پیشخدمتی داخل‌شده گفت :

تفنگداران شاهی سفارتخانه‌را محاصره کرده‌اند ومسیو بواد ولیلان‌آمده‌و میخواهندکه باپرنس صحبت کنند .

با این‌وصف دیگر ما مجال انتخاب نامه‌هارا نداشتیم پرنس جعبه کاغذها را در بخاری‌خالی کرد و آن‌وقت‌هردو برخاسته پرنس مرا باطاق کوچکی که برای‌روشوئی بود بردیم ودررا بروی‌ما بست وآنوقت بپیشخدمت گفت بگو بیایند .

اما قبل‌از این‌که پیشخدمت برود و بآنها بگوید بیایندآنها خودشان آمده بودند اماخوشبختانه هیچکدامشان‌مرا ندیدند .

ابه گفت : واقعاکه‌خیلی‌غریب‌است

بارون‌گفت :راست می‌گوئید خیلی غریب‌است من دراطاق توالت بودم و ازجاکلیدی همه‌ماجرا را میدیدم . پرنس پالتو را بخود پیچیده و جلوی بخاری نشسته بود تا مانع ازدیدن کاغذهائی که دربخاری ریخته بود بشود تا این‌که کاغذها خوب بسوزند و در همان‌حال بآنها گفت لطفاً بفرمائید ببینم برای‌چه‌کاری باینجا تشریف آورده اید ؟

دوبواگفت : جناب‌شاهزاده قطعاً باید بدانید که آمدن ما برای امر مهمی است خواهش‌میکنم‌که اجازه بدهید تانوشتجات شما را بازدیدکنیم چون‌که نمونه‌ای‌ازاین‌نوشته‌هابدست ماافتاده‌است‌که این‌کاررا واجب می‌کند .

ابه گفت : چطور بفاصله یکساعت این نوشته‌هائی که ازمارشال گرفته‌شده بدست‌دوبوا افتاده است وحال آن که فاصله پاریس‌وورسای کم نیست .

بارون گفت : برای این‌که دوبوا ازچندی پیش این ماجرارا می‌دانست وتهیه‌اش را دیده‌بود وچندین سوار بفواصل معین‌در راه پاریس ورسای گذاشته بود تا در اسرع وقت این نوشته ها را باو برسانند وعلت این‌که‌درظرف یکساعت این‌نوشته ها رسیده‌چیز دیگری جز این نیست .

دارمانتال گفت : خوب شاهزاده‌دوسلامار چه گفت ؟

والف گفت : شاهزاده سلامار عصبانی‌شد وگفت من‌تبعه‌دولت فرانسه نیستم که بامن‌اینطور رفتار می کنید .

من بدولت متبوع خودم شکایت شمارا خواهم‌کرد امادوبوا گفت بیهوده ازحقوق بین‌المللی صحبت نکنید من خوب واردم‌ولی باید اینرا هم بدانیدکه یك تبعهٔ‌خارج خصوصاً یك سفیر حق ندارد که باتوطئه‌چیان همکاری کند .

اگر این‌عمل‌مراحل بر توهین‌می کنید باید بدانیدکه‌خودتان باعث این‌عمل واین توهین‌شده‌اید .

و آن‌وقت مشغول بتنحص کشوهای میزشد ویك‌یك نوشته‌ها را برداشته بادقت نگریست لبلان یکدسته کاغذ که یك‌نوار قرمز بدور آن بسته‌بود ازگشوی میز درآورده گفت :

ـاین چیست ؟

شاهزاده‌گفت : آقاخواهش می کنم که این بسته راباز نکنید چون‌که محتوی نوشته‌هائی‌است که‌خانم‌ها برای‌من فرستاده‌اند وشما

حق ندارید آن‌را ببینید وفقط مسیو آرشوك می‌توانند بخوانند .

دوبوا گفت ازاین‌حسن‌ظن شما ممنونم وآن‌وقت بلندشدوآن بقیه را ازلبلان گرفت وافزود :

ـ بله‌من‌خیلی‌سرنگهدارم .

دوبوا دراین‌موقع نظری باطراف اطاق افکند ناگاه‌متوجه بخاری شده چشمش بکاغذی افتادکه عنقریب آتش‌بآن‌سرایت‌میکرد فوری خودرا بآنجا رسانید وکاغذ را بیرون‌کشید و نگاهی سریع بآن‌افکند .

رنك‌شاهزاده‌پرید وگفت : شنیده‌بودم‌که نایب‌السلطنه‌پلیس و مامورین زبردستی دارد اما فکرنمی‌کردم‌که پلیس ایشان تامیان آتش برود .

دوبوا گفت : بله چون از خدمتگذاران صادق خود خوب قدردانی می کند و آن ها نیز برای خاطر وی خود را به ـ آتش‌میزنند

دوبواکه اکنون نامه را بازکرده بود لبخندمیزدو شاهزاده که‌مثل بیدمیلرزید گفت :

ـ آقای‌آرشوك من‌تلافی‌این‌کار را خواهم‌کرد .

دوبوا گفت : بنظرم آنچه‌راکه‌میخواستم پیداکردم .

ـ بالاخره فوبت‌تلافی‌منهم خواهد رسید

دوبوارو بلبلان‌کرده‌گفت : خوب‌ما دیگروقت نداریم اینجا را مهروموم‌کنید

سفیرگفت . اینجارا مهر و موم میکنید ؟ سفارت خانهٔ اسپانیارا ؟

دوبوا بالحن مسخره آمیزی گفت :

بله آقای سفیر .

مسیو لبلان لاك ومهر ازجیب درآورده شروع بکار کرد واول کشوهای میزرا مهرموم کرد وبعد دولابچه وکمد و خلاصه هرچه در آنجا بودمهرموم شد .

آن وقت بطرف اطاقی که من درآن بودم آمد ودر آن جا را هم مهرموم کرد .

سفیر گفت : من نمیدانم که این بی احترامی راکه نسبت بمقام پادشاه اسپانیا کرده اید بچه تعبیر کنم ؟

دوبوا گفت : آقا این بی احترامی نیست .

بفرمائید آقای سفیر کالسکه حاضر است وسپس روبدوافسری که بااو بودند کرده گفت :

- این آقا پرنس دوسلامار سفیر اسپانیا است که بدست شما سپرده میشود .

ابه گفت : خوب پرنس چه کرد ؟

بارون گفت : همان کاری که اگر توهم بودی میکردی ! بدون وقفه وتردید باآن دوافسر راه افتاد خلاصه چنددقیقه بعد من درآن اطاق تنها مانده بودم .

دارمانتال گفت : خوب شما چطور نجات پیدا کردید ؟

بارون گفت : بعداز این که شاهزاده را بردند ودوبوا ازلاك ومهر کردن فراغت یافت اطاقدار شاهزاده را که فرانسوی بود احضار کرده گفت :

- خوب اسم تو چیست ؟

اطاقدار که ازوحشت میلرزید گفت :لاپیر

دوبوا روبلیلان کرده گفت : آقای لیلان باین آقای محترم بگوئید که هر کسی مهردولتی را بشکندچه عقوبتی دارد .

لیلان گفت : بله سزای چنین شخصی حبس ابداست یعنی حبس با با اعمال شاقه .

دوبوا روبلاپیر کرده گفت : متوجه شدی عزیزم من حالا این مهر هارا بتو می سپارم

این بسته بمیل خودت است که در ظرف یکی دوروز زندانی شدن با اعمال شاقه را میخواهی یاصدلیره طلارا ؟

لاپیر گفت : بدیهی است که صدلیره طلارا

دوبوا گفت : من بعداز ۳روز شخصاً باینجا می آیم اگر لاك ومهر دست نخورده بود که صد لیره بتو می دهم

در غیر اینصورت اززن و بچه ات سوا میشوی و بایستی تاآخر عمردریك کشتی دولتی پارو زنی کنی .

لاپیر گفت : مطمئن باشید آقا که من صدلیره را باین حبس با اعمال شاقه ترجیح می دهم

دوبوا گفت : بسیارخوب حالا این کاغذرا امضا کنید فراموش نکن که این ها بتوسپرده شده است .

لاپیر ورقه را امضا کرد .

دوبوا دوباره تاکید کرد : خوب بمسئولیت خودواقفی؟

لاپیر گفت :

ـ بله بله خواب اطلاع دارم

وآن وقت روبلیلان کرده گفت : دیگر کاری نداریم

بفرمائید برویم .آنچه میخواستم پیدا کردم

لاپیر آنها را تا دم کالسکه مشایعت کرد و سپس باطاق برگشت وگفت :

بارون چطوری ؟

گفتم : تنهاهستی ؟

گفت : بله تنهاهستم!

گفتم : حالم خیلی بداست زود مرا نجات بده ؛ اماچطور فهمیدی که من در اینجاهستم ؟

لاپیر گفت : بمحض اینکه داخل شدم شمارا دیدم ولی ندیدم که بیرون بیائید وفکر کردم که دراین اطاق پنهان شده اید ومن حاضر شدم که نگهبان باشم ولاك ومهررا مواظبت کنم .

من گفتم : آفرین صدلیره پیش من داری اما کاری کن که از اینجا نجات پیدا کنم .

گفت : منهم دراین فکرم اماازدر نمیشود وقطعا آدمی نجیب زاده‌ای مثل شما راضی نمیشود که من محکوم بزندان بااعمال شاقه شوم!

گفتم پس ازکجا بایدخارج شوم ؟

گفت سرت را بالاکن وپنجره نزدیك سقف را نگاه کن

گفتم : بله دیدم ؛

گفت حالاهرچه میزو صندلی هست بزیر پایت بگذاروخودت را بسوراخ برسان واز آنجاباطاق مجاور بیا زحمتی هم نداردرست بروی تختخواب پرنس می افتی .

گفتم بسیارخوب ولحظه‌ای بعدهرچه میزو صندلی در اطاق

بود جمع کردم و بالای آن رفتم تا بپنجره رسیدم وسپس بروی پنجره قرار گرفتم و بایك جهش خودرا بروی تختخواب انداختم ودر همین موقع لاپیر در اطاق خواب را باز کرد چونکه آنجا مهر و موم نشده بود

گفت . آقا انشاءالله که وعده خود را فراموش نکرده اید !

گفتم : خیر مطمئن باش چون نمیدانستم که بیك چنین بلیه ای گرفتار میشوم این بود که پولی باخود برنداشته ام و وعده دادم که یکصد لیره را باو بپردازم .

خلاصه خودرا بباغچه رسانیدم وجهت درب کوچك باغچه گرفتم و یکسر بخدمت شما آمدم .

شوالیه گفت : خوب شاهزاده دوسلامار را بکجا بردند .

بارون گفت : نمیدانم ولی تردیدی نیست که بزندانش انداخته اند .

ابه گفت : راستی که چطور کارها دگرگون شد اگر این کاغذها بدست بوا نیفتاده بود آنقدرها خطری متوجه ما نبود.

در این وقت صدای پائی شنیده شد که از پلکان بالا می آمد و همه متوجه صدا شدند مسیو بونی فاس سرخود را ازدر بدرون اطاق کرده گفت :

ـ ببخشید مسیو رائول با شما عرضی ندارم ، بامسیو بریگود کار داشتم .

شوالیه گفت : بفرمائید اشکالی ندارد و سپس رو ببارون کرده گفت :

مسیو بونی‌فاس پسر مادام دلیس را معرفی می‌کنم ایشان پسر خوانده مسیو بریگود هستند .

بونی‌فاس گفت خیلی ازشما ممنونم آقای شوالیه واقعاً باعث افتخار ما است که شما شمس تجیبی دارخانه ما هستید .

بریگو گفت خوب آقای بونی‌فاس چکار داشتید ؟

بونی‌فاس گفت . من کاری ندارم مادرم باشما کار دارد میخواهد ازشما بپرسد که چرا فردا مجلس شورا تشکیل میشود ؟

ـ مادرتان ازکجامیداند ؟

ـ من اینرا بوی گفته ام !

ـ تو ازکجا شنیده‌ای ؟

ـ من نزد وکیلم بودم او گفت بقرار معلوم او هم از رئیس مجلس شنیده که دستور تشکیل جلسه را می‌داده .

ـ بسیارخوب بمادرت بگو که دروقت پائین آمدن شمارا خواهم دید .

ـ بسیارخوب پس ما منتظرشما هستیم خداحافظ .

بونی‌فاس پائین رفت وبعد ازرفتن اوشوالیه برفقا گفت :

ـ فکر می کنم که خیلی موضوع مهم شده باشد .

بارون گفت: من هم اکنون بنزد دوشس میروم تا ازکم و کاست وضعیت چیزهائی بفهمم .

آبه بریگود گفت . من نزد مارکی دوپمبادور می روم .

شوالیه گفت : منهم نزدمارکی دوپمبا هستم ومنتظرشما میباشم تاخبردهید واگر بوجودم احتیاج داشتید درخدمتگزاری حاضرم .

آبه گفت ، درصورتیکه آمدم و نبودید چه ؟

شوالیه گفت : باطاق بیائید وپنجره‌را بازکنید وسه‌مرتبه‌صدا بزنید وخدمتتان حاضرمیشوم .

بارون ووالف وآبه بریگودرفتند . وبعد ازرفتن آنها شوالیه هم بسمت خانه باتیلد راه افتاد وهنگامیکه بخانه آنهارسید دیدکه باتیلد خیلی مضطرب است وعلت اظطراب اوهم این بود که درست پنج ساعت ازظهرمیگذشت وهنوزبوآنیامده بود باتیلد ازتأخیراو بی‌اندازه ناراحت شده بود .

. . .

فصل سی ودوم

دادگستری

درفردای آنروز آبه بخانه شوالیه دارمانتال آمددیدکه اولباس پوشیده حاضراست آنوقت درحالی که هردو نفر بالاپوشی بشانه خود انداخته وکلاه را تا ابروهاپائین آورده بودند ازخانه بیرون آمدند آنها همچنان آمدند تا ازمیدان ویکتوریا گذشتند و به پالەرویال رسیدند . دراینجا ازدحام مردم بمنتها شدت رسیده بود . تمام اطراف وجوانب خیابان ازتفنگداران ومردم پربود : درپشت سرتفنگداران جمعیت زیاد جمع شده بود . شوالیه دار مانتال وآبه بریکود خودرا داخل جمعیت کرده وبمکانیکه فعلا آنقدر تأثر نامیده میشود وفتنددراین موقع متوجه شدندکه تفنگداری ازجلوی آنها گذشت این تفنگدارهم بالاپوشی داشت و سروصورت را پوشانیده بود هر دو فوری اورا شناختند ودانستندکه بارون دووالف است .

ازبارون پرسیدندکه خبرتازه چه داری ؟

بارون گفت : من مدتی است که دردبال ماله هستم باهم

درابنجا بودیم ولی اوراگم کردم خوب شما چه خبری دارید ؟

ـ همین اینکه همان وقتیکه ازپیش شما رفتم یکسر بسراغ دوشس شنافتم .

ـ خوب درآنجا چه خبربود .

ـ خبرتازه‌ای نبود جزاینکه دوك دوماین وکنت تولوز شده بودند بقرار معلوم نایب‌السلطنه‌مجلس شوررا تشکیل‌داده‌بود دوك دوماین وکنت تولوزقریب‌نیم‌ساعت باهم‌صحبت کردند ودوشس دوماین همانوقت‌آمده بودکه خبرکند

شوالیه گفت : خوب از شاهزاده سلامارچه خبرداری ؟

بارون گفت : اورابطرف ارلئان برده‌اند

آبه گفت : خوب ازکاغذهائیکه دوبوآ از بخاری بیرون آوردچه خبرداری؟

بارون گفت : فعلا که از آن کاغذها صحبتی در میان نیست و بدون شك جاروجنجالیکه فعلا برپا شده است استبعادی ندارد کـه تشکیـل مجلس شورا نتیجه پیـدا شدن همان کاغذاست

شوالیه گفت : دوشس دوماین راجع بتشکیل این مجلس چه عقیده دارد؟

بارون گفت :اوعقیده داردکه میخواهند امتیازات جـدیدی بنفع شاهزاده‌گان اصیل بگیرند و راجع باین موضوع دوشس به شوهرش میگفت‌که باید سخت پافشاری کند وحقوق خودرا مفت و مسلم‌ازدست ندهد .

شوالیه گفت : ولی فکرنمیکنم‌که شوهـر او این عرضه را

داشته باشد

آبه گفت : کنت تولوزچه عقیده دارد .

بارون گفت : اوراکه میشناسید اوعقیده داردکه آنچه ازاین امتیازات داده‌اندکفایت میکند وحاضراست گذشت‌هائی هم بکند یعنی بنفع نایب السلطنه ازحقوق خود صرفنظر نماید .

آبه گفت : ازشاه چه خبردارید ؟

بارون گفت : ازقرار معلوم بین فره ژوس و مارشال قرار بوده که اگر یکنفرشان ازلله گی شاه بیفتد دیگری هم کار نکند و لذا ازدیروز تابحال پیدایش نیست . و شاه هم برای فره‌ژووس خیلی مضطرب است و بی‌تابی میکند و هرچه تابحال گشته‌اند او را پیدا نکرده‌اند .

آبه گفت : بعقیده شما فره‌ژوس کجارفته‌است ؟

بارون گفت خدا میداند ،کسی نمیداندکه درکجاست

آبه گفت : شما این جریانات را ازکجا میدانید ؟

والف گفت : این ماجرا را دوك دوریشیلیو گفت کـه دیشب تا دوساعت ازنیمه گذشته درنزد دوشس بود . اومیگفت که دیروز عصربدیدن شاه رفته بود ودیدکه او با دلتنگی نشسته با اسباب بازی مشغول است

دوك دوریشیلیوچندحکایت خنده دار برای شاه میگوید ودرهمین موقع مارکی دو تالستین میرسد

آبه گفت : شاید اینها بتوانندکاری کنند.

بارون گفت ، بله بعلاوه رئیس هم ازدوستان ما است .

دارمانتال غفلتاً گفت : بنظرم خبر تازه‌ای شده ببینید نزدیك درمجلس غوغائی شده است ناگاه متوجه شدند که کالسکه دوك دوماین وکنت تولوز دم مجلس آمده بود چند نفر بیرون آمده هر کدام سوار کالسکه های خودشده رفتند .

دراین وقت ماله زیه بآنها رسیدو بلافاصله مارکی دوپبادورهم رسید والف ازماله زیه پرسید : میدانی که چرا شاهزادگان بدون مقدمه جلسه شورا راترك گفتند ؟

ماله زیه گفت : من در روی سکوی نزدیك درب شورا بودم که دوك دوماین مرا دید وکالسکه را نگهداشت وچند کلمه با مدادروی کاغذی نوشت وبمستخدمش دادکه بمن بدهد و آنوقت دست در بغل کرده آن نوشته را بیرون آوردو بدوستانش نشان داد .

مضمون این نوشته اینطور بود ؟

نمیدانم که درباره چه ماراخواستندهمینقدرمیدانم که نایب السلطنه ما را احضارکردوما نیز ناچارجلسه را ترك کرده خارج شدیم : من دیدم که اگر بخواهم امر نایب السلطنه را اطاعت نکنم کار بجای وخیم وبدی میکشد توزود به تویلری برو و جریان را بمادام اطلاع بده . من میروم تاببینیم تقدیرچه پیش می‌آورد .

پبادورگفت : ای ترسو !

بارون والف گفت ، به بینید که ما جان خودمان را برای چه اشخاصی بخطرمی اندازیم .

آبه گفت : خیرمارکی اشتباه میکنید ما جز برای خودمان برای کسی جان رابخطر نینداخته‌ایم .آقای شوالیه اینطور نیست ؟

وچون دید که شوالیه دارمانتال فکرش اینجا نیست و به گوشه‌ای خیره شده است گفت :

ـ شوالیه چه شیطانی فکر ترا متوجه خود کرده است؟

شوالیه گفت . صبر کن آ به بنظرم آشنا آمد . این مرد بنظرم آشنا آمد اجازه بدهید من اورا دیده برگردم .

این کسی که شوالیه بسمتش میرفت کاپیتان روك فیت بود که با دوزن صحبت میکرد .

یکی ازدخترها میگفت : آخر اینجا که تماشا ندارد که ما را آورده‌ای کاپیتان میگفت : عجب آدمهائی هستید شما !

در همین موقع شوالیه دست بشانه او گذاشت و کاپیتان بر گشت و سلامی داد شوالیه گفت : کاپیتان عزیز کجامیتوانم شما را به بینم بازهم درمهمانخانه هستی ؟

کاپیتان گفت : بله بله من همیشه در آنجاهستم با این اختلاف که آنموقع درطبقه اول بودم وحالا درطبقه چهارم چونکه هرقدر ربی پولتر میشوم بالاتر میروم .

شوالیه دست بجیب کرده گفت: کاپیتان عزیز وقتی بی پول میشوی چرا بدوستان خود نمی گوئی ؟

شوالیه گفت : دوست عزیزم میدانی که من ازقرض کردن آن قدرها خوشم نمیآید و باچشم اشاره‌ای کرد که منظوراین بود که جلوی این زنها پول نده !

شوالیه از پول دادن درحضور آن زنها منصرف شد و آنوقت گفت : پس گفتی که آنجاترا ببینم :

ـ بله هروقت میل داشتید .

ـ شوالیه بنزدرفقابرگشت وچون جلسه مجلس شورا تـا چهار بعد ازظهرطول میکشید صلاح دیدکه بخانه خودبرگرددواقلا سری به باتیلد بزند . عشق باتیلد تا اعماق رك وپی شوالیه اثر کرده بود وحتی دراینموقع که خطراورا تعقیب‌میکرد بازنمیتوانست فراموش بکند .

باتیلد وقتی که‌شوالیه را دید بی اندازه خوشحال شد ولی وقتی که غم وغصه اورا دید این شادمانی و سرور مبدل بغم وغصه گردید واحساس بد پیش آمد هول انگیز را نمود . ازطرفی بوا هم غایب بود و باتیلدهم دراینموقع احتیاج بیکنفر داشت که کمی اورا تسلی دهد ولی شوالیه خودش احتیاج بیکنفر مصاحب داشت که ازفشار غم و اندوهش بکاهد شوالیه از غیبت ناگهانی وپیش اندازه بوا باین فکررفته بودکه این ماجراهامسلما بسنگی بحیثیت اودارد وهرچه بیشتر دراین باره فکر میکرد فکرش بیشتر متوجه این موضوع میشد

بالاخره ساعت چهار بعد از ظهر رسید واین دو عاشق و معشوق میبایست که خواه ناخواه ازهم جدابشوند ، شوالیه ازباتیلد خدا حافظی کرد وطرفین قرار گذاشتند که اگر اتفاق نا گواری برایشان روی داد یکدیگر را ازماجرا واقف وآگاه سازند دم در خانه آبه بریگودرادیدکه داخل میشود ، آبه گفت : بالاخره‌مجلس پایان یافت ولی هنوز خبری بخارج نرسیده و من چیزی نمیدانم ، با مارکی دووپمبادور بادون دووالف وماله زیه قرار گذاشته ام که باینجا بیایند .

آبه وشوالیه ازپلکان بالارفته ولحظه‌ای نگذشت که‌مارکی

دو پمپادور هم وارد شد و گفت : در مجلس ابتدا خواستند که برخلاف میل نایب السلطنه چیزی بگویند ولی نتوانستند و زود تسلیم شدند . نوشته پادشاه اسپانیا قرائت شد و همه در آن مجلس بهمدستان پادشاه اسپانیا حمله کردند ، تمام شؤنات دوك دوماین ازاو سلب شد و فقط ازاین پس حق دارد مثل یك دوك معمولی درمجلس بیاید .
و بواسطه حقوق شاهزادگی برتری نسبت بدیگران ندارد ، تربیت شاه بدوك دوبودین واگذارشد ولی امتیازات دوك تولوز همچنان برجا ماند ، درهمین وقت ماله زیه هم رسید و گفت : من نزد دوشس در تویلری بودم که آمدند و گفتند آن خانه که تا بحال متعلق بدوك دوماین بوده بدوك دوبودین تعلق دارد ودوشس ازاین حرف چنان عصبانی شد که برخاست تمام آینه ها وشیشه هارا شکست وتمام مبلها را خورد کرد وسپس به کالسکه نشسته و بارسنال رفت و کنت دولاوال را نزد دوك دوماین فرستاد که تمام دوستان را خبر کند که امشب بارسنال بیایند.

مارکی دو پمپادور و آبه بریگود گفتند : واقعاً که این عمل بی احتیاطی غریبی است وبا این حفاظتی که امروزه پلیس میکند این عمل دوشس خیلی عجیب بنظر میآید و بالاخره اینطور نتیجه گرفتند که پمپادور و ماله زیه بنزد دوشس بروند واز اوخواهش کنند که فعلا از احضار دوستان صرفنظر کند.

شوالیه هم حرف آنهارا تصدیق کرد ودراینموقع آبه بریگود گفت : صدای پا میشنوم

همه گوش شدند ولي ناگاه درباز شد . یکنفرکه در لباس قراولان شاهی بود بایك زن داخل شد

اینکه لباس قراولان شاهی پوشیده‌بود بارون دووالفـوآن دیگری‌دوشس‌دوماین‌بود .

. . .

فصل بیست و ششم

دوشس دوماین و شوالیه

شوالیه دارمانتال بمحض اینکه دوشس دوماین را دید فریادزد :

ـ اوه سرکار علیه چطور شد که بخانه مصقر من تشریف آور دید راستی که چقدر از تشریف فرمائی شما مسرورم .

دوشس گفت: شوالیه حالا موقع این حرفها نیست. حالا ما باید بکوشیم و احترام و موقعیت خودرا حفظ کنیم .

بارون دوپمبادور گفت : ما میخواستیم هم اکنون بحضورتان شرفیاب شویم و درخواست کنیم که احضار اتباع خودرا بموقع دیگر موکول فرمائید چونکه اکنون پلیس ما را تحت نظر دارد.

دوشس گفت اتفاقاً این گفته شما کاملا درست است و برای همین موضوع آمدم که بگویم بدیدن من نیائید و منهم که با بارون با این لباس مبدل آمدم باز فکر میکردیم که اگر مسیو دارژانسوافسر پلیس ببینید خواهد شناخت

ماله‌زیه گفت :واقعاً حضرت علیه خیلی قوت قلب داریدومی بینم که‌چطور بجریانات بی‌اعتنائید .

دوشس گفت افسوس که‌من مردنیستم والانبوع وقدرت خود رانشان میدادم‌شوالیه گفت.ولی‌سرکار بدانیدکه‌ما مردان همه مطیع امر شما وبایك فرمان شما حاضریم که‌تا جان داریم برای اجراء اوامر شما مبارزه‌کنیم مافعلا پنج نفر از فداکارترین یاران‌شماهستیم که‌در اینجا جمع شده‌ام وابداً ازهیچکس حتی شخص نایب‌السلطنه هم ترس ووحشت نداریم ودرصورتیکه شمشیر رادربالای سر خود می بینیم واین شمشیر ممکن است که هردقیقه فرودآمده وگردن‌ما را قطع کند معهذا درانجام آمال وایده خود که‌خدمت‌وفدا کاری در راه‌شماست ابداً از چیزی ترس واندیشه‌نداریم اینرا میخواستیم خدمت سرکارعلیه‌عرض‌کنیم که‌ما باید بجسم و اقدام کنیم چونکه هرقدر بسامعه بگذرد خطر شدیدترمیشود .

دوشس گفت:منهم همین عقیده رادارم‌امید ماباین‌مجلس‌شورا بود که بدبختانه نتیجه‌ای‌گرفته نشده وحالا باید فکر ماهمان‌ربودن نایب‌السلطنه باشد .

والف‌گفت : بله‌ما بایدبهمان‌کار سابق خود شروع‌کنیم.

ماله‌زیه‌گفت: اگر ممکن باشد .

دوشس گفت : من حالا راه اینرا می گویم نایب‌السلطنه در روزهای چهارشنبه بصومعه می‌رودکه از مادموازل‌دوشارت‌دیدن کند وشب ساعت ۸ برمی‌گردد و در این موقع بغیراز دوجلودار کسی بااو نیست ومی‌توانیم هنگامی‌که از فیگل‌و منان عبور می‌کند دستگیرش‌کنیم و در ظرف سه روز از فرانسه بیرونش‌ببریم

شوالیه دارمانتال گفت : این کار حق من است چونکه در دفعه گذشته موفق نشدم و باید جبران کنم و فرداهم چهارشنبه است و اینکار را خواهم کرد .

والف گفت : شوالیه عزیز آن دفعه حق شما بود ولی این بار وظیفه من است .

شوالیه گفت : خیر من باید این کار را تمام کنم.

والف گفت : پس از این اختیار را بدوشس می دهیم که در این باره رأی بدهند .

دوشس گفت : من این کار را بشوالیه واگذار میکنم و امیدوارم که این بار برخلاف دفعه سابق موفقیتی پیدا کند.

شوالیه گفت : امیدوارم که یا کشته شوم و یا اینکه نایب السلطنه را باسپانیا برسانم .

دوشس رو ببارون دووالف کرده گفت واما بارون از وجود شما بنحو دیگری استفاده خواهد شد و شما آقای شوالیه آیا دوستان دفعه گذشته خودرا دارید ؟

شوالیه گفت بله آنها حاضرند و برای اطمینان خاطر میروم و آنهارا می بینم .

دوشس گفت : پس کی شما را می توانم ببینم؟

شوالیه گفت : بنده می آیم و شمارا زیارت می کنم و خلاصه را بعرض می رسانم .

آبه بریگود گفت : درست است چون توقف ما زیاد در اینجا خوب نیست زیرا من شوالیه را بصاحب خانهٔ جوانی غریب معرفی کرده ام .

دوشس گفت : بله شما بدیدن من بیائید من در شانزه لیزه در یك کالسکه منتظر اقدام شما هستم

شوالیه گفت : بسیار خوب من بدیدن رفقای خودمی روم ودر همان جا بخدمت شما می رسم چون فاصله محلی که بایست اورا ببینم تا این محلی که سر کار توقف می کنید آنقدر ها نیست.

دوشس بالاپوش خودرا پوشیده سر و صورت را پوشانید و بهمان طریقی که آمده بود باتفاق بارون دووالف ازدر خارج شدچند دقیقهٔ بعد آبه بریگودو ماله زیه و مارکی دوپمبادور وشوالیه هم ازدر بیرون آمدند .

درسر کوچه آنهاازهم جداشدند و شوالیه بسمت همان خانه لافیلون رفت تا از کاپیتان روك فیت دیدن کند و ترتیب کارجدیدخود را بگذارد .

شوالیه بنزد لافیلون رفته گفت : میخواهم باکاپیتان روك فیت صحبت کنم .

لافیلون دخترك خوشگلی را احضار کرده گفت این آقارا باطاق کاپیتان ببرو خترك شوالیه را باطاق کاپیتان هدایت کرد. شوالیه دید که برخلاف دفعه سابق ابدا سروصدائی ازاطاق کاپیتان شنیده نمی شود وهمچنان بدنبال دخترك رفت تا بطبقه ششم رسیدند ودم در اطاق شماره ۷۲ ایستادند

شوالیه در زدو کاپیتان ازداخل اطاق گفت بفرمائید .

شوالیه یك لیره درکف دخترك گذاشت وداخل اطاق شد .

کاپیتان ایستاده وچپقی برلب داشت ویك شمع هم اطاق او را روشن می کرد یك تختخواب کهنه و یك میز کثیف هم در درون این

اطاق بود .

کاپیتان بدیدن شوالیه گفت اوه منتظر شما بودم .

ـ چطور منتظر من بودید ؟ مگر کسی گفت که من بدیدن شما می آیم ؟

ـ من از ماجرای امروزی فهمیدم که بدیدن من خواهید آمد ؟

ـ چطور ؟

ـ برای این که تا خوشی و شادمانی وعیش و نوش هست کسی بیاد کاپیتان بدبخت نمی افتد .

این ماجرائی که امروز اتفاق افتاد بمن گفت عنقریب بدیدنم خواهید آمد تا با اقدام دسته جمعی کارهای نایب السلطنه را عقیم بگذارید م شما که خودتان می دانید مجلس از دوك دوماین طرفداری نکرد بلکه وضع نایب السلطنه را تثبیت نمود .

درهرحال حالا من در اختیار شما هستم و منتظرم که امر کنید تا بکار مشغول شوم .

شوالیه گفت حرفهای شما تقریباً همه اش صحیح است فقط یك اشتباه کرده اید و آنهم اینست که فکر کردید که فراموشتان کرده ام و در موقع سخنی بیادشما می افتم اگر نقشه ما عملی میشد میدیدید که چطور جبران زحمات شمارا میکردم.

کاپیتان گفت سه روز است که من در این اطاقم و پیوسته فکر می کنم که نقشه ای برای آینده خود بکشم و ازاین وضعی که دارم خودم را نجات بدهم .

شوالیه گفت : بسیار خوب من برای کاری پیش شما آمده ام که

آنکار وضع شمارا روشن می کند

در همین موقع شوالیه باوحشت باطراف نگریست کاپیتان گفت: چه شده ؟

شوالیه گفت : مثل اینکه صدای پائی شنیدم .

کاپیتان گفت : خیالات نکنید این صدای موش ها است که واقعاً خیلی جسور و زیادند .

در این سه روزه واقعاً از دست اینها بستوه آمده ام ملاحظه بفرمائید که چطور لباسهای مرا جویده اند .

کاپیتان گوشه ای از لباس خود را که موش ها جویده بودند بشوالیه نشان داد .

شوالیه سری تکانداده گفت : درست است معذرت می خواهم برویم سر مطلب خودمان کاپیتان یك وقت وجای خوبی برای ربودن نایب السلطنه پیدا کرده ایم .

او هر روز چهارشنبه برای دیدن دوشارت بصومعه می رود و ساعت هشت شب با دو نفر جلودار برمی گردد و ما می توانیم بسهولت و آسانی اورا بربائیم ودیگر محظورات کوچه و اتفاق را هم نداریم.

کاپیتان گفت شوالیه این قرارداد تازه است

... اشکال ندارد کاپیتان عزیز هرطور شما میل دارید عمل می کنیم فعلا بگوئید به بینم رفقای شما حاضرند وممکنست که برای فردا حاضر باشند .

کاپیتان گفت بله آنها حاضرند وهروقت که میل داشته باشید خبرشان می کنم ولی یکچیز دیگر هم هست وآنهم پول است که باید با آن اسب و اسلحه بخرم.

شوالیه کیسه‌ای را که محتوی هزار لیره بود بروی میز گذاشته گفت اینهم پول برای خرید اسب واسلحه.

کاپیتان گفت : بسیار خوب حساب این‌ها را بشما خواهم داد.

شوالیه گفت پس فردا ساعت دو بعداز ظهر من درخانه خودم منتظر شما هستم

کاپیتان گفت بسیار خوب !

ـ خداحافظ شما !

ـ خداحافظ اماشوالیه مبادا از من دلگیر بشوید . من خیلی حرفها دارم !

ـ مخصوصا ازشما تمنامی کنم که بدون رودربایستی باهن صحبت کنید شمازیاد محجوب هستید .

ـ صبر کنیدچراغ بیاورم حیف است بچه‌ای بخوبی و قشنگی شماازاین پله ها بیفتد وسرش بشکند اوشمع را برداشته بیرون آمدو پلکان را بزحمت روشن کردتا شوالیه بتواند برود وچون بپائین رسیدند یکباردیگر گفت :

ـ کاپیتان فراموش نکنید من در ساعت دو بعدازظهر منتظر شما خواهم بود

شوالیه وقتی که ازکاپیتان جداشد باعجله بسمت وعده گاهی که بادوشس دوماین داشت رهسپارشد .

طبق قرار قبلی کالسکه‌ای درآنجا بود که شوالیه فوری تمیز دادکه دوشس دوماین در آنست وچون بکالسکه نزدیك‌شد زنی سر بیرون آورد که همان دوشس بود . ماله‌زیه و بارون دووالف هم با او بودند .

شوالیه گفت رفیقم را دیدم و باو قرار گذاشتم و در فردا عصر حاضرند .

این خبر واقعامژده‌ای بود که بآنها داده‌شد وآنوقت همگی دست شوالیه‌رافشار دادندوقرار براین گذاشتند که درفردا بعدازظهر دوشس و پمپادوروماله‌زیه و بارون دووالف و ابه بریگود درکوچه سنت انتوان خانه‌شماره ۱۵ گردآیند و در آنجا منتظر نتیجه کار شوالیه باشند وقرار براین شدکه پنج‌اسب زین‌کرده هم در طویله حاضر نگهدارند تا درصورتی‌که شوالیه موفق نشد وکارش‌پیشرفت نکرد سوارشده وفرارکنند و چون خواستند بروند دوشس شوالیه را درکالسکه خودنشاندومیخواست که‌وبرابخانه‌اش برساند اماشوالیه مانع‌شده گفت :

ـ خوب‌نیست وتوجه‌مردم راجلب‌می‌کند .

بالاخره دوشس شوالیه را در نزدیکی خانه‌اش پیاده کردو خداحافظی کرده‌جداشدند .

شوالیه بعجله بسمت‌خانه‌خودآمد وگرچه شب خیلی‌دیر بود معهذا می‌خواست‌که از نزدیك معشوقه‌را ببیند وحرفهائی‌بزند.

او همچنان آمـد تا بخانـه خود رسید دم در خانه نانت ایستاده بود .

نانت بدستور باتیلد در آنجا ایستاده انتظار ژان بوا و و شوالیه رامی‌کشید . در بالاهم خود باتیلد در نهایت اضطراب بسرمی‌برد .

اضطراب باتیلد ازجهت این‌مطلب بودکه شوالیه دارمانتال درآنشب‌کذائی جلوی‌ژان بوارا گرفته و بعدها معلوم‌شدکه مقصوداو

ژان‌بوا نبوده بلکه می‌خواسته است که بکمك رفقایش نایب‌السلطنه را برباید.

ازطرفی بوآ هم غایب بود واینموضوع هم درآنشب‌مزید برعلت شده‌بود .

نانت بدستور باتیلددر کوچه ایستاده بود که بمحض رسیدن‌هر کدام ازاینها یاشوالیه‌ویا بوافوری خانمش‌را خبر کند .

وقتی که شوالیه داخل‌شد باتیلد بنگاه‌کردن بوی‌گفت:

آه خدای‌عزیزچقدررنك شما پریده‌است مثل‌اینکه‌حادثهٔ‌مهمی برایتان‌اتفاق‌افتاده .

ـ شوالیه نگاهی‌خیره‌بدخترك انداخته‌گفت :

باتیلد توهمیشه اینرامی‌گوئی .

میگوئی‌که حالتی درمن‌هست‌که ازآن وحشت‌داری بگوببینم که‌چه حالتی‌درمن می بینی ؟

ـ شوالیه من‌خیلی از دیدن تو ناراحت میشوم وبفکرآینده‌ام می‌افتم واز خودم‌می‌پرسم‌که سرنوشتم بکجا خواهد کشید وتکلیفم چه خواهد شد .

شوالیه‌گفت : باتیلدتوحق داری من‌هیچ فکر نمی‌کردم که عاشق توبشوم وآزادی خودرا ازدست‌بدهم .

شاید این‌دستی‌که برای‌من چنین سرنوشتی تعیین‌کرده‌روزی مرادرته‌چاهی‌سر نگون کندویا باوج‌قدرتم بنشاند. کسی ازاین‌ماجراها خبر نداره .

اماتوبگو ببینم قول‌میده‌ی‌که پیوسته بامن باشی ! یعنی در سختی ودرماندگی وسعادت یارو مونس وهمدم‌من‌گردی !

باتیلد گفت‌راقول‌اطمینان داشته‌باش.

شوالیه‌گفت : ولی‌خیر باین زودی قول نده اول بگذارکه

چیزهائی از زندگانی خودبرای تو بگویم .

ممکن‌است که‌تو ازمصاحبت با من بمنتهای‌خوش بختی برسی‌و شاید هم سختی‌ها و مشقاتی دامنگیرت بشودیعنی‌تا چهار روز دیگر مراتبعید نمایند.

درهرحال اینهارا گفتم‌که خوب‌وضع من وخودت‌رادر نظر بیاوری و اوضاع و احوال‌را بدقت وارسی‌کنی .

باتیلدگفت : شوالیه من‌بتو نگفتم‌که قبل‌ازتوکسی را دوست نداشته بعدازتو نیزکسی را دوست نخواهم داشت ؟

فکر نمی‌کردم‌که بعد ازآن حرف باز این سخنان‌را تکرار کنی درهرحال من بوجود تو زنده‌ام وترا می‌پرستم مرك مارااز‌هم می‌تواندجداکند آنهم دست‌خداست .

شوالیه‌گفت : بسیارخوب منهم بایدبتوبگویم .

وآن‌وقت دست باتیلد راگرفته بطرف مجسمه حضرت‌عیسی بردوگفت :

ــ باتیلد من درمقابل این تمثال‌مقدس قسم‌می‌خورم‌که توزن من هستی و اگر هم کشته شوم تا دقایق آخر بفکر تو بوده و خواهم بود .

اینك بوسه‌ای‌مانندزنی‌بشوهرکه خودمی‌دهدبده :

و آن وقت دست بگردن یکدیگر انداخته لبهایشان بهم پیوست وقتی‌که شوالیه بخانه خود می‌رفت هنوز بوا نیامده‌بود

فصل بیست و هفتم

شاه و نایب السلطنه

نایب السلطنه مداز آن جریانی که ذکر شد باعجله خودرا به ورسای رسانید تاشاه را ملاقات کند

شاه در آنجا تحت نظر مربیان خود که یکی مارشال دوویلار دیگری مسیو فره‌ژوس بود بسر می برد .

مارشال ویلار حتی نمی گذاشت که کسی بدون حضوراو باشاه صحبت کند و حتی در این امر بخصوص نایب السلطنه را هم استثناء نمی کرد .

نایب السلطنه همانطور که گفته شد ازاین بابت خیلی عصبانی بود ودر پی فرصت می گشت تا کاراورا یکسره کند .

او صبح خیلی زود خودش را بورسای رسانیدوهنوز مارشال ویلار نیامده بود .

مسیو ژوه‌فرس در نزد شاه بود امااوقدرتی نداشت که مانع از حضور نایب السلطنه شود .

نایب السلطنه بحضور شاه رفت و شاه از دیدن او خوشحال

شد و گفت :

ـ چه خوب شد که آمدید خیلی میل داشتم که شمارا ببینم .

نایب السلطنه گفت : اعلیحضرت یك صندوق اسباب بازی خیلی خوب تهیه کرده‌ام که اگر می‌خواهید تقدیم کنم و ضمنا کار دیگری هم دارم

شاه بشنیدن این حرف دست ها را از خوش حالی بهم مالیده گفت :

من ترا بی اندازه دوست دارم و بی اندازه ممنون توهستم

نایب السلطنه گفت : اعلیحضرتا من کاری نکرده‌ام که مشمول این محبت باشم .آنچه باید بکنم و میکنم انجام وظیفه است.

ـ خوب حالا صندوقی که میگوئی در کجا است ؟

ـ قربان درخانه خودم است ؟ و اگر اجازه بفرمائید همین امروز باینجا حاضر میکنم واگرامروز نمیخواهید فرداصبح میآورم

شاه گفت : خیر همین الان باید بیاوری . فوری صندوق را بیاورید

ـ عرض کردم که درخانه خودم است

ـ بسیارخوب پس بخانه شما برویم

شاه بدون اینکه اعتنائی به ژوه‌فرس لله و معلم خود بکند آماده رفتن بخانه نایب السلطنه شد

مسیوژوه‌فرس گفت :

ـ اعلیحضرتا شما نبایستی که برای یك چیز کوچکی انقدر علاقه نشان دهید .

شاه گفت : راست میگوئید اما در نظر داشته باشید که من

هنوز ده سال بیشتر ندارم‌ودیروزکار زیادکرده وخسته شده‌ام.

ژوه‌فرس گفت :

ـحق باشما است امافعلا ازحضرت والا بپرسیدکه‌آن خبر دوم چیست ؟

شاه‌گفت : راست‌گفتی

وسپس ازنایب‌السلطنه پرسید :

خبر دوم چیست ؟

نایب السلطنه‌گفت : آن چیزگرانبهائی است که نفع‌کشور فرانسه را دربردارد .

شاه‌گفت خوب‌آن‌کجا است ؟

نایب‌السلطنه‌گفت :آنرا هم‌درخانه‌خودم‌گذاشته‌ام نمیدانستم که اعلیحضرت انقدرزیاد میل بکارکردن دارند .

شاه که گاه به نایب السلطنه وگاه بمسیو ژوه‌فرس نگاه میکردگفت :

ـ بسیارخوب پس لازم شدکه بخانه شما برویم تا هم این چیزی راکه میگوئید بنفع فرانسه است به بینیم و هم صندوقی را که‌پرازاسباب‌بازی است تماشاکنیم .

نایب‌السلطنه‌گفت : درصورتیکه اینکاربرخلاف‌رسوم‌است‌اما وقتی‌که اعلیحضرت میل دارند اشکالی ندارد .

شاه‌گفت : بله بله من میل دارم و قطعاً معلم من مسیو ژوه فرس هم اجازه میدهد .

نایب‌السلطنه روبه مسیو ژوه فرس‌کرده‌گفت-

ـ بنظرم‌که شاه زیادکارمی‌کنند؟

ژوه فرس گفت : اتفاقاً کارکردن برای اعلیحضرت بسیار خوبست و بهرطورکه بشود ایشان‌را مشغول کنیم بجا است استدعائی که ازحضرت والا دارم اینست که اجازه بدهید تا منهم در خدمت اعلیحضرت باشم

نایب السلطنه گفت : اتفاقاً منهم‌خیلی میل‌دارم شما درر کاب ایشان باشید

ژوه فرس‌که دید باو هم اجازه داده شد عرس‌کرد

ــ قربان اشکالی ندارد‌که درباغ نایب‌السلطنه گردش کنید شاه‌که چنین اجازه‌ای دید با خوشحالی وشعف فریادزد

ــ راستی‌که امروز چقدر خوشحالم .

وآنوقت رو به پیشخدمت کرده‌گفت :

ــ فوری شمشیرمرا ببند .

و بنایب‌السلسنه‌گفت : خوب منهم حاضرم برویم .

و دست دراز کرد که نایب السلطنه دست او را بگیرد ولی او تعظیمی‌کرده در را بازکرد تا شاه جلو برود وآنوقت او و مسیو ژوه‌فرس چهار قدم پشت سر او درحالی‌که کلاه را بردست داشتند میآمدند .

خانه شاه و نایب‌السلطنه هردو در طبقه پائین ورسای بود و بین این دو خانه یك دالان بود وشاه باعجله‌آن دالان را طی‌کرد وباطاق بزرگی‌که چهار پنجره بباغ داشت‌رسید . این اطاق بزرك با دو پله بیك تالار دیکر مربوط میشدکه اطاق‌کار نایب السلطنه بود ودرآنوقت تمام اتباع نایب السلطنه گردآمده بودند چونکه درست ساعتی‌بودکه وی میبایست بیاید وشروع بکارکند

همه بشاه تعظیم کردند ولی شاه تمام هوش وحواسش متوجه صندوقی بود که نایب السلطنه گفته بود وتوجهی بحضار نکرد .

در صدر این تالار یك صندوق بزرك بود و شاه بیك نظر دریافت که این صندوق باید همان صندوقی باشد که نایب السلطنه نام برده است .

دو نفر پیشخدمت جلو رفته بباز کردن درصندوق پرداختند چشم پادشاه باسباب بازی‌های مختلف افتاد وفوق العاده خوشحال شد.

حضار تمام غرق درحرکات شاه بودند که ناگاه فریادی از از بیرون شنیده شد.

پیشخدمت بدرون آمده گفت : مارشال دوویلاراست

نایب السلطنه هنوز جوابی نداده بود که مارشال دو ویلاردم در نمایان شد و در حالیکه از شدت عصبانیت موهای عاریه او تکان میخورد فریاد زنان شاه را میخواست .

نایب السلطنه که از اخلاق مارشال اطلاعی داشت با سردی تمام گفت :

ـ شاه اینجا است .

اکنون تمام اسباب بازی‌ها ازصندوق به بیرون گذاشته شده بود . مارشال دوویلار نگاهی باکبر و غرور بحضار افکند وگویا با این نگاه میخواست که ابهت وعظمت خودرا بالله گی شاه بآنها حالی کند

نایب السلطنه از زیر چشم نگاهی به مارکی دولافار ومسیو دارتاکان کرد وآنگاه بشاه نزدیك شده گفت : اگر اجازه بفرمائید الان موقع آنست که یك ساعت از وقت خودتان را باین موضوعی

که نفع فرانسه را شامل است توجه بفرمائید .

لوئی پانزدهم که بوفای عهد خیلی علاقه داشت وباو حالی کرده بودند که این صفت ازجمله صفات برگزیده پادشاهان است از نایب‌السلطنه اجازه خواست که آن اسبابها را بخانه خودش بفرستد وآنوقت نایب‌السلطنه نیز به پیشخدمت‌ها دستور داد که آنها را بخانه شاه برند و بعد از آن شاه باطاق کار نایب‌السلطنه داخل شده مسیو ژوه‌فرس که بنا برعادت هیچوقت درکار های شاه دخالت نمی کرد یا بر اثر خوی و عادت همیشگی و یا بر اثر احترام بنایب السلطنه در همانجا توقف کرد اما مارشال دو ویلار که دید شاه داخل اطاق نایب‌السلطنه شداو نیز راه افتاد که داخل شود ودرست در همین وقت نایب السلطنه که انتظار یك چنین دقیقه‌ای را میکشید جلوی اورا گرفته گفت :

ـ آقای مارشال گفتگوئی که با یستی بشود سری است و کسی نباید ازآن مطلع شود بنابراین خواهش میکنم که درهمین جا تشریف داشته باشید .

مارشال دوویلار با همان عصبانیت معمولی خود فریاد زد : چطور صحبت با شاه بدون وجود من ؟ اینکار محال است منهم باید باشم .

نایب السلطنه با لحن و نار آلود گفت :

ـ چطور با حضور شما میشود صحبت کرد من میگویم که سری است وخواهش میکنم که لحظه‌ای ما راتنها بگذارید .

ـ لله گی شاه بمن حق میدهد که تمام درصحبت‌ها ناظر و شاهد باشم

ـ نمیدانم که بچه جهت این حق رادارید اگرتاکنون ایرادی بشما نگرفته‌ام اولا من شاه مقتصی نبوده یعنی ده سالش نشده‌بود ودر ثانی دلیل برامرنمیشود . ملت فرانسه مرا نایب‌السلطنه کرده و این حقوق دست من‌است که وضع‌واختیارات شما راهم تعیین کنم من قبول دارم که در مسائل رزمی شما برازنده‌اید همانطورکه فره ژوس در دیگر علوم معلم شاه است اما در موضوع سیاست منهم چیزهائی میدانم که باید بشاه بیاموزم

ـ حضرت والا محال است که من بگذارم شاه بی وجود و حضور من باکسی‌صحبت کند .

ـ چطور محال است ؟

ـ هرکس با شاه طرف صحبت شود منهم باید باشم .

ـ می‌بینم که ازحد خودت تجاوز میکنی و بمن بی احترامی مینمائی !

خیر اینطورنیست میدانم که باکی‌حرف میزنم . مخاطب من حضرت نایب السلطنه است من میگویم که شاه با هرکس بخواهد حرف بزند من باید ناظر باشم چونکه . .

ـ چونکه چی ؟

ـ چون من درنزد مردم مسئول زندگانی شاه هستم .

ـ همه در اطاق گردآمده و ناظر گفتگوی مارشال و نایب السلطنه بودند . نایب‌السلطنه سربپائین انداخت لحظه‌ای فکر کرد و سپس سر برداشت و با لحنی که‌غرور و نخوت بی‌اندازه‌ای ازآن مشهود بود گفت :

ـ مارشال فکرمیکنم که خودت راگم کرده‌ای‌و نمیدانی که با

چه کسی حرف میزنی ؟

واشاره‌ای بمارکی‌ه‌ولافار و کاپیتان‌دارتاکان کرده گفت :

ـ تکلیف خودرا انجام دهید .

مارشال که این حرف را شنید تکانی‌خورد ومثل این بود که از خواب عمیقی بیرون‌آمده باشد زیرا او تا اینده‌قیقه فکر میکرد که مقام‌للهگی شاه مقامی است که اورا از هرگزندی حفظ میکندو اینك برای‌العینی میدید که موردغضب‌واقع‌شده است . خواست‌عذری بیاورد امادیرشده بود . نایب‌السلطنه به‌نبال‌شاه داخل اطاق کارشد و مارکی دولافار جلوآمده گفت :

ـشمشیرخود را بازکنیدو بمن بدهید .

مارشال چندکلمه زیرلب گفت اما مثل اینکه مارکی‌دولافار نشنید چونکه بالحن شدیدتری گفته خود راتکرارکرد .

مارشال بادستی‌لرزان‌شمشیرخود را بازکرد و بمارکی‌دولافار داد و درحال او توسط قراولان نایب‌السلطنه محصورشد ودریك طرفته‌العین او را ازپله‌ها سرازیر ودر اطاقی زندانی‌کردند .

این عمل بطوری با سرعت انجام گرفت که مارشال فرصت تجزیه و تحلیل اوضاع را پیدا نکرد و اکنون یقین کردکه کارش ساخته شده است و پریشان‌ومضطرب‌گشت وفریاد زد :

ـآه خیال دارید مرا بکشید ؟

لافارگفت ، نه‌آقا شما را نمیکشند .

ـ ازکجا بدانم که مرا نمیکشند ؟ پس برای چه مراگرفتار کرده‌اید ؟

ـ برای اینکه دوکاغذ درنزد شمااست که باید آنرا بمابدهید

کاغذها را حضرت والا نایب السلطنه لازم دارند .

مارشال که بااین جریان اخیر اصلا موضوع نامه‌ها را فراموش کرده بوددست بجیب برده آنرا درآورد .

مسیودار تاکان که درکنار لافار ایستاده بودگفت :

بنده بایدخدمتتان عرض کنم که رونوشت این دو نامه نزد نایب السلطنه است ودرصورتیکه میل ندارید بدهید بزور از شما خواهم گرفت .

مارشال گفت : راست بگوئید آیا رونوشت اینها در نزد حضرت والا است ؟

دارتاکان گفت : بله مطمئن باشید که راست میگویم

مارشال گفت : معنی ندارد که من از دادن این نوشته‌ها خود داری کنم وحال آنکه من ازدادن اینها بشاه مقصودی نداشته‌ام . من چون همیشه در خدمت شاه هستم بایستی هرچیز را بایشان بدهم . من کاری باینکارها ندارم .

لافار گفت : ما از این موضوع بخوبی اطلاع داریم ومیدانیم که شما مقصودی نداشته‌اید فعلا کاغذها را لطف کنید

مارشال گفت : من ازشما دو نفر آقایان خواهش میکنم که هرچه ازمن دیدید بنایب السلطنه عرض کنید

لافار گفت : مطمئن باشید که تمام وقایع را بی کم وکاست بعرض ایشان خواهم رسانید فعلا کاغذها را لطف کنید

مارشال نوشته‌ها را به لافار داده گفت : بفرمائید اینها آن کاغذها است .

لافار بمهر کاغذها نگاه کردید که علامت و نشان کشور اسپانیا

را دارد و اطمینان پیدا کرد که همان نامه است و آنوقت رو به دارتاکان کرده گفت :

ـ موسیو دارتاکان، من میروم وشما باکسان خود بامارشارل باشید و بآنجائی که معین شده بروید و لازم بسفارش نیست که احترام مارشال را حفظ کنید لافار رفت و دارتاکان با چند نفر تفنگدار مارشال را بروی تخته روانی نشانیده آنرا برداشته آوردند تا بیك درآهنی رسیدند . درآنجا یك کالسکه شش اسبه حاضر بود دارتاکان مارشال دو ویلار را درکالسکه نشانید و خودش نیز سوار شد و تعداد بیست نفر سوار هم دورتارکالسکه رامحصور کردند آنوقت کالسکه چی شلاق را کشید اسبها را بحرکت آورد .

لافار درسر پله‌ها ایستاده وقتی که دیدکالسکه بدون مانعی حرکت کرد برای دادن نامه بنایب السلطنه بشتافت .

• • •

فصل بیست و هشتم

ماجرای تازه ربودن نایب السلطنه

جریان توطئه ربودن نایب‌السلطنه بعداز آن را تبانی طرفداران دوک دوماین را با مارشال دوویلار دیدم و همچنین دانستیم که نایب السلطنه چگونه با همکاری دوبوا یعنی توسط نامه‌هائی که بدست آورده بود توانست باصل ماجرا و توطئه پی ببرد و نقشه دشمنان خود را عقیم بگذارد .

تا اینجا جریان روز کاملا بنفع نایب السلطنه تمام شده بود اما بدیهی بود که طرفداران دوشس دوماین که همه از اشخاص برجسته فرانسه بودند باین زودی دست از کار نمی کشیدند و مخصوصاً حالا که میدانستند نایب‌السلطنه از تمام کارهای آنها مطلع شده بیشتر در صدد حفظ جان خود بودند و همین فکر باعث میشد که در انجام کار های خود جدی‌تر باشند و نقشه قبلی خود را دو باره عملی سازند یعنی نایب السلطنه را بربایند و بدیهی است که این قرعه مجدداً

بنام هوالیه دارمالتالی اصابت کرده بود .

دو بوآکه دراثر کشف توطئه محبت زیادی دردل نایب‌السلطنه پیدا کرده بوداینك چهارچشمی مواظب جریان اوضاع بود . چونکه او بخوبی میدانست که باروی کارماندن نایب‌السلطنه بمقام آرشوکی میرسد و تردیدی در این امر نبود که اگر نایب السلطنه در اسپانیا زندانی میشد گردن دوبوآ هم با تیغ جلاد قطع میگردید .

واما نایب‌السلطنه که بعد از موقعیت اخیر بایستی کاملا شادمان ومسرور باشد در نهایت حزن واندوه دراطاق دفتر اطاق خود مشغول کار بود. فکر نایب السلطنه پیش دخترهایش بود که واقعاً باعث زحمت برای اوشده بودند مادام دوبری بیمار بود و او بیش از همه مورد توجه نایب‌السلطنه بود. نایب‌السلطنه درعین حال که شجاعت ورشادت مخصوصی درحل امور معضله داشت از بابت جریان کاراین دخترهادر زحمت و ناراحتی عجیبی بود مردم حرفهای زیادی درباره دختر های او میزدند که شایستگی مقام ویرا نداشت ولی او کوچکترین عملی نمی توانست بکند گرچه درآنزمان رفیق ویارفیقه داشتن زن ومرد موضوع چندان مهمی نبود اینکه خود نایب‌السلطنه هم علناً بغانه مترس خود میرفت وهوسباری میکرد وچنانچه بخاطر داریم درهمان وحله اول هم مخالفینش ویرا درموقع خروج از خانه وی مورد حمله قرار داده بودند ولی موضوع نگرانی که این دخترها برایش درست کرده طور دیگر بود و ماگفتیم که سه نفر ازدختران او واقعاً برایش غم وغصه‌ای بوجودآورده بودند او مادام دوبری را از همه دخترهایش بیشتر دوست میداشت اما اطباء ازعلاجش درمانده بودند ومی گفتند خواهدمرد .

مادام دوبری شخصاً و صریحاً بپدرش گفته بود اگر اذیتم بکنید بعقدش در میآیم و بناچار نایب السلطنه سکوت می کرد زیرا درآن سال وزمان برای یك شاهزاده خانمی عشق بازی بهتر اززن عقدی یك مرد پائین تراز خودشدن بود چونکه درآنزمان اگر شاهزاده خانمی بدون اجازه پدرومادر بمردی که از خودش پائین تربود شوهر میکرد ننك بزرگی برای پدر ومادرش بوجود میآورد نایب السلطنه از ترس رسوائی دم نمیزد ومادموازل شارت هم باآن عقیده انزوا اختیارکرده بود وجزودختران تارك دنیا درآمده بود. بالاخره مردم در باره این دختر خانم حرفهائی میزدند ولی مادرش میگفت که دخترش فقط ونقط برای عبادت خدا بچنین کاری اقدام کرده است.ولی چیزی که قابل توجه بود این بودکه این دخترك تمام دختران دیگر رانیز بعیش وعشرت تشویق میکرد و وجود او باعث تفریح دیگران شده بود.هرشب بدختران دیگر چیزهائی نشان میداد وابدا ازدیر هم پا بیرون نمیگذاشت .

نایب السلطنه هر هفته روزهای چهارشنبه بدیدن دخترك میرفت واو بطور یقین میدانست که دخترش مترس دوك دووریشیلیو است ولی باهمه دقتی که کرده بود ومأمورینی که درخفا تعیین کرده بود نتوانسته بودکه اورا بادخترش در یك جا و یك اطاق گیر بیاورد باطاق دختر وارد شده ودرگوشه‌ای پنهان شده بود وتاصبح دربی خوابی ورنج بسر برده بود ولی ابدا نتوانسته بود که ازکار خود نتیجه‌ای بگیرد وپیوسته بین این دختر و مادر هم نزاع وکشمکش بود چون نایب السلطنه و همچنین مادرش مایل بود این دخترك به‌شاهزاده(پیه من)شوهر کند اما دختر زیر بار نمیرفت وبازاینهم‌دلیل

دیگری‌بود براینکه بین اوودوك :وریشیلیو سروسری بود .

در هرحال نایب‌السلطنه خیلی باین افکار مشغول بود وامـا آبه‌دوبوآ که ماا‌وراخوب‌میشناسیم‌ومنصب آرشوکی‌ازنایب‌السلطنه‌می خواست‌امان نمیداد وهرزبان یکنوع‌گرفتاری برای وی‌تولیدمیکرد واز جمله پیشنهاد منصب آرشوکی بودکه بتوصیه پادشاه انگلستان آورده بودکه نایب‌السلطنه خواه ناخواه میبایست انجام بدهد.چون هم به دوبوآ علاقه داشت وهم نمیخواست که خاطر پادشاه انگلیس را باانجام ندادن این توصیه بیازارد .

در هرحال اینك موقع آنست‌که مطلب را رهاکرده‌بسراغ همین آبه دوبوآ برویم.

این‌آبه دوبوآ همانطورکـه گفتیم دست راست یاچنم نایب السلطنه بود و بطوریـکه درتاریخ اشاره شده است او . آدم طماع وپول دوست وحیله‌گری بود ومنصب آرشوکی‌را هم بهمین دلیل می‌خواست چون ماهیانه مبلغ قابل توجهی‌درآمدخالص داشت

دو بوآ علاقه زیادی به لافیلون‌داشت وپیش او می‌رفت‌در آن روزکه مورد صحبت ما است دوبوآ بعد از مدتها نزد لافیلون رفته بود واو گله می‌کرد که مدتهاست‌که‌اورا ترك‌کرده است.

دوبوآ گفت‌من تقریبا بمرحله آرشوکی رسیده ام ودیگر نمی‌توانم مثل سابق بدیدن توبیایم .

ــ چطور ؟ نایب‌السلطنه با تمام قدرت وشهرتش بنزد من می‌آید .

ــ آخراو نایب‌السلطنه استّ وقدرت دارد ومردم نمیتوانند که درباره او حرفهای بد وبی معنی بزنند اما وضع من با اوزمین

تا آسمان فرق دارد

ـ بسیار خوب نیا منهم که میل داشتم تمام اخبار را در اختیار تو بگذارم نمیگذارم .

پوشیده نماند که لافیلون ازجاسوسه‌های نایب السلطنه بود وتمام اخبار را توسط دوبوآ بوی میرسانید .

دوبوآ گفت : راجع باخباری‌که راجع بوضع‌اسپانیا داری ؟

ـ نه راجع باسپانیا نیست راجع بربودن نایب السلطنه است اما . .

ـ خوب بیا این صد لیره را بگیر وهرچه میدانی بگو .

ـ حرفی نیست اما اول باید یك قول بمن بدهی !

ـ چه قولی بدهم بگو ببینم چه قولی باید بدهم !

ـ من یك دوست دارم باید قول بدهی که باو صدمه‌ای نخورد تا جریان را برایت بگویم .

ـ خیلی خوب حالا بگوبعد فکر می‌کنم اگرمستحق زندان باشدکه زندانی میشود درغیر این صورت اعدامش می‌کنیم .

ـ خوب اگر اینطور است که ابداً نخواهم‌گفت . بفرمایید پولتان را بگیرید .

ـ خیلی عمل بدی است .

ـ اتفاقاً خیلی هم خوب است برای اینکه این شخص از دوستان من است ومن بوظیفه انسانیت خود عمل میکنم .

ـ بسیار خوب من قول می‌دهم که وسائل عفو او رافراهم کنم .

چطور باور کنم ؟

بهرچه بخواهی قسم میخورم و اطمینانت میدهم !

ـ می‌ترسم که قول بدهی و بعد پشیمان شوی .

ـ ولی خیلی مرا اذیت کرده‌ای !

ـ خواهش میکنم تشریف ببرید .

ـ بسیارخوب من میروم ودستور حبس وزندان ترا میدهم .

ـ از این حبس چه فایده میبری اگر بند ازبندم جدا شود یك کلمه نخواهم گفت فقط یك شرط دارد وآن این است که تو بمن قول بدهی که باو کاری نداشته باشی.

دوبوآ گفت : باین آرشوکی ام‌قسم میخورم .

لافیلون‌ازاین‌حرف‌بخنده افتاد .

توکه میخندی بهرچه میل‌داری قسم می‌خورم که باو کاری نداشته باشم .

ـ خوب قبول‌کردم . گوش‌کنید . میدانیدکه کاپیتان من‌در این روزها چقدرپول پیداکرده‌است ؟

ـ شاید یك متمول را سرکیسه کرده ؟

ـ او دزد نیست !

ـ پس چه ؟ چه خیال میکنی ؟ فکر میکنی‌که این پول‌را از کجا بدست آورده است ؟

ـ خوب شما پول‌ها را خوب می‌شناسید ؟

ـ بله درصورتیکه سکه طلا باشد خوب میشناسم .

لافیلون چندسکه طلا ازجیب درآورد به دوبوآ نشان داد دوبوآ پول راگرفت نگاه کرد وگفت : اسپانیائی است .

ـ میدانید هرکدام از این سکه‌ها چهل وهشت لیور ارزش دارد .

این کاپیتان فقیرمن در این روزها پول زیادی از این سکه‌ها بدست آورده است .

ـ خوب گفتی از چه وقت صاحب این پولها شده ؟

ـ از دوروز قبل از اینکه در کوچـه ژانفان می‌خـواستند نایب‌السلطنه را بربایند ،

ـ پس چرا امروز این خبر را بمن میدهی ؟

ـ برای اینکه شما را ندیدم .

ـ مگر بنا نبود که در صورتیـکه خبر خوبی بـدست آوری خودت آمده و اطلاع دهی و انتظار مرا نکشی .

ـ من ناچار بودم که کاملا مواظب اوباشم تا شاید ازکارش سردربیاورم و به بینم بکجا میرود وجیب خود را پراز پول میکند

بسیارخوب لازم نیست که برای او پلیس‌جداگانه‌ای درنظر بگیریم خودتان باید ازاین ببعد هم مواظب او باشید.

بسیارخوب منهم مواظب اوهستم .

ـ کدام یك ازدخترهای شما را دوست دارد ؟

ـ او اگر پول داشته باشد همه را !

وقتی که پول نداشته باشد ؟

ـ در اینحال مادموازل نورمانه را دوست دارد واینودو نفر خیلی باطناً بهم‌علاقه‌دارند .

ـ این دختر را خوب‌میشناسم ودخترك با نشاطی‌است

ـ بله وحالا با نشاطتر شده است چون‌آنموقع‌هاکه شما دیده بودید رفیق یك‌آدم پیرمرد خیس بوده و حالا رفقیش یك‌آدم سخی است

بسیارخوب از این پس خوب مواظب باشید ومطمئن باشید که از راه دیگر هم من مواظب او هستم امیدوارم که شما بهتر و زودتر از دیگران اخبار خود را بمن برسانید.

ـ اطمینان داشته باشید ؛

ـ چطور مطمئن باشم ؛

ـ قسم میخورم .

ـ بچه چیز قسم میخوری

ـ بعفت وحیا وپاکدامنی زنهای پاکدامن قسم میخورم ؛

قسم دیگری بخورید .

هرچه شما بخواهید ؛

ـ احتیاجی نیست قبول کردم

دو. اینموقع دوبوا برخاسته وبسمت خانه خود رفت ولی هنوز کسی استراحت نکرده بود که پیشخدمت واردشده گفت :

ـ مردی آمده و تقاضای ملاقات دارد و میگوید که کار لازمی دارم ؛

دوبوآ گفت : چه جورآدمی است ؛

ـ آقا این شخص میگوید که یکی ازاعضای کتابخانه شاهی است

ـ چه میخواهد ؛

ـ میگوید که برای امری مهم وواجبی باید باشما صحبت کند . میگوید با جناب آرشوك صحبت خصوصی دارد .

دوبوآ فوراً دانست که مسیو ژان بوا بدیدن اوآمده است و به پیشخدمت گفت که بگو داخل شود .

دوبوا همینکه بداخل اطاق آمد ازشدت التهاب و ناراحتی نمیتوانست که بروی پای خود بایستد ، در حالی که دستش میلرزید لوله کاغذی را از زیر بالتوی بلند خود درآورده جلو بردو گفت :

ـ آقای آرشوك اینرا بگیرید ومرا معاف کنید ، من میترسم برای خدامرا معاف کنید .

دوبوا درحالی که لبخند تلخی برلب داشت ازجای برخاست لوله کاغذ را از دست وی گرفت وآنگاه با همان خونسردی معمولی خود بازوی دوبوا راگرفت وگفت :

ـ بنظرم که خبر مهمی آورده‌ای مطمئن باش که خدمات ترا فراموش نمیکنم.

مسیو بوآ گفت : خیر آقا من چیزی نمیخواهم . من از شما فقط عفو میخواهم. مرا معذور بدارید. ـ بخدا من طاقت ندارم.

دوبوا اورا باصرار نشاند وگفت : اعصاب شما زیاد ناراحت شده الان شما از خادمین مخصوص جناب نایب السلطنه هستید و دلیلی ندارد که اینگونه ناراحت باشید مگر باز بکتابخانه میروید ؟

ـ بله میروم !

ـ من که گفتم شما مرخص هستید بروید استراحت کنید وضمناً حقوق شما هم بدون کم وکاست پرداخت میشود .

ـ اما جناب آرشوك من نمیتوانم بیکار باشم و علاوه بر آن علاقه‌ای بکتاب وکتابخانه دارم .

ـ آخر شما نمیتوانید دریك آن دو کار بکنید . من بشما گفته بودم که فقط رونویسی از این کاغذها بردارید کافی است.

ـ اما این کاغذها زیاد ناراحت می کنند ولی آن کتابها ناراحتی ندارد . برای خدا رحم کنید ـ

ـ عنقریب کار تمام میشود فقط کمی فداکاری لازم است و مطمئن باشید که جبران این فداکاریهای شما بنحو شایسته ای خواهد شد .

• • •

فصل بیست و نهم

کتابدار ناراحت

میدانیم که مسیو بوابعد ازمرخص شدن از خدمت آرشوك بخانه آمد تا نامه‌ها را رونوشت بردارد .

بله او بخانه میرود وطبق وعده مشغول میشود اما در خلال امر بنامه‌ای بر میخورد که بسیار وی را تحت تأثیر قرارمیدهد .

چونکه درحقیقت امر او از ماجرای تبانی وتوطئه اطلاع نداشت وخود دوبوآ هم خوب باین موضوع واقف بوه و او در عین حال که دانسته بود عده‌ای علیه نایب السلطنه متحد شده اند ولی اذکم وکاست مطلب خبری نداشت ودرسمه بکنه ماجرا پی نبرده بود .

آنشب درمیان نامه ها نامه ای بخط فرانسه پیدا میکند.این نامه که یا در اثر اطمینان آبه بریگود ورفقایش همچنان با متن فرانسه بوی سپرده شده بود یا اشتباها در نامه‌های اوآمده بود وی‌را بخیلی از اسرار و رموز واقف میسازد .

بوآ وقتی این نامه را میخواند بدنش بلرزه میافتد ..

در این نامه بطور وضوح ذکر شده بود که پادشاه فرانسه با ده هزار نفر بسمت اسپانیا حرکت میکند وارتش فرانسه هم برای خدمت به فیلیپ حاضر است

بوآ وقتی که باینجای مطلب رسید لرزید وبنوشتن مشغول شد و باز نوشته بود صد هزار لیور برای هر هنگی لازم است و چهار صدهزار لیور برای مخارج این نیروهاداده میشوددر نتیجه خیروئی برای پادشاه اسپانیا حاضر وآماده میگردد .

دوستان شاه اسپانیا در آنموقع درشهرهای مختلف فرانسه مشغول تحریك مردم شده خدمات گرانبهائی خواهندکرد و با این وصف شاه کاتولیك (منظور شاه اسپانیا است) لازم است که احکامی نوشته و امضاء کند اما جای اسامی را خالی بگذارد که سفیر ایشان درفرانسه اسم هر کس را لازم داشت بنویسد و بایستی که شاه اسپانیا باسم پسرفرانسه امضاءکند و اینعمل برای جلب قلوب ومحبت فرانسویان لازم است .

فعلا پول برای سی هزار نفروجود دارد وهمین سی هزار نفرخوب میتوانند ادای وظیفه کنند و این پول در اواخر ماه مه یا اول ژوئن تحویل داده خواهد شد .

این پول در ایالات مختلف تقسیم میشود و سفیر فرانسه نبایستی که ازکشور اسپانیا خارج شود چونکه همان بودن سفیر فرانسه باعث تشویق ودلگرمی فرانسویها است .

بوآ چشمها را مالیده گفت : بخدا قسم که این بلوا و انقلاب علیه نایب‌السلطنه است این من هستم که خواه ناخواه وارد این توطئه شده‌ام پس چرادو بوآ بمن چیزی نگفت.

اوه بچه سر بزرگی پی برده‌ام من اکنون از اسرار بـزرك ملکتی آگاه شده ام .

او دست ازکارکشیده تکیه بصندلی‌داده مثل دیوانگان بسقف مینگریست و نفسهای بلندی میکشید .

اکنون ساعت بنیمه شب رسیده و او میبایست‌که بخوابد تا صبح با نشاط وانرژی بکارخود مشغول باشد .

او برخاست و باطاق خواب خود رفت ولی‌تا صبح توانست مرتب بخوابد از این دنده بآن دنده شده فکر میکرد ، بالاخره نزدیکی‌های صبح هم‌که‌کمی خواب بچشمهایش فرو رفت با وحشت تمام از خواب پرید چونکه خواب دید پلیس بدم خانه اش آمده و خیال دستگیری اش را دارد .

با وحشت تمام ازخواب پرید وتازه هوا روشن شده بودامـا دیگرخواب بچشمش نرفت وهرچه‌روز بـالاترمیآمدوحشت‌واضطراب او هم بیشتر میشد و در آن موقع در اطاق بازشده نانت بـدرون آمد ولی محیو بوآ که در افکار پریشانی مستغرق بـود متوجـه نانت نشد تصورکرد برای دستگیری وی آمده اند لذا بی‌اختیار فریادی کشید .

نانت متوحش شده گفت : آقا چرا اینطورشده‌اید خدای ـ نکرده شاید مریضید .

بوآ که نانت را بجا آورده بود گفت :

ـ آه نانت عزیز بدزمانه ای است .

و مثل اینکه از اظهار این‌جمله پشیمان‌شده باشدگفت :

ـصبحانه حاضر است ؟

درا ینموقع باین فکر افتاد که حتما اگر باتیلد رنك رخساره او ترا ببیند بوحشت و نگرانی اوپی می برد و نمی‌توانـد چیزی را از او مکتوم بدارد و اگر او بگوید اسباب وحشت دخترك را فراهـم کرده است و اگر نگوید که باتیلد از او دلگیر میشود

بهرحال صلاح ندانست خود را به باتیلد نشان دهد و چون با آن وضع نمیتوانست در خانه توقف کند بناچار عازم کتابخانـه شد ولی هرقدمی که برمیداشت با ترس و وحشت بود و هر آنی انتظارتوقیف شدن خود را داشت گاهی بعقب سر نگاه میـکرد و هروقت پلیسی میدید میلرزید .

در میدان ویکتوریاچشمش بیك تفنگدارشاهی افتـاد و از دیدن او غفلتاً خود را بعقب انداخت بطوریکه نزدیك بود بزیـر چرخ کالسکه‌ای برود .

هرطور بودخود رابکوچه نورماندرسانید ودراینوقع صدائی ازعقب سرشنید بدون اینکه نگاهی بعقب سر خود بکند پا بدویدن گذاشت همچنان دوید تابکوچه ریشیلیو رسیدودراینجا دیگرپاهایش از حرکت بازماند ولی خوشبختانه بکتابخانه رسیده بود . او داخل شد . به نگهبانی که دم در ایستاده بود بوا چنان تعظیمی کردکه نزدیك بود سرش بزمین بخورد وآنوقت بسمت اطاق کار خودشتافت

هنوز همکاران دیگرش نیامده بودند . اوفوری پاکت نامه های شاهزاده‌دلیباتی را درکشوی میز گذاشت واین کاغذها را برای این‌آورده بود که اگر پلیسها در غیاب او بخانه‌اش بیایند چیزی پیدا نکنند . بعد از اینعمل‌آه رضایت‌آلودی کشید و بفکر فرورفت لحظه‌ای نگذشت که دیگر همکارانش رسیدند . آنوقت او

هم‌مثل آنها بکار روزانه و جمع و جور کردن کتابخانه مشغول شد و برای لحظه کناری بسمت قفسه رفت اتفاقاً چون چند روز پیش قسمتی از کتابخانه آتش گرفته بود و فهرست کتابها و مقداری از آن سوخته بود میبایست که صورت جداگانه‌ای بردارند و دوباره تنظیم کنند ولذا او نیز بتوده انبوه کتابهائی که بروی زمین انباشته بود نگاه کرده گفت :

ـ خدایا، آخر این کتابها چه ارزش دارد که بایستی در کتابخانه شاهی باشد چرا دولت از طبع اینها جلوگیری نمی‌کند . دست بردو کتابی را از روی زمین برداشت این کتاب یك کتاب عشقی بود که در بلژ یك طبع شده اما اسم چاپخانه آن نوشته نشده بود .

بوا با تغیر گفت : امیدانم که این عیسویان از تصویر اندام لخت زنها و ذکر ماجراهای پر از فسق و فجور چه لذتی میبرند باید همه این کتابها را بسوزانند . آه این شاهزاده دلیاتی جهنمی و ملعون که مرا جزو اراذل و اوباش آورده و بتوطئه وادارم کرده است . آه از دست این جوان نانجیب که مرا با این شاهزاده حقه باز آشنا کرد . من چقدر احمقم که نفهمیدم این پولی که این شاهزاده در ازای آن کار کم میدهد برای چیست .

خودش هم درست ملتفت گذشتن وقت نبود یکمرتبه متوجه شد که کتاب بدست ایستاده و توجه رفقایش را جلب کرده است و آنوقت تکانی بسر و گردن خود داده گفت :

ـ نه حالا موقع این فکرها نیست چه اینکه ممکن است اینها از این ماجرای جهنمی مطلع شوند باید بکار کتابخانه بپردازم.

اما این تصمیم بیمورد بود چونکه هنوز قلم بروی کاغذ نگذاشته بود که باز بفکر و غم و غصه فرو رفت و با خود گفت :

شاه اسپانیا باید از پیرنه بگذرد و نیروی خود را بفرانسه بریزد اعیان و اشراف ، گول اسپانیارا خورده‌اند . ارتش ما باید درخدمت پادشاه اسپانیا کار کند : نه ؛ فیلیپ اشتباه کرده همه فرانسویها خائن نیستند .

راستی که حالا موقع این حرفها و این خیالات نیست و متوجه شد که هرچه نوشته اشتباهی نوشته است و باخود گفت :

ــ اوه ای شاهزاده ملعون دلم میخواهد که به بینم چطور میرغضب گردن ترا میزند ! چرا این جناب آرشوك مرا آزاد نکرد راستی او زبان اسپانیائی میدانست پس بهمین علت بود که میخواست مرا زندانی کند

درهمین موقع معاون کتابخانه گفت: مسیو بوا مثل اینکه حال خوشی ندارید ؟ درست پنج دقیقه است که مات ومبهوت بکتاب نگاه می کنید چرا انقدر مینگرید ؟

ــ نه هیچ کسالتی ندارم وحالم هم بد نیست فکر میکنم که چطور کتابها را مرتب کنم .

ــ ولی وضع شما باعث اختلال حواس دیگرانهم شده است بنظرم که خیال بلواوشورش داری ؟

مسیو بوا از شنیدن اینحرف با وحشت تمام گفت : چطور من خیال شورش دارم ؟

ــ بله فکر میکنم که اینطور باشد !

ــ ولی اشتباه میکنید ومن کاملا بنایب السلطنه علاقه دارم و باوجودیکه پنج سال است حقوق نگرفته‌ام معذلك نهایت فداکاری را نموده‌ام و اگر یك روز حواسم پریشان باشد البته حق خواهم داشت .

ـ درست است ولی میدانی که این کتابها باید تا فردا ساعت ٤ بعدازظهر منظم شود باید عجله کنیم .

اگر شب هم شده خودم در اینجا میمانم و کار را تمام میکنم

کارمند دیگری هم که مدتی حقوق نگرفته بود تازه در اینموقع رسید ومشغول تنظیم کارهای خود بود جلو آمده گفت :

ـ آقای معاون گاهی انسان اینطور میشود چونکه کار زیاد و بیداری کشیدن اختلال حواس وحافظه میآورد ولی مسیو بو آدم با حوصله ودقیقی است .

معاون گفت : بسیار خوب مشغول کار خود باشید آقای بوآ شما هم قدری شبها استراحت زیاد تری بکنید تا درروز بتوانید خوب کار کنید .

مسیو بوآ جوابی نداد و کتاب دیگری برداشت که نام آنرا در دفتر چه بنویسد دید نوشته است تاریخ حیات مادموآزل شامپ‌مله .

او کمی اندیشید و مثل این بود که ماجرای این داستان را شنیده باشد .

مادموازل شامپ‌مله هنرپیشه بود و بعدها بواسطه همکاری با چند نفر ازاعیان واکابر که قصد خیانت بکاردینال ریشیلیو داشتند محکوم بمرگ شد .

گرچه این زن خیلی خوشگل ومورد توجه مردم فرانسه بود ولی کوچکترین اغماض درباره‌اش نکردند .

بوآ باخود گفت وقتی که او بجرم خیانت بکاردینال ریشیلو باین وضع بیفتد تکلیف من دیگر معلوم است .

شاهزاده دلیباتی‌را که برضد سلطنت فرانسه قیام کرده گردن میزنند ومن که جزو اعیان واشراف نیستم بدارم‌می‌زنند آه‌راستی که چه مرگ فجیعی !

بوآ مصمم‌شد که برود وهمه‌چیزرا بولیعهداظهار کند اما این عمل‌را جاسوسی‌دانست وقلباً بیزار بود .

همان کارمندی که بطرفداری از بوآ با معاون صحبت کرده بود نزدیک‌وی‌آمده گفت مسیو بوآچرا ناراحتی ؟ امروزهیچ‌حالت خوب نیست .

مثل اینکه اصلا حواست سرجایش نیست آنقدر فشار نیاور این‌دستمال گردن‌ترا ازبین‌برد خیلی حالت بداست

مثل‌اینکه لباسها برای‌تنت تنگ‌است‌وراستی که‌هیچوقت ندیده بودم که‌آنقدر ناراحت باشی

ـ نه ناراحت نیستم گفتم کمی کسالت‌دارم.

وآن‌وقت کتابی‌را که برداشته بودودردست‌داشت درسرجایش گذاشت وکتاب‌دیگری برداشت .

کتابی بود درباره بال‌وپر مرغ اما او خیال‌کرد که‌کتاب طباخی‌است وباخودگفت :

خوب است که‌ازاین‌کتاب‌ها یکدانه‌تهیه‌کنم تا نانت ازروی آن لخدا بپزد .

او بایدهرچه برایش نوشته‌ام بمن‌ردکند والآن تقریبا چهل صفحه نوشته ام .

کاردینال ریشیلیو برای پنج‌خط اورا بدارزده امامن‌که چهل صفحه نوشته ام واگر نایب‌السلطنه چیزی بفهمد پوست ازکرده ام

می کندراستی این بوآ برای من چه نقشه‌ای کشیده آخر چرا وادارم میکند که خیانت کنم .

راستی هم که بایدصدمرتبه بدارم بزند . اگراز من بپرسد که که این خط تواست؟ چطور می توانم که حاشا کنم ؟

اگر بفهمد که من با این شاهزاده دلیباتی اسپانیائی هم ـ دست هستم .

خوب حالا کارم را بکنم کتاب را بازکرد ودید که این کتاب در سنه ۱۷۰۹ در پاریس طبع شده است ولی بازفکر شاهزاده بسرش زد و باخود گفت:

ـ عجب است که من نمی توانم فکر این شاهزاده حقه بازرا ازسر بیرون کنم .

آه خدایا دارم دیوانه میشوم‌ای کاش که اصلا روی این شاهزاده حقه بازرا نمیدیدم .

خوبست که این کاغذها را بنایب السلطنه بدهم اماباو نگویم که ازکجا بدستم آمده ولی خیرحالا کارم را بکنم تاسرفرصت دراین باره تصمیم بگیرم .

بوآ کتاب دیگری برداشت این کتاب ماجرای بلوای شوالیه لوی دوربان بود .

ـ اوه چرا امروز هرچه دست می اندازم از این کتاب ها بدستم میاید.

کارهای این شوالیه رادر نظرآورد که می خواست نورماندها را بشوراند وبالاخره منجربا ین شد که گردنش را زدند . بله قبل از تولدمن بودوقطعاً مادرم درسیاستگاه حاضر بود.

بله‌خوب یادم‌میآمد چونکه ماجرا را برایم تعریف کرده بود ویکنفر دیگرراهم‌بدارزدند .

خوب اسم اوچه بود ؟

راستی چقدر احمقم‌کتابش الان‌دست من‌است کتاب‌را باز کرد و خواند:

بله اسم واندانداندن است بله مقداری از رونوشتها بخط این شخص بود .

خدایاکار منهم بعینه‌همین‌مرد است بلااراده مقداری ازکتاب را ازنظرگذرانید وبتیر وقایع وشکنجه واندانداندن‌رسید

بوآ با خودگفت :

ـآه‌خدای بزرك رحم‌کن آیاقسمت اینستکه‌دروقایع‌شکنجه شاهزاده دلبیاتی‌اسم‌ژان بواهم باشد ؟

کتاب راورقی‌زدوخواند :

واندانداندن راکه حکم قتلش صادرشده‌بود بیکی از برجهای باستیل‌احضارکردیم‌ومیبایست که‌محاکمه بشود.

اوقسم خوردکه هرچه میدانسته‌گفته‌است ولی‌ثابت‌کردیم‌که دروغ میگویدوهمهٔ ماجرارانگفته است.

ولی اوقسم‌می‌خوردکه‌من‌اصولا ازمنظورآنها اطلاعی‌ندارم و بدون اطلاع ازروی‌این نوشته‌ها رونویس‌کردم و آن‌وقت‌پای‌او را ببره‌دکن‌گذاشتم .

دراین‌موقع بوآرو بمستخدم‌اطاق‌کرده‌گفت آقا لفتی‌دراینجا است ببینید شمامی‌دانید . می‌دانیدکه بره‌دکن چیست ؟

مستخدم‌گفت : بله خوب می‌دانم یکنوع آلت شکنجه است

سه سال قبل مقصری را با این آلت شکنجه میکردند و من نگاه میکردم .

- خواهش میکنم برای من تعریف کنید .

- آقا بره دکن عبارت است ازچهارتخته

- خوب بفرمائید :

- مثلا اول ساق پای شما را در میان دوتخته میگذارند و آنرا محکم می‌بندند و پای دیگر را بهمان طریق‌وآنوقت میآورند و دو تا را پهلوی هم قرار میدهند ویك میخ بزرك آهنی در میان دوپای شما میگذارند و با تخماق میکوبند .

شکنجه‌های عمومی با پنج ضربت وشکنجه‌های مهم وبزرك با ده ضربت :

بوآ با صدای لرزانی گفت : آقا بنظرم کـه خیلی بیا صدمه میزند .

- بله با ده ضربت دیگر پای شما له شده است و قلمهای پایتان نرم میشود .

مستخدم‌اضافه کرد : بله من خوب تماشا میکردم با ضربت ششم ساق پای اوترکید و با ضربت هفتم مغز استخوان با خون از سوراخهای زیرتخته بیرون آمد .

بوآ خیلی کوشیدکه زمین نیفتد وبا صدای گرفته‌ای‌گفت : چطور ممکن است او آنقدر سخت جان بوده و نمرده باشد .

- آقا این عین‌آنست‌که خودم دیدم خودم با این دو چشم شاهد و ناظربودم .

شما کتاب اورین‌گراندید را بخوانید تا بفهمید کـه من

اطراق نکفته ام .

بوآ گفت من یك کتاب مثل همان کتاب الان پیدا کردم و این کتاب ماجرای محاکمه واندادن است .

ـ بسیار خوب همان کتاب را وقتی خواندید خواهید دید حقیقت میگویم .

بوآ مشغول خواندن شد .

بعد ازآنکه داندادن بیچاره را بستند جلادها آماده کوبیدن تخماق شدند وبا ضربت اول میخ میان دو تخته فرورفت وتخته‌ها شروع بفشار نمودند .

او گفت که من راست گفته ام وحرف دیگری ندارم چرا مرا اذیت میکنید .

درضربه دوم گفت : هرچه میدانستم گفتم آخر چرا مرااذیت میکنید رحم کنید .

درضربه سوم گفت : خدایا خدایا هرچه میدانستم گفتم .

در ضربه چهارم گفت : والله بجز یك نوشته چیزی نمیدانم آنرا هم شوالیه دورهان بمن داد که پاکنویس کنم.

در ضربت پنجم بغیر از آه‌های سوزنده چیزی از گلویش بیرون نیامد .

درضربت ششم فریاد زد آی خدا !

درضربت هفتم فریاد زد آه مردم !

درضربت هشتم گفت : آه خدا حرفی ندارم !

درضربت نهم جلاد میخ را عوض کردو میخ بزرگتری گذاشت و با تخماق کوبید داندادن فریاد زدآخر چرا مرا زجرکش میکنید

مرا که باید بکشید بس‌چرا زجر میدهید . .

درضربت دهم گفت چه میخواهید بگویم ! مردم !

مستخدم دیدکه رنك بوآ کاملا پریده و مثل مرده شده است وگفت آقا ، آقا

بنظرم که‌حالتان بهم خورده‌ودرحقیقت حال‌او بهم‌خورده بود چونکه کتاب ازدستش افتاده مات ومتحیرماند

گفت :این لیمه خواندن‌کتاب است اگرعوض ابتکاربکار خودتان مشغول میشدید حالتان بهم نمیخورد اما شما درعوض مشغول کتاب خواندن شده‌اید خوب حالتان چطور است ؟

بوا برخاست وگفت‌اگر رئیس مرا خواست بگوکار واجبی داشت ورفت اوباددداشتها را ازکشوی میزبیرون‌آورده کلاه‌وعصای خودرا برداشت وباعجله ازکتابخانه بیرون‌آمد

بعداز رفتن اوکارمندی‌که همکار اوبود از مستخدم مزبور پرسید :

فهمیدیدکه‌مسیو بوآ کجا رفت ؟

نفهمیدم !

ـ بنظرم که‌برای قمار رفت .

ولی خیر بوآ برای قمار نرفته بودی‌بلکه بسوی خانه مسیو آرشوك دوبوآمیرفت

او میرفت‌که خودش رابروی پای‌مسیوآرشوك دربوامیندازد وباعجز والحاح ازاو درخواست‌کندکه ویراازابتکارمعذور بدارد ولی چنانچه دیدیم جناب‌آرشوك باخنده وشوق و احوالپرسی

گرم وصمیمانه‌ای وی از تشویش و غصه نجات داد .
وبعد ازچند دقیقه‌که ازوضع زندگانی اوو باتیلد و کار او صحبت کرد وجه قابلی بوی داده مرخصش نمود وآنوقت باخودگفت :

بسیار خوب پس معلوم میشودکه‌این کاپیتان مجری عمل‌است وپولهای خودرا ازهمین توطئه چنان بدست‌آورده است‌این بار باید بایك نقشه‌درست وصحیح‌همه‌آنهارادرحین انجـام محلی‌دستگیر کنم که‌جای هیچگونه حاشائی باقی نماند وبرای انجـام این مقصود از اطاق خارج شد وابتدا بسراق دارژانو آمد مسیودارژانسو چنانچه میدانیم از دوبوا وحشت داشت ولذا بمحض اینکه اورا دید تعظیم بلند بالائی کرده گفت :

ـجناب‌آرشوك چه‌عمری دارید .

دوبوآ گفت:آقای رئیس پس بنظرم کهٔمن باید بیایم‌و بجای شما مشغول باشم ودستور بدهم همینقدر بشما میگویم‌که خیلی‌مواظب باشیداگر بخواهید بدینطریق رفتارکنید عنقریب دشمنان ما ما وشمارا میکشندو ببچه‌های مارحم نمیکنند داژانو گفت عالیجناب لطفاً بفرمائید به بینم چه‌اتفاقی افتاده ؟

دوبوآ گفت:چه‌اتفاقـی میبایست بیفتد فقط شهر پاریس را آتش زده‌اند حالا بفرمائید نزدیك بیائیدآقا حـرفهای خـودم را بزنم .

آنوقت‌آهسته بادارژانو صحبت کردصحبت این دفعه قریب نیم‌ساعت طول کشید وبعد برخاست ودرّ موقع خارج شدن به لحن تهدیدآمیز گفت

فراموش نکنید که جزئی مسامحه بزیان شما تمام خواهد شد

دارژانو گفت مطمئن باشید جناب آرشوك مطمئن باشید

آنوقت دوبوآ از نزد رئیس پلیس خارج شدو باهمان شتاب و عجله نزد نایب السلطنه آمد

***

فصل سی ام

چند سطری اضافه

کاملا بجا بود که ما فصل گرفتاری مارشال دوویلا را قبل ازفصول سابق بیان میکردیم تا ذهن خوانندگان عزیز بماجرا روشنتر میشد اما ازلحاظ اهمیت کلام ومطلب گذاشتیم کـه ماجرا مسیر عادی خودراطی کند یعنی برحسب اهمیت وشکوه بخودی خودواضح وآشکار گردد .

تا اینجای مطلب را میدانیم که برای بار دوم هم دوبوآ یعنی جناب آدشوك توسط نامه‌های مسیو بوا واطـلاعات ذیقیمتی

که ازلافیلون بدست آورده بود بوقوع توطئه پی برد و بمحض اطلاع داریم که نایب السلطنه بموقع خود را بورسای رسانیده مارشال دوویلا را توقیف وملخع از این شده بودکه نامه ارسالی اعلیحضرت فیلیپ پادشاه اسپانیا توسط وی بشاه برسد و بالاخره ازپایان آن کمدی هم اطلاع کافی وکاملی دارم :

حالا چطور این نامه بدست مارشال رسیده واو چه نفعی از این کاربرده ودوك دوریشیلیو تا چه اندازه در روحیه زن وی تاثیر داشته ازموضوع صحبت ما خارج است .

اطلاع داریم که نایب السلطنه بعد از آمدن از ورسای بلافاصله دستور تشکیل مجلس شورا را داده ودر نتیجه بر خلاف تصور مخالفینش با پیروزی وموفقیت زیادی از این مجلس بیرون آمد .

علاوه برعهٔ سابق للهگی مثل شاه نیز طبق فرمانی که داده شد وچنانکه میدانیم دوك دو ماین رقیب سرسخت او ازتمام مزایای شاهزادگی برکنار ماند .

اینك فقط یك اشاره وی کافی بود که بساط اورا در هم ریزد او خیلی عاقل تر از این بود که با عجله ونسنجیده بکاری اقدام کند .

اومیخواست که طی یك نقشه عاقلانه عاملین توطئه را و بسزای اعمالشان برساند د در نتیجه ملت فرانسه را شاهد اعمال خود قراردهد .

دوبوآ که دزوبرکی قرینه نداشت با نقشه وی همراه بود و این فکروی را کاملا پسندید .

در فردای روزیکه شوالیه بدیدن کاپیتان رفت دوبوآ به دیدن لافلون آمد واین زن تمام وکمال آنچه دیده و از پشت در شنیده بود همه را برای وی تعریف کرد .

دوبوآنیز یکسر بسراغ دارژانسو وسپس بنزد نایب‌السلطنه رفت .

اما جریان توقیف نایب السطنه بدینطریق بود که شوالیه دارمانتال وکاپیتان روك‌فیت درنزدیکی دپردختران‌تارك دنیامخفی باشند وهمینکه نایب‌السلطنه ازدیدن دختر خود فراغت حاصل‌کرد قصه مراجعت دارد وی را دستگیرکنند .

جریان کاملا عادی وهیچ‌کم‌وکسری نداشت وهمه اطرافیان دوستش بموفقیت ایندفعه خود اطمینان داشتند .

کاپیتان روك فیت با پولی که شوالیه دارمانتال باو داده بود یکسربدیدن همراهان سابق خود رفت ویك ارابه باچهار اسب قوی کرایه‌کرد وهمه‌گونه وسائل سفرومایحتاج خود وهمراهانش را تهیه‌کرد وآنوقت طبق قراردادی‌که با شوالیه گذاشته بود به دیدن او آمد تا همچنان‌که گفته بود قرارداد جدیدکار را بگذاردو ترتیب انجام را بدهد .

شوالیه درآنروز بعداز خداحافظی موثری که با باتیلد کرده لباس نو پوشیده ودر اطاق خودکه اکنون درخانه مادام دینس بود انتظار اورا داشت .

بعقیده آبه بریگود صلاح نبود که شوالیه درآن خانه سکونت کند چونکه ایاب وذهاب و حرکات مشکوك کننده شوالیه این زن را بفکرواداشته سبب شده بود که طی غریزه طبیعی بجاسوسی بپردازد

گرچه جاسوسی مادام دینس بنفع کسی جزخود او نبود اما اما چه بساکه همین عمل اوکارها را وخیم میکرد ولذا آبه بریگود درخانه یکی از همشهریان خویش اطاق دیگری برای او پیداکرده بود وشوالیه نیز بطیب خاطر بآنجا اسباب کشی نموده علت آنرا هم از باتیلد محکوم داشته بود .

باری کاپیتان بنزد شوالیه آمد و شوالیه که او را دید سراسیمه گفت :

- خوب کاپیتان عزیزچه گردید ؟ انشاءالله که ایندفعه کار به وفق ومراد ما انجام میگیرد ودیگرشما بزحمت نمی‌افتادید .

- همه کارها روبراه است وکم‌وکسری نداریم ومیتوانم بگویم دفعه از دفعه پیش هم مجهزترند .

-بسیارخوب حالا میتوانید بروید و درسرساعت‌شش درپای مجسمه انتظار مرا داشته باشید چونکه من کارهای دیگری هم‌دارم فراموش نکنیدکه رفقارابا ارابه مخصوص بنزدیکی دیر بفرستیداما

کاپیتان عزیز خیلی دقت کنید ، چونکه یك ذره بی احتیاطی جان مارا بخطر خواهد انداخت .

ـ ولی دوست عزیزم چون حالا وقت داریم و فکر میکنم موقع مناسبی برای صحبت کردن باشد میدانید کـه من خیلی بـه منظم بودن کارها علاقه دارم . من اصلا از شلوغ کـاری خوشم نمی‌آید .

ـ نه آنقدرها هم وقت نیست خیلی باید عجله کرد ممـکن است او کمی زودتر ازهردفعه خارج شود .

ـ بیش از دو ساعت بموعد مراجعت نایب السلطه مانـده میدانیدکه او ساعت هشت از دیر بیرون میآید ، یعنی جلـوداران او برای یکساعت دیگر برمیگردند که اورا بورسای ببرند .

ـدرست است ولی ..

ـآخر منهم حرفی دارم یادتان هست که‌در خانه خود گفتم پیشنهادی دارم والبته ازاین حرف‌من مکدر نمیشویدامن‌دوست‌دارم که مثل‌یك رفیق خوب و صمیمی بعرایض من توجه‌داشته باشید چون واقعاً پیشنهاد تازه‌ای دارم .

ـمن مخصوصا ازشما خواهش میکنم کـه بـی رو درواسی صحبت کنید .

ـبسیارخوب منهم همین خیال را دارم وحتی فکر میکنم که

بهترین موقع است واگر حالا صحبت نشود چه بسا که دیگر مجال صحبت کردن پیدا نکنیم .

ـ ممنونم، خیلی ازشما ممنونم. بفرمایید .

ـ گوش شوالیه عزیز من مدتها است که در یك نگرانی و ناراحتی عجیبی هستم .

ـ چطور ؟

ـ بله یك ناراحتی عجیب وآنهم اینست که می بینم عمرم بپایان رسیده و پیرشده‌ام ودیگر آن نیرو و بنیه وقدرت سابق را ندارم . پس کم کم نیرویم تحلیل میرود وحال آنکه توشه‌ای برای خود ذخیره نکرده‌ام وهمین فکر مثل خوره جان مرا میخورد و نابود میکند قبول کنید که شما هم اگر بجای من بودید همین طور ناراحت میشدید .

ـ کاپیتان عزیز من قصه نخورید من قول میدهم که چه موفق شویم وچه نشویم وضع شمارا تأمین کنم . یعنی اگر باسپانیا رسیدیم که در آنجا وضع شما روشن وتابنده است وحتما من مقام و منصبی برای شما ازشاه درخواست میکنم واگر موفق نشدیم ودر اینجا ماندیم که باز هم شمارا فراموش نخواهم کرد مگر اینکه .

ـ مگر اینکه چه ؟

ـ مگر اینکه سرم از بدنم قطع شود ویا اینکه بدارم بزنند وخلاصه اینکه جانی در کالبد من نباشد .

پس قبول می کنید که ممکنست در این معامله سر ما بباد رود .

ـمگر ترسی دارید ؟

ـترسی ندارم اما ...

ـاما چه ؟

ـاما این بار معامله دیگری میخواهم بکنم ؛

ـچه معامله‌ای؟

من هیچ حاضر نیستم که‌مثل سابق قرار داد داشته باشیم.عمل این بار شرایط جدیدتر وتازه‌ای میخواهد باید قرار داد تازه‌ای به ببندیم و این قرار داد هرقدر بیشتر نفع مرا تأمین کند بهتر کار میکنم و بیشتر راضی هستم

هرشرطی بکنید حاضرم .

ـمیخواهم به بینم که کدام یك ازما نایب‌السلطنه را باسپانیا میبریم ؟

ـشوالیه ازشنیدین این‌حرف یکه خودرا گفت :

ـنفهمیدم منظور شماچیست ؟ خواهش‌میکنم کـه قـدری روشن تر بفرمائید

کاپیتان گفت :منظورم اینست ؛ بدانم آیامن‌بایدنایب‌السلطنه را ببرم یاشما ؟

ـاین دیگر بسته بمیل خود شما است رفقایتان‌را مرخص‌می کنید و در صورتیکه خودتـان هم میل نداشته باشید میتوانید نیائید

من خودم اورا میبرم .

بااین شرط حاضر نیستم .

ـ چطور ؟

ـ برای اینکه هیچ حاضر نیستم که من زحمت بکشم و آنوقت افتخار آنعمل بنام شما باشد

ـ پس شما هم بامن بیائید باتفاق هم بآنجا میرویم و در سر نوشت هم نیز شرکت میکنیم .

ـ یعنی من مباشر شما باشم ؟

ـ بله ومن قول میدهم که بمحض رسیدن باسپانیا ازشاه بخواهم که شما راسرهنك هنگی بکند

ـ نه جانم من فقط در صورتی میتوانم باشما هم باشم که خود عامل مستقیم باشم یعنی شخصا اینکار راکرده باشم وشما بامباشری مرا مفتخر کنید

ـ پس بامن همکاری نمیکنید ؟

ـ با این طریق حاضرم ودرغیر اینصورت خیرا اصولا تصمیم گرفته‌ام که‌از این پس بفکرخودم باشم هرقدر برای دیگران کار کرده‌ام کافی است.

کاپیتان عزیز بقول من اطمینان داشته باشید من بشرافتم قسم میخورم که وضع شما را تأمین کنم مطمئن باشید کـه بشما خیانت نخواهم کرد.

ـ بدبختانه اطمینانم ازهمه کس سلب شده است ودیگر نمیتوانم برای دیگران زحمت بکشم مدتها است که برای مردم کار نکرده‌ام واینك میخواهم که برای خودم کار کنم .

ـ بله دراینصورت بنده ازخدمت شما مرخص میشوم وهرکدام بسمتی میرویم واصلا این مذاکرات را فراموش میکنیم

ـ ولی مگر چنین چیزی ممکن است

ـ درست است پولی بمن داده‌اید . منهم سیصدلیورطلا را بابت خرید اسب واسلحه خرج کرده‌ام که‌این اسب اکنون بدرخانه شما بسته شده و اینهم بقیه پول‌شما است :

کاپیتان بعدازاین حرف دست درجیب کرده و کیسه پولی در آورده بروی میز گذاشت .

هوالیه که فوق‌العاده عصبانی شده بود فریاد زد :

به بینم حالا چگونه از این دربیرون میروید ؟

ـ محال است من بگذارم شما خارج شوید . ازما دونفربیش او یکنفر حق نداردکه از این اطاق بیرون برود .

کاپیتان باخونسردی بخصوصی گفت : نفهمیدم ؟ چه فرمودید آقای شوالیه ؟

ـ چطور نمیگذارید ؟ شمانمیگذارید که من از اینجا بیرون بروم ؟

بله اینطور گفتید ؟

شوالیه درحالی که طپانچه‌ای رادرمقابل‌صورت او میگرفت گفت :

ـ بله معلوم میشود که هیچ‌ازشرافت وانسانیت بوئی نبرده‌ای و منهم بناچارترا میکشم کشتن تو برمن واجب شد . کسی که باصول اخلاقی پابند نباشد مردنش بهتراست .

ـ گویا فراموش کرده‌ای‌که این طپانچه سروصدابلندمی کند ومردم متوجه میشوند وآنوقت‌میآیند وشما راکت‌بسته تحویل آقای

رئیس پلیس میدهند !

شوالیه درحالی که بسن را تکان میداد گفت :

ـ درست است ولی وسیله دیگری هم هست . خوب شد که خودت یادآوری کردی !

وآنوقت طپانچه را بروی میز گذاشته شمشیرخود راکشید و گفت :

ـ از خودتان دفاع کنید .

ولی کاپیتان همچنان خونسرد ایستاده بود . شوالیه درآستانه در ایستاده تکرار کرد . ای پیرخرف بتو میگویم آماده باش واز جان خودت دفاع کن !

کاپیتان همچنان که لبخندی برلب داشت گفت :

ـ بگو به بینم این سیخ را ازکجا گیرآورده‌ای ؛ نه اشتباه کرده‌ام این میل کاموا بافی است در حقیقت شمشیر شوالیه که خیلی ظریف ودرباری بود باشمشیر پهن و بلند کاپیتان قابل قیاس نبود.

شوالیه ازاین حرف بیشتر عصبانی شده باپشت شمشیر بصورت کاپیتان زد گفت .

ـ بی غیرت نمیدانستم که انقدر نامردی که برای دعوت بدوئل هم تا پوست صورتت کنده نشود حاضر نمیشوی !

کاپیتان از این حرکت شوالیه عصبانی شدوشمشیر پهن خود خودرا ازغلاف کشید و درمقابل اوایستاد . اینده نفر هردودر منتهای عصبانیت بودند وهر دو نفرحریف خود را خوب میشناختند .حملات طرفین را بشدت وبا مهارت دفع میکردند اما کاپیتان با همه لودگی فراموش کرده بود که شمشیر بلند او برای جنگ دراطاق محدود خوب نیست

و همان میل کاموا بافی برای مبارزه در این اطاق‌ها بهتر است

ناگاه شمشیر کاپیتان بسینه شوالیه فراش وارد آورد و دوروی پیراهن او لکه خونی نمایان گردید . کاپیتان خودرا عقب کشید اما پایش در مشمع کف اطاق سرخورد و دستش هوا رفت و شوالیه از از این موقع استفاده کرده شمشیر خود را بقلب او فرو کرد .

کاپیتان بزمین افتاد وجان سپرد .

خون ازدهان او بیرون آمد . شوالیه خم شد وهمینکه ازمرگ او مطمئن گردید با عجله از خانه بیرون آمد و یکسر بسراغ رفقای خود والف و ماله زیه که انتظارش را میکشیدند رفت .

والف که او را دید گفت :

ــ خوب شوالیه کاپیتان چه شد ؟

آیا میآید ؟

حاضر است که مثل سابق همکاری کند ؟

شوالیه باخونسردی گفت : اورا کشتم !

وآنگاه ماجرای خود و اورا ازاول تاآخر تعریف کرد.

والف گفت حال که تنها مانده‌ای پس من وپمبادور همراه شما میآیم .

شوالیه قبول کرد و سپس با عجله از شهر خارج شدند تا بسراغ ارابه ورفقای کاپیتان بروند وآنها را بمیعادگاه ببرند .

فصل سی ویکم

گرفتاری دار مانتال

برخلاف دفعه پیش مثل این بود که این بار دست تقدیر با توطئه گران همراه است چونکه درست درحوالی ساعت هشت بود که سکوت محض تا مقدار زیادی ازاطراف دیر رافراگرفته بود. تنها محلی که برای این توطئه گران خطرناك بود همان ناحیه بین دیر وجنگل ونسان بود ودر صورتیکه شوالیه وهمراهانش موفق میشدند که این مسافت را بدون دغدغه طی کنند دیگر نجات پیدا کرده بودند ومیدانیم که یا پیش بینی هائی که شاهزاده سلامار قبل از توقیفش کرده بود همه گونه احتیاط لازمه بکار رفته واحدی ممکن نبود که پی برد که نایب السلطنه ربوده شده است.

باری دقایق بکندی میگذشت ومارکی «پمبادور» و شوالیه دارمانتال وبارون دووالف بانگرانی مخصوص جاده منتهی بدیررا مینگریستند درست در سرساعت هشت درکوچك دیر باز شده آنها در تاریکی دیدند که دو نفر خارج شدند

اندکی بعد یك مشعلدار هم بیرون آمد واینك‌در روشنائی قیافه مردی‌روبسته که‌دو نفرازنوکرانش نهایت احترام رانسبت‌بوی مبذول میداشتند مشاهده‌شد .

بارون دووالف گفت :

ـشوالیه خود اوست‌نباید معطل شد .

مارکی دوپمبادور گفت :

ـ خیر بایدصبر کنیم‌تا بجنگل‌و نسان‌نزدیك‌شود.شوالیه گفت:

ـ باعقیده‌مارکی‌همراهم‌باید کمی‌صبر کرد .اماشماآقای بارون بایستی‌رابطه را با ارابه حفظ کنید یعنی مواظب رفتار ما باشید بمحض اولین اشاره مارکی عمل نمائید .

بارون دو والف گفت :

ـ خوشبختانه چهار نفر بیشتر نیستند ومن هیچ فکر نمیکردم که نایب‌السلطنه آنقدر بی احتیاطی کند و با این عده قلیل بدیر بیاید . مارکی‌دوپمبادور گفت :

ـ چون وقتی‌که اجل میرسد دیگر چاره‌ای نیست وفکر بدرد نمیخورد این بار نجات او ممکن نیست اگر کبوتر هم بشود باز نمیتواند فرارکند

شوالیه‌گفت :

ـ بله یاکشته میشودیا اسیرمیگردد وشق‌ثالثی‌وجودندارد بعداز اینحرف بسمت‌دیر روان گردیدند .

ازآنطرف نایب‌السلطنه وهمراهانش بدون فکر وخیال‌جلو میآمدند واصلا ازجائی وچیزی اطلاع نداشتند تا اینکه در بیست متری ناگهان چشمشان بشوالیه وهمراهانش‌خورد.

یکی ازاطرافیان نایب‌السلطنه فریاد زد :

پرنس، پرنس !

و بلافاصله آنها راه راکج کردند اما دیرشده بود ، شوالیه وهمراهانش راه آنها راسد کردند .

شوالیه با لحن طنین داری فریاد زد :

آقای نایب‌السلطنه لطفاً شمشیرتان را تسلیم کنید .

یکی ازهمراهان نایب‌السلطنه گفت :

ـ اوه جسور .

و با تهور بوی حمله کرداما حمله او باشمشیر بلند مارکی دوپمبادور دفع شد .

شوالیه یکبار دیگر حمله خودرا تکرارکرد .

نایب‌السلطنه روبشوالیه کرده گفت :

ـ آقاشایدمرا نمیشناسید . هر قدرپول بخواهیدبشما میدهم .

شوالیه گفت : آقا پول شما احتیاجی نیست بایستی تسلیم شوید

نایب‌السلطنه گفت : خوب بفرمائیدکه با خود من کاردارید یااینکه همراهانم نیز باید تسلیم شوند .

شوالیه گفت : فقط با شخص سرکار یعنی جناب اشرف نایب السلطنه کارداریم اما همراهان شما هم فعلاآزاد نیستند . شما با ما تشریف میآورید ودرآن‌را به‌سوارمیشوید واین‌آقا (اشاره به بارون دووالف)مواظب همراهان شما است و هنگامی که ما رفتیم یعنی از نظر دورشدیم آنوقت آنها راآزاد میکنند .

نایب‌السلطنه گفت : ممکن است بفرمائیدکه‌مرا بکجامیخواهید ببریـد ؟ .

شوالیه گفت : فعلا نمیتوانم بگویم ولی خواهید دانست اما یك چیزهست وآنهم اینکه هرقدر عاقلتر باشید وبهتر ماراسراقراز کنید راحت ترخواهید بود قبلا بشما بگویم که هیچ وسیله خلاصی ندارید وهمه گونه وسائل فرار ازشما سلب‌شده است .

نایب‌السلطنه گفت : اشکالی نداردآقایان من حاضرم بفرمائید وسپس روبهمراهان خودکرده‌افزود :

ـآقایان شما در اینجا باشید وهمانطورکه این نجیب‌زاده اشاره کـرد آزادی، شمـا تامین‌است البته بقـول ایشان اعتماد باید کرد .

شوالیه افزود : بله بله مطمئن‌باشید .

بدینطریق نایب السلطنه شمشیر خود را تسلیم شوالیه‌کرد وآنوقت درمیان او ومارکی دوپمبادور براه افتاد .

پنجاه‌متر آنطرف‌تر درتاریکی ارابه‌ای‌ایستاده بودو بطوری که میدانیم این ارابه ازهمه‌جیت‌آماده حرکت بودوچرخ‌ها و نعل‌های اسبها را نمده‌پیچ‌کرده بودندکه صدائی بلند نشود .

همینکه شوالیه ومارکی دوپمبادور ونایب‌السلطنه بکالسکه نزدیك شدند کالسکه‌چی‌که مثل آنهای دیگر نقابی برچهره داشت ازگوشه‌ای جلوآمده ادای احترام نمود. شوالیه‌گفت :

ـخوب دیگر تمام‌است بفرمائید برویم کالسکه‌چی‌مجدداًادای احترام‌کرد سپس درجای خود قرارگرفت .

نایب‌السلطنه هم سوار شد ودر این موقع سه نفر دیگر هم که از همراهان‌کالسکه‌چی بودندّ وتاآن موقع خود را در گوشه‌ای پنهان‌کرده بودند ازخفاگاه خود بیرون‌آمده اطراف کالسکه را

محاصره کردند .

کالسکه بسمت جنگل روان بحرکت در آمد . فاصله دیر تا جنگل چیزی نبود لذا بیش از چند دقیقه طول نکشید همینکه آنها بده قدمی جنگل رسیدند ناگاه یك گروه پانزده نفری ازجنگل سر درآورده وراه را بر کالسکه سد کردند حمله کنندگان بدون معطلی حمله راشروع کردند ودراندك مدتی زدوخورد درگرفت.

شوالیه ازطرف پنج نفر محاصره و آناً خلع سلاح گردید .

مارکی دو یمبادور زخم مهلکی برداشته و بگوشه‌ای افتاد. حمله کنندگان رفقای دیگر شوالیه را هم اسیر کردند و آنوقت یکی از آنها که سمت ریاست این دسته راداشت بسمت کالسکه رفته درآنرا باز کرد و باصدای بلندی گفت:

ـ آقای ژاکی پین بیرون بیائید این کمدی تمام شد.

مردی که باسم نایب السلطنه زندانی بود در حالی که نقاب ازچهره بر داشته با صدای بلند میخندید ظاهر شد در مقابل چشمان خیره شوالیه ازکالسکه پیاده شد.

فرمانده این حمله کنندگان رئیس گارد نایب السلطنه بود که در این موقع رو به همراهان خود کرده گفت :

ـ پنج نفر بروید وآقای بارون راهم که درانتظار شما است بیاورید .

بدستور او پنج نفر از نیزه داران شاهی حرکت کردند لحظه‌ای بعد بارون دووالف راهم دستگیر کرده آوردند .

بدینطریق شوالیه و همراهانش دستگیر شدند حالا این توطئه چگونه کشف شده و ماجرا ازچه قرار بود وضع چنین بود :

توسط لافیلون ازماجرای توطئه واقف شده و بدون این که سروصدائی

بلند شود تصمیم گرفته بود که توطئه کنندگان را در حین انجام عمل بازداشت کند و بطوریکه می بینیم سه تن از سرکردگان آنها را دستگیر نمودند و با این وصف توقیف دوك دوماین اشکالی نداشت و این عمل مورد اعتراض مردم فرانسه قرار نمیگرفت.

کالسکه براه افتاد و این بار جهت آن پاریس بود طولی نکشید که آنها بپاریس رسیدند و طبق قرار قبلی کالسکه جلو باستیل نگهداشت و بدینطریق دستگیرشدگان بزندان باستیل افتادند.

در همانشب بقیه نیز دستگیر شدند دوك دوماین و دوشس دوماین تبعید گردیدند دوك دوریشیلیو نیز زندانی گردد اما توقیف دوك دو ریشیلیو با بجار و جنجال زیادی توام بود مخصوصا اینکه عده‌ای از زنهای اعیان و آشراف طرفدار او بودند که هر روز دم زندان میامدند و تقاضای دیدن اورا میکردند.

جریان این توطئه بر مردم عریان شد و کینه عمومی را نسبت بدربار اسپانیا بر انگیخت و طوری شد که بیم جنك بین دو کشور میرفت اما نایب السلطنه با قدرت واقعی خویش که بین مردم کسب کرده بود همه ماجراها را بنفع خود فیصل داد اینك ما نیز خوانندگان عزیز خودرا نیز بسراغ شوالیه دارمانتال و باتیلد میبریم .

فصل سی و دوم

وعده‌های نایب السلطنه

باتیلد انتظار مراجعت شوالیه را داشت نه تنها این انتظار بوصل و دیدار منتهی نشد بلکه شوالیه را گرفته و در باستیل زندانی کرده‌اند و بدیهی است که فوق العاده نگران شد بو آ خیلی کوشید که که باتیلد از موضوع چیزی استنباط نکند اما نانت بدون توجه باین جریان نتوانست این راز را در سینه نگهدارد و در نتیجه یکروز که خانمش در خانه مشغول گلدوزی بود پرسید :

ـ خوب باتیلد عزیزم از این جریان چه احساس میکنید ؟

باتیلد گفت کدام جریان؟

و آنوقت نانت متوجه شد که این موضوع را بیهوده افشا نموده وچاره‌ای هم نداشت چونکه نتوانست حرف خودرا برگرداند و بناچار همه چیز را افشا کرد و گفت :

ـ امروز موقعی که برای خرید بیرون رفته بودم در میدان بزرگی همهمه و هیاهوئی بود از یکی پرسیدم که این همه همهمه

وهیاهو برای چیست؟

گفت که بر علیه پادشاه اسپانیا تظاهرات می کنند .

باتیلد گفت تظاهرات برای چه شاید شاه اسپانیا قصه حمله بسرحدات فرانسه‌را دارد اگر اینطور نباشد حتماً عهد نامه ای با دشمنان فرانسه بسته‌است.

نانت گفت بله شاید اینطور باشد.

ولی رنك پریده نانت نشان میداد که اسرار بیشتری دارد ومایل نیست که آنرا افشا کند علی الخصوص که بواهم نگران و ناراحت صبح زود قبل از ساعت وموقع معین از خانه خارج شده بود و حتی لب بصبحانه نزده بود.

باتیلد که قیافه رنك پریده نانت را دید دانست که اسراری دارد که نمیتواند براو فاش کند لذا دست بگردن وی انداخت وصورتش را بوسید و گفت :

ـ ببین نانت عزیزمن مادر ندارم وتو بمنزله مادر من هستی به بین من بتو بچشم یك خدمتکار نگاه نمیکنم.

نانت گفت :میدانم خانم عزیزخدا گواه است که منهم محبت زیاد از اندازه‌ای بشمادارم من شمارا خیلی دوست دارم باور کنید که بعد پرستش دوستتان دارم شما نمیدانید که هروقت شما افسرده هستید چقدر مهموم وغمگین میشوم خیلی مسرور و خوشحالم که شما میخندید خنده شما بمن روح میدهد و در بدن من جان تازه وارد میکند.

باتیلد عزیزم شما نمیدانید که وقتی محزون وغمگین هستید و اسرار دل خودتان را بمن میگوئید چطور نگران و ناراحت میشوم و شبها تا صبح خواب بچشمانم نمیرود تا رفع گرفتاری وغم وغصه شمارا بکنم

وآنوقت دیگر خیالم راحت میشود .

باتیلدعزیزم بمن اعتماد داشته باشید شما میگوئید که مادر ندارید منهم وضعی بدتر ازشما دارم بازاگرشما چندصباحی مادر خود رادیده‌اید من خیلی کوچك بودم که اورا از دست دادم بله من اصلا قیافه او را در نظر ندارم نمیدانم که چطورو چه شکل بوده!

درد دل نانت باز شده بود و باتیلد می دید که اکنون دارد که ازموضوع مورد علاقه او خارج میشود ولذا بامحبت ولحن شیرینی حرف اورا قطع کرده گفت:

نانت عزیزم با این حرفها قلبم رامجروح مکن تو هم زجر کشیده‌ای و برای همین است که دوستت دارم حالااصل مطلب رابگو ماجرا را برای من تمام وکمال تعریف کن بگو ببینم که چه شنیده‌ای حرف بزن برای خدا چیزی از من پوشیده ندار به بین چطور قلبم میطپد

نانت دانست که در وضع اسف آوری قرار گرفته است اگر گرفتاری شوالیه را بگوید چه بسردختر جوان زجر کشیده میاید آیا طاقت دارد با شجاعت و شهامت مخصوصی این بلیه را بشنود و و طاقت بیاورد آیا عشقی که نسبت باین جوان دارد وخوداوسبب آن شده سبب از بین رفتن این زن جوان نمیشود ؟ آیا میتواند بعد با ذکرمطالبی دیگراو را تسلی و دلداری بدهد؛

پس چرا خود بوا مطلب رابوی نگفته است ؟

خدایا چه کندبوی دروغ بگوید ؟

چند لحظه با افکار پریشانی دست بگریبان بود سرش گیج میخورد میخواست گریه کندو حزن و غم واندوه این دخترك قشنگ

را نبندمیخواست که بمیرد و اشك چشم باتیلد جاری نشود گو باباتیلد باین‌مطلب پی برده بود و این سکوت نانت‌را حمل بر وخیم بودن اوضاع میدانست و لذا کنجکاوی‌اش بیشترشده بود .

بالاخره بهر طور که بوداورا راضی کرد . نانت‌شروع بتسلی او کرده گفت : بالاخره آدم باید صبر داشته باشد ممکن است که اشتباه شده باشد بیچاره میخواست که زمینه‌چینی کندو او را آماده شنیدن مطلب نماید اماراهش‌را نمیدانست ناشیگری وی نزدیك بود که باتیلد را ازپای‌در آورد .

باتیلد دست بگردن وی انداخته گفت :

ـ آه بگو بگو حرف بزن نانت لب کلام رابگو .

برای خدا از حاشیه پرهازی‌صرفنظر کن.

نانت میخواست لب بگشاید که در باز شد و بوا بدرون آمد بوانگاهی خیره باین‌دخترو کلفت کرده‌هاج‌وواج درهمان آستانه در متوقف گشت و گفت:

ـ آه دخترم‌دخترم .

باتیلد بوضع ناراحتی‌از جای برخاست:

ـ چیست چیه پدر جان.

دخترم خدا مارا نجات دادعیسی مسیح مارا خلاصی بخشید.

ـ پدر کوچك حقیقت‌را بگو موضوع چیست؟

ـ دخترجان به‌بین دعا های تو چقدرتاثیر دارد به بین که‌خدا چقدر بندگان پاك ومعصوم‌خودش را دوست دارد به بین تا چه‌حد مریم مقدس بفکر ما است دخترم خدا را شکرکن که‌از بلیات‌نجات پیدا کردیم .

باتیلداینك نانت‌را رهاکرده بسمت‌بوا آمده و نانت هم که

موقع را مغتنم شمرده بود با عجله از اطاق خارج شده باطاق خود رفت و از پشت در ناظر گفتگوی این پدر خوانده ودختر بود تا ببیند که بوا در باره توقیف دارمانتال چه میگوید و باتیلد چطور میشنود و چگونه این حادثه را استقبال می کند.

بوا گفت دخترم هیچ میدانی این جوان که باینجا میآید چه از آب در آمد ؟

باتیلد باردیگر باکلماتی که ازشدت وحشت قطع میشد گفت

ـ کدام جوان

شوالیه را میگویم همین جوان که سر دسته یاغیان و دزدان بود و خدارا شکر میکنم خوب از چنگش گریختیم و نتوانست که ما را فریب بدهد.

ـ خوب بگو ببینم پدر جان چه شده؟

ـ بجرم توطئه علیه نایب السلطنه عزیز و محبوب دستگیرش کرده و بزندان باستیل افتاده است

باتیلد طاقت شنیدن این جمله را نتوانست بیاورد بناچار و ناگهان بزمین نقش بست .

بوا که انتظار یك چنین وضعی را نداشت سراسیمه فریاد زد ـ نانت نانت.

نانت با عجله بدرون اطاق دوید .

بوا گفت آه دخترم را نجات بده او را نجات بده .

نانت مگر من چه گفتم چرا دخترك ازشنیدن توقیف این جوان ناراحت شد چرا اینطور شد آه خدایا اورا رانجات بده اگر او را نجات بدهی چهل شمع در کلیسای مقدس سن ژرمن روشن مـی کنم.

بوا مثل دیوانه ها شده و دائم‌در اطاق باین‌سمت وآنسمت میرفت و نمیدانست که چه باید کرد و به چه کسی باید متوسل شد و از چه کسی کومك بخواهد نانت نزدیك شده گفت به بینید چه اشتباهی کردید آقا آقای بوا خواهش میکنم که ازاطاق بیرون بروید تامن او را بهوش بیاورم شما اگر خارج بشوید من میتوانم ایشان رابهوش بیاورم تمنا میکنم باو رحم کنید بمن رحم کنید بگذاریداو را بهوش بیاورم فقط بمن واگذار کنید ؟

چطور بگو ببینم چرا اینطورشده‌راست بگو حقیقت‌را بگو .

-آخر این دوجوان عاشق یکدیگرند

بوا با دو دست بسر خودکوفت‌و گفت ای وای دخترم‌از دست رفت.

***

فصل سی وسوم

بیماری باتیلد

این خبر که در نظر بوا کاملا سعادت او و باتیلد راتأمین میکرد همان چیزی بود که نانت از گفتنش میترسید و علت آن بود که نانت میدانست که باتیلد و شوالیه عاشق یکدیگرند اما بوا از این ماجرا اطلاعی نداشت.

باتیلد در اثر این جریان یا سانحه هر چه میخواهید اسم بگذارید، بیمارشد بطوریکه همه از اودست شستند بوا دیگر هیچ نمیفهمید او بهیچوجه کار کتابخانه را ترك نمیکرد و حتی در آن مواقع فشار کار باوجودی که آرشوك بوی پیشنهاد کرده بود که ازرفتن بکتابخانه صرفنظر کرده در عوض یاداشت ها را رونویس بر دارد باز سر کار خود حاضر میشد او که چندین سال بود دیناری نگرفته و امیدی هم بدریافت چیزی نداشت اکنون جرأت قدم از قدم برداشتن نمیکرد و شب و روز در پشت اطاق او پاس میداد و و عقلش بجائی نمیرسید که چه کار بکند بهمان اندازه‌ای که نسبت

بدارمانتال کینه‌وعدوات داشت اکنون علاقه مند بخلاصی وآزادی او بود و با خود میگفت بهر طریق که شده باید بروم او را نجات بدهم ولو اینکه خودم‌هم از بین بروم راستی که چه کار بدی کردم من‌چقدراحمق بودم و نفهمیدم که این‌دختروپسر یکدیگررادوست‌دارند و همه این‌ماجراهاتقصیر نانت‌است‌واگر او را درست‌وحسابی‌مواظبت میکردمن بدبخت باین فلاکت نمیافتادم . بوا تصمیم‌گرفت که برای خلاصی شوالیه دست بدامن آرشوك بزندامااین عمل تقریباً احمقانه بود چونکه این پیر مرد حریص‌و فتنه‌گر که حاضر بود ر ی خود برای پیشرفت و ترقی دست به بزرگترین جنایت‌ها بزند‌محال‌بود که با او همراهی کند و بعید نبودکه خود باتیلد را هم بزندان بیندازدباز با خود گفت‌که خوبست مستقیم برود و نایب السلطنه راببیندوکاغذی راکه در باره‌پدر باتیلد نوشته و هنوز چون‌گوهری گرانبها حفظ‌کرده بود ارائه دهدودر مقابل فداکاری آن سرباز تقاضای‌آزادی شوالیه‌را بنمایدالبته این کار بنظر سهل تر میامد و نایب السلطنه‌کینه جو نبود چه بسا که ممکن بود وقتی حال‌نزار باتیلد را دید حس ترحم او بیدار شده دارمانتال را آزاد کند اما این کار هم مستلزم این بود که حال باتیلد خوب شود و بوسیله وتوسط خوداواقدام باین‌عمل‌نمایدچونکه بصراحت کلام‌باتیلدوتأثیر گفته‌های او مطمئن بود.

درست چهار ماه از این جریان‌گذشت و دوباره وضع بوا خراب‌شدچونکه راه امرارمعشی وجود نداشت نه از حقوق گذشته او خبری بود نه دیگر باتیلد قلابدوزی و نقاشی‌میکرد.

درست است که وی راضی بزحمت باتیلد نبود و بکرات

گفته بود که حاضر نیست این دخترك کار کند و او بخورد اما چاره‌ای نبود و باخود نقشه کشیده بود حالا اگر با تیلد کار میکند و امرار معاش میکند و در عوض او هم حقوق خود را یکجا گرفته جهیز قابل توجهی برای وی خواهد خرید

یکماه دیگر هم گذشت و توطئه کنندگان پس از یك محاکمه سریع هر کدام بطریقی محکوم شدند بعضی از فرانسه تبعید گردیدند و بعضی دیگر در زندان ماندند دارمانتال که درراس کار بود محکوم باعدام شد و اعدام او بعد از یك استنطاق و محاکمه نهائی بود این استنطاق که قاعدتاً مقدمات مرك سخت و فجیع یك محکوم بود در حضور مردم انجام میگرفت و طرز عمل و چگونگی آن بسته به تصمیم قضات بود گرچه تا آن موقع بسیار دارمانتال را تحت فشار گذاشته بودند که شاید صراحتا نام دوشس دوماین را در تحریك و تشویق او بر بودن نایب السلطنه اقرار کند اما او کوچکترین نامی نبرده وهمه جا خودرا مقصر حقیقی دانسته و اظهار داشته بود روی حساب شخصی دست باین عمل زده و دلیل آنهم این بود که نایب السلطنه ویرا بعد از آنهمه فداکاری از حقوق حقه خویش محروم داشته است

قاعدتاً استنطاق اخیر برای گرفتن اقرار بود دوشس دوماین ودوك دوماین که اینك تحت نظر بودند با بی صبری زیاد انتظار پایان محاکمه او را داشتند وسائل ارتباط با خارج بکلی قطع شده و حتی وساطت پادشاه اسپانیا هم کوچکترین تأثیری در وضع آنها نکرده پرنس سلامار باخفت و خواری از فرانسه رانده شده اینك مردم علیه فیلیپ تحریك شده بودند و کوچکترین راه برای نجات

اینها نبود حتی کار خیلی وخیم ترشده بود.

شاید هم اگر نایب‌السلطنه شخصاً هم مایل بخلاصی یکی از این زندانیان خصوصاً دارمانتال بودموفق نمیشد.

دوك دوریشیلیو باسیاست روشن بایك پیش بینی و هوش وذکاوت مخصوص بخود خوب توانست تبرئه شودولذازودآزادگردید.

او اظهار داشت که ابدا در این توطئه دست نداشته و از خوشبختی وی کمترین مدرکی ازدخالت او بدست نیامد گرچه اکثر بزرگان آن عهد بواسطه نفوذی که زنهای آنها بر آنها داشتند و این زنها بدوك دوریشیلیوعلاقه‌مند بودند آزادی این‌دوك جوان را میخواستند.

گفتیم که مردم عداوت وکینه غریبی نسبت باین توطئه کنندگان داشتند ولی موضوع قابل توجه اینجا بود که ابداً این‌عصبانیت نسبت بدوك دوریشیلیو نبود و حتی بواسطه توقیف او ناراحت بودند واعتراض میکردند.

دوك دوریشیلیو از زندان نامه‌ای بشاه نوشته و این نامه مستقیما توسط زن مارشال دوویلار بشاه رسید زن مارشال برای آزادی‌دوك فعالیت کرد حتی بآزادی او بیشتر از شوهرش مارشال علاقمند بود.

مارشال دوویلاردر اینموقع از زندان آزاد شده و بسرحدات فرانسه تبعید گردیدشاه بیشتر بنایب‌السلطنه علاقمندشد و نایب‌السلطنه فعال مایشاع کشورفرانسه شده بود و در همین‌موقع بود که بواینا چار تصمیم بدیدن نایب‌السلطنه گرفت و لذا بعد ازچند روزی که از خانه بیرون نرفته بود کلاه و عصای خود را برداشته خارج شد

نایب السلطنه برخلاف انتظار از او استقبال کرد و همه گونه وعده مساعدت داد بوا نامه ویرا نشان داده تقاضا کرد که بجبران خدمات پدر باتیلد درحق فرزند او که اکنون بیمار و در منتهای بدبختی است کمك کند .

نایب السلطنه گفت من خیلی علاقه داشتم که اینعمل را انجام دهم اما همینطور که می بینی اینعمل فعلا از عهده من خارج است اینك این مردم هستند که قضاوت کرده و قصاص مینمایند.

بله نایب السلطنه راست میگفت اینك اختیار از دست نایب السلطنه هم خارج شده بود و این دو بوا بود که برای تحکیم وضع خود مردم را بدین طریق تحریك و تشویق میکرد.

مسیو بوا مایوس شد چون نایب السلطنه یأس او را دید گفت :

ـ معهذا شما امیدوار باشید من به دو بوا سفارش شما را کرده و خودش هم نهایت علاقه را بشما دارد ومخصوصا وقتی که پای باتیلد در کار است من عقیده دارم که شما بروید او را ببینید و از قول منهم بگوئید که بی اندازه باین کار علاقه دارم.

بوا از نزد نایب السلطنه بیرون آمد و بکسر بنزد دوبوا « آرشوك » شتافت بوا سرگرم حل فصل امور بود که بوی گفتند که کتابدار کتابخانه شاهی میخواهد ویرا ببیند چوب قاعدتاً دیگر کاری با او نداشت گفت که بگوئید فعلا گرفتار است وکسی را بحضور نمی پذیرد اما بوا که تصمیم گرفته بود بهر نحوی شده اورا ببیند و جان باتیلد را نجات دهد از اینحرف از دیدن او صرفنظر نکرد بلکه در همانجا ماند تا اینکه جناب آرشوك از کار خود فراغت یافت و میخواست خارج بشود که بوا درمقابل او سبز شده سلام و تعظیمی کرد . مسیو بوا گفت خوب چه خبر است مثل اینکه متوجه حزن واندوه

کتابدار شده باشد گفت

-دستور داده‌ام که حقوق عقب افتاده شما پرداخت شود و علاوه بر آن سفارش شمارا نیز کرده‌ام.

کتابدار گفت ولی جناب آرشوك ....

دو بوآ حرف او راقطع کرده گفت حرفهای دیگر را برای فردا بگذارید می بینید که خیلی خسته هستم و کارهای ضروری تری دارم .

کتابدار گفت ولی جناب آرشوك شما وعده‌های بهتری دادید و من هم شب و روز برای نجات جان عالیجناب و نایب السلطنه و شاه زحمت میکشم .

دو بوا با تغیر گفت :

ـ بزرگترین کومك و مساعدتی که من میتوانم در باره شما بکنم این است که از تقصیر گذشته شما صرفنظر کنم و در صورتی که به بینم باز مزاحمت تولید کردید آنوقت هرچه دیدید از چشم خودتان دیده‌اید

کتابدار گفت ولی جناب آرشوك اگر باز از توطئه و خیانتی اطلاع حاصل کردم باز هم خدمتتان نیایم؟

مسیو بوا بشنیدن اینحرف گوشها را تیز کرده گفت:

ـ گفتی توطئه ؟

ـ بله عالیجناب یك توطئه خطرناك!

پس تو از توطئه خبرداری؟

بله همانطور که بار اول از توطئه خبردار شدم وماجرا را بعرض رسانیدم اینك نیز از یك توطئه مطلع شده و در صورتی که سرکار وقت ندارید اشکالی ندارد بعرض مسیو دارژانسون پلیس می رسانم

و بوآکه در آغاز کار باسردی وتلخی ازکتابدار استقبال کرده بود وقتی که این ماجرا خصوصا گفته اخیراورا شنید بازوی وی راگرفته بالحنی محبت آمیز گفت .

ــ خیراخیرخود من بیش ازهرکس علاقمند بدانستن این توطئه هستم.

ودست اوراگرفته بمحل کارخود کشید .

دو بوآ نمیخواست که افتخارات ناشیه نصیب رقیب های وی بشود چونکه اوتوانسته بود باکشف این توطئه بیش ازپیش دردل خایب السلطنه نفوذکند ودرنتیجه رقیبهای خودازجمله مسیودارژانسو رئیس پلیس را زیرنظرخود بگیرد .

باری دوبوا باکتابدارکتابخانه سلطنتی روان شدند همینکه باطاق کار آرشوك داخل شدند . اوشخصا درهای اطاق را بست .وسپس یك صندلی پیش کشیده بکتابدارگفت که بنشیند وخودنیز در پشت میزکارقرارگرفت وگفت :

ــ بسیارخوب حالا تعریف کنید .

کتابدارگفت . خوب جناب آرشوك وعده هائی که فرموده بودید چطورشد ؟ .

و بعد مثلا اینکه ازاین صراحت گفتارخودکه شاید برای اولین بار درزندگانی او بود متعجب وناراحت شده باشد کمی خویش راجمع وجورکرده افزود

ــ خواستم ازحضورتان استدعاکنم که مختصری بعرایض من توجه بفرمائید .

مسیوبوآ گفت : بسیارخوب من کاملا در اختیار شما هستم .

خوب بگوئید به بینم که این توطئه چیست وچگونه بآن پی بردید ـ

کتابدار گفت : موضوع توطئه اینست که ...

ازشدت ناراحتی نتوانست که جمله خود را تمام کند و لذا ساکت ماند . مسیو بوآ که بی‌اندازه مشتاق بدانستن اسرار او بود به تندی گفت :

ـ چرا ساکت شدی حرف بزن !

کتابدار گفت : بله موضوع اینست که ..

ـ ولی سعی کن که کاملا خلاصه باشد . مختصراً بگو بـه‌بینم چه اشخاصی قصد توطئه دارند ؟

اکنون کتابدار باعصاب خود مسلط شده بود ولذا آب دهان را قورت‌داده گفت :

ـ بله سرکار بایست که دراین امر بمن تضمین بدهید .

آرشوك که انتظارچنین حرف را نداشت باهمان تندی‌سابق گفت :

ـ می‌گویم حرف بزن احمق . شاید باید شکنجه‌ات کنند .

ـ صبر کنید جناب آرشوك اینها همه‌مربوط بهم است و نمیشود ازیکدیگر تفکیك کرد .

ـ می‌گویم حرفت را بزن والا دستور می‌دهم که فوراً ترا هم مثل آنها دریکی ازاین زندانهاحبس کنند .

ـ جناب آرشوك خاطرتان آسوده باشد که ..

ـ چرالب کلام را نمی‌گوئی .

ـ عرض کردم که بهم مربوط است و در ثانی بنده خدمتتان رسیدم که عرض کنم درازای خدماتی که بشخص شما وجناب نایب ـ

السلطنه کرده‌ام دستور بفرمائید که مرا هم در یکی از زندانها زندانی کنند .

چشمان دو بوآ از شنیدن این حرف گشاد شد و با ناراحتی گفت :

ـ چطور ؟

برای اینکه علاقه‌ای باین آزادی ندارم . اصلا از جان خود سیر شده‌ام .

ـ چرا بچه علت ؟ .

ـ علتش اینست که با دست خود بعزیزترین فردیکه در زندگی داشتم لطمه زدم .

ـ نمیفهمم منظورت چیست ؟ .

ـ گوش کنید جناب آرشونث . شما از کوچکترین اسرار زندگانی من واقفید . می‌دانید که دختر کی در خانه من هست که جان و هستی من بسته بوجود اوست .

ـ باتیلد :

ـ بله باتیلد همان دختر معصومی که از فرشتگان آسمان پاك تر و بهتر است .

ـ چطور این موضوع به جان شاه و نایب السلطنه چه ربطی دارد ؟

ـ مربوط است چونکه من با افشای آن راز مخوف باعث گرفتار کسی شدم که این دخترك باو دل بسته بود .

ـ نامش چیست؟

ـ شوالیه دارمانتال !

ـ مسیو بوآ بشنیدن این نام از روی صندلی برجست و با صدای

بلندی گفت :

- پس حالا خیال داری که من اورا آزاد کنم و برای این موضوع آمده‌ای .

کتابدار با سادگی و صراحت مخصوص گفت :

- بله برای همین موضوع شرفیاب شده‌ام .

- پس مطمئن باش که امر این امکان پذیر نیست . او محکوم بمرگ شده و دیگر از قدرت من خارج است که کوچکترین اقدامی برای رهائی او بکنم . می بینید که مردم خیلی از این ماجرا ناراحت شده ومخصوصاً ازما تقاضای اعدام توطئه گران را کرده‌اند . مگر این همهمه وهیاهو را نمی بینی آیا می خواهی که با آزادی او مردم را بطغیان وادارم . برخیز برو ودیگر اسم او راهم بزبان نیاور . چون این مردمیکه می بینی اینگونه تحریك و تهیج شده‌اند بعید نیست تراهم بجرم همدستی با توطئه گران دستگیر و بپدترین وضعی نابودت کنند .

- باشد جناب آرشوك دیگر زندگانی برای من ارزشی ندارد .

- ولی باید پیش خودت فکر کنی که بعد از تو آن دختر معصومیکه نام بردی بی‌سرپرست می‌ماند برو وسعی کن که او را آرام کنی تومی توانی که فکر این جوان آبشوبگر را ازسر این دختر بیرون کنی . اولیاقت نداشت که شوهر این دختر باشد . من قول می دهم که ترا واورا خوشبخت کنم . همه حقوق عقب افتاده‌ات را یکجا خواهند پرداخت وباآن میتوانی زندگانی خودرا سروصورتی دهی وشوهرخوبی برای دخترت پیدا کنی .

مثل اینکه حرف‌های مسیو بوآ تأثیر زیادی در کتابدار کرد . چونکه قیافه‌اش بازشد برخاست و کلاه وعصای خودرا برداشت و بیرون آمد و یکسر بخانه شتافت .

نانت در پشت اطاق باتیلد نشسته بود و همینکه کتابدار آمد گفت :

ـ یکساعت است که باتیلد خوابیده و تبش هم کمی پائین آمده است خوب شما بفرمائید کاری کردید ؟

کتابدار سررا به پائین تکان داده گفت :

ـ باید کم کم فکر این جوان را ازسر بیرون کرد کارش خیلی خراب است .

اما باتیلد نیم ساعت بعد وقتی از خواب بیدار شد حالش بهتر بود و آنوقت بوآ بنزد او رفت وصورتش را بوسید. باتیلد گفت.

ـ خوب پدر کوچك چه خبرداری ؟

بوآ دستی به پیشانی او کشیده گفت :

ـ دخترم خیلی متأسفم از این که ترا ناراحت کردم . مرا ببخش خدا می‌داند که بمرك خودم راضی هستم و بحزن وغم تو راضی نیستم . این حالت تومرا می کشد .

باتیلد گفت : پدرجان من می‌خواهم که نایب‌السلطنه را به بینم . آیا می‌دانید که چه وقت محکومین را اعلام می کنند ؟

ـ بطوریکه شنیده‌ام پس فردا اول صبح کار آنها تمام است .

ـ بسیارخوب پس وقت داریم . خوب شما باید مرا بنزد نایب‌السلطنه ببرید .

گویا بوآ متوجه حرف‌های او نبود ومثل کسی که با خودش حرف میزند آهسته گفت :

ـ بله فردا وفرداشب محاکمه می‌شود و پس فردا صبح‌هم کارش تمام است .

اما من نمی‌فهمم دیگرمحاکمه یعنی چه ؟ آنها که همه چیز را می دانند . آخ چرا قبلا ازاین موضوع اطلاع نداشتم . اگر ـ می‌دانستم برای خاطراوهم شده بود رونوشت برنمیداشتم ..

باتیلد تکرارکرد : شما باید مرا بنزد نایب‌السلطنه ببرید .

اشکالی ندارد دخترم اما بمن نمیگوئی که چه حرفهائی با اوداری ؟

ـ اکنون موقع تسویه حسابهاست : من ازاوطلبکارم و او می بایست که دین خودرا بمن اداکند .

درصورتیکه قبول نکرد وادارش می کنم که اقلاساعات آخر عمر را بااو باشم .

نیمساعت بعد باتیلد وبوآ آماده خروج ازخانه شدند . اما درهمان هنگام نانت که برای استحضار ازوضع وحال زندانیان ووجود نایب‌السلطنه درمحل کاربیرون‌رفته بود بازگشت واطلاع دادکه نایب السلطنه برای دیدن شاه به توپلری رفته است و بناچار پدرودختر مجبورشدندکه صبرکنند تابرگردد . دراین چند ساعت بوآخیلی‌سعی کردکه شاید موفق شود وفکراین جوان راازسرباتیلد بیرون بیاورد. اما موفق نشد وناچارتسلیم اوگردید .

فصل سی و چهارم

وفای بعهد

تمام آنشب باتیلد و بوآ با اضطراب و آندو انتظار صبح را داشتند که بدیدن نایب‌السلطنه بروند گرچه هیچکدام امید به موفقیت خود نداشتند و تقریباً مطمئن بودند که نایب‌السلطنه بآزاد کردن دارمانتال راضی نمی‌شود اما باتیلد یکخیال و آرزو داشت و آن‌هم این بود که اگر مرگ معشوقش حتمی است اقلا او هم با وی بمیرد . عشق شوالیه تا اعماق رگ و پی باتیلد نفوذ کرده و نجات از آن امکان نداشت .

فردا نزدیک ظهر نانت خبر داد که نایب السلطنه از حضور شاه برگشته است . بوآ و باتیلد بدیدن شاه شتافتند . نایب‌السلطنه آنها را بحضور پذیرفت و برخلاف تصور کتابدار خیلی هم خوب از باتیلد استقبال کرد . باتیلد نامه‌ای را که او بپدرش داده بود ارائه داد و تقاضای کمک و مساعدت کرد ، نایب‌السلطنه عین همان حرف‌هائی

را که قبلا به بوآ زده بود بوی نیزد اما باتیلد زیر بار نرفت و گفت پس حالا که نجات او امکان ندارد وشما ازحق خود نمی گذرید آیا قبول دارید که دینی بمن یعنی بپدر من دارید و بایستی ادا کنند.

نایب السلطنه گفت :

ـ بله بله کاملا قبول دارم و بغیر از این هرخواهش دیگر داشته باشید با نهایت دقت وسرعت انجام خواهم داد کمانیکه شنیدم ایشان (اشاره بکتابدار) حقوق خود را نگرفته اند ودستور پرداخت دادم با خالی بودن خزانه شاهی پرداخت حقوق ودستمزد کارمندان کتابخانه اشکال بزرگی تولیدمی کند اما می بینید که من محال است که خلف وعده بکنم وچون وعده داده بودم که زندگانی شما و ایشان را تأمین کنم دستور پرداخت دادم ولی بعقیده من ازدختری زیبا ودوست داشتنی مثل شما بعید است که بچنین اشخاص بی بند و باری علاقه داشته باشد و دل به بندد . ملت فرانسه اینها را محکوم می کند .

باتیلد حرف اوراقطع کرده گفت : آقای نایب السلطنه یك عرض کوچك دارم .

ـ بفرمائید.

خواستم تقاضا کنم که اقلا اجازه بدهید که در این دقایق آخر نزد او باشم .

ـ اشکال ندارد.

ما بایکدیگر قول وقراری گذاشته ایم که میبایست بانها عمل کنیم

ـ بخصوصیات کار شما کاری ندارم بشما اجازه داده شد که

به نزد او بروید وشاهد محاکمه او باشید اما یك شرط دارد .

ـ بفرمائید .

و آن اینست که کاملا رعایت انضباط و احتیاط را بکنید من میتوانم دستور بدهم که اطاق زندان در این بیست وچهار ساعت در اختیار شما باشد و بدیهی است که مامورین کاملا رعایت حال شما راخواهند کرد.

خیلی از لطف شما متشکرم آقای نایب السلطنه هیچگاه این محبت شما را فراموش نمیکنم.

بسیار خوب شما تشریف ببرید و من هم اکنون دستور میدهم که مزاحمت شما را فراهم نکنند شما هم آقای بوا همین امروز میتوانید بروید وحقوق عقب افتاده خود را بگیرید آنروز از اطاق نایب السلطنه خارج شد در حالی که پاتیلدزیر اب میگفت بالاخره باید بوعده خود وفا کنم.

* * *

اکنون موقع آنست که خوانندگان عزیز را بسراغ شوالیه بریم و به بینیم که بعد از گرفتاری در نزدیکی جنگل و نسان بسر او و رفقایش چه آمده است شوالیه را در همان آغاز گرفتاری از رفقایش جدا کردند و بطوریکه او ابداً از وضع و سرنوشت آنها اطلاعی نداشت.

در فردای آنشب نامه‌ای در اطاق زندان پیش پای ود دیدو آنرا برداشت و خواند ودر این نامه نوشته بود:

« شوالیه عزیز امیداست که بوعده خود عمل کرده و باشهامت و شجاعت ذاتی که دارید دوستان خودرا بمهلکه نیاندازید ومطمئن

باشید که شما را در نظر داریم و نجات و رهائی شما از زندان
اهم کارهای ماست» این نامه امضا نداشت ولی شوالیه فوراً دریافت
که از طرف کیست و در فکر فرو رفت و تعجب او از این بود
که چطور و چه کسی این نامه را بدانجا رسانده است و بدیهی است
که لازم بسفارش نبود او محال بود که ولو بقیمت نجات خودش هم
که باشد دوستان خود را بمهلکه بیندازد او لحظه ای وضع خود
را در نظر آورد اطاقی که در آن زندانی شده بود نمناك بود و
فقط یك پنجره آهنی در نزدیکی سقف داشت.

در این اطاق یك چهارپایه و بستری از کاه درست کرده بودند
شوالیه کمی در این سلول که بیش از دو متر طول و یکتر و
نیم عرض نداشت قدم زد و سپس بروی چهار پایه ای که در آنجا بود
نشست و بتفکر پرداخت.

شوالیه قریب نیمساعت فکر کرد و وضع خود و باتیلد
و دوشس دو ماین و بالاخره یکایك دوستان ورفقاو آشنایان را
بنظر آورد و بعد اینطور نتیجه گرفت که بایست براعصاب خود بیشتر
مسلط باشد و برای همیشه از همه دوستان ترك علاقه کند.

تنها چیزی که بیشتر از دیگران فکر او را تحت تاثیر قرار داده ناراحت
کرده بود فکر باتیلد بود شوالیه این دخترك پاك و ساده را بحد
پرستش دوست میداشت و اینك میدید که بایستی از تمام امیدها و
آرزوها چشم بپوشد.

از اینجهت ناراحت نبود او فقط باین موضوع می اندیشید
که چه شکستی در اوایل زندگی باین دخترك وارد میشود

برای او زندگانی تمام بود و کوچکترین مفری وجود نداشت

قیام علیه امنیت قیام علیه نایب السلطنه و شاه و توطئه با اجانب و بیگانگان تمام اینها جمع شده و هر یك بتنهائی کافی بود که ویرا بدترین وضعی نیست و نابود کند مطمئنا شوالیه کسی نبود که از سر نوشت و توطئه گران بی اطلاع باشد و یا امیدی برحم و شفقت نایب السلطنه در سر داشته باشد اما آن وقت شب بود و شب هم آبستن حوادثی است تا روز شود و چه پیش آید فردا اول روز زندانبان بسراغش آمد و چیره روزانه اورا که بیش از یك قرص نان و کمی آب نبود پیش پای او به زمین گذاشت و بدون کوچکترین سر و صدائی از زندان خارج شد .

هنگامیکه او بیرون رفت شوالیه با خود گفت:

ـ ایکاش که میپرسیدم کجا هستم گرچه دانستن این موضوع کوچکترین تأثیری در وضع او نداشت اما همین امر یك مشغولیت فکری برای وی بوجود آورد.

پانزده روز بدینطریق گذشت بدون اینکه کوچکترین تغییری در وضع او بوجود بیاید .

در آنروز تصمیم گرفت که نامه‌ای برای مدیر زندان بنویسد و هنگامی که بازحمت موفق بدریافت قلم و کاغذ شد و نامه را نوشت زندانبان بسراغ او آمده باکمال بی‌رحمی نامه را پاره کرد . این امر در روحیه او تاثیر زیادی کرد . زندانبان درمقابل اعتراض شدید او چیزی جز سکوت تحویل نداد و ابدا کوچکترین حرفی نزد . شوالیه تصمیم گرفت که زندانبان را باوعده ووعید باخود مساعد کند و چیزهائی بپرسد ولذا یك روز صبح که غذای روزانه اورا آورده بود گفت :

ـ داداش میشود یك معامله بامن بکنید ؟

کلمه معامله تاثیر زیادی درزندانبان کرد و بناچار درجاوی

درب زندان ایستاد .

شوالیه که سکوت اورا دید موقع را مغتنم شمرده گفت :

ـ داداش من یك معامله خوبی پیشنهاد میکنم ودرصورت قبول نفع سرشاری عاید شما میشود .

کلمه نفع سرشار ضربت دومی بود که شوالیه زد بطوری که زندانبان نتوانست قدم ازقدم بردارد . در حالی که ابروها را گره کرده بود گفت :

ـ مختصراً بگو به بینم چه حرفی داری ؟

ـ یك حرف کوچك و آن امنیت است که لطف فرمائید و بمن بگوئید که در کجا هستم ومحاکمه من چه موقع شروع میشود ودر عوض یك لوئی طلا ازمن بگیرید ! زندانبان بشنیدن این پیشنهاد خنده تلخی کرده بالحن ملایمی گفت . منظور چیست ؟ چه استفاده‌ای ازاین کار می بری مگر خیلی دلت برای محاکمه تنك شده‌است ؟

ـ خوب هرچه کار آدم زودتر تمام شود بهتراست .

بالاخره بایدوضع من روشن شود .این وضع بیشتر مرا ناراحت کرده .

ـ ولی پسرجان بنظرم نمیدانی که چطور محاکمه می کنند. خداهیچکس را دوچار محاکمه نکند .

من دراین سن وسال خود ناظر خیلی ازاین محاکمات بوده‌ام محکومین بدبخت مرك را هزار بار بچشم می بینندوحاضرند که همه زندگانی خود را بدهند تاشاید آنها زودتر خلاص کنند . یعنی زودتر بکشند محاکمه چیزی نیست که انسان مشتاق آن باشد . استخوان آدم چنان درزیر منگنه خورد میشود ومیترکد که صدای آن تا صدمتر آنطرفتر

شنیده میشود .

آقاجان راحت باشید بالاخره نوبت شماهم میرسد .

زندانبان اینرا گفت و آماده بیرون رفتن شد شوالیه دانست که وی میخواهد خارج شود .

دست بجیب برده یك سکه طلا بیرون آورده بسمت او گرفت و گفت :

ـ بفرمائید این حق الزحمه شما . معامله خیلی نقد است فقط یك چیز مانده لطفاً بگوئید به بینم که در کجا زندانی هستم .

زندانبان درحالی که مثل برق سکه طلا را ازدست او قاپیده در جیب مینهاد گفت : باستیل ، باستیل !

بشنیدن این حرف شوالیه بلرزه افتاد ، چون زندان باستیل اززندانهای عادی نبود و محکومین درجه یك را در آنجا زندانی میکردند زندان باستیل فراموشگاههای متعددی داشت .

این فراموشگاهها سلول هائی بود که زندانی بدبخت را در آنجا زندانی میکردند . وآن قدر بسراغ او نمیرفتند تا از گرسنگی و و یا تشنگی بمیرد وآنوقت جسدش را شبانه برودسن میانداختند وعلاوه بر آن محاکمات قضات این زندان راهمه اهل پاریس میدانستند.شوالیه خوب ازرضع وسرنوشت زندانیان این دژ اطلاع داشت .

زندانبان ازدر بیرون رفت واورا باافکار خودش تنها گذاشت پانزده روز دیگر هم ازاین جریان گذشت . دراین بارشوالیه مصمم شد که نامه ای بنایب السلطنه بنویسد وازاو تقاضا کند که در محاکمه وی تسریع کند چونکه این تنهائی وانزوا سبب فکر وخیال اوشده روحش رامثل موریانه میخورد .

او گاهی به باتیلد فکر میکرد گاهی بفکر دوشس دوماین ودیگر رفقا میافتاد زمانی فکر میکرد که چرا اورا همچنان بلاتکلیف نگهداشته اند . منظورشان ازاینکار چیست .

درازای یك سکه طلائی که بزندانبان داد اورا حاضر کرد که قلم و کاغذ برای او بیاورد و باز درمقابل سکه دیگری هم اوراوداشت نامه اش را برئیس زندان برساند .

اما این زندانبان بدبخت نتوانست بوعده خود عمل کند و رئیس زندان درازای اینعملی که کرده بود اورابازداشت کردواز کار خودمعزول نمود : زندانبان دیگری برای شوالیه آوردند و بدیهی است مقررات شدید وسخت زندان دوباره درحق اواجرا شد . کم کم جسم او نحیف و روحش افسرده وکسل میگردید .

شوالیه تصمیم گرفت که ازاین حالت سکوت و آرامش بیرون آمده خود را بدیوانگی بزند شاید بتواند زودتروضع خودراروشن کند اما این ابتکار نه تنها دردی دوانکرد بلکه سبب شد که بطبقه ای پائین تر که اصلا وابداً نوری هم بداخل آن نمی تابید بردند باری یکماه دیگر هم گذشت

تایك روز صبح درحدود ساعت ده دو نفراز تفنگداران نایب السلطنه باتفاق همان زندانبان بدرون آمده و بدون سرو صدا او را به بیرون خواندند شوالیه خواست حرفی بزند زندانبان با دست بوی فهماند که ساکت باشد بدینطریق شوالیه را ازسلول خیردخارج کردندو به راهرو تنك و تاریکی رسیدند کمی گذشته سمت چپ دری بود راهنما داخل شد بعد شوالیه و آن دو نفر تفنگدار وارد شدند در این اطاق انواع و آلات زجر و شکنجه وجود داشت از چرخ منگنه

تیر و خنجر همه چیز با یك ترتیب و وضع خاصی در جای خودش قرار گرفته بود.

چند دقیقه آنها در این اطاق که آنرا اسلحه خانه باید نام نهاد توقف کردند و سپس با همان وضع که از زندان بیرون آمده بودند یعنی با همان سکوت وحشت زا از آنجا خارج شدند

شوالیه فوراً دریافت که منظور اینها از آمدن باین اطاق نشان دادن آلات استنطاق بوده است . خلاصه این گروه از این اطاق گذشته باطاق دیگری وارد شدند. در این اطاق پیرمردی ژولیده موی که استخوانهای بدنش بیرون آمده بود در زیر چرخ منگنه‌ای قرار گرفته ناله‌های طاقت فرسائی میکشید . شدت فشار چرخ طوری بود که عنقریب استخوانهایش خورد میشد . گناه این بدبخت معلوم نبود و کسی نمیدانست که چه کرده است آنچه که شوالیه از این ماجرا دید این بود که مأمور شکنجه‌ای که در بالای سر او بود در حالی که باشلاقی سیمی گاه گاه بیدن او میزد باصدای غرائی میگفت اعتراف کن اعتراف کن تادستور بدهم راحتت کنند اعتراف کن تاروحت شادشود و آمرزیده گردی

مرد بدبخت مینالید و میگفت : دیگر چیزی نمیدانم بخدا دیگر چیزی نمیدانم .

کمی آنطرفتر مردی سیاه پوش بروی یك چهار پایه نشسته بود . اینمرد لباس کشیشان را داشت اما خوب؟ معلوم بود که یك مرد نظامی است که باین لباس رفته است.

اینها هیچکدام متوجه ورود شوالیه و همراهانش نشدند و یا اگر شدند اینطور وانمود کردند که متوجه نشده‌اند .

باری آنها بهمین طریق که آمده بودند ازاینجا هم خارج شدند و بعد باطاق دیگری که درجنب این اطاق بود داخل گردیدند .

دراین اطاق محکومی را بچهار میخ کشیده و گاهگاه سیخ داغی را که در آتش کنار اطاق داغ میشد ببدن او نزدیك میکردند . بوی سوختگی گوشت فضا را پر کرده بود ومحکوم بیچاره بطوری فریاد میکشید که انسان بوحشت میافتاد .

شوالیه دارمانتال با چشمانی خیره ودریده این محکومین را مینگریست وازسکوت خسته کننده اطرافیان خود بیك نگرانی شدید فرو رفته بود . تفنگدارانی که درپشت سر شوالیه بودند ویرا بجلو راندند تا خوب از نزدیك محکوم را نگاه کند.

شوالیه چند قدم بجلو رفت و ناگاه فریادی ازوحشت کشید زیرا همین محکومی که درزیردست جلاد قرار گرفته بود کسی جز بارون دووالف نبود :

بارون دووالف بطوری فریاد میکشید که موی براندام شنونده راست میشد .

اما مامورین عذاب او با نهایت خونسردی ناظر مرك فجیع او بودند و کوچکترین اعتنائی به ضجه ها و فریادها و استغاثه های او نمیکردند مردی سیاه پوش بعینه همان مردی که در اطاق قبلی بود در صدر اطاق شکنجه نشسته و گاه گاه سر را از پرونده ای که درجلویش باز بود بر میگرفت وبالحن خشکی میگفت :

ـ خوب اعتراف میکنی یا نه ؟

وقتی که شوالیه جلو آمد صدای این مرد بلندتر شد وآنوقت

ازجای خود برخاست وقدمی ببارون دووالف نزدیك گردیدوآهسته بطوریکه جز بارون وشوالیه کسی نفهمیدگفت .

ـ والف نگاه کن ، سر بردار نگاه کن . آیا این مرد را میشناسی ؟

بارون همچنین سر بپائین انداخته واینك ابدانفس هم نمی کشید

مردسیاه پوش یکمرتبه دیگر گفته خودرا تکرار کرد واین بار بارون سر برداشته نگاهی بصورت او فکندودوباره سررا پائین انداخت همین یك لحظه کافی بودکه شوالیه صورت او را به بیند . بارون دراینمدت کوتاه دراثر زجروشکنجه بطوری تغییر کرده بودکه ابداً شناخته نمیشد . شوالیه بمحض دیدن او بجلودویدودرآغوشش کشید .

در اینموقع صدای مرد سیاه پوش یکبار دیگر بلند شد

ـ خوب هرچه میدانی بگو اینمرد رامیشناسی ؟

شوالیه ازجابرخاست رگهای پیشانی اش برآمده بود چشمهایش ازشدت عصبانیت وخشم سرخ شده بود . در صورت کشیش خیره شده باصدای رعدآسائی گفت :

ـ چرا اینمرد رازجر می دهید اوگناهی ندارد .

ولی مأورشکنجه کوچکترین اعتنائی بحرف او نکرده باهمان لحن خشك تکرار کرد . اعتراف کن ، والف اعتراف کن !

ولی دیگر والف چیزی نمیشنید . لبخندی که ازدیدن شوالیه برلبهایش پیداشده بود همچنان خشك شده ازهوش رفت، شاید هم مرد وکسی ازسرنوشت اومطلع نشد .

باری شوالیه بعد ازاعتراض دوباره زانوزد وبارون را در

آغوش کشید اما در این موقع دو نفر تفنگدار بازوهای او را گرفته از زمین بلند کردند . زندانبان که تا اینموقع در سکوت بود رو بوی کرده گفت :

ــ بفرمائید برویم آقا کارهای دیگری هم داریم وقتمان هم خیلی کم است . آنها کشان کشان شوالیه را ازدراطاق بیرون بردند.

دراطاق دیگری، محکومی را بزیر تخته سنك بزرگی خوابانیده بودند . واین سنك هرلحظه پائین ترمیآمد وفشارمیآورد بطوریکه بعید نبود بعد ازچند دقیقه استخوانهای محکوم بدبخت در زیرفشار سنك خرد شود . وضع این اطاق کاملا مانند اطاقهای قبلی بود یعنی همان کشیش وهمان جلاد باهمان لباسهای مخصوص وهمان پرونده کذائی! مثل این بود که اعمال های آنها نیز طبق یك دستور معینی انجام میگرفت زیرا باهمان اداواطور وهمان خونسردی و آهستگی ادای بیان میشد .

محکوم بیچاره باچشمهای دریده ای بعقب مینگریست وهر آن انتظار مرك فجیع خود را داشت .

صدای گردش چرخی ازدیواروسمت چپ این اطاق شنیده میشد ومثل این بود که این صدا از دستگاهی است که باگردش خود این سنك را بحرکت میآورد . کشیش گفت : آقا جلو بیائید شوالیه نزدیك شد . صدای کشیش بار دیگر بلندشد .

ــ جلوتر ، جلوتر ، نگاه کنید . این شخص را میشناسید

شوالیه دریك بهت وحیرت زایدالوصف فرورفته بود. اوهنوز ازیاد دوست خود بارون دووالف خارج نشده و باو میاندیشید و

افسوس میخورد .او بکلی خود رافراموش کرده بود . همه‌چیزوهمه کس ازپیش دیده او دورشده‌قیافه رنج کشیده والف‌درنظرش نمایان بود . حتی باتیلد را هم ازیادبرده بود اصلا فکرنمیکردکه خودش که عامل اصلی وسرمنشاء این جریانات است‌سرنوشتی بدتروزعب انگیز تردارد.کشیش باردگر گفت :

ــجلوتر بیائید ونگاه کنید .

مثل اینکه این حرف شوالیه را ازآن عالم بهت وکوفتگی بیرون‌آورد .

شوالیه نگاه کردچشمهای‌محکوم ازحدقه‌درآمده‌بود لکه‌های سیاهی بروی‌گردن وتن محکوم دیده میشد و معلوم بودکه اوقبل از این تحت شکنجه‌های دیگری نیزقرارگرفته است.

شوالیه‌خیلی جلوآمدواینك‌بخوبی میتوانست که‌محکوم‌بدبخت را به‌بیند ناگهان تکان شدیدی خوردوبدنش بلرزه‌افتاد . زیرااین محکوم‌کسی جزمارکی دوپمپادور نبود .

مارکی خیلی تغییر قیافه داده بود . نگاهش همچنان بسقف بود اما توجهی به شوالیه نداشت . شوالیه خواست جلو برود. اما تفنگداران بازویش راگرفتند .

کشیش یکبار دیگر مارکی رامخاطب ساخته گفت .

ــخوب حاضری حقیقت رابگوئی ؟

وآنوقت روبشوالیه کرده افزود :

شما این متهم رامیشناسید ؟

شوالیه بالحن‌لرزانی پاسخ داد بله من اورا خوب میشناسم

چرا اینطورشکنجه میکند . او گناهی ندارد .آقا بشماهستم‌من می گویم که او بی گناه است . من مقصرم . مرا باید مجازات کنید .

کشیش بالحنی‌سرد و آهسته گفت .

ـ عجله نکنید نوبت شماهم‌میرسد . بپرسش من جواب بدهید

ـ حاضرم هرچه میخواهید بپرسید . فقط این مرد را آزاد کنید .

ـ درصورتیکه بی‌گناه باشدآزاد میشود . ما اورا محاکمه میکنیم . او باید بهمه خطاهای خود اقرارکند . او میبایست اسامی همدستان‌خود را بگوید باید اعتراف کند . باید بنویسدکه‌چه‌کسی‌وی را وادار بتوطئه‌کرده است عیناًهمین کاری‌که ازشمامیخواهیم گواهی سه نفرلازم است . یکی ازاین‌سه نفر بارون دووالف ودیگری‌ایشان وسومی شماهستید .

شوالیه دیگر چیزی‌نمی‌شنید . سرش بدوران‌افتاده بودگواهی سه نفر . گواهی برای چه ؟ منظورچیست ؟ برای نابودی چه کسی نقشه می کشند شاید دوك دوماین و دوشس دوماین را هم دستگیر کرده‌اند . این زجرها وشکنجه‌ها بدستورکیست ؟ پس چرا از اقدامات فیلیپ پنجم خبری نیست .آیا اعتراضی راجع بتوقیف سفیر مخصوص خودنمی کنند .

قطعاً گواهی این سه نفر برای توقیف دوشس دوماین نیست ونایب‌السلطنه‌ازگرفتن یك چنین گواهی‌واقرارنامه‌ای منظور بالاتری داشته است وشاید هم میل داردکه علیه پادشاه اسپانیا بکاربرد

شوالیه دارمانتال رابطرف بیرون‌کشاندند . دم در خطاب

به کشیش گفت .

ـ بارون را کشتید ، اورا نکشید . قسم میخورم که او بی گناه است . آقا مگر نمی‌فهمی من مقصرم . من این کار را کردم و حساب شخصی در کار است بیهوده چرا میخواهید دیگران را آلوده کنید .

***

فصل سی و پنجم

محاکمه و پایان کار شوالیه

بدینطریق شوالیه دارمانتال را باطاق رفقای او بردند تا سحر نوشت آنهارا دیده و بگناه وجرم خوداعتراف کنندو تردیدی دراین مورد نبود که بعد از این اعتراف وی محکوم بمرك میشد واعدام او هم درحضور مردم انجام میگرفت .

اعتراف شوالیه که سرکرده وعامل اصلی این توطئه وجرم بود خوب میتوانست که ملت فرانسه را علیه دست پروردگان فیلیپ پنجم تحریك وکسب محبتی نسبت بفرزندلوئی چهاردهم کند .

بالاخره شوالیه را بزندان خودش عودت دادند . شوالیه همینکه بدخمه خود آمد ازشدت هول و ناراحتی بیحال و بیحس برزمین افتاد . زندانبان که درطی چهارماه آشنائی بااو و محبت هائیکه دیده بود نسبت بوی بسر لطف آمده وگاهگاه اظهار ملاطفتی کرده بود درکنارش زانو زده بتفقد ودلجوئی اش برداخت وگفت .

ـ آه شوالیه هیچ ازشما انتظار نداشتم . من درزندگانی برماجرای

خود حوادث بس رقت باری دیده‌ام که‌این جریان‌درمقابل‌آن‌چیزی نیست شماباید براعصاب خود مسلط‌باشید.

مگرماجرای شوالیه اولین را درخاطر ندارید. او هم بجرم توطئه متهم شده بود امانجات پیداکرد. بالاخره‌ممکن است‌که بخیلی ها اتهام بزنند اما معاکمه‌آنقدرها هم‌که‌میگویند سخت‌نیست

ولی شوالیه دیگر قدرت استنباط چیزی را نداشت. اکنون بشدت تحت تاثیر قرار گرفته‌بود و بر خلاف روزهای سابق امید بآزادی داشت. اززندان میترسید. ازمرگ‌وحشت داشت‌میخواست‌فرار کند. مثل اینکه ازلابلای ظلمت زندان‌اشباح‌هولناکی او را رنج می‌دادند.

شوالیه هیچ توجه بحال زندانبان خود نداشت وباخودحرف میزد. مثل دیوانه‌ها بود.میخندید،گریه میکرد.

زندانبان اورا اززمین بلندکرد و در چشمانش خیره شدو گفت.

ـعجب،عجب، چقدر تغییر قیافه داده..آه خدایا دیگر نجات پیدا نمی‌کند.

واورا بزمین انداخت وباوحشت قدمی بعقب نهاد وباعجله‌ازدربیرون رفت.

همینکه در را درپشت سر خود بست‌آهسته‌زمزمه‌کرد.

ـبله‌دیگر نجات پیدا نمی‌کند شوالیه اولین هم همینطور شد. برفرض هم که‌آزاد شود موجودی بدبخت وعلیل خواهد بود. تماشای زجروشکنجه بیشترازخودآن تأثیرداردزودتر آنسان را از پای درمیآورد.

واما درداخل زندان شوالیه بحال آمد واز جای برخاست و مثل دیوانه‌ها باطراف وبجوانب خودنگاه کرد .

هیولای مدهشی در گوشه اطاق در تاریکی بنظرش آمد . این هیولا کم کم تغییر شکل داد و بصورت مارکی دوبمبادور درآمد که شکنجه‌اش میدادند . فریاد زد .

ـ آه ، چرا اورا شکنجه می کنید ؟ او بی گناه است . من کرده‌ام بشما هستم . من کرده‌ام اورا چرا اذیت میکنید .

این هیولا کم کم تغییر شکل داد و بصورت بارون دووالف درآمد . بارون دووالف ناله کنان میگفت .

ـ شوالیه ، شوالیه مرا نجات بده ! شوالیه مرا نجات بده !

اما شوالیه مثل بید میلرزید وچشم بهمان گوشه اطاق انداخته وقدرت جم خوردن نداشت . صدای بارون کم کم به پستی وسستی میرفت تا اینکه مثل پرده سینما آن صحنه رقت انگیز هم محو شد .

آه ، خدا این دوشس است . دوشس وعده داده بود که بیاید ومرا نجات دهد . بله بله اووعده داده بود . بی اختیار فریاد زد .

ـ به بینید دوشس محترم ابداً کلمه‌ای افشا نکرده‌ام . من همه گناه را خودم گردن گرفتم وشما از این بابت مطمئن باشید اما دوشس محترم سلام مرا بمادموازل دلنای برسانید .

بله او بمن گفت که درراهی که میروم خوشی وسعادت وحتی عصای مارشالی در یکطرف ومرگ ونیستی است . بله من بطیب خاطر وبامیل و رضاورغبت این راه را انتخاب کردم .

اما نه این دوشس نیست . این باتیلد است که میآید . آه باتیلد عزیزم . باتیلد محبوبم . باز توکه در این وقایع وتلخ بیادمنی .

باز توکه مرا فراموش نکرده‌ای . باتیلد باتیلد من الان توخجلم .

من میخواستم که تراخوشبخت کنم اما افسوس که نشد. باتیلد جان برو مرا فراموش کن. باتیلد، باتیلد

آه پس چه شد. کجارفت؟ پس خیالات بود. ای وای که من چقدر بدبخت شده‌ام. من دیگر درقید حیات نیستم شاید اصلامرده‌ام. شاید این روح من است که در اوج آسمانها درپروازاست وهمه‌چیزوهمه جا رامی بیند. خدایا چرا اینطورشده‌ام. ولی ناگاه درزندان باز شد وهوای سردی بداخل آمد درپرتو شمعی که روشنائی کمی باین‌دخمه می داد، اندام فرشته‌آسای باتیلد نمایان گردید.

باتیلد بی‌اختیار فریاد زدشوالیه‌وخود را بآغوش‌اوانداخت

***

فصل سی و ششم

فرشته نجات

چهارروز بعد ازاین ماجرا مسیو دوبوآ(آرشوك)در اطاق کارش نشسته بود که پیشخدمت واردشده گفت. خانمی جوان شمارا می خواهد ملاقات کند. مسیو دوبوآ برای مسافرت بانگلستان در تهیه اسباب سفر بود. پیشخدمت درعین حال که اینحرف رازدکارت و یزیتی را بروی میزاوگذاشته بود.

دوبوآ نگاهی بکارت ویزیت انداخته زیرلب گفت.

ـ مادموازل باتیلد! باتیلدبامن چکار دارد.

او چنانچه میدانیم خوب ازوضع زندگانی باتیلد وکنابدار آگاه بود.

سر برداشته به پیشخدمت گفت.

ـ بگوئید داخل شود.

باتیلد داخل شدو بمحض ورودتبسمی کرده گفت.

ـ جناب آرشوك من آمده ام تادستور فرمائید مرا بزندان شوالیه دارمانتال ببرند یعنی همان کسی که بجرم توطئه علیه امنیت کشور دستگیر کرده اید.

دو بوآ که کاملا تحت تأثیر زیبائی زایدالوصف باتیلد قرار گرفته بود براعصاب خودمسلط شده گفت .

ـ خوب چه فرمایشی دارید ؟

باتیلد باهمان لبخندی که ورود کرده هنوز هم برلب داشت گفت .

ـ بله من آمده‌ام که افسرجوان وشریفی را که بجرم باتهام توطئه دستگیر کرده‌اید ملاقات کنم .

ـ خانم خواهش میکنم بفرمائید آرامتر صحبت کنید .

درخلال قیافه دلچسب ومتین ودوست‌داشتن شمامی بینم که بسیار عصبانی وناراحت هستید .

باتیلد گفت جناب آرشوك من آمده‌ام این افسرجوان را ملاقات کنم .

آرشوك گفت . ولی خانم میدانید که او زندانی سیاسی است و تا پایان محاکمه ملاقات او ممنوع است کسی که علیه امنیت مملکت قیام کند . .

ـ خیر جناب آرشوك او کاملا بی گناه است . بیهوده اورامتهم مکنید من دلایل زیادی بر بی گناهی او دارم ودرموقع خود بدادستان کل پاریس ارائه خواهم داد فعلا آنچه ازشما توقع دارم اینست که دستور فرمائید تا مرا بزندان اوهدایت کنند .

ـ خیر، بیهوده شانه خالی نکنید . من بخوبی میدانم که همه اختیارات دردست شماست ونایب السلطنه ورئیس پلیس کوچکترین قدرتی ندارند . من خوب میتوانم ثابت کنم که او توطئه کننده نیست واینها را باو بسته‌اند .

دوبوآاز این حرف کمی مضطرب شده بطوریکه عرق بر پیشانی اش نشست باتیلد بگفته خود ادامه داد .

بله آقای آرشوك من میتوانم ثابت کنم که او بی گناه است وقطعاً تبرئه هم خواهد شد اماقبلا میخواستم ازشما خواهش کنم که مرا بزندان او ببرید .

ـ بسیار خوب اشکالی ندارد

ـ ویك چیز دیگرهم هست وآنهم اینکه خود شما بایستی قول بدهیدکه وسائل آزادی اورافراهم کنیدوالا . .

دوبوآ از این حرف تهدیدآمیز جاخورد ازروی صندلی بر خاست و گفت

- نمی فهمم مرا تهدید می کنید .

باتیلد بالحن شمرده ای گفت : خیرجناب آرشوك تهدید نمیکنم خواهش می کنم کمی صبرو حوصله داشته باشید تا باصل ماجرا پی ببرید . درست است که وقت ندارید وامروزغروب بانگلستان می روید وخیال داریدکه تا بعداز اعدام شوالیه ورفقایش درآنجا بمانیدکه بعدها بگوئید درموقع اعدام اینها من درفرانسه نبودم . اما اشتباه می کنید همه میدانندکه تمام این ماجراها دسیسه شما است .

دوبوآکه ازشدت خشم بهیجان آمده بود میخواست نوکرها را صدا کند این زن جسور را باخفت وخواری از اطاق بیرون نماید .

اما این کار را نکرد ودست بر پیشانی نهاده به فکر فرو رفت .

باتیلد ادامه داد : بیست وچهارسال پیش ازاین در دهکده لوشانتلو زنی عفیف وزیبا توسط مردی بی وجدان دزدیده شد . این زن شوهری داشت که ازاین شوهر صاحب یك بچه شده بود . این زن بدبخت را آن مرد بی‌وجدان ازشانتلو یکسر بپاریس آورده بود وبعد ازاینکه مدتی درخانه خود نگهداشت با داروئی وی را دیوانه کرد .

البته منظور این مرد دیوانه کردن این زن نبود بلکه می‌خواست اورا بکشد . اما چون سم باندازه کافی نبود اثر مرك را زایل ودرمحلی زن جوان دیوانه شد

مرد بدبخت یعنی شوهراین خانم باکودك خرد سالش چند روزی با وضع اسف‌آوری درشانتلو زندگی کردند و بالاخره مرد بدبخت مرد وطفل بی‌گناه که بیش ازدوسال نداشت بی‌سرپرست و بی‌قوت وغذا باقی‌ماند .

مردم دهکده جمع شده اورا درکنارکلیسا نهادند و کشیش کلیساکه مردی ظاهرالصلاح بود نام تازه‌ای باین کودك نهاد و آن را بخانه خودبرد .

این طفل درخانه این کشیش مانده و کم‌کم بزرك میشد تا اینکه پنج سال گذشت وکشیش هم مرد .

دوباره بدبختی این طفل که اکنون دخترکی ملیح وزیبا است شروع شد .

این دختر درفراق پدرخوانده خودکه کشیش ده بود خیلی بی‌تابی وبی‌قراری میکرد وهیچ راه‌بجائی نداشت تااینکه ماجرائی سبب شدکه این دخترك خوشبخت شود .

آرشوك گفت : خوب این ماجرا بمن چه ربطی دارد :

باتیلد گفت : کمی صبر کنید من صلاح میدانم که بهتر است به این موضوع توجه داشته باشید چونکه دادستان پاریس بشنیدن و دانستن آن خیلی علاقه دارد و برفرض هم که اورا تحت فشار قرار دهید باز مردم یعنی همین مردم سروپا برهنه‌ای که امروز آنهارا باینطریق تهدید کرده‌اید بی‌اندازه بدانستن آن علاقه دارند تابدانند این کسی که سمت آرشوکی آنها رادارد قبلا چکاره بوده‌است .

ـ می گویم ساکت باشید .

ـ خیر نمی توانم ساکت باشم من درمقابل خدا وخلق مسئولم و اگرزبانم را هم قطع کنند تا دقایق آخر حرف‌های خود را خواهم زد .

و بدنبال مطالب بالا گفت :

ـ بله این ماجرا که سبب خوشبختی این دخترشد این بود که خانمی ازاشراف واعیان به شانتلو آمد و ازموضوع این دختر واقف گردید .

او این دختررا برد ودرنزد خود نگهداشت وبزرك کرد و این دختر الان زنی کاملا زیبا وسرمست وجوان شده است .

ـ بسیارخوب اصل کلام را بگوئید .

ـ عرض کردم قدری صبر داشته باشید . اصل کلام اینجاست که این زنیکه دیوانه شده وباوضع رقت باری بسر می برد قریب یکهفته است که در اثر کوشش و معالجه دقیق خوب شده و از همه مهمتر این که مادر ودختر یکدیگررا دیده وازماجرای زندگی هم واقف شده‌اند وزن بدبخت تمام علت بدبختی وفلك زدگی خودرا

بی‌کم وکاست شرح داده شهودی هم‌که براین ماجرا داشته هم ـ اکنون درپاریس‌اند .

اینها تصمیم دارندکه بعنوان برائت شوالیه دارمانتـال در محکمه حاضرشوند .

ـخوب این چه ربطی بآزاری شوالیه دارد ؟ اوکه باین جرم بزندان نیفتاده

درست است شوالیه درمحکمه اظهارمیکندکه شما یعنی کسی که آنزن رابدبخت‌وبیچاره‌کرد ازروی دشمنی وعناد این پرونده را ساخته است . وبفرض‌که‌تبرئه‌نشود باز شماگرفتار واز مقام‌خود معزول میشوید .

دوبوآ که اینك چیزی نمانده بود بر زمین بیفتد بالحنیکه سخنش‌شنیده‌نمیشد گفت :

ـ نمی‌فهمم . عجب‌هیچ‌فکرنمیکردم‌که اوزنده باشد .

باتیلدگفت : بله واتفاقا قدرت زیادی از این زن حمایت میکند وآن قدرت دوشس دوماین است چونکه همین خانم ایـن دختررا نزدخودنگهداشته وبزرك‌کرده است .

این دخترا کنون مادموازل دلنای نـام دارد وکامـلا مورد علاقه دوشس درماین است .

آقای‌آرشوك جناب‌آرشوك قبول‌کنید جان شماهم بسته به موئی‌است .

درهرحال من بشماتوصیه میکنم‌که‌آزادی شما بستگی بایـن داردکه شوالیه‌آزاد شود وضمناً برای اینکه سوءتفاهمی هم بوجود نیاید من نظرنایب‌السلطنه راهم جلب‌کرده‌ام . ایشان باین‌آزادی

موافقند کمااینکه می بینید موافقت کردند که من بزندان شوالیه بروم و برئیس پلیس دستور داده‌اند و شاید تا چند دقیقه دیگر امریه ایشان بشماهم ابلاغ‌شود .

دوبوآ کاملا بیچاره شده بوداو می‌دید که اگراین زن دهان باز کند تمام‌آمال وآرزوهایش نقش برآب می‌شود .

مادموازل دلنای ، مادموازل دلنای کیست ؟

بخاطرآورد که این اسم را شنیده است . کمی فکر کرد وقیافه اوراهم بنظرآورد . دوبوآ زمانی عاشق بی‌قرار این زن شده‌بود ولی دوشس مانع شده و دخترك را دریدقدرت خود گرفته بود دوبوآهم نه تنهاآنموقع آنقدرها قدرت نداشت بلکه دوشس دوماین وشوهرش ازاشخاصی عادی ومعمولی نبودند وامکان داشت که بساط اورا دگرگون کنند .

دوبوآ بعدها عشق اورا ازسر بیرون کرده و سرگرم کارهای سیاسی شده و موفقیتهائی‌هم بدست آورده تااینکه باین‌مقام کنونی رسیده بود .

ولی نکته قابل توجه این بود که، ی‌چنین فکر نمی کرد که این دختر کی که در نظر او امروز بد بنظر یق جلب‌توجه کرده‌دختر همان زنی‌است که یاران او باشش ربوده‌شده باآن وضع اسف‌آور افتاده‌بود

یك موضوع دیگرهم قابل توجه بودواینکه چطورمادموازل دلنای باین رازمخوف پی برده وازکجا مادرخود را پیداکرده ودر ثالث چطور باتیلدیرا ملاقات‌وماجرارا باو گفته است

این مطالب را درجای خود شرح میدهم

بالاخره آرشوك بعد ازچندلحظه‌ای که بااین افکار دست به گریبان بود رو به باتیلد کرده گفت :

ـ بسیارخوب خانم من حاضرم که با شما معامله‌ای بکنم .

ـ چه معامله‌ای ؟

ـ این معامله که درمقابل مخفی ماندن این‌رازجان شوالیه را تضمین‌میکنم .

موافقم من وقول شرف‌میدهم ! اما اگردیگران بخواهند ازاین موضوع‌استفاده کنند..

ـ خوب‌آن قسمتش باخودمن شما شخصاً قول‌بدهیدکه به‌کسی افشا نکنید و بقیه‌راخودمن درست خواهم‌کرد حالا بفرمائیدکه میخواهید بزندان شوالیه بروید ؟

ـ بله‌بله خواهش میکنم دستوربفرمائید که مرا بآنجا هدایت‌کنند .

دوبوآ یکی ازنوکران خود را خواسته دستورداد که باتیلد را بنزد رئیس پلیس هدایت‌کنند وضمناً نامه‌ای برای رئیس پلیس نوشت که بدستور نایب‌السلطنه باتیلد را بزندان شوالیه هدایت کنند

و کاملا رعایت احترام ایشان را نمایند اما مواظب باشند که زندانی ازِ وظائف خود تجاوز نکند و با اشخاص‌دیگری تماس نگیرد .

بدینطریق باتیلد بزندان شوالیه هدایت شد .

فصل سی و هفتم

باتیلد و شوالیه

باتیلد و شوالیه درآغوش یکدیگر بودند واز شدت التهاب وهیجان تاچند لحظه‌ای فراموش کرده بودندکه درمحوطه زندانند وهمچنین شوالیه بکلی ازیادبرده بودکه چه وضع رقت‌بار و اسف آوری درپی‌دارد .

او ازاین دیدارغیرمترقبه بطوری بخودآمدکه ناگهان به وجود اول یعنی همان شوالیه رشید وشجاع و قهرمان تبدیل یافت مثل این بودکه وجود باتیلد دارویی بودکه همه دردهای او را بهبودی بخشید وازیك مرك حتمی ورقت‌آورنجاتش داد

باتیلد اکنون کنترل‌اعتصاب خودرا ازدست داده ودرآغوش شوالیه می‌نگریست . او میکوشید که وی را تسلی دهد و می‌گفت :

ـ باتیلد ، باتیلد عزیز گریه نکن . سرنوشت این بود من که بتوگفتم وضعم معلوم نیست اما تو از پاکی وخوبی خودت

بمن محبت کردی ودست دوستی دادی . باتیلد عزیز مرا فراموش کن وزندگانی سعادتمندانه خود را پیش گیر حالا کسی محبت کن حرف بزن به‌بینم چطور توانستی باینجا بیائی ؟ چطور بـه اینجاآمدی ؟

باتیلد ماجرای دیدن نایب السلطنه ودوبوآ را شرح داد و درآخر اظهارامیدواری کردکه امید زیادی بآزادی اودارد .

شوالیه گفت :

ـ باتیلد عزیزم‌ازاین‌محبت توسپاسگذارم‌وحالادیگرمرگ برای من خیلی سهل است چونکه ترا درنزدیك خود می‌بینم اما اطمینان دارم‌که دوبوآ بوعده خودعمل نمیکند . اوترا از سرخودواکرده‌و مطمئن باش‌که همین امروزبمسافرت میرود

باتیلد ازشنیدن این حرف بنگرانی فرورفت و باقیافه ای بهت زده گفت :

ـ چطور ؟ یعنی این‌مردآنقدررذل وپست‌فطرت‌است وبخود اطمینان دارد ؟

ـ بله او خیلی بخودش اطمینان دارد زیراکسانی‌که فعـلا مصدرکارهستندوقدرت‌واقعی‌را دردست دارند همه‌ازرفقای صمیمی و فداکاراوهستند من بحرفهای نایب‌السلطنه ایمـان واطمینان دارم کمااینکه بوعده خودعمل‌کرد واجازه دادکه توبزندان بیائی .

ـپس چه بایدکرد ؟

ـ فعلا نمیشود تصمیمی‌گرفت ودرنانی‌کاری ازعهده ما برـ نمی‌آید. شمااگربخواهیدجنایات‌که‌اورا برملاکنید بایستی کسی باشدکه

بشنود وجائی باشد که بتوانید صحبت کنید پس این امر امکان ـ پذیر نیست .

ـ بااینوصف بایستی مأیوس بود .

ـ خیرمأیوس نباید بود اما یك راه بنظرمن می‌رسد

ـ بگوشوالیه . من حاضرم که جانم رافداکنم .

ـ نه جان شما لازم نیست . این فداکاری رامادموازل‌دلنای میتواند بکند.

ـ چطورمی گوئی که مستقیماً برود وتهدیدش کند ؟

ـ برودامانهدیدبی‌فایده است . گفتید که مادموازل دلنای پیش شماآمد واین اسراررا گفت :

ـ بله وقتی که مریض بودم نانت را فرستادم واو بازحمت زیاد توانست که اورا بنزدمن بیاورد .

ـ چه خیال داشتید ؟

ـ میخواستم که توسط او از دوشس دوماین خواهش کنم که شما را نجات بدهد واو بعدازذکرماجرای زندگانی خویش اظهار داشت که اووشوهرش تحت نظرهستند .

ـ چطور دوشس دوماین از این حربه بنفع خـود استفاده نمی کند .

دراین باره فکر نکرده‌ام وشایدهم که درموقعش استفاده کنند شوالیه پس ازلختی فکر گفت :

واضح است تمام اطرافیان دوشس از دوستان دوبوآ هستند وبعید هم نیست که جان این دخترك هم فعلا درخطر باشد .

- ازکجا می‌دانید .

ازآنجائی که دوبوآ تا بحال نمیدانستند که این دخترك زنده واز جنایات او اطلاع دارد وحالا که فهمیده اورا نابود می کند. گفتید که فعلا اودرنزد دوشس نیست

-خیراوتزدیکی از ندید های دوشس در جای جدا گانه‌ای سکونت دارد .

- باتیلد خیلی ازحال او ناراحت شدم. هم اکنون‌اودرخطر است برو شاید اورا نجات دهی .

دیگر باتیلد چیزی نمی فهمیدو باعجله آماده‌حرکت شد. شوالیه را درآغوش کشید وصورتش رابوسید وگفت :

- قول میدهم که برگردم. نایب‌السلطنه بمن وعده‌داده‌واین دستور صادر شده‌است که تاآخرین روز زندانی باشما باشم و من خلف وعده نمی‌کنم ما باید باهم عروسی کنیم ولو اینکه در دقایق آخر حیات ودرزندان باشد.اما با اجازه شما میروم تا اورا نجات دهم واگرهم خطری نبود آگاهش میکنم که تارفع گرفتاری‌دوشس خودش راپنهان کند

باتیلد این حرف را زد وبا عجله اززندان خارج‌شد. همین که درخارج زندان هوای‌آزاد را استنشاق کرد زار زار بگریست اما دراین موقع گریه فایده نداشت ومیبایست‌زود بجنبد.

باتیلد اکنون‌دروضع‌عجیب‌وخاصی‌قرارگرفته بود ازیکطرف شوالیه رادربندرهاکرده نگران وناراحت بود ازطرفی خطررابدور سر مادموازل دلنای میدید. دلش برای‌این دخترمعصوم‌می‌سوخت

باتیلد باآدرسی که نانت داده بودزود خود رابخانه مادموازل دلنای رسانید مادموازل دلنای بگرمی ازاواستقبال کردومثل خواهری در آغوش کشید باتیلد ماجرای دیدن دوبوآ ورفتن بنزد نایب السلطنه و بالاخره کسب اجازه ازاو وملاقات شوالیه همه جا راشرح دادودر آخر اظهار کرد که ازجهت او ناراحت است وممکنست که دوبوآ در صدد نابودی او برآید.

مادموازل دلنای گفت اتفاقاً همین طورهم هست اما من خودم خیال دارم که نزد دوبوآ بروم وتقاضای استعلاص دوستان رابکنم

- چطور شما میخواهید بنزد او بروید :

- بله مگر نمیدانید که اومرا دوست داود.

دلنای بعد از اینحرف خنده ملیحی کرده افزود :

- قطعاً نمیدانید باتیلد عزیز اومرا دوست دارد

باتیلد این موضوع را ازدارمانتال شنیده بود اما اینك این طوروانمودکردکه اطلاعی ندارد ولذادرجواب او گفت :

ـ چطور ؟

دلنای گفت . چطور ندارد . دوست دارد وبرای همین بودکه دوشس ازمن نهایت مواظبت رامیکرد

ـ شما چطور

- من اراین پیرمردحریص وخطرناك بی اندازه متنفرم . آخر چطور میتوانم که باقاتل پدر ومادر خود دوست باشم

- با اینوصف .

- با اینوصف حالا میخواهم دوستی اوراا استقبال کنم . آخرین

تصمیمی که گرفته‌ام اینست. باتهلد عزیز از دو روز قبل که شما را دیدم تا این موقع همه‌اش در این اندیشه بودم. که باهمان‌حربه‌قتل پدر ومادرم او را تهدید کنم اما اینك فهمیده‌ام‌که این حربه نه‌تنها کارگر نیست بلکه بضررو زیان خودم و بعضی دیگراز دوستانم‌تمام خواهدشدولذا تصمیم‌گرفته‌ام‌که‌ازدردوستی درآیم .

وجان عده‌ای رابخرم.

ـ پس میخواهیدکه تسلیم این مرد بشوید

دلنای سررا پائین انداخته بالحن‌آرامی‌گفت

ـ بله دوست عزیزم تنها راه نجات دوشس ودیگر دوستان ما همین است همه بخصوص دوشس دوماین بگردن من حق‌دارد و من مدیون محبت‌های اوهستم و حالا که امکان دارد چرا او را نجات ندهم

ـآیا فکر می‌کنید که او با نجات اینها موافقت‌کند

ـمن خیال‌اورا راحت‌خواهم‌کرد

ـشاید قول داد وبوعده‌اش‌هم عمل‌نکرد

ـشرط وصال‌آزادی‌آنها است

مادموازل دلنای ساکت شد وآنوقت درحالی‌که‌سررا بزیر انداخته با پا بروی فرش اطاق خطمی‌کشید افزود

ـ بله وآنوقت یعنی بعد ازاینکه بوعده خود عمل کرد و حکم برائت آنهارا گرفت‌آنوقت‌من دیگر دراین دنیاوجودنخواهم داشت بله‌آنوقت دیگر من نیستم که مردم روی کرده‌هایم قضاوت کنند نگاه‌کن با این‌نگین انگشتر که درظاهراینطورشفاف‌ودرخشان

است بزندگانی خود خاتمه خواهم داد

درزیر باین نگینی سم‌مهلکی است که بمحض رسیدن بزبان بزندگانی‌انسان خاتمه میدهد من اینرا برای روز مبادا ذخیره‌کرده بودم بله میخواستم باهمین قاتل پدرومادر را از پای در آورم اما حالا قسمت این است که‌خودم ازپای درآیم

دوست عزیزم هرکس درزندگانی اسرار وماجراهائی دارد منهم دل دارم و بایستی قبول کنی که در این دل اسراری نهفته است منهم میخواهم که مورد علاقه باشم منهم کسی را دوست دارم بله کسی را دوست دارم و برای خاطر او ، برای خاطر موفقیت و پیشرفت او برای اینکه او مقام ومرتبه بلندی را درجامعه بدست آوردحاضر بهمه گونه فداکاری شده‌ام او مارکی دوپمبادوراست بله من‌این‌جوان رامیپرستم همانطورکه توشوالیه رادوست داری باتیلد؛ باتیلد،عزیز عشق گوهر مقدس وگرانبهائی است که نصیب هرکس نمیشود وتازه هرکس نمیتواندکه بطور شوالیه ازاین عطیه خدادادی‌استفاده‌کند

من بتوکه عاشق‌اوشده‌ای‌تبریك میگویم ، من‌خوب ازحالات تو اطلاع داشتم ، من ازهمان روزی‌که درقصر دوشس بمحض دیدن شوالیه بیهوش شده ازحال رفتی بماجرای دل تو پی بردم

بله باتیلد عزیز تو میدانی‌که دیده زنهای جوان دیده عادی نیست من درآنشب بهد اسراردر مرزتوپی بردم،دیدم‌که توهم حال‌مرا داری دیدم‌که توعاشق بیقرار اولی وآنوقت حس احترام‌مراتحریك کردی ووا دار شدم که‌بتو بچسبم دیگری نگاه‌کنم وهمین امرسبب شد که‌بدیدنت بیایم وتراکه میدانستم درفواق معشوق حال زار و

پریشانی داری تسلی دهم درهرحال دوست عزیزم من با اینهمه عشق و آرزو بااینهمه امید جان خودم را فدا میکنم چون در قاموس زندگانی بشری آنچیز که ازعشق وعاشق بالاتر است گذشت وفداکاری است

باتیلد همچنان ساکت بود وحرف نمیزد. بانظر تحسین باین زنی که مثل ونوس در مقابلش قدعلم کرده واینطور ازعشق و عاشق صحبت می کندوسپس همه اینها را یکجا فدا می کندمینگریست

دلنای بگفته خود ادامه داد ولی خوب شدکه توآمدی و مرا واقف کردی که اوخیال ترك فرانسه را دارد. ممنونم دوست کوچکم پس همین حالا باید بدیدن او بروم ومطمئنم که موفق خواهم شد. عمده مطلب این است که باپای خود بروم تا نظرش را جلب کنم والااگر مرا گرفتار میکرد دیگر حرفم خریدار نداشت .

آنها درهمین صحبت بودند که ناگاه در خانه بشدت شکسته شد وچند نفری بدرون خانه ریختند. یکی ازحمله کنندگان فریاد زد بدستور قاضی ، بدستور رئیس پلیس همه تسلیم شوید .

دریك لحظه مادموازل دلنای وباتیلد را دستگیر کرده ودر ارابه‌ای نشانده بردند

فصل سی و هشتم

گرفتاری باتیلد

ارابه‌ای که مخصوص زندانیان درجه یك سیاسی و محکومین باعدام بود در بیرون در ایستاده ومردی نقابدار در جای مخصوص خودنشسته و آنرا نگهداشته بود . دستگیری مادموازل دلنای و باتیلد چنان باسرعت انجام گرفت که آنها تا چند دقیقه‌ای بحال خود بودندوهنگامی متوجه وضع وخیم خودشدند که کالسکه براه افتاده بود

دلنای میخواست حرفی بزند که مردی نقابدار که درکالسکه مواظب او بود گفت

خانم کاملا ساکت باشید اطراف کالسکه را سواران نایب السلطنه گرفته اند و تلاش شما بیمورد است و کوچکترین حرکتی بزیان وضررتان تمام میشود

دلنای گفت : پس معلوم میشود که بدستور نایب السلطنه زندانی شده‌ام .

ـ بله خانم بنا بامرصریح نایب السلطنه است

ـ ما را بکجا میبرید ؟

ـ نمیتوانم اینرا بگویم ولی مطمئناً جای بدی نمیروید وتا چند دقیقه دیگر نیز معلوم میشود

باتیلد گفت : پس نایب‌السلطنه خلف وعده می کند اینست وعده او ! مادموازل دلنای گفت :

ـ خیر من این ماجرا را از طرف او نمیدانم آقا (خطاب به مرد نقابدار) شما مرد نجیبی هستید . اینطور که من مبفهمم بما حقیقت را نمیگوئید آیا این دستور از طرف دوبوا نیست ؟

مرد نقابدار در حالی که یکدست در جیب و دست دیگر به پیشانی خود نهاده بود گفت:

ـ خانم تمنا میکنم که سوآلهائی نکنید که نتوانم جواب بدهم چون من خیلی میل دارم که شرافتمندانه زیست کنم و مانند یك شخص نجیب‌زاده نسبت بشما خانم‌های محترم ادای احترام نمایم و آنوقت چون نمیتوانم جواب بدهم شما حمل بر بی‌تربیتی می کنید و این امر برای من ناگوار است .

مادموازل دلنای گفت :

ـ واقعاً که من در عمر خود به نجیب‌زاده‌ای مثل شما بر نخورده‌ام

ـ ممنونم خانم . تمنا میکنم که زیاده از حد تعریف مرا نکنید چونکه آنوقت خودم را گم میکنم .

ـ خیر عین حقیقت است . در این زمان کمتر اشخاص پابند اصول اخلاقی هستند و بشرافت خود پای بندند کما اینکه می بینیم همین دوبوا که منصب آرشوکی را غصب کرده چگونه بدون زن بی پناه تاخته ومیخواهد آنها را نیست و نابود کند .

ـ خانم شما از کجا میدانید که دوبوا ما را فرستاده ؟

ـ من از همه جا خبر دارم . الان هم بنزد او میرویم واما آقای

صاحبمنصب ازشما خواهش میکنم که جان‌وشرافت مارا حفظ کنید .

ـ نمیفهم‌خانم نمیفهمم . دارم دیوانه میشوم .

جناب‌آرشوك چطور قصدتجاوز بجان‌وشرافت شمارادارد ؟

ـ خدا شاهداست که حقیقت میگویم . اگر راهمان‌دوراست من اصل‌ماجرارا می‌گویم

ـ خواهش میکنم بفرمائید اماخیلی‌مختصر باشد . بفرمائید

آنوقت دلنای ماجرای ربوده شدن مادر وعلاقه‌آرشوك را باو وخواستگاری ازدوشس‌دوماین و بالاخره جواب ردشنیدن‌همه‌را جزء بجزء شرح داد .

مرد نقابدار بعدازشنیدن اینحرف‌سری‌تکان داده‌زیرلب گفت:

ـ عجب! هیچ فکر نمیکردم . پس من‌عامل شرودلال‌مظلمه شده‌ام .

پس این نجیب میخواهدکه مرا واسطه عیش و عشرت خودکند .

اما نه من اینکار را نمی‌کنم . من خواهر دارم وشایدهم اکنون در سویس انتظار مرا داشته باشد .

گویا مادموازل دلنای خوب متوجه تغییر حالت مردنقابدار بود چونکه سکوت کرده و با دست چپ خود بپاهای باتیلد فشار میآوردکه اورامتوجه کند

مرد نقابدار غفلتاً نقابش‌راازچهره برداشته گفت :

ـ خانم خیلی معذرت میخواهم . من ازکرده خود پشیمانم این مرد جوانی بود بلند بالا قیافه‌ای باز و پیشانی بلندو

چشمانی جذاب داشت بطوریکه مادموازل دلنای درمقابل زیبائی او حیران خورد .

باتیلد گفت : پس نجیب‌زاده محترم ما را نجات میدهید ؟

افسر مذکور که گویا توجهی بحرف او نداشت بدنبال جمله خیالاتی افزود .

ــ خداگواه است که من از این توطئه و نیرنك اطلاع نداشته واکنون حاضرم که جان خودرا فدای آزادی شما بکنم .

مادموازل دلنای گفت :

ــ ممنون شماهستم . باور کنید ؛ این محبت شما راتا عمردارم فراموش نمیکنم . شما برادر عزیزمن هستید .

اینحرف اخیر لرزه‌ای بر اندام مرد جوان افکند لحظه‌ای بسکوت گذشت وکالسکه همچنان بسیر خود ادامه میداد .

باتیلد سکوت فیما بین را بهم زده گفت

ــ پس دستور بدهید که مارا برگردانند

افسر جوابداد اما نه از اینجا نمیشود چون سوارانی چند شما را احاطه کرده‌اند اجازه بدهیدکه مأموریت را پایان دهم ومن قول میدهم که ولو بقیمت جانم هم که شده شما را نجات دهم .

ــ آخر آقای نجیب‌زاده ماکارهائی هم داریم که میبایست انجام‌دهیم .

ــ مطمئن باشیدکه گرفتاری شما بیش ازیکساعت طول نمی کشد چون تا یک ساعت دیگر ما بمحل موعود میرسیم و من وظیفه‌دارم که شما را تحویل دهم و با همراهان خود برگردم .

همینکه شمارا تحویل دادم همراهانم را مرخص میکنم وخود بازگشته شما را نجات میدهم . چونکه نگهبانان شما چهار نفر بیشتر نیستند ومن خوب ازپس آنها برمیآیم.

آنها ازپاریس بیرون رفتند ولحظه‌ای بعدبه مونمارتر رسیدند کالسکه طبق قرار قبلی جلوی قهوخانه‌ای توقف کرده وخانمها بمعیت افسر مذکور که مجدداً نقاب بچهره گذاشته بود پیاده شدند .

صاحب قهوخانه که مردی چماق و کثیف بود بدیدن آنها تعظیمی کرده گفت :

ـ جناب سروان طبق دستور اطاق مخصوص آماده است .

جوان مذکور باسر باو اشاره کردو آنگاه روبه باتیلدودلنای کرده گفت :

ـ تنها میکنم بفرمائیدو کمی استراحت کنیدتا حرکت کنیم .

خانمها بدون کوچکترین حرفی بدنبال قهوه‌چی که اینك بسمت طبقه فوقانی عمارت میرفت راه افتادندقهوه‌چی دراطاق نیمه مخروبه‌ای رابازکرده گفت بفرمائید .

محتویات این اطاق عبارت بوداز یك تختخواب کثیف ویك میز وسه صندلی که بکلی رنك رفته بودند. چیز تازه‌ای که نظرزندانیان ویا مسافرین ما را جلب کنددرآن دیده نمیشد . افسر نگهبان بدنبال همه وارد شد و روبه قهوه‌چی کرده گفت :

ـ مامورین مربوطه آمده‌اند ؟

قهوه‌چی در حالی که سرکوچك وطاس خود را تکان میداد گفت

ـ بله عالیجناب یکساعت پیش رسیده ودرطبقه پائین منزل دارند .

افسر گفت بسیارخوب بفرمائید.

بعداز رفتن قهوه‌چی افسر نگهبان رو به باتیلد ودلنای کرده گفت: من‌میبایست که‌شمارا تحویل این‌دو نفری‌بدهم که‌فعلا درطبقه پائین سکونت دارند و آنها همین امشب شما را از اینجا حرکت‌میدهند.

منظور و مقصود آنهـا فعلا معین نیست ولی قدر مسلم اینست‌که شمالااقل چندفرسخ ازپاریس دور میشوید وتردیدی هم‌در این‌مورد ندارم‌که نتیجه نهائی ملاقات‌دو بواست .

وچون آثار نگرانی رادر صورت این‌خانم ها مشاهده کرد بالحنی اطمینان بخش افزود :

ـ ولی‌هیچ نگران نباشید من بقول وعهد خود رفتار میکنم ومطمئن باشیدکه یك نجیب‌زاده هیچگاه عهدی راکه‌می‌بندد نمی‌شکند ولو بقیمت‌جان‌خودش‌هم که باشدشمارا نجات خواهم‌داد مگر اینکه من‌نیز دراثر این‌پیمان نابودشوم.

اثر اینحرف بحدی بود کـه دلنای بی‌اختیار جلو آمده صورت اورا بوسید رنك مرد جوان قرمز شدو خم‌گردید و دست دلنای رابوسه زدو گفت‌من برای‌اغفال یارانم بـاآنها حرکت‌میکنم ولی‌مطمئن باشیدکه شمارا همچنان درمدنظردارم ویك‌لحظه ازنظرم دور نمیکنم‌ومخصوصاً میخواهم خواهش کنم که‌خودرا کاملا مطیع

مأمورین (آرشوك) نشان بدهید که سوءظن کسی را جلب نکنید. اگر چندقدمی هم از این قهوه‌خانه دور شدید هیچ نگران نباشید

افسر مذکور سلامی داده خارج شد

***

فصل سی و نهم

آنچه پیش‌بینی نمیشد

تا اینجا گذشت که زندانیان بیگناه ما نهایت اطمینان را با آزادی خود داشتند اما جریانی پیش آمد که این امید را بهم زد

بعد از رفتن افسر مذکور باتیلد به‌دلنای گفت :

ـ خوب نمیدانم که تا چه حد بحرفهای این جوان میتوان اعتماد داشت .

ـ من که اورا جوان آراسته وراست گوئی دانستم ودلم گواهی نمیدهد که بما دروغ گفته باشد اما فعلا کاری ازدست ما برنمی‌آید باید تابع پیش‌آمدها وحوادث بود.

درهمین موقع ضربه‌ای بدر اطاق خورد و باتیلد ودلنای سراسیمه رو بدر کردند ولی هنوز لب نگشوده حرفی نزده بودند که در گشوده شد و دو نفر مرد ژولیده که لباس تفنگداران مخصوص نایب السلطنه را پوشیده بودند بدرون آمدند بدهان یکی ازاین دو نفر که آدمی کثیف وچاق بود پیپی دیده میشد و آن دیگری که یك قدم

ازاین‌مرد فاصله گرفته بود مردی بود سی‌وهفت تا چهل ساله که بینی بلند عقابی شکلی داشت وچشمانش درد می‌کرد .

مردچاق‌بدیدن خانم‌ها تعظیمی کرده‌آنگاه پیپ راازدم‌دهان برداشته باصدای نخراشیده‌ای گفت :

ـ افتخار میکنم که مصاحب‌خانمهای‌محترم‌هستم .

و بدنبال این جمله که باوضع زننده‌ای ادا شد خنده بلند زننده‌ای سرداد باتیلد ناراحت‌ترازدلنای بود اما دلنای باشجاعت‌و رشادت مخصوصی که دراین‌موقع خطیر ازاو توقع میرفت گفت :

ـ خواهش‌میکنم که خودتان‌رامعرفی کنید ومخصوصاً بگوئید که که چرا بدون اجازه داخل‌شدید .

مرد مخاطب که توقع این حرف را نداشت با همان لحن مسخره گفت :

ـ راست گفتید من سرجوخه‌سامسون ازفداییان شخص شخیص نایب‌السلطنه هستم امااینکه گفتید چرا بی‌اجازه داخل شده‌ام...

هی‌ـ‌هی ؟چه‌عرض کنم‌درحالی که میخندید گفت‌ازاین‌رفیق احمقم بپرسید .

ـ خوب هاری میگویدچراآمده‌ای ؟توچه‌میگوئی .

مردی‌که در پشت سراوبود بشنیدن نام خود مثل این بود که‌ازخواب سنگینی بیدار شده باشد دستی به پیشانی کشیده گفت :

ـ مثل اینکه بامن بودید ؟

بله سرکار نایب این خانمهای خوشگل خیلی از خود راضی هستند ولی چه میشودکرد باید نازشان راخرید .

آثار مستی درصورت هردوی آنها نمایان بود

مرد چاق یعنی سرجوخه‌سامسون بروی‌یك صندلی نشسته و برفیقش گفت :

هاری‌بنشین . فکر نمیکنم اینها خجالتی داشته باشند که در پیش چشم ما تغییر لباس دهند .

هاری‌گفت اما سر کار نایب باید حرکت کنیم بتغییر لباس نمیرسد .

ـاوه توچه بی تربیتی هستی !

هیچ رعایت ادب را نمیکنی . احمق مگر میشود که‌دوتاخانم باین خوشگلی را چهل فرسخ یك سره برد ؟

ـ ببخشید سرکار نایب‌اختیار باخود شما است .

ـ برو قدری برای ما غذا بیاور . بگو غذا بیاورند خودت هم بیا تاگلوئی تازه کنیم .

این‌گنجشکها احتیاج باستراحت دارند مگر نمی بینی که‌چقدر از تشنگی له‌له میزنند .

دلنای‌گفت :

آقا خواهش میکنم‌که رعایت ادب را بکنید والادر اولین خوصت جریان را بنایب‌السلطنه خواهم‌گفت .

سامسون بشنیدن‌این‌حرف دوباره‌همان خنده کذائی‌را سرداده گفت :

ـاوه چه حرفهای بامزه‌ای‌میزنید خانم قشنگ نایب‌السلطنه کیست ؟اینها تمام حرف است

پس نمیدانید که شما را کی بمن سپرده است ؟ لابد تعجب می‌کنید .

حق‌دارید که ازاین حرف متعجب شوید .

خانم شما را بمن بخشیده‌اند یعنی بمن فروخته اند . اصلا نایب‌السلطنه‌ای درکار نیست .

دوبوآ ، جناب دوبوا درازای خدمتی که باو کرده‌ام شما را بمن بخشیده است ومن حالا اختیار دار شماهستم . من هرکاری که دلم بخواهد باشما می‌کنم یعنی میباید که شما را سربه نیست بکنم بکشم اما دلم نمیآید . ازشما خوب میشود پول‌درآورد :شما هرکدام برای من یك گنجینه طلا هستید من شما را از پاریس دورمی کنم و و بشهرهای دوردست می برم و باهم کارمیکنیم :

البته یکی ازشماها رفیقه من‌میشوید وآن دیگری راهم باین رفیق درازم می بخشم اوهم‌کردن من حق دارد زیاد برای من‌زحمت میکشد اما من کاملا دمکرات هستم و این را بخود شما وامیگذارم انتخاب من واو بسته بمیل شما است شما بین خوداین‌موضوع را حل کنید من که نمیتوانم بین شما فرقی بگذارم .

ماشاءالله‌هردوتان قشنگید.هردوی شماملوس ودوست‌داشتنی هستید .

حالا گنجشکهای‌عزیزم بیائید ومثل‌دوتابچه خوب‌روی‌زانوهای من بنشینید . من هردوی شمارادوست دارم امانه هردوی‌شمامال‌من تنهاهستیدمن‌هیچکدامتان رابه‌هاری نمیدهم .

هاری سك کیست که نگاه چپ بشما بکند.

باتیلد مثل بید میلرزید و دلنای رنك خود را باخته بود .
سامسون از جای برخاست و جلو آمد و بازوی باتیلد را گرفت و گفت :

ـ گنجشك قشنگم چرا میلرزی به بین این خانم چقدر راحت ایستاده

دلنای گفت .

آقا خواهش میکنم که با او کاری نداشته باشید.

ـ چشم چشم (با خنده) من بچه حرف شنوی هستم درست است که کمی بازیگوشم اما هیچوقت نمیگذارم که دلتنك شوید .

غصه ندارد من قول میدهم که شما را خوشبخت کنم: وقتی که خوب کار کردید و من خوب پول در آوردم آنوقت همه ما خوشبخت خواهیم بود وضمناً از اینها گذشته مقدمتاً عرض می کنم که بهتر است که هرچه زودتر دست از بداخلاقی بر دارید چونکه بد اخلاقی بضررتان تمام میشود . به بینید الان دستور داده‌ام و ارابه آماده حرکت است و محققاً بدانید که وقتی ما از اینجا رفتیم دیگر شاه و نایب السلطنه هم باهمه قدرت خود نمیتوانند مارا پیدا کنند .

برای اینکه ما هرشب در یك جا و هر روز در یکجا هستیم اما چرا حالا نمیرویم و میخواهیم تا اول غروب صبر کنم دلیلش واضح است

ـ اولا شما استراحت کنید .

دوم اینکه خودم خستگی در کنم وضمناً از مصاحبت با شما لذت ببرم .

سوم اینکه درشب هوا بهتراست و مزاحمی نخواهیم داشت.
درهمین موقع قهوه‌چی که پائین رفته بود بدرون آمد و روی میز کثیفی که در این اطاق بود غذای مختصری که ظرفی نیمرود و مقداری گوشت خوك بود نهاد و پس از تعظیمی که به‌سامسون کرد خارج شد .

بمحض بیرون رفتن اوهاری بدرون آمد و بدون کسب اجازه بروی چهار پایه دیگری که دراین اطاق بود نشست .

سامسون به هاری اشاره کرد و سپس آنه‌و بمیز غذا حمله کردند .

باتیلدودلنای درگوشه اطاق نشسته باین دومرد وحشی نگاه میکردند گیلاسهای شراب یکی پس ازدیگری خالی میشدو کم کم مستی آندو شدت پیدامیکرد بطوریکه حرفهای رکیك میزدند وازهیچگونه زخم زبان باین دوفلك زده خودداری نمیکردند .

بالاخره غذا تمام شد وآنوقت سامسون از جای بر خاست وجلو آمد ودست باتیلد راگرفته گفت :

ـ هاری بیا ، بیاگنجشك خودت رابگیر .

هاری جلو آمد ودست باتیلد راگرفت وبست بیرون راه افتاد.

باتیلد مثل بره‌ای بی دست وپا از اومتابعت کرد اما همین که بدم دررسیدند دلنای با یك خیز خودش را بآنها رسانید و یك سیلی سخت بصورت باتیلد زد .

این سیلی چنان تأثیر غریبی دراین زن‌جوان کرد که بی‌اختیار بزمین افتاد .

باتیلد فوری از جای برخاست و این بار بکلی تغییر کرده بود مثل این بودکه این سیلی ویرا ازخواب وحشت‌انگیزی که‌فرو رفته بود ببرون آورد .

باتیلد اینك بوضع وخیم خود پی میبرد اواکنون می فهمید که‌این‌جریان‌دراثرچه وضعی بوجودآمده وچگونه هوش وحواس‌خود را ازدست داده است بیادش‌آمدکه‌در بدوورودباطاق در اثرتشنگی زیاد تنك‌آبی راکه بروی‌میز بود برداشته و نوشیده‌بودو بدون‌تردید مسموم شده بود.

درهرحال اینعمل دلنای این زن جوان را از یك سر نوشت شوم ونکبت‌آوری که در انتظارش بود نجات داد.

هاری که توقع این وضع رانداشت باعصبانیت تمام جلوآمد اما دلنای چهارپایه‌ای راکه تا آنموقع‌او برویش‌نشسته بود برداشته بسمت‌ویتری‌پرتاب‌کرد

چهار پایه بشانه‌وپیشانی‌سامسون اصابت‌کرد وپیشانی اورا مجروح نمود .

هاري خواست‌که ازموقع استفاده‌کند وباتیلد را به بیرون بکشد اما باتیلد باحرکتی شدیدخود را ازچنك‌اوورهاکرده‌بانتهای اطاق دوید .

سامون‌که انتظار یك‌چنین‌عکس‌العمل‌رانداشت‌کاردخودراازکمرکشیده باخشم وعصبانیت تمام غرید .

ـ اوه ای بی‌شرم حال بتوثابت میکنم . بتوحالی میکنم‌که سامسون کلفته‌کیست؟

دو دختر معصو بانتهای اطاق در اغوش هم میلرزیدند و

این دو ببر خونخوار با قیافه‌ای وحشتناك باو حمله‌ور شده بودند .

در همین موقع که این وحشیان آماده ریختن خون دو موجود بیگناه بودند درست در همین موقع که این فلك زده‌ها مرك را بچشم خود میدیدند ودست از جان شسته بودند . . .

ذراطاق بشدت بازشد وکاپیتان فیلیپ همان افسر جوانی که مأمور آوردن آنها باین قهوه‌خانه بود وداخل شد :

***

فصل چهلم

کاپیتان فیلیپ

کاپیتان فیلیپ افسرجوانی بود که از سربازی باین مقام رسیده بود این جوان نژاداً سوئیسی ومانند همه هموطنان خود بردبار و صبور بود .

او بطور داوطلب بفرانسه آمده ودرآرتش لوئی چهاردهم که که آماده جنك با اسپانیائی‌ها وآلمان‌ها بود خدمت کرده بود و در اثر فداکاری زیاد باین مقام ودرجه رسیده بود .

فیلیپ بعداً بکارد مخصوص نایب‌السلطنه رفت ونایب‌السلطنه که زیاد بوی اعتماد واطمینان داشت اورا بدسته محافظین دوبوا که در این اواخر نسبت بجان خود بیمناك شده بود داخل کرد

فیلیپ مراحل ترقی را زود پیموده بود و باکوشش وکار و فعالیت و ازخودگذشتگی فراوانی که داشت آتیه بسیار درخشانی را در پیش داشت ،

اواصولا از مأموریت خودواقف نبود و چون بخود تلقین نموده بودکه اوابزار ما فوق را تعبداًوکورکورانه انجام دهدوقتی

که دو بوابوی گفته بود که این دو زن را باید اسیر کرده به مونمارتر ببرد دلیلی بر انجام اینکار خود نخواسته بود ولی چنانچه دیدیم روی همان خصلت ذاتی خود از یکطرف وبواسطه عشق وعلاقه‌ای که بطور ناگهان از دلنای در دل او پیدا شده بود بکلی عوض شد یعنی دانست که مرتکب چه عمل زشتی شده‌است ولذا درصدد جبران برآمد وچنانچه دیدیم قول داد که آنها را نجات دهد.

نقشه فیلیپ تقریبا خوب بود چون اوممکن بود که با سامون وسه تن دیگر از رفقایش درافتد زیرا آنها جمعاً چهار نفر بیشتر نبودند اما نمیتوانست که باهمه سربازان زیردست خود جنك وستیز کند ولذا نقشه کشید که آنها را برگرداند وسپس برگردد وچنانچه می بینم بوعده خود عمل کرد.

باری کاپیتان فیلیپ در حالی که شمشیر بلند خود را کشیده بود بدرون اطاق آمد و بمحض ورود بانوك پاچهاپایه‌ای را که دم در بود بطرف مهاجمین پرتاب کرد و باصدای رعدآسائی گفت:

ـ احمق‌ها چه می کنید؟

این اتفاق غیر مترقبه که در مغز هیچیك از آن جمع خطور نمیکرد وضع دیگری باین عده داد.

سامون بتصور اینکه او باسربازانش بازگشته کارد خود را غلاف کرد وهاری نیز از او تقلید نمود وهر دو نفر مثل دو موش آبکشیده درگوشه اطاق ایستادند.

مادموازل دلنای وباتیلد خود را بپاهای اوانداختند.

فلیپ همچنان که ایستاده بود رو به سامون وهاری کرده گفت

ـ فوری خارج شوید.

آندو از اطاق خارج شدندوآنوقت اوخم شد واینبودختر خانم را اززمین بلند کرده بالحنی مؤدب ومهربان گفت .

ـ می بینید که بوعده خود عمل کردم .

اینك هنگام فرار است . تعطل نشوید .

باتیلدگفت : بکجا فرار کنیم .

فلیپ گفت : بنقطه‌ای دور دست در آنجائی که هیچ اثری از این مردمان خون‌آشام نباشد . اگرمایل باشید من شمارا بسویس میبرم . من درآنجا مال و مکنت فراوانی دارم و شما خوشبخت خواهید شد .

باتیلدگفت : خیلی متأسفم آقای سردار . بدبختانه من باید بپاریس برگردم ودرصورتیکه برای شما اشکالی دارد میتوانید که مرا دم دروازه پاریس رها کنید امادوست عزیزم (خطاب بمادموازل دلنای) من برای شما تکلیفی معلوم نمی کنم .

مادموازل دلنای هیچ بحال خود نبود او نمیتوانست دراین باره تصمیمی اتخاذکند دلش نمیآمد که اینجوان را که بطور حتم برای خاطر او ازهمه چیزخود یعنی از همه موقعیت‌ها و افتخارات چشم پوشیده‌اینطور نا امید رهاکند و دل از مارکی درپیادور هم نمیتوانست بکند . دلنای عاشق مارکی بود .

اوسررابزیر انداخته وفکر میکرد . یك لحظه سکوت در اطاق حکمفر ماشد :

کاپیتان فیلپ هم که اینك درسردوراهی خوشبختی و بدبختی قرار گرفته بود نمیدانست که‌چه بکندآیااین‌دوزن‌رابگذارد و بدنبال موفقیت‌های احتمالی خود برود یااینکه از آنهمه افتخارات چشم

بپوشد و این وظیفه وجدانی را تاآخر برساند وآنگاه بوطن خود برگردد ومثل سابق بزراعت امرار معاش کند.

اگرماده‌موازل‌دلنای بااو میامداگراین دخترك طنازوعشوه‌گر که بیك نظر دل‌ودین‌ازاو برده بود راضی‌میشودوبااوهمراه میگشت هیچ اشکالی نداشت واو بطیب خاطر دست ازهمه‌افتخارات‌زندگانی و جان خود می‌شست اما دلنای سکوت کرده بود این سکوت اورا می‌کشت!

باتیلدرو به‌دلنای کرده گفت‌دوست مهربانم‌چراساکت ایستادای واین‌نجیب زاده رااز فکر و اندیشه بیرون نمیآوری .

اوکه گوئی باشنیدن اینحرف ازیك‌خواب هولناك‌بیرون آمده‌بود باصدائی که درعین آهستگی سوزنده‌نودو تااعماق دل‌آدم اثرمیکرد گفت :

ـمارکی‌راچکار کنم؟

کلمه‌مارکی‌مثل بمب دراطاق صداکرد بطوریکه همه‌از این کلمه تکان‌خوردند .

مارکی ، مارکی،

مارکی پولدار وشرافتمندبازهم‌مارکی! بدیهی است‌که‌اوکه یك‌کاپیتان فقیر و یك دهقان ساده‌ای بود نمیتوانست بایك مارکی پنجه درافکند علی‌الخصوص که معشوق اونیز دلداده این مارکی‌است در مغزخسته وفرسوده این کاپیتان‌جوان‌افکار درهمی‌بوجود آمده بهم آمیخته بود .

دلنای باین نگرانی‌ها پایان داد وباهمان لحن‌گیرای‌خودکه تا اعماق دلها اثر میکرد گفت :

ـ ولی شما آقای کاپیتان ، من که شما را مانند برادر خود دوست دارم و شما که بیش از یك برادر بمن محبت کرده‌اید محال است که این محبت را نیمه تمام بگذارید.

کاپیتان با لحنی که دل را بطپش وا میداشت با کلمات شمرده ومقطع گفت :

ـ بله راست است خانم راست است بفرمائید برویم

ولی درهمین موقع در بشدت بازشد وسامسون وهاری ودو نفر دیگر از رفقایش با کاردهای کشیده بدرون آمدند

جریان از اینقرار بود که سامسون وهاری بعد از اینکه از اطاق بیرون رفتند دانستند که کاپیتان فیلیپ باهمراهان خود نیامده و یکه و تنها است لذا تصمیم گرفتند که اورا از پای درآورند و بعد از اینکه نقشه فرار را از همه جهت سد کردند وخود را آماده کار نمودند بدرون اطاق آمدند .

سامسون با همان لحن مسخره‌ای که در بدو ورود با باتیلد و دلنای تماس گرفته بودرو به کاپیتان ژولیت کرده گفت :

ـ خوب آقای کاپیتان از کی تا بحال شما آنقدر جسور شده‌اید ؟

ومتعاقب این حرف خنده کریه خود را سرداد.

هاری گفت :

ـ باید همین الان از کرده خودتان معذرت بخواهید .

وسپس رو به سامسون کرده گفت :

ـ سرکار نایب اگر دست شما را ببوسد اورامی بخشید؟

سامسون با نخوتی تمام گفت

ـباید بیاید وپاهای مرا ببوسد تا از این تقصیرش بگذرم والا بلائی بروزگارش بیاورم که درکتابها بنویسند .

کاپیتان ژولیت که اینك خونسردی خود را بدست آورده بود با نهایت آرامی گفت :

ـ من فکر می‌کردم که همان تذکر ساده برای تنبیه بی ادب‌هائی مثل شما کافی بود ولی حالا می‌بینم که شما احمقتر از آنیدکه با یك تذکر ساده آرام باشید و بدنبال اینحرف با پهنای شمشیرچنان بصورت سامسون زد که آناً جای‌آن بشکل لکه‌سرخی درصورت او نمایان گردید .

ـ اه احمق مرا میزنی ؟

بمحض اینکه اینحرف از دهان او بیرون آمد هرچهار نفر یعنی او بارفقایش باکاردهای کشیده به‌کاپیتان حمله کردند

اولین حمله کننده هاری بود که آنا بایك ضربت شمشیر کاپیتان فیلیپ نقش برزمین شد

این ضربت بطوری صریح وقطعی بود که اوآناً جان‌سپرد مرك یکی ازحمله کنندگان بقیه را جسورتر کرد اما شمشیر کاپیتان لاینقطع بچپ وراست حرکت میکرد و دایره وسیعی بوجود آورده بود بطوریکه آنها جرأت جلوآمدن نداشتند . درهمان موقع نفر دوم هم بزمین افتاد .

سامسون خودرا بمیزوسط اطاق رسانید و آنرا بسر دست بلند کرده بطرف کاپیتان فیلیپ انداخت در اثر اصابت میز با شمشیر کاپیتان شمشیر اوشکست وآنوقت سامسون خنده تلخی کرده حمله خود را باوضع موهن وناگواری تجدید کرد .

اوقدم بقدم جلو میآمد ودست خودرا با خنجر آخته بالا برده مهیای پائین آورده بود . کاپیتان همچنان که دو زن رادر پشت سرخود گرفته بود تا از گزند خنجر او محفوظ باشند مرتباً عقب نشینی میکرد.

رفیق دیگر سامسون هم همانطور سایهٔ بسایه او میآمد . غفلتاً پای رفیق سامسون بچهار پایه شکسته خورده صدای خشکی برخاست این صدا باعث شد که برای یك لحظه سامسون نگاه خود را از صورت شوالیه بر گیرد و همین یك‌لحظه کافی بود که او تصمیم خود را بگیرد ولذا بایك حرکت سریع بطرف‌وی‌پرید ومچ دستش راگرفت

رفیق سامسون خود را بعقب کشیده ناظر صحنه بود او چنان تحت تأثیر این نبرد دونفره قرار گرفته بودکه کوچکترین حرکتی نمی‌کرد .

سامسون‌میخواست که‌بایك ضربت کاردحریف خودرا ازپای درآورد و فیلیپ می‌کوشید که کارد را از چنك اودرآورد. ابتدا بهم پیچیدند و بالاخره بزمین در غلطیدند . در اثر افتادن کارد از دست سامسون بزمین افتاد و دلنای باحرکت سریع آنرا بر داشت .

فیلیپ سامسون را بزیر انداخته بروی سینه او نشست در حالی که دستها را بدور گردن‌وی‌حلقه کرده بود گفت :

ـتسلیم‌می‌شوی یاخفه‌ات‌کنم .

صدای سامسون بسختی شنیده شد :

ـ کاپیتان ؟ عفوکن . من غلام توهستم.

ـ قول می‌دهی که مزاحمت مرافراهم نکنی ؟
ـ بله قول میدهم . بشرافتم قسم میخورم که مطیع شما هستم

کاپیتان از روی سینه او برخاسته گفت :

بسیارخوب من ترا بخشیدم واما توهم باید بقولی‌که دادی عمل‌کنی .

سامسون از جای برخاسته کمی سرو گردن را تکان داده گفت :

ـ بله من قول دادم بقول خود عمل میکنم . درست است که من آدمی دزد وراهزن هستم اما بقول و عهد و پیمان خود پا بندم . تنهاچیزی که‌درقاموس ما مردم راهزن‌وجود ندارد همان‌عهد شکستن است .

مطمئن باشید آقای کاپیتان .

کاپیتان جلو آمده دست‌او را گرفت وبا صمیمیت فشرد و گفت :

ـ ممنونم و من این دوستی ترا باافتخار می‌پذیرم .

رفیق سامسون که همچنان خیره دم در ایستاده بود قدمی جلو نهاد سامسون باسر باو اشاره‌کرد که خارج شود وهمینکه‌او بیرون رفت . کاپیتان فیلیپ گفت :

حالا غذای مختصری میخوریم و دسته جمعی بسمت پاریس میرویم .

سامسون گفت : آقای کاپیتان ارابه من‌حاضر است درهر موقع که امر بفرمائید حرکت می‌کنیم .

ناهار بانهایت صمیمیت و خنده و شوخی تمام شد آنگاه

کاپیتان فیلیپ و باتیلد و مادموازل دلنای سوار کالسکه مخصوص سامسون شده باتفاق براه افتادند

نزدیك غروب بود که بپاریس رسیدند و بمحض ورود مادموازل دلنای تصمیم گرفت که ازدوبوا دیدن کند

کاپیتان فیلیپ پس ازخدا حافظی موثری که کرد جدا شد اما در موقع خدا حافظی دلنای از اوقول گرفت که فردا اول وقت بدیدنش بیاید. آندو از هم جدا شدند یکی مستقیماً بزندان شوالیه ودیگری بنزد دوبوا شتافت.

***

فصل چهل و یکم

دوبوا ودلنای

هنگامی که مادموازل دلنای باطاق دوبوا وارد شد اورا سرگرم کارهای خود دید. دوبوا ابتدا توجهی بتازه وارد نکرد وهمچنان که سر را بپائین انداخته بود گفت :

ـ بفرمائید.

مادموازل گفت : آقای دوبوا قدری توجه بفرمائید .

دوبوا بشنیدن صدای یك زن سر برداشته وهمینکه چشمش به دلنای افتاد بی اختیار گفت :

ـ اوه شو ... ما .. خانم خیلی ازدیدار شمامسرورم

دلنای باهمان لحن موقرانه گفت :

آقای آرشوك لابد تعجب می کنید که چطور اینجا آمده ام .

دوبوا درحالی که از جای برخاسته از پشت میز کار بکنار میآمد گفت:

ـ نمیدانم این محبت شما راحمل برچه کنم . مسلم است که موضوع خیلی مهمی سبب این لطف شده . خواهش میکنم که

بفـرمائید .

دلنای کمی جلو آمده گفت : آقای آرشوك من امروز خدمت شما رسیده‌ام که تقاضائی بکنم .

ـ چطور ؟ شما ازمن تقاضا بکنید ؟

ـ بله یك خواهش دارم وحاضرم که همه اوامرشما راگردن نهـم .

مثل اینکه اینحرف دوبوا را ازهمه نگرانی هاو ناراحتی‌ها بیرون آورد . نفس راحتی کشیده گفت :

ـ بسیارخوب خانم یك خواهش‌سهل است اگرصدتاهم باشد اشکالی ندارد ولی شما لطف و محبتی نسبت بفدوی ندارید .

آقای بواتعارف راکنار بگذارید من رك و پوست کنده صحبت‌میکنم‌شمابمن‌علاقه داریدومن‌تاکنون کوچکترین ابرازعلاقه‌ای بشمانکرده وحتی کمترین محبتی‌ازشمادر خود احساس نکرده‌بودم.

ـ پس‌اکنون ...

ـ تمنامیکنم که‌اجازه بدهید صحبت کنم آقای بوامن‌اینك‌خودم را در اختیارشما میگذارم یعنی محبت شمارا استقبال میکنم وطوق بندگیتان راگردن می نهم . .

خوب بفرمائید درمقابل این محبت ازمن‌چه‌میخواهید آزادی مارکی‌دومیادوروباردوی‌دووالف‌دشوالیه‌دارمانتال‌راطالبم‌وهمانطور که گفتم خودم رابااین‌آزادی میفروشم

دوبوا گفت :خانم خیلی مایل بودم که میتوانستم این‌معامله رابکنم اما .

ـ اماچه آقای‌بوا؟ بااین‌معامله حاضر نیستید؟

ـچرا خانم امامن بدبختم .جونکه دیگرمارکی‌دو پمبادور و بارون‌دووالفی وجودنداردتامن‌آنهارا آزاد کنم.

آیاآنها کشته‌شدند؛

ـمتاسفانه بله؛

اشکی ازگوشه چشم دلنای فروچکیدوچیزی نمانده بود که نقش برزمین‌شود لحظه‌ای‌دریك‌سکوت تلخ ووحشت انگیزسپری‌شد وبالاخره دلنای این سکوت راشکسته گفت:

ـآیاشوالیه‌دارمانتال هم‌کشته شده‌است؛

خیرخانم اوکشته نشده وهنوز حیات داردو میباید درسپیده صبح اعدام شود اما درصورتیکه شماحاضر بمعامله باشیدمنهم او را آزاد میکنم

ـ باشد آقا حاضرم‌منهم قول میدهم که باین معامله پای‌بند باشم.

ـخانم اکنون دستورمیدهم که‌محاکمه اورا بتأخیر بیاندازند واطمینان داشته باشید که در اسرع وقت او آزاد خواهدشد ولی نگفتید که‌روی‌چه‌عامل‌شما بآزادی‌این‌شوالیه‌جوان علاقه‌مندهستید؛

ـآقای آرشوك من‌دوست جوانی ندارم‌که نامزد این‌شوالیه‌ست .

ـباتیلد؛

ـبله باتیلد

لحظه‌ای دوبوا بفکرفرورفت اوفوراً بخاطر آورد که‌دلنای میبایست همان دختر جوانی باشد که باتیلد درباره اوصحبت کرده‌وبا بیانی واضحتر دختر همان زنی باشد که‌توسط اوویاران او باشش

دزدیده شد است سررا راست نگهداشته بچشمهای دخترك خیره‌شدو وسپس سری تکان داده گفت:

--پس گفتید که با تیلد دوست شما است؟

-بله آقای آرشوك مگر اشکالی دارد که او دوست من باشد؟

خیر خانم هیچ اشکالی ندارد پس شما همان دوشیزه خانمی هستید که صحبت میکرد. دلنای فوری متوجه کنایه دو بوا شده گفت:

ـ بله بله ما بغیر از همه اینها این معامله را میکنیم.

ـ یعنی آنقدر وجود این دوست برای شما ارزش دارد؟

بله آقای آرشوك نه تنها وجود او آنقدر برای من ارزش دارد بلکه جان من آنقدرها ارزش ندارد که بشود درباره آن صحبت کرد.

بسیار خوب من سعی میکنم که شما را خوشبخت کنم و محققاً بدانید که جبران همه آن ضایعات خواهد شد

وشما هم مطمئن باشید که من بوعده خود عمل میکنم کی اینکار را میکنید؟

ـ در همین امشب یعنی در فرد اول صبح او آزاد است.

ـ منهم در همان فردا اول صبح یعنی وقتی که آزادی و براءت آنها را دیدم در اختیار شما هستم:

ـ بسیار خوب خانم اطمینان داشته باشد که بوا برخلاف وعده خود عمل نمی کند

ـ شما هم مطمئن باشید که دلنای هرگز دروغ نمی گوید.

دو بوا جلو آمد و در یك قدمی دلنای قرار گرفت

آنوقت دستها را باز کرد تا این دخترك طنازرا که دل و دین

اورا بیغما برده بود درآغوش بگیرد اما دلنای قدمی بعقب نشست و بالحن شمردهٔ گفت :

ـ وعده‌ما بفردا !

وآنوقت دست خود را جلو آورد ودو بوآ مثل کشیشی که در مقابل پاپ قرار گیرد زانوزده بادودست دست اورا گرفته بوسه‌ای آتشین برآن نهاد .

دلنای ازاطاق دو بوا بیرون آمد وآنوقت او که جان و رمق تازه‌ای بخود گرفته بود پیشخدمت راصدا زده گفت :

ـ فوراً بگوئید مسیو دارژانسو باینجا بیاید .

همینکه پیشخدمت بیرون رفت دو بوا که بکلی ازخود بیخود شده بود مثل دیوانگان شروع بقدم زدن کرد و باخود گفت :

ـ آه آنچه که تصورش را نمیکردم .این موضوع ازمقام آرشوکی برای من بیشتر اهمیت دارد واما چه کنم که ازدست او نجات پیدا کنم .

این مرد حریص هم باو علاقه دارد اگر بفهمد که در اختیار منست اما نم نمیدهد وازکجاکه دریکی ازسیاه چالها بزندانم نیندازد وازبخاطرآوردن این ماجر متوحش شد .

دو بوا حق داشت که نایب‌السلطنه را رقیب سر سخت عشق خود بداند چونکه این مردهم جوانتر بود وهم قدرت زیادتری داشت ودو بوا با همه آرشوکی وطرفداری که پادشاه انگلیس از اومیکرد جزنوکری بیش نبود .

دو بوا لختی باین اندیشه جانگزای فرورفت وآنوقت مثل کسی که راه حلی برای این معما پیداکرده باشد آهی کشیده با خود

گفت :

ـچاره نیست درهمان فرد اول وقت باید دست اورا گرفته از پاریس فرار کنم.

گنجینه‌ای بدست آورده‌ام که از همه خزائن دنیا برتر است من مال فراوانی دارم . بطرف دررفت وآنرا باکلید بست آنوقت بسمت گوشه اطاق رفت و فرش اطاق‌را پس‌زد . درکف اطاق که باآجر های پهن چهار گوشی مفروش‌شده بود نقطه‌ای توجه بیننده‌راجلب میکرد .

دو بوادست بروی آن نقطه نهاد وفشارداد .

صدای خشکی ازدیوارمقابل‌شنیده شد و بلافاصله شکافی در آن بوجود آمد صندوقچه‌ای‌دراین شکاف بود

صندوقچه را بانهایت دقت بیرون کشید و بزحمت آنرابروی میز نهاد وسپس با احتیاط درب آنرا بازکرد .

این صندوق محتوی سکه طلا بود .

دوبوا بالذتی مخصوص دست بزیر سکه ها برد ومشتی برداشت ودر مقابل چشمان خیره خود نگهداشت و بعد ازآن بسمت شکاف رفت و کف آن حفره‌را بادست مالش دادلحظه‌ای بعدصندوقچه دیگری بیرون آورد وآنرا نیز بهمان طریق بکنارصندوق اول آورد و باخود گفت .

ـخوب ده‌عدد ازاین صندوق‌ها دارم وبا حساب دقیق الان اندوخته‌من ازاندوخته جناب نایب‌السلطنه بیشتراست .

این پول برای من واولاد من کافی است و بهر نقطه‌ای از دنیاهم که بروم کفاف میدهد همین امشب وسائل کار را درست می کنم وفرداصبح وقتی که اودستش‌را بدستم گذاشت بایك‌ارابه بنقطه‌ای

دوردست میرویم.

در این موقع آهسته بدر اطاق کوبیده شد.

دوبوا با عجله دوصندوقچه را بجای خود نهاد ووضع اطاق را مثل سابق مرتب کرد وآنوقت دررا باکلید بازکرد.

مسیودارژنسو در مقابل او تعظیم کرد.

دوبوآ برخلاف همیشه باگرمی ازاو استقبال کرد ودرحالی که دستش روگرفته وبداخل اطاق میکشید گفت:

ـ آقای رئیس پلیس بفرمائید ماصحبت زیادی داریم.

رئیس پلیس مثل همیشه ادای احترام میکرد و از این مرد حیله گر وخطرناك راکه هرزمان برنگی درمیآمد ونقشه‌ای میکشید باندیشه فرورفته بود ونمیدانست که چه عکس‌العملی درمقابل این نقشه اخیر او نشان دهد.

دوبوآ گفت:

آقای رئیس پلیس بفرمائید به بینم کار زندانیان ما بکجا کشید.

دارژانسو گفت:

ـ جناب آرشوك‌مگر فرستاده من بحضورتان شرفیاب نشد

ـ چرا ازحال بارون‌دووالف ومارکی دوپمبادوراطلاع‌دارم اما این یکی؟

ـ شوالیه رامیفرمائید؟

ـ بله شوالیه را میگویم.

ـ همین یکی‌که فرمودید تنبیه شایسته‌ای درباره‌اش‌عملی‌شود

ـ بله همین جوان متهم را میگویم!

ـ هنوز محاکمه او شروع نشده . امشب تا صبح محاکمه می شود و در فردا اول وقت او نیز اعدام خواهد شد!

ـ این دخترك بانجا آمد ؟

ـ بله همانطور که فرمودید اورا بزندان بردند ولی او پس ازاینکه ساعتی نزد شوالیه بود اززندان خارج شد و هنگام عصر یعنی یك ساعت قبل باز گشت و طبق دستور ویرا بزندان شوالیه بردند .

ـ چیزی ازصحبتهای آنها استنباط نکردید ؟

ـ خیر عالیجناب فرموده بودید که کاملا آنها را در محیط زندان راحت بگذاریم .

ـ بله بله این دخترك و آن جوان وعده ازدواج بیکدیگر داده اند .

پس برای همین بود که تقاضا کرد تا کشیشی بزندان بیاید. ما ابتدا تصور کردیم که میخواهند اعترافی بکنند .

ـ خیر آنها میخواهند که درهمان زندان ازدواج کنند وطبق دستور جناب نایب السلطنه تسهیلات کار ایشان را فراهم کنید .

ـ این موضوع مانع از اجرای محاکمه است ؟

ـ اصلا محاکمه باید بتعویق بیفتد .

ـ پس محاکمه را بفردا شب موکول کنیم .

ـ او باید درطلوع آفتاب آزاد شود .

دارژانسو که هیچ انتظار شنیدن اینحرف را نداشت سپند آسا ازجا پریده گفت :

ـ چه فرمودید عالیجناب ؟

دوبوا بالحن شمرده‌ای که‌در عین حال هیجان‌زایدالوصف او را نشان میداد گفت :

ـ بله او باید درطلوع آفتاب آزاد شود و بعلاوه ارا به‌ای دم در زندان حاضرمی کنیدوپس ازآزادی‌بدون اینکه احدی‌متوجه شودآنها را درآن ارابه می نشانید و بدست چهار نفر ازتفنگداران مخصوص میسپاریدکه باسرعت ازپاریس خارج شوند .

وقتی‌که بده فرسخی پاریس رسیدند آنوقت آنهارا آزاد می کنید .

دارژانسوکه در اثر شنیدن‌این دستورات ببهت وحیرت‌فرو رفته بود با نگرانی مخصوصی گفت :

ـ عالیجناب فرمودیدکه‌آزاد شوند ؟

ـ بله گفتم که بایدآزاد شوند

ـ ولی معذرت میخواهم . ببخشید عالیجناب اینها زندانیان عادی نیستند

ـ میدانم . مثل اینست‌که دارید ازحدخود تجاوزمی کنید .

ـ آخر عالیجناب‌آزادی‌اینها باید بامضای شخصی‌شاه باشد وهیچ قدرتی جز قدرت اعلیحضرت شاه نمیتواند و حق ندارد که دستورآزادی اینها را صادر کند چون شخص شاه روی‌این زندانیها علی‌الخصوص این شوالیه نظر دارد .

دوبوا که گویا متوجه حرفهای منطقی‌او شده بود گفت :

ـ اشکال نداردشما مقدمات کاررافراهم کنیدمنهم‌حکم‌آزادی او را همین امشب ازشاه میگیرم :

بفرمائید ومشغول باشید

دارژانسو اجازه خواست و از خدمت‌آرشوك مرخص شد .

بعد از رفتن او دوبوا باخود گفت :

خیلی غریب است عجب وضعی پیش آمد دیگر از دست خود منهیم خارج شده است :

ـ چه کنم دیدن شاه که باین آسانی ها ممکن نیست: اگر بخواهم که نایب السلطنه رادراینکار دخالت دهم که نمیشود اگر بخواهم مستقماً شاه را به بینم که امکان ندارد اما چاره نیست از این دوراه یکی را باید انتخاب کنم و عقل سالم هم میگوید که شاه را به بینم.

عجب این احمق متوجه دستور من نشد من میخواستم که پنهانی اورا از زندان فرار دهد اما اوازچهارچوب وظیفه وقانون بیرون نیامد خیر دیدن شاه صلاح نیست

نایب السلطنه هم نباید بوئی ازاین ماجرا ببرد : باید خود دارژانسو را راضی کنم ولواینکه نیمی از ثروتم را بدهم اشکال ندارد مقدمات کاررادرست میکنم وشخصا بدیدنش میروم .

***

فصل چهل و دوم

عروسی در زندان

باتیلد پس‌ازجدا شدن از دلنای یکسر بباستل‌شتافت وچنانچه میدانیم یعنی همانطورکه مسیودارژانسو به دوبوآ گفته بود بدون هیچگونه مخالفتی بزندان شوالیه وارد شد :

شوالیه انتظار باتیلد را داشت وبا یك دنیا علاقه ومحبت او را درآغوش‌کشید باتیلد همه ماجرا را ازدیدن دلنای ومحبت‌های او وبالاخره تاگرفتاری و نجات توسط‌کاپیتان فیلیپ همه را تعریف‌کرد .

ولی شوالیه بشنیدن‌آن نه تنها مسرور ومشعوف نشد بلکه بحزن و اندوه زیادی نیز فرو رفت چونکه با اینوضع دیگر هیچ امید موفقیتی برای او نبود .

باتیلد وقتی‌که حزن واندوه شوالیه را دیدگفت :

ـشوالیه عزیزم‌آیا از بودن من‌ا قدر ناراحتی ؟

ـ خیرباتیلد عزیزم وچقدر از فداکاری شماسپاسگذارم که

اقلا در این دقایق آخر بنزد من آمدید اما باتیلد عزیز سعی کن که مرا فراموش کنی وزندگانی تازه‌ای برای خود درست کنی .

باتیلد جان اصلا مرا فراموش کن : فراموش کن که رائولی در دنیا وجود داشته‌است .

دوران پیش ، خوابی بود . بله خواب ود یك خواب بدون تردید اگر بخواهی که باین خواب دلخوش باشی حیات خودرا تبه کرده‌ای .

ـ شوالیه گوش کن من سوگند خورده‌ام که درحیات و ممات با توسهیم باشم منهم آرزوها داشتم همانطور که تو امیدوار بودی . تو اولین وآخرین عشق من بودی : تو بودی که بالبخند خود . با محبت خود دریچه دنیای تازه‌ای را بروی من گشودی .

بله من آدمی کور وکر بودم. چیزی نمیدانستم. اززندگانی جزخورد وخواب نمیدانستم. دریچه قلب من بسته بود و کوچکترین اثری ازمهر ومحبت وعواطف بزرك انسانی درآن پیدا نمیشد .

تو بایك نگاه همه اینهارا بمن عرضه داشتی حال دیگرعوض شدن برای من ممکن نیست. حالا دیگر من تغییر کرده‌ام دیگر نمیتوانم همان باتیلد سابق باشم شوالیه خواست حرفی بزند. اما باتیلد در حالی که دست را بروی دهان او میگذاشت گفت .

ـ گوش کن هنوز حرف من تمام نشده ، تو میخواهی مرا باشدت و بی‌رحمی از نزد خود برانی. تو میخواهی مرا بچیزی نویدهی که اصلا درقاموس من وجود ندارد .

تو میخواهی که من ازآب دست بکشم و بسراب دلخوش باشم ولی خیر رائول عزیز اینکار ازمن برنمیآید .

من درموقع ورود گفتم که کشیش بیاید. ناراحت نشوشوالیه حیدانی برای چه؟

برای اینکه خطبه عقد مرابرای تو بخواند. من و تو بهم قول داده‌ایم که زن وشوهر باشیم ومن بزیرقول خود نمیزنم ولو برای یك لحظه هم که باشد تو باید شوهر من باشی. آنوقت من و تو که در زندگی سهیم بودیم در سرنوشت خود نیزسهیم خواهیم بود.

دراینموقع زندانبان داخل شده گفت کشیش حاضراست.

کشیش بدرون آمد باتیلد روباو کرده گفت:

ـ پدر روحانی میدانید که برای چه شمارا باینجاخواسته‌ایم.

کشیش سکوت کرد. باتیلد گفت: مامیخواهیم که خطبه عقد ما را دراین زندان بخوانید. من ازاین آقا (اشاره بزندانبان) خواهش می‌کنم که یکی دیگر ازرفقای خودرا بعنوان شاهد اینجا بیاورند.

زندانبان بیرون رفت ولحظه‌ای بعدبایکی از رفقایش بر گشت. کشیش باجازه رئیس زندان خطبه عقد را جاری کرد آنوقت شوالیه باتیلد رادرآغوش کشیده درحالی که لب برلب او نهاده بود آهسته زمزمه کرد.

ـ حالا باخیال راحت میمیرم.

اما این زندانیان مافکر نمی‌کردند که چه سرنوشتی درپی دارند.

تمام مدت شب به بیداری وصحبت گذشت درحالی که شوالیه هردم انتظار اینرا داشت که مامورین آمده اورا برای محاکمه ببرند اما هرگز کسی بسراغ آنها نیامد. درنزدیکی های صبح درزندان بازشد واین دم آنها یقین کردند که پایان عمرشان رسیده است.

زندانبان اشاره کرد که خارج‌شوند.

باتیلد وشوالیه بیرون آمدند. در راهرو زندان چهارنفر نقابدار ایستاده بودند.

نقابداران شوالیه و باتیلدرا درمیان گرفته و بیرون بردند. امادم درزندان ارابه‌ای‌که پارچه سیاهی بروی آن کشیده بودند باچهاراسب سیاه‌قوی ایستاده بود.

شوالیه و باتیلدرا درآن سوار کردند و آنوقت ارابه براه افتاد.

هوا روشن شده‌بود که‌آنها از حوالی مونمارتر هم‌دورشده بودند، دراینموقع ارابه کمی‌توقف کرد تااسبها رفع خستگی کنند. شوالیه ازموقع استفاده کرده ازرئیس نگهبانان‌خود پرسید آقامارا بکجا میبرید؟

مثل‌اینکه محل اعدام من زیاد ازاینجا دوراست:

نگهبان بانهایت ادب گفت: آقاشما آزادهستید امامن‌موظفم تاده فرسخی پاریس شمارا ببرم.

کلمه آزادی که‌از دهان این‌مرد بیرون‌آمد بکلی‌حال‌باتیلد رادگرگون ساخت بطوریکه درآغوش شوالیه ازحال رفت.

لحظه‌ای بعد باتیلد باتکان منظم‌ارابه بحال آمد اواکنون گریه میکرد ولی‌گریه‌او دیگر ازحزن نبود.

اینك اشك شوق بودکه ازچشمان اوفرد میچکید.

طبق دستور رئیس پلیس شوالیه و باتیلد را درده فرسخی‌پاریس‌رارها کردند وهنگامی که‌رئیس نگهبانان‌قصدخداحافظی داشت گفت:

ـ آقاامیدوارم‌که دراینمدت کوتاه ازمصاحبت من‌رنج‌نبرده

باشید ضمنا خواستم بعرضتان برسانم که مسیو بوا و نانت کلفت خانم هم در نهایت راحتی هستند و من موظفم که آزادی شمارا بایشان نیز اطلاع دهم، واما چون فعلا پولی برای امرار معاش در دسترس ندارید ضمنا این وجه ناقابل را هم آقای رئیس پلیس برای رفع حوائج ضروری شما داده اند .

رئیس نگهبانان با گفتن جمله اخیر کیسه ای که محتوی هزار سکهٔ طلا بود از جلوی ادموند رد کرد یعنی همانجائی که راننده می نشست برداشته بسمت شوالیه گرفت.

شوالیه میخواست که قبول نکند اما وضع بی پولی و سرگردانی خودرا در نظر آورد در حالی که باخود میگفت اشکالی ندارد بالاخره آنرا مسترد خواهم داشت، گرفت و آنوقت از هم جدا شدند .

* * *

فصل چهل وسوم

دو رقیب یا دو رفیق

حال موقع آنست که به بینیم چه جریانی باعث نجات شوالیه شد آیا دوبوا شاه‌را دید ویا دست بدامن نایب‌السلطنه زد ویا در مقابل رقیب سرسخت خود سر تسلیم فرود آورد و بعجز و الحاح افتاد. اینك آن ماجرا:

بعداز رفتن دارژانسو چنانچه دیدیم دوبوا در یك نگرانی شدید وزایدالوصفی فرورفت وچنانچه میدانیم در این امرهم محق بود. نصف بیشتر موفقیت های اخیررا مرهون کشف توطئه بود.

یعنی اوتوانسته بود که باکشف این توطئه که برحسب تصادف بدان پی برده بود رقیب سرسخت خودمسیودارژانسو رازیر نفوذخود بگیرد وتوجه نایب‌السلطنه راجلب کند.

باری دوبوا تصمیم گرفت که شخصا بدیدن دارژانسو برود وبهر وسیله‌ای که‌شده اورا حاضر بهمکاری کند ودرصورت لزوم حتی

نیمی ازاندوخته خودرا باو رشوه دهد.

اگر دارژانسو باین‌امر راضی نمیشد کاروخیم میشد وفقطیك راه داشت وآنهم این بود که‌مسیو دارفان معاون دارژانسو و رئیس زندانهارضایت‌دهدواتفاقا این‌مسیودارفان ازدوستان صمیمی دوبوا نیز بود وحتی دوبوا ازکوبیدن دارژانسو فقط این‌نظررا داشت که وی‌را بجای او بمنصب ریاست پلیس برساند.

امایك موضوع بود وآنهم‌اینکه دارژانسو شخصاً بوضع‌این زندانیان رسیدگی میکرد وعلی‌الخصوص که‌این ملاقات اخیر او با دوبوا کاملا ویرا بیدار کرده بود.

درهرحال‌شرط اول‌همان دیدن دارژانسو بودودرصورتیکه‌وی حاضر میشد تانیمی‌از ثروت دوبوارا بگیرد او بطیب‌خاطر میداد تا بوصال معشوقه لوند وطناز خود دلنای برسد.

این پیرمرد حریص که‌شهوت سراپای وجودش‌را مسخرکرده بود اینك حاضر بود که برای رسیدن بوصل مادموازل دلنای از همه هستی خود چشم بپوشد.

باری دوبوا بدیدن دارژانسو رفت.

مسیو دارژانسو تازه ازراه رسیده‌بودوهمینکه دانست دوبوا بدیدنش آمده است باستقبال شتافت و تعظیم بلند بالائی کرده گفت

- جناب آرشوك چه‌امری‌دارید. بنده‌را سرافراز فرموده‌اید.

بوا گفت: آقای رئیس پلیس موضوعی باعث‌شد که شخصاً باینجا بیایم لطفاً بفرمائید تااطاق کارتان مرا همراهی کنید.

وآنوقت بدون اینکه توجهی بجواب رئیس پلیس داشته باشد براه افتاد و بسمت اطاق او که خیلی خوب آنرا بلد بود روان گردید

هنگامی که باطاق رئیس پلیس وارد شدند .دوبوا بروی یك صندلی راحتی نشسته با صدائی که ازفرط هیجان قطع میشد گفت :

ـ آقای دارژانسو هیچ میدانید که چرا بنزد شما آمده‌ام ؟

ـ خیر عالیجناب بفرمائید :

ـ برای این آمده‌ام تاصحبت خود را تمام کنیم زیرا در اطاق کارمن صحبت نیمه تمام ماند .

ـ بنده سراپا گوش هستم :

ـ خیر اتفاقاً باید زبانهم باشید یعنی شنیدن تنهای شما کافی نیست . من میخواهم دریك امر دقیق موافقت شما را بگیرم .

ـ بنده مطیع امر هستم .

ـ بهتر است که تعارفات راکنار بگذاریم وصریح و ساده صحبت کنیم : درست است که من یك دیپلمات هستم وتو یك آدم نظامی ولی حالا میخواهم که هردوی ما از این صنعت ممیزه خود صرفنظر کرده مثل دو دوست ساده و بی پیرایه بایکدیگر صحبت کنیم

خواهش میکنم بنشینید . این صحبت هائی راکه من میخواهم بکنم هیچ بستگی بکار خارجی ما ندارد بلکه کاملا خصوصی است ولذا باید که هیچ گوش دیگری جز گوش ما آنرا نشنود :

قبلا بگوئید به بینم آیا میشود بشما اطمینان داشت حضرت میخواهم نمیدانم که از کجای مطلب شروع کنم .

بدیهی است که نجیب زاده‌ای مثل شما از هرحیث شایسته و قابل اعتماد است . آقای دارژانسو گوش کنید شما بجهاتی که بر من

پوشیده است ازمن واهمه دارید .

نمیدانم شایداین ترس و واهمه شما علت‌موجهی داشته باشد اما من برخلاف نه تنها از شما ترس و واهمه ندارم بلکه شما را نیز بی‌اندازه دوست دارم . بله شما را دوست دارم واین امربشما پوشیده بود .

آقای دارژانسو من‌میخواهم یك موضوع راکه با حیات و ومات من بستگی دارد باشما درمیان بگذارم .

ـ خواهش میکنم بفرمائید .

ـ آقای داژانسو من‌آمده‌ام‌که باشما معامله‌ای بکنم این معامله بسودهردو ولی‌صددر صد منافع‌شما را دربردارد

ـ اختیار دارید جناب‌آرشوك من مطیع اوامر شما هستم . من اوامرشمارا تعبداً اجرا میکنم .

ـ خواهش میکنم‌که تعارف‌ومجامله راکنار بگذارید . در بدو ورودگفتم‌که دیگردر اینجاآرشوکی درکار نیست .

من وشمادر اینجا مثل دودوست صمیمی‌هستیم ومیخواهیم‌در یك موضوع‌اساسی‌که منافع هردوی‌ما درآنست مشورت کنیم .

ـ معذرت میخواهم جناب‌آرشوك بفرمائید به بینم این‌کار منافع میهن ما وشخص شاه ونایب‌السلطنه را هم در بردارد یاخیر

ـ برای اینکه جان نثار بکرات نشان داده است‌که منافع شخصی خود راهمیشه فدای منافع وطن وولینعمت‌های‌خودکرده‌است

دوبوا من من‌کنان‌گفت : بله بله اما در این قسمت باید تا اندازه‌ای توضیح داده شود .

گفتیدکه منافع‌شاه و نایب‌السلطنه اماهمه‌ازیك امرمخصوص

یك جور و یکنواخت سود نمیبرند .

منافع اشخاص با هم متفاوت است مثلا در همین موضوعی که اینك بشما پیشنهاد میکنم ؛ نفعی که من میبرم باسودی که عاید شما میشود زمین تا آسمان فرق دارد با اینوصف سود شخصی نایب السلطنه و اعلیحضرت هم با این منافع بکلی اختلاف خواهد داشت .

ــ در هرحال من وقتی که احساس کردم در اثر عمل خود ضرری متوجه شخص شاه و نایب السلطنه و وطن نمیشود و این عمل برای خودم هم سود دارد باز از آن صرفنظر می کنم .

هدف من فقط و فقط حفظ مقام شاه و آزادی و استقلال کشورم است و بس .

این حرف جواب قاطعی بود که دارژانسو به دو بوا داد و بکلی امید اورا قطع کرد اما او به اخلاق و روحیه رئیس پلیس خوب آشنا بود و میدانست که چقدر محتاط و بعلاوه تا چه اندازه سود پرست و طماع است ولذا از میدان در نرفت و باهمان سیاست مخصوص بخود گفت :

ــ بله من کاملا باین موضوع ایمان دارم . و برای همین است که هر وقت خدمت نایب السلطنه میرسم ازشما تعریف میکنم .

ــ رئیس پلیس حرفش را بریده گفت : درهرحال بنده برای شنیدن فرمایشات شما کاملا حاضرم .

دو بوا گفت : آقای دارژانسو یادتان هست در اطاق کار خود راجع بچه موضوعی صحبت کردم ؟

ــ بله بله فرمودید که این زندانی را که محکوم باستنطاق و هرك شده آزاد کنم و جان نثار عرض کردم که آزادی او مربوط به

امر عالیجناب نایب‌السلطنه ویا شخص شاه است وقرار براین شد که فعلا ازمحاکمه اوصرفنظر کنم تا حکم برائت ایشان را از شاه بگیرید .

ـ آفرین واقعاً که آدم باهوشی هستی .

آقای دارژانسو من برای همان موضوع خدمت رسیده‌ام .

یعنی آمده‌ام که این کسب اجازه شاه را با دویست هزارسکه طلا معامله کنیم .

و چون دید که دارژانسو با نگاه بهت آوری باو مینگرد افزوده :

یعنی بشما دویست‌هزار سکه طلا بدهم وشما هم او را آزاد کنید ودیگرزحمت این کار راکه درحقیقت آنقدرها هم قابل‌اهمیت نیست بر گردن نگیرم . تصدیق می کنیدکه این عمل ضرری برای شخص شاه و نایب‌السلطنه هم ندارد ؟

دارژانسو با قیافه متعجبی گفت . نفهمیدم چطور فرمودید که آزاد کردن یك توطئه‌گر ، یك‌نفریاغی ، کسی که میخواست نایب‌السلطنه را بر باید وبا اجانب‌رویهم‌ریخته بود میخواست کشور ما رابه‌اسپانیائی‌ها بدهداشکالی ندارد ؟

خیرجناب‌آرشوك من اینکار را نمی کنم من خیانت نمی کنم اما تنهاکاری که میتوانم‌بکنم اینست که این‌حرف شما رانشنیده‌بگیرم و ابداً بکسی ابرازنکنم‌شماهمان مقام ومنزلت سابق را در نزدمن دارید ومطمئن باشیدکه نایب السلطنه‌ابداً از این موضوع اطلاع پیدا نخواهدکرد .

دوبوا بطوری از این جواب‌دارژانسو نگران شدکه رنگش کاملا برید وچیزی‌نمانده‌بودکه برزمین بیفتد . اودیگر نمیتوانست

حرفی بزند ازجای برخاست و پس از خدا حافظی سردی از در بیرون رفت امادرهمان موقع نقشه‌ای درسرطرح میکرد .

او بیرون آمد و خود را باعجله بدفتر کار خویش رسانیدو پیشخدمت‌را صدا زده گفت که فورا مسیو دارفان رانزد من بفرستید ولی مواظب باشید که مسیو داراژانسو چیزی ازاین موضوع درك نکند

دلفی پیشخدمت مخصوص او بود و باافکارارباب کاملا آشنا بود ولذا سررا تکان داده خارج شد.

بعد ازرفتن او دوبوا باخود گفت .

بالاخره باید کلك این مرد حقه بازرابکنم اگر دیر بجنبم بکلی نابودم میکند

نیم ساعت بعد دارفان باطاق دوبوا وارد شد

دوبوا همینکه اورا دید ازجای برخاست ودر حالی که سعی میکردکه نگرانی واضطراب خودرا ازاو پنهان کند گفت

ـ دارفان عزیزاکنون موقع کارتواست وتوقع دارم که بانهایت علاقه وصمیمیت دستورمرا اجرا کنی

دارفان گفت :

عالیجناب میدانیدکه درمیان نوکران خودکسی را فداکارتر وامین ازمن تر ندارید

ـ برای همین است که ترا انتخاب کرده‌ام وعلاوه برآن کاری است که جزازدست توازکس دیگری برنمی آید

ـ بفرمائید عالیجناب من مطیع امرهستم

ـ گوش کن دارفان اینکار برای توهمه چیزدارد یعنی شهرت

افتخار مقام ومنصب شایسته یعنی آنچیزی که مدتهااست آرزوی آنرا داری علاوه برآن مبلغ گزافی هم عاید تومیشود

تمنا میکنم بفرمائید

ـ وآن اینست که امشب یعنی قبل از اینکه شب بپایان برسد بایستی مسیو دارژانسورانا بودکنی

از شنیدن اینحرف رنك ازروی دارفان پرید

دوبوا بصحبت خود ادامه داد

بله اینکار باید عملی شود ومصالح کشور ایجاب میکند که خیلی بی سروصدا باشد واحدی مطلع نشود

ـ آخرجناب آرشوك .

ـ شما بکرات میگفتید که حاضرید در محك امتحان قرار گیرید

اینك این گوی واین میدان امرعالیجناب نایب السلطنه است واو هم خواسته های شاه محبوب مارا اجرا می کند.

مسیو دارفان این موضوع باید حتماً عملی شود اگر موفق شدید که بسیارخوب همانطورکه گفتم همه گونه شاهد موفقیت را در آغوش خواهیدکشید واگر موفق نشدید یعنی دراثر مسامحه شماو جان بدربرد همه چیز حتی جان خود را ازدست خواهید داد .

حالا بفرمائید مختارید .

طرزاقدام بکارهم با خود شما است ولی من عقیده دارم که باچند تن از یاران خود درسرراه اوکشیك دهید وهمینکه خواست بخانه اش برود ویرا ازپای درآورید .

مسیو دارفان سری تکان داد و بدینوسیله اجازه مرخصی

خواست

دوبوا متوجه شد که رفتن او بدینصورت خوب نیست وچه بسا که ممکن است دراثر ترس و وحشتی که از شنیدن این امر دست بگریبانش شده بی اختیار موضوع را بنایب السلطنه بگوید وآنوقت وضع وخیم شود لذا گفت :

ـ هنوز حرفم تمام نشده گوش کنید

و بگفته خود ادامه داد :

آقای دارفان شما جوانی شجاع وجسور هستید

آیا نمیخواهید که ترقی کنید وزندگانی مرفه وراحتی داشته باشید ؟

آیا مایل نیستید که صاحب دویست هزار سکه طلای رایج باشید ؟

مثل اینکه اینحرف تأثیر بیشتری در دارفان کرد زیرا تکانی بخود داده بالحن مخصوصی گفت

ـ عالیجناب فرمودید که دویست هزار سکه طلا ؟

دوبوا که نقطه ضعف اورا پیدا کرده بود گفت

ـ بله دویست هزار سکه طلا هم پاداش اینعمل است که من شخصاً ماموز تسلیم بشما هستم

یعنی بمحض اینکه شما خبر قتل اورا بمن دادید آنرا دریافت میکنید اما اینرا نیز بشما بگویم که خبر صحیح آنرا میخواهم من در همه نقطه کشور جاسوسهائی دارم واینها کاملا مواظب اعمال وحرکات دشمنان نایب السلطنه هستند یعنی اگر شما بخواهید که اقدام نکرده مدعی قتل اوشوید مسلماً باجان خود بازی کرده اید

ـ مطمئن باشید جناب آرشوك اما فرمودید که دویست هزار سکه طلا ؟

ـ بله بله درهمین اطاق در اختیارتان میگذارم و بدیهی است که بعد ازاو شما رئیس پلیس پاریس خواهید شد

مسیو دارفان اجازه خواست درحین خروج از اطاق دوباوا باو گفت:

من درهمین اطاق منتظر خبر شما هستم.

***

فصل چهل و چهارم

توطئه قتل رئیس پلیس

موسیو دارفان پنج نفر از رفقای صمیمی خود را یعنی از آنهائی که کاملا نسبت باو فداکار بودند انتخاب کرد و باطاق خود خواند و بعداز اینکه دستور داد درب اطاق را ببندند و از ورود اشخاص بیگانه ممانعت کنند گفت:

ـ دوستان عزیز میدانید برای چه شما را باین جا خواسته ام؟

وچون سکوت آنها را دید سخن خود را ادامه داد:

وضع سختی برای ما پیش آمده است. اینکه میگویم ما برای اینست که من از شما سوا نیستم هر کدام از شما ها میدانید که وجود و هستی شما بسته بوجود منست یعنی من شما را باینجا آورده و اگر یك لحظه از پشتیبانی شما دریغ کنم نیست و نابود میشوید آیا اینطور نیست؟

همه گفته اورا تصدیق کردند.

مسیو دارفان بگفته خود ادامه داد:

بنابراین اکنون میخواهم شما را از خطری که در بالای سر

دارید واقف کنم بله دوستان‌از خطر بزرگی ما همه‌را تهدید میکند اگر دیر بجنبیم همه نیست و نابود میشویم

یکی از حضار گفت: جناب نایب رئیس بفرمائید که این خطر از طرف کی و از کجاست ؟

مسیو دارفان باهمان لحنی که شروع بسخن کرده بود گفت

عجله نکنید هم اکنون خواهم گفت این خطری که ما و شمارا تهدید می کند از همین چهار دیواری اداره پلیس و از طرف شخص رئیس پلیس است محض ادای این جمله رنك از صورت حضار پرید و نگاه‌های خیره‌ای بیکدیگر کردند بطوریکه این طور نمایان بود که اینك رئیس پلیس در بیرون در ایستاده و کاملا وضع آنها را در نظر دارد

مسیو دارفان گفت :

یکساعت قبل من از وجود توطئه‌ای مطلع شدم این توطئه علیه ما نبود و نیست اما کسی مورد نظر قرار گرفته که وجودش برای ما بسیار ضروری و بجا است و میتوانم بگویم که اگر یك لحظه نظر لطفش را ازما برگرداند همه ما نیست و نابود میشویم

قطعاً میخواهید بدانید که این شخص کیست ؟

این شخص نایب‌السلطنه عزیز و محبوب ما است

آقای دارژانسو ازموقعیت خود سوء استفاده کرده باهمکاری اجانب میخواست که

نایب‌السلطنه عزیز و محبوب مارا از حکومت ساقط و بای اجانب را باین کشور بازکند طبیعی است که در این امر نه تنها او از بین میرفت بلکه تمام اشخاص وطن پرست یعنی همه آنهائی که بفرانسه وشاه او علاقه‌مندند نابود میشدند .

همهمه‌ای در میان حضار پیچید :

دارژانسو دست را بعلامت سکوت بالا برده گفت :

ــ همهمه نکنید باید خیلی احتیاط کنید من‌هم اکنون از حضور نایب‌السلطنه میآیم و ایشان که شخصاً از وجود این توطئه مطلع شده‌اند بمن فرمودند که مسیو دارژانسو را نابود کنم . و اما چرا محاکمه‌ای برای او تشکیل نمیدهند پر واضح است .

برای اینکه نمیخواهند این موضوع دست‌آویزی برای دشمنان مملکت باشد .

ایشان بمن فرمودند که هم امشب رئیس پلیس را نابود کنم ومن شما را برای اینکار درنظر گرفتم چون درشجاعت و رشادت و تهورشما هیچ تردیدی ندارم وقبلا شما را نیز بنایب‌السلطنه معرفی کرده ایشان وعده همه‌گونه مساعدت داده‌اند .

درهرحال اینك این من وشما یعنی این نایب‌السلطنه وافتخارات زیاد واین مرك وقتل . آیا حاضرید که همین امشب بدون‌سروصدا درسرراه‌او کمین کشیده نابودش کنید ؟

یکی ازحاضرین گفت : آقای نایب پلیس درصورتی که نایب السلطنه باینکار علاقه دارند من حاضرم که شخصاً او را بدوئل دعوت کنم .

مسیو دارفان حرف او را قطع کرده گفت : مگر نگفتم که میخواهند که اینکار بی‌سروصدا باشد .

ــ پس نظر جنابعالی اینست که بی سرو صدا مثل دزدان درکمین او باشیم و ازپای درآوریمش ؟

ــ بله و اما نه مثل دزدان بلکه مثل اشخاص شریف یعنی

همین امشب موقعی که میخواهد بخانه برود سر راه او را میگیرید ودر همانجا با اومصاف میدهید .

ـ اشکالی ندارد اما برای اینکار امر کتبی نایب السلطنه لازم است چون کشتن رئیس پلیس یك امر ساده نیست از کجا که فردا ما را بجرم قتل او بزندان نیندازند .

مثل اینکه اینحرف دیگران را ازیك خواب خرگوشی بیدار کرد ودوباره همهمه‌ای پیچید .

مسیو دارفان گفت : من شخصاً بشما دستور میدهم ومینویسم آیا امر مراکه نایب رئیس پلیس هستم قبول دارید ؟

ـ بله اشکالی ندارد . ما امر شما را اجرامیکنیم .

آنوقت مسیو دارفان کاغذی از کشوی میز تحریر خود در آورده نوشت .

«من که نایب رئیس پلیس هستم بنا بدستور شخص نایب السلطنه امر میکنم که مسیودارژانسو رئیس پلیس راکه مشغول توطئه علیه حکومت وشاه است دستگیر وچنانچه درحین دستگیری مقاومت کردو تسلیم نشدازپای درآورند» آنوقت نامه را بهمان شخص داد . او گرفته نگاه کرد.

مسیو دارفان گفت :

اینکه نوشته دستگیرودرصورتیکه مقاومت کرد برای احتیاط است و بعد میگوئید که او درصدد مقاومت ومبارزه برآمد .

ـ حضار همه حاضرشدندآنوقت مسیودارفان نفسی تازه کرده گفت پس از هم اکنون شروع بکارکنید . زیرا تا یکساعت دیگر او بخانه میرود شما قبل از وقت به پیچ کوچه ژانفا بروید و

مخصوصاً سعی کنید که در حین انجام امر آن حوالی کاملا خالی باشد میدانید که مسیو دارژانسو باتفاق دو نفراز تفنگداران خود میآید این دو نفر درسر کوچه او را لها می کنند ودرصورتیکه با او تادم درخانه آمدند بازهم شما پنج نفر هستید وازپس هر سه آنها برمیآئید من در همینجا انتظارمراجعت شما را دارم وهرکدام از شما بمحض برگشتن هزار سکه طلا پیش من دارید . یعنی این پاداشی است که نقداً نایب السلطنه پرداخته پاداش های دیگری نیز بشما میدهد یعنی هر کدامتان مقام ومنصب بزرگی راخواهید گرفت

دوستان مسیودارفان برای اجرای امراو از اطاق خارج شدند بعداز رفتن آنها مسیودارفان با خوشحالی شروع بقدم زدن دراطاق کردو با خودگفت :

ـ چقدر موفقیت نشئه آور و نشاط انگیز است

یگانه مقام ومنصبی که مدتها است آرزوی آنرا داشتم دویست هزارسکه طلا میگرم و پنج هزارسکه اش را باینها میدهم.

علاوه برآن رئیس پلیس پاریس هستم آنوقت همه کارمیتوانم بکنم . دیگر کسی نیست که ازاو بترسم وکارهایم راکنترل کند تا دو ساعت دیگر وضع روشن خواهد شد واگر دوبوا بوعده خود عمل نکند ومرا بجرم قتل او بگیرد تکلیفم چیست ؟

این پیرمرد خیلی حریص است چطور ازدویست هزار سکه طلا میگذرد ؟

راستی چرا تا بحال باین فکر نیفتاده نبودم چه چیز باعث شده که این پیرمرد حریص اینطوردست ودل بازشود وولخرجی کند.

شاید بعدازاین کار بمن امر کندکه نایب السلطنه را بکشم و

چنانچه تخطی کنم بجرم قتل دارژانسو بزندانم بیندازد

راستی این چه نامه‌ای بود که نوشتم و بآنها دادم . اگر این ها این نامه را مستقیماً بنزد نایب‌السلطنه ببرند وضع من چطور می شود ؟

یا اینکه اگر ببرند و بمسیو دارژانسو بدهند تکلیفم چیست

آه راستی که چقدر احمقم .چرا این فکررا قبلا نکرده.چرا نوشته‌ای بدست آنها دادم‌دو بوا باهمه قدرتش نوشته‌ای بمن نداد.راستی این چه کاری بود که کردم .

دراین موقع شمعی که اطاق اورا روشن کرده بود خاموش شد واطاق درتاریکی فرو رفت وهیاکل مدهشی درنظر مسیو دارفان مجسم شد .

مسیودارفان یکباری ازخود بیخود شده بود و ناگاه‌ازحال‌رفت‌و بیهوش برزمین‌افتاد.

ازآنطرف رفقای مسیودارفان بیرون آمده و برای اجرای دستور اوشتافته برخلاف تصوری که مسیو دارفان میکرد آنها ابداً باین فکر نیفتادندکه این دستور نایب پلیس‌ممکن است درست نباشد ودرصدد تحقیق برآیند تنها چیزی که فکرآنها را مشغول داشته‌بود هزارسکه طلا بودکه بهریك ازآنها میرسید .

هنگامی که این پنج نفر به پنج کوچه ژانفان رسیدندهوا بکلی تاریك شده بود وطبق حساب صحیح درساعت ۷ یعنی موقعی که‌زنك کلیسای مجاور ۷ ضربت میزد میبایست رئیس پلیس بخانه‌خود برود البته این امر درصورتی بودکه اتفاق غیرمترقبه روی ندهد و او بخدمت نایب‌السلطنه‌وپادشاه‌نرود واین امرهم اشکالی نداشت

قریب سه ربع ساعت آنها با بی صبری تمام درحول و حوش میعادگاه درانتظار رئیس پلیس بودند هدف ومنظور آنها قتل وی بود وابداً راجع بما جرائی که بعداز آن بوقوع می پیوست فکر نمیکردند کم کم خستگی بآنها غلبه میکرد واتفاقاً در همان موقع کلیسای مجاور ۷ ضربت نواخت اما از وجود رئیس پلیس خبری نبود یکربع ساعت دیگر هم گذشت بازهم خبری نشد نیم ساعت دیگر هم گذشت بازهم خبری نشد یکی از رفقا پیشنهاد کرد که خوبست درخطسیر او مراجعت کنند . اما این پیشنهاد مورد موافقت دیگران قرار نگرفت چونکه اگر از آنجا دور میشدند تقریباً بنقطه شلوغ شهر میرسیدند و در صورتیکه با رئیس پلیس مصادف میشدند مبارزه با اواشکال داشت یکربع دیگر هم گذشت. واینك ساعت ۸ ضربت مینواخت همه مأیوس شده قصد مراجعت داشتند که درسر کوچه چشمشان برروشنائی مشعل خورد بدون تردید این شخص رئیس پلیس بود که میآمد . اکنون مأمورین مسیودارفان خودرا آماده کرده بودند که ضربت قطعی را بزنند بطوریکه مجال نفس کشیدن پیدا نکند . درکناردیوار خود را مخفی کردند .

رئیس پلیس طبق معمول خوددرسر کوچه دو نفر همراهان خود را مرخص کرد و شخصاً بسوی خانه آمد . او همچنان جلوآمد تا در دو قدمی آنها رسید ناگاه ازکناردیوار ازنقطه ای که تاریك بود یکی ازمأمورین مسیودارفان جلو دویده فریاد زد :

اوه ای توطئه گر بی وجدان وقبل ازاینکه مسیودارژانسو درصدد دفاع برآید شمشیرخود را تادسته درقلب او فروکرد

مسیو دارژانسو ناله‌ای خفیف کشیده نقش برزمین شد آنوقت قاتلین بدوراوجمع شدند و نعش راکشان کشان بکنار دیوار کشیدند وبروی آن خم شدند .ناگاه ناله‌ای ازجگر هرپنج نفر قاتل در آمد زیرا اینکه کشته بودند کسی جز مسیو دارفان نبود .

***

فصل چهل و پنجم

قتل مسیو دارفان

اکنون بخوانندگان عزیز میگوئیم که چرا مسیو دارفان بقتل رسید وچطور شد که آنشب دارژانسو نیامد .

مسیو دارفان ساعتی بعد ازآن ماجرا که میدانیم بحال آمد وچون بانوشته‌ای که داده بود وضع خود را کاملا درخطر دید تصمیم گرفت که شخصاً باستمداد رئیس پلیس بشتابد یعنی بسراغ دوستان خود برود وآنها را از اینکار باز دارد وفردا اول وقت ازپاریس فرار کند این بود که با عجله ازاطاق کارخود بیرون شتافته بسمت خانه مسیو دارژانسو یعنی همانجائی که میبایست رئیس پلیس کشته شود آمد در اثناء راه همه اش باین فکر بود که زود برسد و دردل بدرگاه خدا استغاثه میکرد که نکند رئیس پلیس زودتر آمده وآنها کارخود را کرده باشند درسر کوچه دو نفر همراهان خود را مرخص کرد تا آنها از این ماجرا بوئی نبرند وخود یکه و تنها بدرون کوچه آمد وچنانچه می

دانیم دوستانش در تاریکی اورا عوضی گرفته بایك ضربت بقتلش رساندند واما مسیو دارژانسو در آنشب کجا بود وچه چیز باعث شد که وی دیر بخانه خود بیآید.

میدانیم که دارژانسو بدختر نایب السلطنه علاقه داشت ومیدانیم که این دخترك خود را دردیرزندانی کرده بود

مسیو دارژانسو آنشب بدیدن اورفته بود وهنگامی که بخانه باز میگشت درکوچه چشمش بنعش مسیو دارفان افتاده متعجب شد و زود بمقر خود باز گشت ودستور دادکه نعش را بر دارند و در صدد یافتن وجستجوی قاتل یاقاتلین باشند وخود باعجله بسمت خانه نایب السلطنه رفت تا ماجرای قتل اورا باطلاع وی برساند.

نایب السلطنه بشنیدن این ماجرا بفکر فرو رفت و پس از لحظه ای درچشمان مسیو دارژانسو خیره شده گفت

ـ آقای رئیس پلیس بگوئید به بینم که شما امروز دوبوا رادیده اید؟ این سوآل برای دارژانسو خیلی غیرمترقبه بود ناگهان تمام مذاکراتی راکه بین او ودوبوا شده بود بخاطرش آمد وآناً باین فکر افتادکه ممکنست دوبوا پیشدستی کرده و قبلا خودش را بنایب السلطنه رسانیده وجریان را برعکس کرده باطلاع او رسانیده باشد ولذا بی اختیار گفت:

ـ عالیجناب آنچه بعرضتان رسانیده اند دروغ محض است و حقیقت ندارد.

نایب السلطنه که هیچ انتظار این پاسخ را نداشت بابهت و حیرت زیادی گفت: نفهمیدم جریان چیست؟ مثل اینکه نفهمیدی که من چه گفتم: گفتم که دوبوا را دیده ای؟

ولختی فکر کرد وسپس بالحن زننده وعصبانی گفت :

ـ راست بگو . حقیقت را بگو موضوع چیست ؟

مسیو دارژانسو دانست که اشتباه کرده است و لذا در صدد رفع ورجوع آن برآمد ومن من کنان گفت :

ـ حضرت والا موضوع قابل توجه نبود خواستم بعرضتان برسانم که اگر از جان نثار بد گوئی شده یعنی اگر بعرض مبارك رسانیده‌اند که جان‌نثار قصوری درادای وظیفه خود کرده‌ام دروغ محض است .

عالیجناب بهتر ازهرکس میدانید که هدف من جز خدمت بوجود مقدس شاه وعالیجناب چیزدیگری نیست .

نایب‌السلطنه باهمان لحن که هنوز آثارعصبانیت از آن مشهود بود گفت :

ـ نمیفهمم: نمیدانم بعدازاین بچه کسی بایداعتماد کرد نزدیکترین افراد بمن در صدد فریب من هستند

آنگاه دست راست خود را بلندکرده درحالی که دارژانسو را مخاطب قرار داده بود تهدیدکنان گفت :

ـ من بشما میگویم که کاملا مواظب خودباشید شما کوچکتر ازآن هستیدکه بتوانید مرا فریب دهید من کوچکترین حرکات شما را هم متوجه میشوم

ـ شما و دارژانسو وهمه باید بدانندکه تا موقعی که زنده‌ام در نهایت قدرت حکومت میکنم . بروید ، بروید واین ماجرا را به دوبوا بگوئید او حق داردکه برای نیابت پلیس کسی را انتخاب کند

دارژانسو تعظیمی کرد و آماده خارج شدن از اطاق شد ،

نایب‌السلطنه با دست اشاره کرد که بماند و آنگاه با لحن ملایمتری گفت :

ـ خوب آن دخترك آمد ؟

ـ باتیلد رامیفرمائید عالیجناب ؟

ـ بله همان دخترك که بقـرار اظهار خـودش نامزد این شوالیـه است

ـ بله عالیجناب وطبق امرشما دستور دادم که بزندان شوالیه هدایتش کنند ـ

بله خوب کاری کردید ومخصوصا سعی کنید که درمحیط زندان آزادی کافی وکامل داشته باشد بگذارید که چند ساعتی با نامزدش باشد ودرصورت امکان محاکمه شوالیه‌را یك روز بتأخیر بیندازید برای همین موضوع بود که گفتم دوبوا را دیده‌اید یا نه من باو دستور کافی داده‌ام ـ

من باین دخترك مقروضم وخیلی دلم میخواست که میتوانستم بنحو شایسته‌ای جبران خدمات پدرش را میکردم اما این دوبوای احمق طوری مردم‌را تحریك کرده که امکان هرگونه کمك ومساعدت را از این جوان سلب کرده است

افکار عمومی تحریك شده وکشور فرانسه رابهم ریخته‌است وحال آنکه ربودن من یك امر کوچکی بوده وشایسته نبود که درباره آن انقدر جار وجنجال وسروصدا کنند

ـ عالیجناب بنده مطیع امرم وهرطور که مایلید بهمان‌طریق اقدام خواهد شد ـ

ـ درهرصورت شما بروید و از این زندانی خوب مواظبت کنید وضمناً دوبوا را هم بگوئید بنزد من بیاید تا به بینم میشود که

محاکمه این جوان‌را چندروزی بتأخیر انداخت یانه.

مسیو دارژانسو ازخدمت نایب‌السلطنه بیرون آمد و یکسر بدفتر کار دوبوا شتافت اماموفق بدیدن او نشد چونکه دوبوا از محل کارخود خارج شده وگفته بود که بدیدن نایب‌السلطنه میرود مسیو دارژانسو که از دیدن او ناامیدشده باداره پلیس برگشت و دستورات لازمه‌را ازجهت حفظ وحراست هوالیه وضمناً ادای‌احترام نسبت به باتیلد راگوشزد کرد وسپس بخانه خود برگشت و همینکه بخانه واردشد سفارش کرد که فردا زودتر ازامروز اورا ازخواب بیدار کنندتایکسر بزندان شوالیه برود ودستور و عقب انداختن محاکمه اورا صادرکند.

دوبوا توسط جاسوسان خود زودتر ازهر کس متوجه کشته شدن مسیو دارفان شده‌بود ولذا تصمیم گرفت که نقشه دیگری‌برای نجات شوالیه بکشد.

اوفوراً به‌تویلری رفت تاشاید شاه‌را به بیند اماموفق بدیدن شاه‌نشدومأیوس برگشت وهمینکه بدفتر کارخود وارد شدباوگفتند که‌مسیو دارژانسو بدیدن اوآمده وچون‌موفق بدیدار نشده‌مراجعت کرده است.

این حرف دوبوا اورا بفکر فروبرد

-دارژانسو بامن‌چکاردارد؟ماجرا چیست؟

او هیچوقت اینموقع بدیدن من نمیآمد، نکند شخصاً دستور توقیف مرا گرفته باشد.

شاید ازماجرای قتل آگاه شده است، خوبست فرار کنم اما چطور ؟

آه ای دلنای، ای‌دلنای توآخر مرا بورطه بدبختی‌وفلاکت انداختی

دلنای، دلنای تومرا ذلیل و بیچاره کردی . برای خاطر تو بخاطر عشق پاك‌تو، بخاطر چشمهای قشنك و اندام ملیح و دوست داشتنی‌تو ازهمه‌چیز خود گذشته‌ام .

بله باهمه پنجه درافکنده وآماده مبارزه‌ام. دلنای ، دلنای، بخاطر تو میجنگم وفاتح میشوم. بروم به‌بینم که‌چه‌خبر است .

او فوراً بورسای آمد ولی دروازه قلعه ورسای را بسته بودند دوبوا افسر نگهبان‌را خواست و لحظه‌ای بعد بدرون رفت. ولی چنانچه میدانیم دارژانسو نبود ولذااو بآزادی‌توانست که‌بهمه گوشه وکنار قلعه سرکشی کند وازوضع شوالیه وباتیلد اطلاع پیدا کند وآنوقت‌یعنی پس‌ازآنکه دستورات جدیدی صادر کردازورسای خارج‌شد دوبوا بخاطر آورد که‌بهتر ازهمه آنست‌که دست‌بدامان لافیلون بزند .

مهمانخانه لافیلون همیشه باتوق عده‌ای ازمردمی بود که‌برای مقداری‌پول‌حاضر بهمه گونه کارهای‌شاق بودند . او بفکرافتاد که بااجیر کردن چندنفری ازاین اشخاص شبانه بخانه رئیس پلیس رفته اورا بکشد .

دراینموقع ناگاه بخاطرش آمد که کاپیتان دوست‌قدیمی‌شوالیه دراین مهمانخانه مسکن دارد. او نمیدانست که کاپیتان بدست‌شوالیه کشته شده‌است ولذا باامیدواری زیادی‌بسمت آن مهمانخانه روان گردید .

وقتی‌که بآنجا رسیدچندساعتی ازشب‌میگذشت ودرمهمانخانه

را بسته بودند. دوبوا بشدت بدرکوبید لحظه‌ای‌طول نکشید که‌لافیلون ازپشت درگفت کیست ؟

دوبوا بازبان مخصوص خودش گفت :

ـ منم لافیلون بازکن.

لافیلون که‌صدای دوبواراشنید باعجله دررا بازکرد و پس‌از سلام بلندبالائی گفت :

ـ جناب آرشوك چه‌چیز باعث‌شد که‌دراینموقع شب‌تشریف آورده‌اید ؟

دوبوا دست اورا گرفته بگوشه‌ای کشیده گفت .

ـ یك‌اطاق‌خالی میخواهم‌تا کمی باتوصحبت کنم.

ـ جناب آرشوك ممکن میشود که‌این صحبت رابرای فردا بگذارید ؟

ـ خیر، حتماً باید امشب صحبت کنم.

ـ بسیار خوب اطاقهای من‌اکثراًخالی‌است هرکدام را که مایلید انتخاب کنید و ضمنا دسته کلیدی را ازجا کلیدی برداشته به‌دوبوا داد.

دوبوا گفت: خوب درا به‌بند وبامن‌بیا .

آنگاه دونفری در مهمانخانه را بسته بکومك فانوسی که بیش‌از دوقدم جلوی پاراروشن نمیکرد بسمت یکی از اطاقهـای مهمانخانه روان شدندهمینکه دوبوا باطاق مهمانخانه واردشده‌نفس راحتی کشیده گفت:

ـلافیلون اول‌بگوبه‌بینم که‌دوستت‌کاپیتان بیدار است؟

لافیلون بشنیدن این حرف سیل اشك را روان‌کرده‌گفت :

ـ آه آقای آرشوك اورا کشتند .

آه سردی ازنهاد دوبوا برخاست وگفت :

ـ چطور؟ درکجا کشته‌شد؟

ـ آقای آرشوك اطلاعی ندارم که این‌ضایعه عظیم درکجا واقع شده همینقدر میدانم که اورا کشته‌اند .

ـ تو خودت دیده‌ای ؟

ـ نه‌شنیده‌ام .

ـ شاید دروغ باشد .

ـ خدا کند دروغ باشد اماچهار ماه تمام است که‌از مرك اومیگذرد اگر زنده‌بود تابحال بسراغ من آمده بود. نمیدانم کدام ناجوانمردی‌اورا کشت‌اگر اوراءیشناختم‌باهمین دستهای خود اورا خفه میکردم.

ـ چطور تواگر قاتل اورا بشناسی باهمین دستهای ظریف اورا خفه میکنی؟

ـ حتما اگرخودم هم‌نتوانم‌کسانی‌را دارم که‌اینکاررا بکنند.

ـ چه‌کسانی !

ـ آخر آقای‌آرشوك میدانید که‌ما اگر باشخاص گردن‌کلفت باج ندهیم نمیگذارند زندگی کنیم. همه‌چیزرا که‌نمیشود بشما گفت آخرشما آرشوك هستید وخوب نیست .

ـ نه مانعی ندارد بگوءمن‌دراینجافقط‌دوست ورفیق‌توهستم. من‌حاضرم که بطیب‌خاطر حرفهایت رابشنوم.

ـ پس گوش کنید آقای‌آرشوك. من‌اگر بگردن‌کلفت‌هـا باج‌ندهم نمیتوانم کارکنم درظرف کمتراز یك روز بساطم را بهم

میزنند وزندگانی‌ام را تباه می‌کنند این کاپیتان هم ازاین اشخاص بود درست‌است که‌او بادیگران فرق‌داشت وآنقدرها خرج برای‌من نمیتراشید وکاملا مراعات حال مرامیکرد وهرچه میخورد پولش را میداد وهروقت‌پول نداشت قرض میکرد امابازهم کاملامثل یك‌سك پاسبان ازمن حمایت مینمودوخودمن‌چندین‌مرتبه شاهدبودم که‌چطور دَم بعضی ازاین اشخاص هرزه‌را گرفت ومثل موش ازاینجابیرونشان انداخت - باری آقای آرشوك منهم ازاین‌اشخاص زیاد دارم وکافی است که‌بایك اشاره آنهاراجمع کنم وکلك اورا بکنم چونکه‌واقعاً کاپیتان‌را دوست داشتم دوبوا لبخند تلخی زده‌گفت :

ـ اگرمن‌قاتل اورا بتونشان بدهم چه‌میکنی؟

لافیلون گفت همین الساعه نقشه انتقام‌را میکشم ودرسپیده صبح دمار ازروزگارش برمیدارم .

ـ پس گوش کن تابگویم . قتل او توسط دارژانسو رئیس پلیس بوده است.

لافیلون بشنیدن این‌حرف آهی کشیده گفت : دارژانسو !

دوبوا باهمان خونسردی ذاتی گفت: بله‌دارژانسو! اومدتی در تعقیب این‌کاپیتان بود تااینکه بالاخره گرفتارش کرد وکشت.

لافیلون سکوت کرده بفکر فرورفت.دوبوا گفت بااینوصف حاضری ازاو انتقام بگیری؟ آیاعظمت و قدرت اوترا خورد نکرد؟

لافیلون ازجای برخاسته گفت :

ـ مطمئن باشید که خیر. حالا خواهید دید که‌چطور ازاو انتقام میگیرم.

ـ ولی باید خوب دراین قسمت فکرکنی. ممکنست که در

انتقام موفق نشوی ودرنتیجه جان خودت راهم ازدست بدهی .

ـ جان‌من ارزش چندانی ندارد وآنرا فدامیکنم.

ـ بااینوصف من‌ترا هدایت می‌کنم وشما میتوانید که همین امشب‌بنزد او بروید .

ـ آیا کسی‌را همراه خود میآورید ؟

ـ نمیدانم این‌بسته بنظر شمااست ولی‌اگر بخواهیم که‌عده‌ای را برای اینکارر اجیر کنیم درظرف این‌یکشب نمیشود .

ـ ازطرفی هم‌باید این‌نکته رادرنظر داشته باشی کـه‌در فردا اول صبح او بمسافرت‌میرود یعنی اگرموفق‌شدی واورا بسزای خود رساندی که‌زهی سعادت‌درغیر اینصورت ازدستت فرار می‌کند.

ـ پس همین امشب کارا تمام میکنم !

ـ چطور ؟

ـ فقط یك کومك کوچك لازم است وآنهم‌اینکه مرا بنزد او ببریه .

ـ خوب بفرض که‌رفتی !

ـ آنوقت بااین کارد شکمش‌راپاره می‌کنم.

لافیلون ازیقه پیراهن خود کارد تیزی درآورده درمقـابل چشمهای خیره دوبوا نگهداشت .

ـ برق مسرتی ازچشمان دوبوا درخشید ولی آناً این‌شادی‌و مسرت خودرا فروخورد وباهمان وضع وقیافه معمولی گفت:

ـ بسیار خوب پس برخیز برویم، ضمنا اینرا هم بگویم که اگر قدری مسامحه‌کنی یعنی وقت تلف‌شود ضایعه دیگری نیز بوقوع می‌یابد .

- چه‌ضایعه‌ای ؟

وآنهم اینکه قبل‌از طلوع آفتاب دوست صمیمی کاپیتان یعنی‌همان‌شوالیه‌ای راکه خوب‌اورا می‌شناسی وچندبار بدیدن کاپیتاز آمد کشته میشود !

باکشته شدن اوچند نفر بیگناه دیگر هم ازبین میروند

ـ مثلا چه‌اشخاص !

مثلا دخترجوانی که نامزد اواست وبابیلد نام دارد وهمچنین دوست اومادموازل دلنای ندیمه مخصوص دوشس دوماین .

مثل اینکه این‌مزخرفاتی که‌از دهان دوبوا خارج‌شد تاثیری درلافیلون نکرد چونکه هیچ‌تغییری دروضع وقیافه‌او نداد. امااثری دریك موجود ناراحتی که خارج‌ازآن چهاردیواری اطاق بسرمیبرد وگوش بدیوار نهاده بودگذاشت .

این‌موجودناراحت شنیدن جمله اخیر ناله‌ای‌کشیده دودست را بروی‌قلب خود نهاد .

این شخص کاپیتان فیلیپ بودکه آنشب را با نـاراحتی در این مهمانخانه بسرمیبرد تا فردابدیدن مادموازل دلنای برود و از سرنوشت خود مطلع‌شود

بله وجود دلنای برای او بمنزله اکسیرحیات بود . او بخوبی فهمیده بودکه وجودش بدون وجوددلنای امکان ندارد واین‌شب‌را دراین مهمانخانه در اطاق مجاور همین اطاق باناراحتی‌بسرمیبردتا فردا دست تقدیر سرنوشت اورا تعیین‌کند .

باری دوبوا ولافیلون باتفاق ازمهمانخانه خـارج‌شدنـد . لحظه‌ای بعدکاپیتان فیلیپ هم آهسته درمهمانخانه راباز کرده سایه

بسایه آنها براه افتاد .

نقشه دوبوا این بود که لافیلون را بخانه دارژانسو ببرد و وضعی پیش بیاورد که این‌زن دارژانسو را در حضور نوکران و مستخدمین او ازپای درآورد ودرصورتی که خود این زن‌هم‌درآنجا کشته میشد هیچ اشکالی نداشت، وبا این امید براه‌افتاده وباقدمهای بلند بسوی خانه‌دارژانسوآمدند .

دارژانسو خوابیده‌بود ولی وقتی باو اطلاع دادندکه دوبوا بدیدنش آمده برخاسته لباس پوشیده باطاق پذیرائی آمد ودستور دادکه اورا بآن اطاق هدایت‌کنند .

دوبوا لافیلون را نیز بهمراه خودبدرون خانه برد .

دارژانسو ازدوبوا استقبال‌کرد اماخوب‌معلوم‌بودکه درظرف اینمدت‌کم یعنی ازآن‌موقعی‌که دوبوا اورا احضارکرده‌پیشنهادنموده بودکه شوالیه را آزادکند تا اینموقع چه تغییر فاحشی در اخلاق و رفتار او بوجود آمده است .

دارژانسو دیگربرای دوبوا آن ارزش واهمیت راقائل‌نبودو دوبوا هم بخوبی باین نکته واقف‌بودکه دارژانسوگرچه بشرافت‌خود قسم خورده است‌کسی نیست‌که بسوگند خویش پای‌بند باشد . بـاری دارژانسو همینکه بدرون اطاق آمد خنده‌کنان‌گفت :

ـ جناب آرشوك شما راطور دیگری‌می‌بینم . خدای نکرده مگر مریضید ؟

این‌کنایه به دوبواگران آمد اما بروی خودنیاوردو بالحنی که درنهایت‌خونسردی ادامیشدگفت :

ـ این خانم بوجود توطئه‌ای پی‌برده‌اند و چون من عـازم

مسافرت هستم وفردا صبح بایستی بانگلستان بروم اینست که بنزد شما آورده‌ام تا ماجرا را از دهان خودشان بشنوید ضمناً میخواستم آگاه باشید که ماجرای توطئه قبلی هم توسط همین خانم کشف شده است .

دارژانسو بمحض شنیدن این حرف بفکر گفته های نایب‌السلطنه افتاد وآنوقت یقین کرد که منظور ازنایب‌السلطنه که گفته بود دوبوا را دیده‌ای وقوف از ماجرای این توطئه بوده ولذا بی اندازه بدانستن آن‌علاقه‌مندشدو گفت :

ـ جناب آرشوك از محبتی که بمن دارید بی اندازه ممنونم ومخصوصاً میخواستم که از جسارتی که نسبت بشما کرده بودم معذرت بخواهم .

دوبوا بسردی گفت : چه جسارتی چیزی بیاد ندارم.

دارژانسو گفت : امیدوارم که اینطور باشد درهرحال جان‌نثار ازخادمان صدیق عالیجناب‌هستم واگرخدمتتان‌عرض کردم که آزادی آن‌زندانی منوط بامرشاه است مراد هتك حرمت‌شخص سرکار نبوده بلکه اصولا روی‌وظیفه‌شناسی صرف بوده است .

ـ ممنونم‌دارژانسومن‌هیچوقت‌فراموش نمیکنم که واقعاً وجودشما برای جناب نایب‌السلطنه بسیار ضروری است وهمین امشب که برای خدا حافظی بخدمت ایشان میروم این موضوع را بعرضشان می‌رسانم .

ـ جان نثار هم هیچوقت اینهمه لطف و محبت را از یاد نمیبرد .

دوبوا برخاست وآماده رفتن شد . دارژانسو گفت :

ـ سرکار تشریف میبرید ؟

دوبوا گفت : بله من کارهای واجب‌تری دارم ومخصوصـ میخواهم بگویم که درست بحرفهای این زن توجه داشته باشید :

اینرا گفت واز اطاق بیرون آمد . دارژانسو تادم دربیدرقه رفت و چون باطاق برگشت دیدکـه لافیلون غرق در افکار خود نشسته است .

آنگاه بالحنی که درعین گرمی تهدیدآمیز بود گفت :

ـ خوب حالا حرفهایت رابزن به بینم .

لافیلون ازجای برخاست وجلو رفت تااینکه درست درمقابل سینه رئیس پلیس قرار گرفت و آنگاه دست در یقه پیراهن برده همان کارد تیزی راکه قبلا صحبتش راکردیـم بیرون کشیده بشکم دارژانسوفرو کرد .

دارژانسو نعره‌ای کشیده بادودست شکم خودراگرفت و بزمین افتاد دراثر فریاد او مستخدمین بدرون اطاق ریختند ودارژانسورا غرق درخون دیدند .

کارد خونین دردست لافیلون بودواو با نگاه دریده‌ای مثل دیوانگان باین صحنه نگاه میکرد وحرفی نمیزد . لافیلون‌رادستگیر کرده وچندی نفری هم دارژانسو را باطاق خواب او بردند و یکی ازنوکران‌اوهم باعجله بدنبال طبیب دربارفت .

ولی برسیدن طبیب دارژانسو در اثرخونریزی‌زیادفوت کرد دردم آخر هنگامی که دستورداد تا لافیلون را بحضورش بیاورند و اوحاضرشد بالحنی رقت‌آورگفت :

ـ خوب‌ای زن‌مگر من بتوچه کرده بودم ؟

لافیلون گفت : این انتقام خون کاپیتان بود.

اما رئیس پلیس بدبخت نتوانست که از او بپرسد کاپیتان کیست ؟ ولافیلون هم تادم مرگ یعنی تاسه‌روز بعد از این ماجرا که حکم قتلش صادر شد آخر ندانست که واقعاً مسیو دارژانسو در قتل کاپیتان روک فیت بی گناه بوده است .

***

فصل چهل و ششم

ماجرای آزادی زندانیان

دوبوا یکسر ازخانه بیرون آمد و درسر کوچه یك ناراحتی عجیبی اورا فراگرفت وباین فکر افتادکه نکندلافیلون‌در نقشهٔ خود موفق نشودو بالاخره کارهایش ناتمام بماند . او تاآن‌موقع هرکاری که کرده بودباعدم موفقیت روبروشده ومثل این بودکه‌بخت از او برگشته است

دوبوا آنقدردرسر کوچه ماندتا اینکه همهمه و هیاهوئی که ازطرف خانه دارژانسو بلندشده بود توجه ویرا جلب کرد.

آنوقت از نتیجه‌عمل شادمان شده‌مستقیماً بسمت باستیل‌شتافت.

هنوزچندقدم بیش نرفته بودکه مردی جلوی او نمایان‌شد.

این مردلباس تفنگداران نایب‌السلطنه رادربرداشت وما او اورا خوب میشناسم . اوهمان کاپیتان‌فیلیپ‌بود .

کاپیتان فیلیپ آنقدر ناراحت بودکـه نتوانست درست ادای

احترام نماید با ناراحتی زیادجلو آمده گفت :

ـ جناب آرشوك عرض دارم .

دوبوا نگاه خیره‌ای بصورت او انداخته گفت :

ـ بفرمائید .

ـ جناب آرشوك آیا آن حرفها حقیقت دارد ؟

ـ نمیفهمم چه میخواهید ؟چکاری دارید .

ـ عرض میکنم که من ازمهمانخانه لافیلون تااینجادردنبال شما هستم .

معذرت میخواهم جناب آرشوك من اصولا و اساساً جاسوس وسخن چین بار نیامده‌ام برحسب تصادف کلمه‌ای‌از صحبت‌های شما بگوشم خوردکه فکر مرا مشغول کرد .

دوبوا ابروها را درهم‌آورده گفت :

ـشماجزو کدام دسته‌اید ؟

ـ آقای آرشوك این صحبت‌ها زائد است‌میدانم‌که شماخیلی قدرت‌داریدو همه‌کاری‌را میتوانید نسبت بمن بکنید . توجه بفرمائید ببینیدکه چه عرض میکنم . من خواه ناخواه یا بغلط یا بصحیح‌حالا شما هرچه میخواهید بنامید ، من‌همه حرفهای شما راشنیدم‌واکنون هم میدانم‌که لافیلون مسیو دارژانسو راکشته است. واگراواینکار را نمیکرد خودمن اینکار رامیکردم .

دوبوا حرف اورابریده گفت :

ـچطور؟ خودشما میکردید ؟

ـ بله‌بله آقای آرشوك . چونکه منهم با اودشمنم اما این دشمنی ازقدیم نیست بلکه باشنیدن‌حرفهای شمادشمن‌شدم یعنی‌دانستم

آزادی کسی کـه ازجان برای من بیشتر ارزش‌دارد سته بنابودی اوست .

ـ چطور ؟

ـ بله اینطوراست آقای آرشوك من الآن در وضعی قرار دارم که‌میتوانم بطیب خاطرهمه چیزرا اعتراف کنم . بله متل متهمی که درآخرین دقایق عمرخودباشد بهمه‌چیز اعتراف میکنم وچه بهتر که شما باسراررومکنونات قلب من پی‌ببرید .

آقـای آرشوك من کسی رادوست‌دارم که حاضرم برای خاطر اوهمه کاربکنم یعنی باقویترین فرد این کشور پنجه در افکنم‌یعنی‌او مالك‌جان من است .

ـ بنظرم این شخص یك خائن است .

ـ بله یك خائن است اما ...

ـ نامزدشما است ؟

ـ بدبختانه خیراما اومالك جان من‌است . من اورامیپرستم وقسم خورده‌ام که نجاتش بدهم . اودر اختیار دیگری است و شاید هم که کوچکترین محبتی بمن نداشته باشد امـا من اورا دوست‌دارم بله برای همین دوستی است که تا پای جان برای خاطراوفداکاری می‌کنم .

ـ خوب این شخص کیست وچه‌ربطی با دشمنی‌شاودارژانسو دارد .

ـ دارژانسو جوانی را بزندان انداخته‌واین‌جوان نامزدکسی است که من میخواهم خدمتی بوی‌کرده باشم .

ـ شاید دارمانتال رامیگوئی ؟

ـ بله هم اوست .

ـ باتیلد را دوست دارید پس چه مانعی دارد که این جوان کشته شود ومیدان برای شما بی‌رقیب بماند .

ـ آقای آرشوك من نظری به باتیلد ندارم بلکه آن کسی که دین ودل مرا بیغما برده فرشته دیگری است که با این دخترخانم دوست است .

ـ شما نبودید که مأموریت یافتید تا آندو زن را به مونمارتر ببرید .

ـ بله خود من بودم .

ـ حالا خوب شناختم . پس شما دلنای را دوست میدارید ؟

کاپیتان فیلیپ سررا پائین انداخته پس ازلختی سکوت مانند کسی که کلمه مقدسی رابرزبان آرد آهسته گفت :

ـ بله دلنای ...

دوبوا بشنیدن این اعتراف تکانی خورد ورنگش پرید بطوریکه اگر کاپیتان فیلیپ خود دوچار آن التهابات وهیجانات نبود بدون شك برازوی پی میبرد . او در صورت این جوان بمنصب کاپیتانی نایب‌السلطنه رسیده بود خیره شد وآنا نقشه‌ای برای نابودی وی کشید .

بله او نقشه کشید که این جوان راکه خار جدیدی بود که در سرراهش سبزشده نابودکند اماچه بهترکه قبلا ازخود او برای انجام مقاصد خویش استفاده کند .

لحظه‌ای سکوت ، یك سکوت تلخ بین این دوعاشق حکمفرما شد .

دوبوا باخود گفت : چطور این جوان میگوید که دلنای نامزد دارد .

او ازکجا باین موضوع واقف شده ؟ این اسرار را از کجا میداند ؟ آیا خود دلنای بوی گفته ؟ چطور این جوان باسرار و رموزاین فرشته پی برده است . پس معلوم میشود که این کاپیتان که ازطرف اومأمور بردن دلنای و باتیلد بوده انجام وظیفه نکرده است یعنی آنها را به بیرون نبرده .

این موضوع تازه بفکردوبوارسیده بود زیرا وی تاآن موقع توجهی نداشت . این سکوت تلخ رادوبوا شکست و بالحنی که قدرت وعظمت اورا نمایان میساخت گفت :

ـ پس شما بوظیفه خود پشت پازده درعوض اینکه این دوزن را به مونتمارتر ببریدو تسلیم سامسون کنید اورادر پاریس در تحت قدرت خود نگهداشته اید ؟

کاپیتان فیلیپ جوابی نداد وهمچنان ساکت بود . دوبوا تکرار کرد :

ـ جواب بدهید . چرا ساکت مانده اید، بگوئید ببینم شماچرا این خانم رانبردید؟

کاپیتان فیلیپ بآهستگی یعنی بالحنی که احترام فوق العاده اورانسبت به دوبوامیرسانید گفت :

ـ جناب آرشوك من میدانم که گناه کرده ام و بهیچوجه شایسته بخشش نیستم اما اینك برای پوزش بخدمت شمانیامده ام . آمده ام بگویم که من حاضرم جان خود را برای آزادی این خانم یعنی برای خواسته های این خانم فداکنم . آیا میتوانید از وجود من استفاده

کنید

این حرف جواب قاطعی بود که بهمه پرسش‌های دوبوامیداد دوبوا تغییر قیافه داده بالحن ملایمتری گفت :

ـ بله بله وجودت خیلی‌لازم است . اگراینطور که میگوئید باو علاقه دارید وحاضر بجان بازی‌هستید خوب میتوانید باو خدمت کنید . قطعاًمیدانید که منظور وهدف این‌زن‌جوان‌نجات‌شوالیه‌است. شوالیه رامیشناسی ؟

ـ خیر اورا نمیشناسم

ـ اشکالی ندارد. این خانم جوان بآزادی این شوالیه‌علاقه دارد اما همانطور که خودت میدانی نامزداو نیست بلکه بخاطردوستی که دارد میخواهد اورا نجات دهد .

ـ بله میدانم این خانم بجوان دیگری‌دلبسته است .

ـ تو آن جوان را میشناسی .

ـ بله ...

ـ اسمش رابگو ...

ـ معذورم جناب‌آرشوك !

ـ آیا اوهم زندانی است؟

ـ نمیدانم .

ـ چرا نمیخواهی‌که نام نامزد اورابگوئی . مگرفکرمیکنی که با افشای این مطلب ضرری باومیرسد ؟

کاپیتان ساکت ماند. دوبوا گفت :

ـ شاید بخاطر نداری ..

ـ چرا خوب بیاددارم .

ـ پس بگو ببینم نامزد او کیست ؟

ـ عرض کردم نمیتوانم بگویم . ازافشای نام اومعذورم‌دوبوا یا خود گفت‌شاید موضوع نامزدداشتن دلنای ساختگی است و همین جوان نامزد اوست و ناگاه افکاردوروودرازی بفکرش آمد . باخود گفت اگراین جوان نامزد دلنای است پس‌چطـور دردستگاه دوك دوماین نبوده وجزوفدائیان نایب‌السلطنه‌است اگر نامزداونیست‌پس این چه‌علاقه‌ای است‌که نسبت باین زن‌دارد .

آیا این علاقه ازامروز صبح اینطور دردل او پیـدا شده . بالاخره اینطور نتیجه گرفت‌که هرطورکه باشد بازامشب‌خوب‌میتواند که‌مشمر ثمروافع گرددولذاسری‌تکان‌داده بالحن گرم‌وصمیمی گفت:

ـ کاپیتان عشق پاك ترا تبریك میگویم امیدوارم‌که بمراد دلت برسی اما اینکه ازتوپرسیدم آیا اونامزد داردیانه ومیخواستم نامش را بدانم برای این بودکه بتوکمکی‌کرده باشم .

تو نه مراخوب میشناسی من قدرت زیادی‌دارم‌وخوب‌میتوانم که ترا خوشبخت کنم خصوصاً کـه عشق آتشین تو را نسبت بتو علاقه‌مندترساخت منظور و مراد من خدمت بتو بود .

با خودگفتم شاید اشتباه‌کرده باشی . شاید این‌کـسی راکه میگوئی نامزد اوست ازدوستان من باشد و بتوانم باتـوصیه‌ای از این ازدواج صرفنظرکند. درهرحال اصراری بدانستن این راز ترا ندارم .

ـ اما مثل اینکه کاپیتان فیلیپ تحت تأثیر حرفهای دوبـوا قرارگرفته بود .

درحالی‌که اشك ازچشمانش میریخت بالحن بریده‌ای گفت:

ـ جناب آرشوك عرض کردم که او نامزد داردومن بایداین عشق خود را بگوربیرم .

ـ چطور شما باین زودی اینطورعاشق اوشده‌اید؟

ـ بدبختانه بله . ایکاش که اورا نمیدیدم . او بامحبت خود مرا دیوانه کرد .

وسپس آهسته ادامه داد : او بابوسه خود مرا آتش‌زد .

وآنوقت کمی صبر کرد و مثل اینکه باخودش حرف میزند افزود :

ـ بله نامزد او آدمی غنی ، ثروتمند ، باقدرت است. یك مارکی است . مازکی! بله یك مارکی. من فقیربدبخت چطورمیتوانم که رقیب عشقی یك مارکی باشم .

دوبوا اورا ازاین افکارکشنده بیرون آوردودرحالی که‌دست بروی شانه‌اومی نهاد خنده‌کنان گفت :

ـ فهمیدم گفتی . مارکی. بله؟گفتی مارکی ! خوب فکرکن. مارکی دوپمپادور نیست .

بشنیدن این‌حرف کاپیتان فیلیپ نگاه‌دریده‌ای بصورت‌دوبوا انداخت . دوبوا بگفته خودادامه‌داد :

ـ پس‌من بتوتبریك‌میگویم که‌دیگرمارکی پمپادوروجودندارد.

ـ چطور ؟

ـ بله اوکشته شده است .

ـ این حرف درعین حال‌که رقت‌آورو ناراحت‌کننده بودولی یك شادمانی غیرمترقبه‌ای دردل‌کاپیتان فیلیپ بوجودآورد که ازنظر تیز دوبوا پوشیده نماند .

دوبوا دست کاپیتان فیلیپ را کشیده گفت : بله کاپیتان عزیز ، دیدی گفتم که باید امیدوار بود، الآن میدان برای شما بی رقیب است. امیدوار باشید درصورتیکه این کاری را که امشب میخواهم بکنم خوب انجام دهید خودمن کسی هستم که برای رسیدن بآرزویتان نهایت کومك رابشما میکنم .

کاپیتان فیلیپ باهمان ناراحتی مخصوص دست دوبوا را گرفته بوسید و گفت :

ـ جناب آرشوك من دراختیارشما هستم . خـواهش میکنم بفرمائید .

ـ به بینید آقای کاپیتان حالا شما ازهمه اسرارورموز اطلاع پیدا کرده اید گوش کنید تا بگویم که چه باید بکنید . میدانید که موسیو دارژانسو کشته شد وشما ازاین جریان اطلاع دارید ولی ازاین قسمت اطلاع نداشتید که نیم ساعت قبل هم مسیو دارفان معاون اورا کشتند اینك در باستیل وضع غریبی حکومت میکند یعنی اختیار در دست کاپیتان نگهبانان است وشما باید ازاین موقعیت استفاده کنید و باچند نفراز رفقای خود بدانجا بروید وشوالیه راتحویل بگیرید و آنوقت اورا در کالسکه ای رو پوشیده سوار کنید در آنجا دیگر مأموریت شما تمام است .

یکی از مأمورین من دم در باستیل اورا تحویل میگیـرد و آنوقت شما دیگر کاری ندارید تا اینکه فوراً بنزد من بیائید و ترتیب کارتان رابدهم

دوبوا بعد ازاینحرف دست در بغل کرده کاغذی راکه بمهر و امضای نایب السلطنه مزین بود بدست کاپیتان فیلیپ داد . درروی

این کاغذ نوشته بود:

رئیس زندان باستیل موظف است که بمحض رؤیت این ورقه شوالیه دارمانتال‌را بوی تحویل دهد . درغیبت او معاون و پس از او کاپیتان نگهبانان زندان مأمور اجرای این امر هستند . امضاء

کاپیتان فیلیپ کاغذ راخوانده سپس گفت :

ـ جناب آرشوك هم‌الساعه اقدام خواهم کرد .

دوبوا گفت: همین الآن با نفرات زیردست خود بباستیل بروید

ـ اطاعت میکنم .

ـ منهم دردفتر کارخود منتظر اقدام شماهستم .

دوبوا و کاپیتان فیلیپ ازهم جداشدند . کاپیتان فیلیپ رفت تا شوالیه را نجات دهد و دوبوا رفت تا نقشه‌ای برای نابودی این جوان بکشد .

فصل

گرفتاری کاپیتان فیلیپ

کاپیتان فیلیپ یکسر بسربازخانه مخصوص نایب السلطنه رفته افرادزیردست‌خودراحاضر کرد . سربازان زیردست‌او هیچکدام از ماجرای برگشتن کاپیتان به مونمارتر زدوخورد با سامسون و بالاخره نجات مادموازل دلنای و باتیلد اطلاعی نداشتند وچون‌غیبت او ازمحل کارآنقدرها طول نکشیده بود مافوق های او نیز توجهی پیدانکرده بودند .

کاپیتان فیلیپ افراد زیردست خودرابرداشت وطبق دستور دوبوا کالسکه‌ای روپوشیده انتخاب کرده بباستیل آمد .

افسرنگهبان زندان خواب بود وهمینکه باواطلاع دادند که ازطرف نایب‌السلطنه برای بردن‌شوالیه آمده‌اند سراسیمه ازجای برخاست و بنزدکاپیتان فیلیب آمد .

کاپیتان فیلیب کاغذی که دوبوا باودادە بودبوی داده افسر

مذکور کاغذ را گرفته خواند و همینکه ازمدلول آن مطلع شد خود شخصا براه افتاد و کاپیتان فیلیپ را بـزندان شوالیه و باتیلد بـرد چنانچه میدانیم این دو عاشق و معشوق با نا راحتی انتظار پایان عمر و زندگانی خود را داشتند .

شوالیه و باتیلد همانطور که قبلا اشاره کردیم آزاد شدند یعنی فیلیپ آنها را تادم باستیل آورد ودم درموقعی که پااز زندان به بیرون نهادند مردی نقابدار به کاپیتان فیلیپ نزدیك شده کـاغذی بوی داد که کاپیتان فوراً متوجه شد که ازطرف چه کسی است این کاغذ ازطرف دوبوا بود و درآن نوشته بود که شوالیه و بـاتلید را تحویل دهد وخودش فوراً بنزد او برود .

کاپیتان فیلیپ طبق دستوردوبوا عمل کرد اماوقتی به دفتر کاردوبوا رسید او نبود و بناچارازمستخدمین پرسیدو باو جواب دادند که ساعتی قبل برای دیدن نایب السلطنه رفته است .

کاپیتان فیلیپ ندانست چه بکند . اکنون درست نیمه های شب بود وپاریس کاملا دریك سکوت مدهش و سنگینی فرورفته بود .

او لحظه ای درهمان نزدیکی های قصردوبوا ایستاد وفکر کرد تاوضع خود را روشن کند وتصمیم بگیرد .

کاری نداشت جزاینکه دوبوا را ببیند وسپس تافردای آنشب صبر کند وصبح اول وقت بدیدن مادموازل دلبای برود .

فـردا صبح تکلیف او معلوم میشد واومیتوانست کـه برای زندگانی وآتیه خود نقشه بکشد

قریب نیم ساعت پرسه زد و بالاخره از دیدن وی مأیوس گردید و باخود گفت :

ـ خوب آنقدرها هم احتیاجی بوجود او نیست . حالا بدیدن دلنای بروم .

شاید اصلا اورا دوست ندارد . اگر احتیاجی بکومك این مرد پیدا کردم هرموقع بدیدنش میایم فعلا که کاری باو ندارم . بروم وشب را درجائی بسر برم .

دیگر نمیشود بسر بازخانه رفت چونکه بعید نیست برای فرداکاری پیش آمدکند ونتوانم بموقع خارج شوم.

مهمانخانه لافیلون هم که بسته است . قدری بروم شایدجائی را پیداکنم تا اقلا رفع خستگی نمایم.

اما هرچه فکر کرد جائی بنظرش نرسید تمام هوش وهواسش متوجه مادموازل دلنای بودکه باو وعده داده بود .

اوهمچنان سرگرم افکار وتخیلات خویش بودکه ناگاه متوجه شد که در نزدیکی خانه اوست .

آنوقت بخود آمد ودر گوشه ای ایستاده همچنان بخانه او دیده دوخت و بافکار دور ودرازی فرورفت .

فکر اومتوجه وجود این زن وزندگانی آینده بود . کم کم دایره افکارش بخیلی دورتر کشیده شد .

موطن خود را در نظر آورد و چنین نتیجه گرفت که درصورت موافقت او به سویس رفته و زندگانی راحت و مرفهی را شروع خواهد کرد ؛

ساعت کلیسا چهار بعداز نصف شب را اعلام داشت واومتوجه شد که تمام شب راگرسنه وناراحت گذرانیده . میخواست قدم بردارد اما امکان نداشت .

سعادت وحتی زندگانی او آنجا بود که دیده دوخته بود و یارای یك قدم عقب گذاشتن نداشت .

هنوز طنین زنك ساعت کلیسا تمام نشده بودند ناگاه ارابه‌ای در پیچ خیابان نمایان شد .

این ارابه کاملا شبیه همان ارابه‌ای بود که قبلا خودش با سربازانش مادموازل دلنای و بانیلد را ربوده بودند او خودش را در گوشه‌ای از خیابان ، در تاریکی پنهان کرد . ارابه خوب نزدیك شد ارابه‌چی نقابی بچهره داشت ولی وجنات او معلوم بود که یك مرد نظامی است .

ارابه همچنان جلو آمد و از همان راهی که وی قبلا رفته بود رفت و دم خانه دلنای توقف کرد .

دل کاپیتان فیلیپ فروریخت و بی‌اختیار پیش آمد در همین موقع درب ارابه باز شد و این بار مردی که کمی خمیده بود و او هم نقابی بچهره داشت مانند جوانان چابك و ورزیده از ارابه بپائین پرید کاپیتان فیلیپ اینمرد را شناخت و نگرانی و اضطرابش شدید شد . اینمرد همان دوبوا بود .

• • •

دوبوا بعد از اینکه دستور آزادی شوالیه را صادر کرد یعنی بعد از اینکه آن نامه مجعول را از جیب درآورده و بکاپیتان فیلیپ داد اورا بسمت زندان باستیل روانه نمود و خود باعجله بدفتر کار خویش که همچنان خانه او نیز بود آمد .

نوکر محرم خویش را صدازد و سپس با تفاق او جعبه‌ی جواهرات و صندوقچه‌های سکه طلا را از خفاگاه بیرون آورده درارابه‌ای که

قبلا دستور آماده کردن آنرا داده بود جاداده ویکسر بسراغ دلنای رفت .

اومیبایست که بانگلستان برود واکنون موقع خوبی بود و باجوازهای سیاسی که همراه داشت خوب میتوانست که باین سفر اقدام کند وچون دلنای راهم دردست داشت دیگرغصه واندوهی نداشت. او تصمیم گرفته بود که خود شخصاً بدیدن دلنای رفته بعد ازاینکه مجرای آزادی شوالیه را باواطلاع دهد بسفر اقدام کند ولذا علاوه بر نوکردو فرازصمیمی ترین افسران زیردست خودراهم برای این منظور انتخاب کرد .

باری چنانچه دیدیم ارابه براه افتاد واویکسر بخانه دلنای آمد. همینکه ازارابه بپائین جست ، روبکالسکه چی نموده گفت :

شماکمی پائین تر توقف کنید تاما برسیم . درداخل ارابه دو نفر دیگر یعنی یکی همان نوکر باوفاودیگر یکی ازافسران صمیمی وفداکارش نشسته بودند .

دوبوا یکسر بدم خانه دلنای رفت و چند ضربت بشدت بدر کوبید .

لحظه ای طول نکشید که صدائی ازپشت در شنیده شد که گفت کیست ؟

دوبوا ازبیرون گفت :

ـ من هستم بخانم بگو. دوبوا است.

همان صدا جواب داد :

ـ خانم خوابست وخالا نمیشود که او را بیدار کرد.

دوبوا باعصبانیت گفت :

ـ من میگویم بیدارش کن ، بگو دوبوا است برای امر مهمی آمده است

لحظه‌ای طول کشید که در خانـه باز شد و دوبوا بدرون رفت .

کاپیتان فیلیپ همچنان بی‌اختیار جلو میآمد تا اینکه درست در پشت درب خانه دلنای قرار گرفت و آنوقت بی‌اختیار تکیه بدیوار داد و دودست را بروی قلب خود نهاد و گفت :

ـ آه خدا

واما درداخل خانه دوبوا باطاق پذیرائی هدایت شده دوبوا در روی بنـه راحتی نشسته بتماشای تصاویری که بـدیوار اطاق بود مشغول گردید .

یکی از این تصاویر عکس زنی بود جوان . این جوان شباهت زیادی به دلنای داشت بطوریکه پیرمرد حریص تصور کرد که خود اوست و بی‌اختیار جلو رفت اما عکس او نبود عکس مادر او بود . در زیر عکس نوشته شده بود :

یادگار زن بدبخت و بیچاره‌ای که گرفتار دام اهریمنی مردی دزد و بی‌ابروشده و سرانجام جان خود را از دست داد .

عکس دیگری در سمت چپ آن دیده میشد . در این عکس همان خانم دیده میشد که دختر کی خردسال را در آغوش داشت . و بقرار معلوم بایست که این کودك همان دلنای باشد که نقاشی بذوق خود ترسیم نموده بود .

در زیر این عکس نوشته شده بـود . انتقام از جنایتکار واجب است همانطور که جسم انسان برای بقاء بغذا احتیاج دارد روح انسان هم

تشنه انتقام است.

دلنای بدیدن این دوعکس بفکرفرورفت وقلبش گرفته شد اوهنوزازغشارتخیلات واهی خارج نشده بودکه درب اطاق بآرامی باز شدومادموآزل دلنای درحالی که لباس خواب گلدار مشکی برتن داشت بدرون آمد.

مادموازل دلنای بدیدن آرشوك خنده ملیحی کرده گفت :

ـ "جناب آرشوك می بینم که ازدیدن آنکه عکسها خیلی گرفته اید آیا بمطالبی که زیرآنها نوشته شده عقیده ندارید؟

دوبواکه ازدیدن دلنای خصوصاً باآن لباس شکفته شده بود باطردستی موضوع صحبت راتغییرداده گفت :

ـ خانـم من بوظیفه خود عمل کرده آمده‌ام که ماجرا را شخصاً بعرض برسانم.

دلنای باخونسردی تمام گفت :

ـ ممنونم آقا شاید تا اندازه‌ای جنایات خود را جبران کرده باشید.

اینَ حرف آب سردی بود که برآتش گرم احساسات اینمرد حریص ریخته باشند معهذا خود را نباخته افزود :

ـ درهرحال این مـن واین شما امیدوارم همانطورکه من بوعده خودعمل کردم شمانیز بوعده خودعمل کنید.

دلنای بعداز این حرف خنده مستانه‌ای کرده گفت:

ـ صحیح پس برای این موضوع قدم رنجه فرموده‌اید چرا آنقدرعجله کردید. بالاخره فردا هم روزخداست.

آیا فکر نکردید که در اینموقع شب مزاحمت کسی را فراهم کردن خوب نیست . اگر کسی میآمد واینطور باعث اذیت شما میشد چه میگفتید ؟

دوبوا گفت : خانم موضوع اذیت نیست من هم اکنون عازم مسافرت هستم .

دلنای گفت : بسیار خوب سفرتان بخیر. من هیچوقت این محبت شما را از یاد نمیبرم کما اینکه آن رنج ومصیبت راهم فراموش نمیکنم و در حین ادای ایـن جمله با انگشت سبابه اشاره بعکس مـادر خود نمود .

دوبوا گفت : شما قول دادید که دراختیارمن باشید .

ـ بله قول دادم که جسم دراختیارشما باشدامارو ح من هیچوقت باشما مأنوس نبوده و نخواهد شد .

ـ نمی فهمم منظورشما ازاینحرف چیست ؟

ـ منظورم اینست که زودتر بسفر خود ادامه دهید و بگذارید کارهای زشت شما رافراموش کنم .

ـ پس مرا جواب میکنید .

ـ بله اینطوراست .

ـ بنظرم که باید بزورمتوسل شوم باید بدانید که من هنوزهمان نیرو وقدرت خودرا دارم .

ـ در است اما من نیروئی زیادتر ازنیروی شما دارم.

ـ پس چـرا برای آزادی دوستان خود دست بدامن آن نیرو نزدید .

ـ این دیگر بسته بمیل واراده من بود هرکار ازعهده یکنفر

بر میآید .

ـ خواهش میکنم مواظب حرفهای خود باشید. وقت کم است واین موقعیتی که بدست داریم فوت میشود .

ـ من تاشخص نایب‌السلطنه را نبینم قدم ازقدم برنمیدارم.

ـ برای چه ؟ با نایب‌السلطنه چکاردارید ؟

ـ میخواهم حرفهائی باو بزنم میخواهم بگویم که چطور شما با توطئه و نیرنگ عده‌ای را بدام انداختید و بعد هم برای اطفاء آتش شهوت بشاه و او خیانت کردید و محبوسی را فرار داده‌اید

مرا تهدید می کنید ؟

ـ خیر تهدید نیست بلکه یادآوری است و آنوقت ..

ـ آنوقت چه ؟

ـ آنوقت بزندگانی خود نیز خاتمه خواهم داد .

ـ ولی من قبل ازاینکه شما اورا به بینید دستگیرتان میکنم . آزی در بیرون در چند نفر ازنوکران من آماده انجام دستورات من هستند . بیک اشاره من آنها بدرون خانه میآیند وشما را با همین وضع وهمین لباس گرفته و بدرون اراباه‌ای که دم‌در ایستاده میاندازند ولی من میخواهم که خانمی عاقل وفهمیده مثل شما کاملا ازروی عقل رفتار کند و بیهوده خودش را بزحمت نیندازد

دلنای خنده‌ای کرده گفت : واما این تهدید شما جناب آرشوك پشیزی درمن اثر ندارد برای اینکه دست نوکران شما هرگز بمن نخواهد رسید چونکه قبل از اینکه درب خانه راشکسته بدرون بیایند من با این سم قتاله (اشاره بانگشتر خود) یعنی سمی که درزیر نگین این انگشتر مخفی کرده‌ام بزندگانی خود خاتمه خواهم داد.

آقای بوا بیهوده مرا تهدید نکنید ؛

من دیگر برای زندگانی خود ارزشی قائل نیستم دیگر بچیزی حسرت ندارم آنچه را که میخواستم . آنکس را که دوست داشتم شما ازدستم گرفتید .

در اینموقع قطرهاشکی ازچشمان دلنای فرو غلطید و او با دستها ظریفی که ازیقه پیراهن خود درآورد آنرا پاك نمودو ادامه داد :

ـ شمامرا اززندگانی ساقط کردید . مادرم و پدرم رادر کودکی ام ربودید ، نامزدم را درجوانی و بدنبال اینها روح ورمق و نشاط و امید من هرچه که لازمه زندگی بود همه را ازمن دزدید .

من اکنون یك زن تنها هستم .

ـ بله موجود بدبختی که در منتهای ناامیدی بسرمیبردو هرآن انتظار مرك خودرا میکشد ، تنها یك وظیفه داشتم آنهم این بود که شوالیه را نجات دهم .

میدانید چرادرآزادی او مصر بودم ؟

برای این بود که دلم برای این دخترك بدبختی که محبتش دردلم نشسته بودمیسوخت .

بله میدیدم که اوهم مثل من بدبخت است میدیدم که اوهم مثل من رنج میبرد میدیدم که او هم یك عمر سختی ومذلت کشیده است . با خدای خود میگفتم اقلا باشادکردن او دلم را تسکین دهم .

فوری از اینجا بیرون بروید . بیرون بروید .

در فردا اول صبح یعنی اول طلوع آفتاب من دیگر وجود ندارم یعنی زندگی من تمام است بنا بر این از جهت من خیالتان

راحت باشد اگر نتوانستم شما را خوشبخت کنم ساعت بدبختیتان نیز نشده‌ام .

اینکه گفتم میخواهم نایب‌السلطنه را به‌بینم دروغ بود. من بنایب‌السلطنه یعنی بکسی که عنان واختیار خودرا بدست شما وامثال شما داده کاری ندارم ، شاه ، نایب‌السلطنه یا شما ، دیگر برای‌من ، برای منی که آماده مرگ هستم‌هیچ است .

دوبوا درمنهای عصبانیت بود.

میدیدکه وقت دارد تمام میشود واین زن که بایك لبخندخود اورا وادار بآنهمه جنایت وخیانت کرده‌بود روی‌میگرداند. میدیدکه همین فردا اول‌وقت افسر نگهبان نامه‌آزادی شوالیه‌رابنایب‌السلطنه میدهد وآنوقت حساب او پاك است. میدیدکه‌چطور بایك‌تفهمی بتمام مناصب وشانس واقبالی‌که باو روکرده بودپشت پازده است. اینها را بعین میدید ورنج میبرد.

لحظه‌ای سکوت‌کرد وازجای برخاست‌ودوقدم‌به‌دلنای نزدیك شده‌گفت :

دلنای‌گوش کن

من ترا دوست‌دارم . من مال‌ومکنت فراوان‌دارم‌و بعلاوه‌بتو آزادی بی‌حدوحصری میدهم میدانم‌که پیرم وتوجوانی و قاعدتاً نمیتوانی بامن زندگانی کنی اما من‌ترا آزادی‌میدهم‌که با هرکس‌که میخواهی باشی مشروط براینکه گاهی‌دست نوازشی هم‌بسرمن‌بکشی توبامن بیا مول‌میدهم‌که خوشبخت‌شوی .

دلنای‌که‌حاضر بشنیدن‌این پیشنهاد ننك‌آور نبوددر حالی‌که ازشدت‌عصبانیت‌رنگش پریده بودقدمی بجلوآمده دست خود راعقب

برد وسیلی‌ای سخت بصورت اوزد وگفت :

ـ اوه ای بی‌غیرت بی‌شرف ، برو گم‌شو. من تو بی‌غیرت‌را میشناختم اما نمیدانستم که تا اینحد بی‌شرفی

دوبوا ازاین ضربه ناگهانی بزمین افتاد و آنوقت از جای برخاست وکارد تیزی راکه درکمرداشت کشیده گفت :

ـ ای‌حقیقه نانجیب‌مرا میزنی . میدانی که دست بروی چه کسی درازکرده‌ای ؛ حکم قتل‌تو واجب است . اما من‌خودم‌ترامیکشم کارد تیزاو بالا رفت ودلنای‌که ازشدت عصبانیت‌میلرزیدمرك‌رابچشم دید وآنا درپیش خودحساب‌کرد چه بهتر که بدست این اهریمن کشته شوم .

من که‌میخواهم انتحارکنم . من که اززندگانی سیرشده‌ام‌منکه باید بمیرم پس چه بهترکه شهیدشوم .

بخاطر این فکر ناگهان‌بایك‌حرکت شدید دکمه‌های‌پیژامای بلندخودراگشوده بدن سفید خورا درمقابل او نمایان ساخت‌وگفت :

ـ بزن ، بزن بی بی‌شهامت. بکش‌من‌آماده‌مرگم منا انتظار یك چنین چیزی را داشتم .

اما دست دوبوا باهمان‌شدتی‌که بالارفته بودپائین نیامد ، دستش سست‌شده کاردبرزمین افتاد.

دوبوا درمقابل اندام لخت او طاقت نیاورده بی اختیار شد بدن سفید. پستانهای قشنگ ناف‌کوچك ودلچسب دلنای اوراازخود بیخودکرد .

بی اختیار زانو برزمین زدودست پیش بردکه اورا بآغوش بکشد ، اما دلنای خودرا بعقب‌کشیدوآنوقت دوبوا دودست را به

صورت نهاده زارزار گریست

صدای دلنای یکبار دیگر بلندشد :

ـ بتوهستم احمق ، چرا نمیزنی پس چرا نمیزنی پس چرا غیرت نداری . پس چرا معطلی؟

اما دوبوا قدرت و یارای حرکت نداشت .

دلنای متوجه خود شده ورب‌دشامبر حریررا بخودپیچیده بسمت در اطاق رفت اما دراینموقع دوبوا برخاست و بایك‌حرکت سریع که ازوی بعید مینمود خودرا بوی رسانید ودست انداخت و دامنش را گرفت وگفت :

ـ دلنای رحم‌کن . رحم‌کن .میدانم‌که بتوبدکرده‌ام میدانم‌که از من بدت میاید ، میدانم‌که‌من‌لیاقت زندگانی باتو را ندارم اما رحم‌کن .

دلنای عزیزم ، رحم‌کن . درست است من‌آدم قسی‌القلب‌و بی رحمی هستم ولی باورکن دلی‌پاك وصاف چون‌شیشه دارم .

آیا دردل سنك من نبایدعشق وجود پیداکند .

دلنای من ترا دوست دارم وحاضرم‌که بخاطر یك‌لبخند تواز همه افتخارات خودصرفنظرکنم . دلنای‌عزیز، دلنای...

امازن جوان باحدت‌وشدت زیاد یعنی بایك تکان شدیددامن خود را ازدست‌او بیرون آورد وگفت :

ـ خفه‌شو دیو ، گفتم‌که من ازتو متنفرم . من‌ازتوبدم میآید. من دشمن توهستم .

اینحرف بطور ناگهان دوبوا راازیك حالت رخوت‌وسستی

بیرون آورد . زنگ ساعت کلیسا چهار بعد از نصف شب را اعلام میداشت دوبوا تکان خورد .

تکانی که همه خاطرات تلخ وشیرین زندگانی اش را در پیش چشمش آورد .

باحرکتی سریع ترخودرا درمقابل درب اطاق ودلنای قرارداد . وباصدائی گرفته ولی زننده ونفرت آور گفت :

ـ پس اینطور، خوب ای زن لکاته حالا خواهی دید که چطور از تو انتقام میگیرم.

حالا بتو ثابت میکنم . ولی من نمیگذارم که خودت را مسموم کنی مرگ دیگری برای تو در نظر گرفته ام .

وبا یک خیز مچ دست دلنای را گرفت وکوشید که حلقه انگشتری را ازدست او بیرون بیاورد .

ایندو بهم پیچیدند. دلنای دیگر بفکر مرگ نبود بلکه فقط میکوشید که انگشتررا نگهدارد ودوبوا نیز حاضر بود که باقطع انگشت او آنرا بدست بیاورد .

دوبوا ودلنای بزمین در غلتیدند .

دوبوا که درمنتهای عصبانیت بود میکوشید که کاردخودرا که در گوشه ای از اطاق افتاده است بردارد امادلنای دست اورا گرفته و ومانع میشد مثل این بود که این زن رشید دیگر از مرگ و نیستی میترسید وبزندگانی امیدوار شده بود . معلوم نیست که چه چیز باعث این تغییر فکر آنی شده بود. دوبوا که دیددسترسی به کاردندارد دستهایش را بگردن دلنای حلقه کرد تا اوراخفه کند .

فشار دست او بگردن دخترک هرلحظه شدیدتر میشد. دلنای در زیرفشار دستهای او دست وپا میزد . این زدوخوردو حرکات شدید وب دشامبر اوراکمار انداخته بودرنگش به سیاهی میرفت درحالی که

دستها را بسمت گردن برده بود تا ازفشاردستهای دوبوا بکاهد بشدت پاها را بزمین میکوبید .

درهمین موقعی که یك لحظه بیشتر بمرك او نمانده بود. درست درهمین موقعی که دوبوا میخواست آخرین فشاررا بگردن او وارد کند درب اطاق بشدت بازشد وکاپیتان فیلیپ بدرون آمد و بمحض ورود چنان بالگدبه پشت دوبوا زد که او نعره‌ای کشیده بزمین غلتید .

دلنای بیهوش بزمین افتاده بود . کاپیتان فیلیپ خم شد و پیراهن بلند اورا بروی اندام عریانش کشید وسپس رو به دوبوا که هنوز از تحت تأثیر این حمله غیر مترقبه نجات پیدا نکرده بود کرده گفت :

ـ اگر مرده باشد وای بروزگارت .

کلفت دلنای که پشت سر کاپیتان بدرون آمده بود درحالی که میگریست خانم خود را بآغوش کشید . این کلفت در همانوقعی که دوبوا میخواست دلنای راخفه کند درخانه راباز کرده مردم رابکومك خواسته بود ودر نتیجه فیلیپ که دم در بود بدرون آمده بود .

کاپیتان فیلیپ بسمت آنها رفت و آنوقت باتفاق دلنای را برداشته باطاق دیگر آوردند .

این غفلت کوچك سبب شد که دوبوا ازموقع استفاده کرده از خانه خارج شود .

دوبوا با عجله ازخانه بیرون رفت وخود را به ارابه‌ای که قبلا نام بردیم وگنجینه اودر آن بودرسانید و یارانش را خبر کرد و وسپس باتفاق بخانه دلنای هجوم آوردند .

از آنطرف خادمه وفیلیپ دلنای را بروی تختخواب خوابانیدند کاپیتان فیلیپ چنان محو تماشای قیافه ملکوتی دلنای بود که سر از پای نمیشناخت .

دلنای رنك پریده و بیحال ومثل مجسمه و نوس بروی تختخواب افتاده بودوازصورتش یکدنیاملاحت و زیبائی میبارید .

کاپیتان فیلیپ درکنار تختخواب زانو زدو سررا پیش آورد اما در همین موقع دوبوا وبارانش بدرون ریخته وقبل ازاینکه آنها بخود آیند دستگیرشان کردند .

کاپیتان فیلیپ میخواست که دفاعی بکند اما دیرشده بود. چهار دست قوی اورادرمیان گرفت و دریك طرفة العین طناب پیچ شد.

بدستور دوبوا دستگیرشدگان رابارابه حمل کرده وارابه با سرعت براه افتاد.

***

فصل چهل و هشتم

ماجرا ها از نو تکرار میشود

دو بوا چه خیال داشت و چه میخواست بکند. منظور او از ربودن فیلیپ و خادمه دلنای چه بود ؟

چرا او را نکشت و باخیال راحت دلنای را نبرد ؟

اینها مطالبی است که در خلال سطور کتاب روشن میشود .

چنانچه دیدیم او خوب در نقشه خود موفق شد و بالاخره در این مبارزه شبانه‌ای که کرد خوب از عهده برآمد و شاهد پیروزی را در آغوش گرفت . دو بوا اکنون بایك دنیا مسرت و شادمانی بسوی انگلستان یعنی محل مأموریت خود میرفت و دیگر نکسی یا چیزی نمیاندیشید . قتل رئیس پلیس و معاون او موضوعی نبود که بشود بآسانی از آن صرفنظر کرد و یا سرسری پنداشت . دار ژانسو کسی بود که در مدت چندسال تصدی خود نهایت خدمت را بنایب السلطنه کرده و درحقیقت دست راست او منصوب میشد .

چه تغییراتی درغیاب دو بوا بوقوع میپیوست همه از حیطه

فکر او خارج بود . دوبوا بسوی آینده درخشان خود میرفت و بدیهی است که در این حیله‌ها و نیرنگ‌ها هم کوچکترین ظنی باو نمیرفت و تنها یك نامه ازاو برجای مانده بود و آنهم نامه‌ای بود که دستور آزادی شوالیه در آن قیدشده بود ولی دلیلی در دست نبود که او این نامه را بافسر نگهبان باستیل داده باشد و در ثانی تازه اگر باو مشکوك شوند کسی دسترسی بوی ندارد .

کالسکه همچنان میرفت وسکوت محض وخسته کننده‌ای مسافرین را فراگرفته بود .

دلنای کمی خارج از پاریس در اثر تکان مداوم کالسکه بهوش آمده و در گوشه‌ای خزید . کاپیتان فیلیپ بطوری طناب پیچ شده بود که قدرت تکان خوردن نداشت .

در اولین قهوه خانه سرراه دوبوا سه اسب برای سه نفر از همراهانش تهیه کرد و آنوقت جادر درون کالسکه گشادشد .

همینکه پنج فرسخ از پاریس گذشته ظهر شده موقع خوردن غذا گردید .

دوبوا بکالسکه‌چی دستور داد که در اولین قهوه‌خانه آنها را برای صرف ناهار پیاده کند .

نیم ساعت بعد کالسکه به میخانه‌ای رسید وطبق دستور او ایستاد . کالسکه‌چی با نهایت احترام درب کالسکه را باز کرده گفت:

ـ بفرمائید .

دوبوا خارج شد و بعد از او دلنای و سپس خادمه او خارج شدند .

کاپیتان فیلیپ که ازاین گرفتاری اخیر ناراحت بود وازخجالت

بصورت دلنای نگاه‌نمیکرد چشمها را بسته بود.

بدستور دوبوادو نفر از همراهانش آمده اوراهمانطوردست وپابسته بداخل این میخانه بردند.

دوبوا دستورداد که اطاقی برای او ودلنای ترتیب دادند و میخانه چی میزکثیفی راکه درگوشه اطاق بود بوسط کشیده باظرفی نیمرو وچند بطرآب آنرا مزین ساخت.

دوبوا صندلی خودرا پشت میزکشیده به‌دلنای گفت:

ـ خوب خانم بفرمائید غذا بخوریم تا کمی با هم صحبت کنیم.

وبدون اینکه اعتنائی بتوجه و یا وحشت او بنماید شروع بصحبت کرد.

ـ دیدیدخانم که من هنوزهم قدرت دارم پس‌شما امیدتان به این جوان بود وحالاخواهیددیدکه من اورا بیدترین وضعی‌درمقابل چشمان‌شما خواهم‌کشت.

این انگشتری هم‌که ضامن شرافت شما بود اینك در دست من است.

ـ دلنای گفت: بله میدانستم‌که دزدی و بی‌غیرتی در گوشت وپوست شما نفوذکرده و باین آسانی‌ها بیرون‌نمیرود.

دوبوا گفت: فعلا موقع این صحبت‌ها نیست شمااکنون‌دردست من اسیرید در صورتیکه روی خوشی نشان ندهید من شما را فقای‌خودمی بخشم‌واطمینان‌دارم که ننگ‌این کارصد درجه بد تر از آن است‌که تصور میکنید.

ولی باز حاضرم‌که باشما راه بیایم.

یعنی حاضرم که باهم صلح کنیم و مانند دودوست صمیمی باشیم حاضرم که جان و مال و حتی زندگانی خود را فدای شما بکنم .

من شمارا بعقد خود درمیآورم ودرعوض به این جوانی که مورد علاقه تان است اجازه میدهم که باشمارفت وآمد کند ، بهیچوجه درصدد این نیستم که محدودتان بکنم .

تنها زندگانی با من شرط است . من پیرشده ام وامروز و فردا رفتنی هستم وشما میتوانید که عمری را با ثروت من خوشحال باشید وزندگی کنید .

دلنای باهیجان وعصبانیت تمام گفت :

ـ ای بی‌شرف !

ـ باشد هرچه میخواهی بگو .

من نمیخواهم ترا بکشم ، دلم نمیآید که اذیتت کنم اما بالاخره تومجبورم میکنی همانطور که چیزی نمانده بود با همین دستهای خود خفه‌ات کنم .

ـ هرغلطی که میخواهی بکن من ازتومتنفرم وحاضرم که با دستهای خود خفه‌ات کنم .

ـ بسیار خوب حالا بتو حالی می‌کنم که بروی پاهایم بیفتی .

دوبوا برخاست و بسمت در اطاق رفت و پیشخدمت خود را صدا زد .

لحظه‌ای نگذشت که او بدرون آمد .

دوبوا گفت:

ـ کاپیتان فیلیپ را باینجا بیاورید .

پیشخدمت خارج شد ودوبوا همچنان‌که در اطاق قدم میزد گفت :

خانم درهمین مکان وهمین اطاق باید حساب ما تصفیه شود.

من بشماقول دادم و بقول‌خودعمل کردم‌ولی‌شما بزیرقول‌وتعهد خودزدید .

شماکه دختری جوان وساده‌ای‌هستید .

من آدمی راکه یک‌عمرسرگرم زدوخورد بوده‌درسیاست بزرگ شده‌ام فریب داده‌اید اما هیچوقت و هیچگاه کسی نخواهدگفت که دوبوا مغلوب دلنای‌شد .

این شماهستیدکه مغلوب شده‌اید گفتیدکه مرگ برای‌شما نجات است اماکدام مرگ ؟

صدای خنده کریه او برخاست وافزود :

ــ بله مرگی‌که من پیشنهادمیکنم .

من همین الآن دستورمیدهم‌که اورا درمقابل شما شکنجه کنند.

اینک این من و این شما به بینیم که دراین مبارزه کدام فاتح میشویم .

دراینموقع پیشخدمت وارد شدوبدنبال اودو نفر ازیاران دو بوا درحالی‌که کاپیتان فلیپ رابدرون می‌کشیدندداخل‌شدند. دوبوا روبه‌کاپیتان‌کرده‌گفت :

ــخوب جوب‌جوان احمق باتوچه بکنم ؟

کاپیتان فیلیپ همچنان‌که دوبند بود نگاه خیره‌ای به دو بوا کرده‌گفت :

ـ مدتها بود که من از بی‌شرفی و بی‌غیرتی شما چیزها شنیده بودم وحتی درآنوقتی که این خانم (اشاره به دلنای) جنایات شما را میشمرد باور نمیکردم و باخود میگفتم چطور ممکن است کسی که بزرگترین مقام حقوقی وقضائی کشور را دردست‌دارد، کسی که خود را یك آرشوك میداند کسی که دست راست نایب‌السلطنه است‌وحتی از اوهم بیشتر قدرت واقتدارداردد دست باین جنایات بزند اماحالا می بینم تمام‌راست‌است.

تو با اعمال ننگین خود روی تمام‌بد کارهای پاریس را سفید کرده‌ای.

بی غیرت مگر تو مرا بدوستی‌وکومك ومساعدت‌نخواندی؟

مگر تو بمن نگفتی که برای کومك باین‌زن‌جوان باتومساعدت کنم.

این بودثمره آن مساعدت؟

همه انتظار اینرا داشتند که دوبوا از این دشنام ها متغیر شده همان آن باکارد سینه کاپیتان فیلیپ‌را سوراخ کند اما او همچنان خونسرد ایستاده‌مینگریست.

کاپیتان فیلیپ بگفته‌های خود ادامه‌داد:

ـدرهرحال من بتو پیشنهاد میکنم هرچه زود تردست بجنایت تازه خود بزنی.

برای اینکه من اگر موفق شوم ودست پای خود را بازکنم یکی ازشماها رازنده نخواهم گذاشت.

افسوس که یك‌دم غفلت کردم و تو نانجیب پیروزشدی.

من بدبخت اگر یك ذره غفلت نکرده بودم اکنون گـرفتار شما نبودم .

دوبوا سری تکان داده گفت :

درهرحال حرف ازگذشته‌ها مزن فعلا تواسیرمنی وجان‌وهمه چیزتو دراختیار من‌است ومن‌برای‌اینکه باین خانم‌درس عبرتی بدهم میخواهم‌که تراوجه‌المصالحه قراردهم .

خوب‌گوش‌کن . میخواهم‌که تراشکنجه بدهم تااین‌خانم‌قشنك تماشاکند قطعاً توهم باین امرراضی‌هستی؟

کاپیتان فیلیپ‌حرفی نزد .

دوبوانوکر محرم‌خودرا صدازده گفت :

بمهمانخانه‌چی بگوکه مقداری آتش‌وچندسیخ باینجا بیاورد و سپس روبه دلنای‌کرده گفت :

ـ خوب خانم‌قشنك بعقیده شماخوب نقشه‌ای‌برای شکنجه او کشیده‌ام یانه ؟

الآن شماکباب خوبی میل خواهیدفرمود تازه اگرکباب هم میل‌نکنید اقلا تماشاخواهیدکردکه‌چگونه‌گوشت‌راکباب‌می‌کنند . قول میدهم‌که با تماشای آن اشتهایتان‌بازشودو همین‌آقا راکه‌آنقدرمورد علاقه شمااست تمام‌وکمال بخورید .

پیشخدمت واردشد ودردست او منقلی‌پر ازآتش وچندسیخ آهنی بود .

بدستور دوبوا آنرا درمیان اطاق‌گذاشت وخودایستاد.

دوبوا باو و یارانش اشاره‌کردکه خارج‌شوندوآنوقت‌روبه دلنای‌کرده‌گفت :

ـ خوب می‌بینی‌که هیچ قصدشوخی ندارم . ازبین این‌دوراه یکی را انتخاب‌کن یامرك این جوان وبی آبروئی خودت یا عقد

وازدواج مرا !

چشمهای فیلیپ ازحدقه درآمده وهمچنان‌زل‌زل باو نگاه‌میکرد گویا میخواست که تا اعماق قلب این پیرمردحریص‌راکه درمنجلاب فساد غوطه‌ور بودبنگرد .

دوبوا تکراوکرد : یا من یا او ؟ جواب بده و الا بخدای لایزال قسم‌که همین الآن صدامیکنم‌ودرمقابل چشمانت او را کباب میکنم وآنوقت تراهم بدست آنها میدهم‌که هرچه میخواهندبسرت بیاورند،امامن‌که پیرمردجهاندیده‌ای‌هستم بتوپیشنهاد میکنم‌که عاقل باشی وزوجیت‌مراگردن‌گیری ومن نیز طبق قول خـودعمل‌میکنم . کاپیتان فیلیپ راهم آزادمیکنم . وهمچنین بشما دونفراین‌آزادی‌را میدهم‌که ازنوسانات وهیجانات جوانی استفاده‌کنید .

این باردلنای جوابی نداد او بفکرفرورفته بود .

مثل این بودکه درمغزکوچك خودنقشه‌های بزرگی‌میریخت.

بله همینطور بود او تصمیم‌گرفت‌که ولو بـرای نجات این جوان بدبخت‌هم‌که باشد موقتاً روی خوش‌نشان‌دهد ومنتظر وقت و فرصت باشد وطبیعی بودکه این نقشه‌کاملا منطقی بنظرمیآمد .

دوبوا دوباره تکرارکرد:

ــ دلنای خوب‌فکرکن وزودجواب‌مرابده. من الآن‌بایست‌که خیلی ازپاریس دور باشم .

خوب باطراف وجوانب‌کارنگاه‌کن خـوشبختی وسعادت در یکطرف وبدبختی وزجر وشکنجه در طرف‌دیگر انتظارترامیکشد. دلنای‌گوش‌کن به‌بین چه میگویم بعدازاینکه فیلیپ رادرجلوی‌چشمت کشتم وترا مفتضح وبی‌آبروکردم آنوقت باهمین ارابه‌ای‌که باینجا آمدی‌حرکتت میدهم‌ودرشهری‌دوردست‌بکونی‌های دوره‌گردمیفروشم میدانی‌که آنها اشخاص‌قسی‌القلب وکینه‌جوئی‌هستند آنوقت‌زندگانی بیابانی توشروع خواهدشد ، توباید لخت وبرهنه برای‌آنها برقصی وآواز بخوانی وهرشب رادر بستر یك مرد آواره بی‌خانمان بروز

آوری .

دلنای خوب فکر کن ، خواهش میکنم مرا وادار نکن که دست بکارهائی که قلباً از آن متنفرم بزنم ، دلنای من در زندگانی خود هیچوقت آنقدر عجز نشان نداده‌ام ، بله من همان دو بوای سمرونم که لوی چهاردهم بروی من حساب میکرد ولی اکنون در مقابل تو بعجز خود اقرار میکنم و بانهایت خضوع و خشوع از تو خواهش میکنم که بحرفهای من گوش دهی و باقبول کردن پیشنهاد من هم خودت و هم این جوان و هم مرا نجات دهی آیا حاضری ؟

دلنای درحالیکه اشکی از چشمانش بپائین می‌غلتید سررا بعلامت مثبت تکان داد و فیلیپ بدبخت چشمهارا بست تا رنج و ناکامی و سوز گدازش از چشم این زن بی گناه که در منتهای شرافت زیسته بود پنهان باشد .

***

فصل چهل و نهم

آشتی

غذا با نهایت سردی صرف شد دلنای و کاپیتان فیلیپ درچشم هم نگاه میکردند اما دوبوا ازخوشحالی بروی پای خود بند نبود . لطیفه گوئی میکرد ودراثنای صحبت بکاپیتان فیلیپ گفت :

ـ خوب ما بانگلستان میرویم ومن ازاعلیحضرت شاه انگلستان خواهش میکنم که مقام سرهنگی بتو بدهد .

کاپیتان فیلیپ ازاو تشکر کرد . دلنای همچنان فکر میکرد و بذله گوئی های دوبوا کوچکترین تأثیری در او نداشت .

اولین اقدام دوبوا این بود که برای این خانم جون لباس تهیه کند چونکه مسافرت درفرانسه ورفتن بانگلستان با آن لباس خواب امکان پذیر نبود .

توسط زن میخانه چی یکدست لباس دهاتی برای دلنای حاضر کردند .

این لباس سبب شد که دلنای کمی از گرفتگی بیرون بیاید و

بخندد . وهمین موضوع سبب‌شد که دلنای کمی خوشحال وشادمان‌شود و بخندد وهمین موضوع‌موجب شد که دو بوا وفیلیپ بایکدیگرصمیمیت ومحبت بیشتری نشان دهند .

دو بوا فیلیپ ودلنای‌را بسرجمبه جواهرات وصندوقچه سکه های طلای خودبرده گفت :

ـ می بینید اینها تمام مال شمااست . من‌همانطور که گفتم‌پیر ورفتنی هستم وشاید بیش ازچندصباحی ازعمرم نمانده باشد. همه نتیجه یك‌عمر زحمت من این است وشما خوب‌میتوانیدکه با آن زندگانی کنید من فقط ازشما میخواهم‌که این چندصباح مرا نگهدارید . باز تکرارمیکنم درست است که‌دلنای زن‌من میشود اما فیلیپ‌شماهم‌کاملا میتوانیدازاین‌زن‌جوان بهره‌مندشوید .

اوشما ومرا هر دو بیك اندازه دوست خواهدداشت .

دلنای سر رابلندکرده بالحن‌محجوبی گفت :

ـ من افتخار میکنم‌که برادری مثل کاپیتان فیلیپ‌دارم

کاپیتان فیلیپ گفت :

ـ امید وارم‌که برادرخوبی برای شما باشم .

این دوجمله‌که ازدهان این دوجوان بیرون آمدکوچکترین تأثیری دراین پیرمردنداشت وآنوقت اوازجای برخاست وهمراهان خودرا صدازده‌گفت آماده‌حرکت باشند .

لحظه‌ای بعد ارابه براه افتاد ولی‌دیگردراین بار آن‌غم‌وغصه وعصبانیت نبود بلکه یك شادی وسرور موقتی و ظاهری حکمفرما شده بود .

. . .

گفتیم‌که شوالیه دارمانتال وباتیلد را درده فرسخی پاریس

آزاد کردند و افسر نگهبان مبلغی هم بعنوان خرج راه و مسافرت بآنها داد . این دو عاشق و معشوق که هیچ انتظار یك چنین موهبتی را نداشتند بطوری از این آزادی غیر مترقبه خوشحال شدند که تصمیم گرفتند برای همیشه پاریس را ترك کنند .

دارمانتال میخواست که باتیلد را بوطن خود ببرد و باتیلد هم با این امر مخالفتی نداشت اما وجود کتابدار و نانت هم لازم بود.

دارمانتال میدانست که مارکی دوپمپادور و بارون دو والف کشته شده اند اما از سرنوشت دیگر رفقایش اطلاعی نداشت.

او نمیدانست که این آزادی را باید مرهون چه کسی باشد و تردیدی در این امر نداشت که وجود دلنشای فرشته تأثیر مهمی در این امر داشته است .

باتیلد نمیدانست که بسر دوست جوانش چه آمده و از یاد آوری اینکه او اکنون در خطر است دوچار یکنوع ناراحتی شد که از شوالیه پوشیده نماند .

شوالیه گفت : باتیلد عزیزم چرا بطور ناگهان ناراحت شدی ؟

باتیلد گفت : شوالیه غفلتاً بیاد این دوست مهربان خود افتادم و فکر میکنم که این وجود نازنین برای خاطر ما که اکنون از نعمت آزادی بهره مندیم خود را در دام دیوی اسیر کرده است

دارمانتال گفت : خوب باتیلد عزیزم پس ما مجبوریم که بکومك این زن جوان برویم .

باتیلد گفت : شوالیه نمیدانم که چه باید کرد . از طرفی میبینم که با اینوضعی که ما نجات پیدا کرده ایم تردیدی در این نیست که دوبوا مارا نجات داده و این امر از نظر هیئت قضات پاریس مکتوم است و

وشایدهم رئیس پلیس کوچکترین اطلاعی نداشته باشد وهم اکنون در تعقیب ما باشند . ابداً صلاح نیست که شما بپاریس بیائید. اما اگر بخواهیم آن دخترك را دردست دو بوای ناجنس گرفتار بگذاریم اینهم برخلاف وجدان وشرافت است .

دارمانتال گفت : درهرحال بایدفکری برای او بکنیم .

ـ چه فکری ؟

ـ گوش کن من عقیده‌دارم که شما دراینجا باشیدو من بپاریس رفته و برگردم باتیلد گفت :

ـ شوالیه گویا وضع خودت‌رافراموش کرده‌ای ، میدانی که من مورد نظر نایب‌السلطنه نبوده‌حتی کوچکترین‌سوء ظنی بمن ندارند کمااینکه دراین‌روزآخر آزادی‌های بی‌حدوحصری‌هم بمن‌دادند.

ـ درست‌است اما حالا جرم توهم کمتر ازمن نیست یعنی‌اگر مرا فرار داده باشند بدون شك شما بیش از هرکس‌مورد نظر و وسوء ظن هستید وتازه من چطور میتوانم خود را راضی کنم‌که در اینجا بمانم و شما راکه ازجان خودبیشتردوست دارم درمیان‌یك عده دشمن‌رهاکنم . نه باتیلدعزیزم من اینکار رانمیکنم .

هیچوقت کسی نخواهدگفت که شوالیه دارمانتال از ترس‌جان خود دربیغوله‌ای مخفی شد وزن‌خودرا یعنی‌آنکسی راکه ازهمه دنیا بیشتر دوستش میداشت درمیان یك‌عده‌دشمن رهاکرد .

بوسه گرم باتیلد دهان شوالیه‌را مهروموم کرد .

باتیلد با لحن گرمی که بایك دنیاطنازی و دلربائی توأم بود گفت :

ـ شوالیه عزیزگوش کن برای خاطر من این فداکاری را

بکن مطمئن باش که چیزی نمیگویند واطمینان داشته باش که ابداً خطری مرا تهدید نمیکند من‌وتو تانزدیکی‌های پاریس بر میگردیم مگر نه اینست که من بایدبروم واین پدرخوانده خود راکه اکنون ازدوری من رنج میبردبه بینم گوش کن من‌وتو تا مونمارتر میرویم و تو در آنجا میمانی و من یکه وتنها بالباس یك زن دهاتی وارد پاریس میشوم اگرمراجعت‌من‌ازچهارساعت بیشترطول کشید آنوقت تو هم بدنبال من بپاریس‌خواهی آمد تجربه‌های زیاد بما درس میدهد بله بزرگترین درسی که ما گرفته‌ایم اینست که باید خیلی مواظب خود باشیم وحتی بصمیمی‌ترین دوست خوداعتماد نکنیم .

شوالیه راضی‌شدوآنگاه‌آنها دو اسب خریده‌بسمت پاریس برگشتندو درنزدیکی‌های غروب به مونمارتر رسیدند .

وآنوقت‌پس ازاستراحت‌مختصری باتیلدلباس زنی دهقانی پوشیده با زنبیلی که کمی مقداری‌میوه درآن بود روبه پاریس نهاد دروازه‌های‌شهر را بسته بودند . دروازه‌بان دستی بصورت باتیلد کشیده گفت :

ــ خانم قشنك نترسیدی‌که دراینموقع تك‌و تنهاآمدی ؛

وبی اختیار سر راجلوبرده بوسه‌ای‌ازصورت باتیلدبرداشت باتیلد حرفی نزد وفقط خود راکمی عقب‌کشید .

دروازه‌بان‌گفت : خانم‌خوشگل یادت‌باشد که زنی بخوشگلی شما هیچوقت نباید تك و تنها بپاریس بیاید .

پاریس شهر عجیبی‌است . همانقدرکه خوب است همانقدرهم بداست نجابت واصالت را میخورد وزودتحلیل میبرد .

باتیلدلبخندی زده گفت :

ـ آقاحالا که موقع بستن دروازه نیست .

دروازه بان گفت : خانم امروز ازاول صبح بنا بدستور جناب نایب‌السلطنه دروازه ها را بسته‌اند پس شما خبر ندارید ؟

ـ ازچه ؟

ـ این دزد قطاع‌الطریق باهمدستانش‌از زندان فرارکرده ومأمورین نایب‌السلطنه دردنبالش هستند .

ـ کدام دزد ؟

ـ خانم همان بهتراست که ندانید

در این شهر عجیب ماجراهائی بوقوع می‌پیوندد که اگر شما دهاتی‌ها ازیك هزارم‌آن مطلع شوید دیوانه میشوید بله جوانی بود که میگفتند علیه شاه و نایب‌السلطنه توطئه کرده‌است

قرار بودکه دیشب محاکمه و امروز صبح اعدام شود . اما درنیمه‌های‌شب دیشب فرارکرد و نایب‌السلطنه هم دستور داده که دروازه‌های شهر را به بندند وایاب وذهاب عابرین راکاملا تحت نظر قرار دهند وکنترل کنند .

باتیلدگفت :

خوب این کنترل برای کسانی که میخواهند از پاریس خارج شوند درست اما برای آنهائی که میخواهند داخل شوند چه‌معنی دارد؟

گویا دروازه‌بان متوجه حرف باتیلد شد وگفت

ـ آخرخانم‌جناب نایب‌السلطنه عقیده دارندکه این فراری هنوز درپاریس است .

ـ من گفتم که‌این کنترل برای آنهائی که‌خیال‌دارند ازپاریس

بیرون بروند بد نیست اما بچه سبب کسانی را که میخواهند داخل شوند کنترل می کنند تازه دروازه بان متوجه حرف او شده بود و پس از اینکه سر فه بلندی کرد گفت :

ـ آخر خانم دنیا صد رنك دارد کسی چه میداند لابد آنهائی که مصدر کارند عقلشان از من و شما بهتر میرسد .

ـ خوب حالا در را باز کنید من بروم .

ـ نمیشود خانم امر اکید نایب السلطنه است .

ـ آخه من چطور میتوانم که شب را در بیرون دروازه بمانم

ـ خانم من بروی چشم خودم شما را جای میدهم .

شب را در پیش جان نثار هستید و هر وقت افسر نگهبان آمد و اجازه داد البته شما آزاد میشوید .

درهرحال تا آمدن ایشان بنده اجازه ندارم که اینکار را بکنم

ـ افسر نگهبان کی میآید .

ـ معلوم نیست خانم شاید تا صبح نیاید و شاید هم ده دقیقه دیگر برسد چونکه او علاوه بر این دروازه بجاهای دیگر هم سر میزند .

درهمین موقع که آنها مشغول این گفتگو بودند همهمه ای از چند قدم آنطرف ترشنیده شد .

دروازه بان نگاهی بپشت سر خود کرده گفت : بله تشریف آوردند و حالا تکلیف شما معلوم میشود .

افسر نگهبان با چند نفری میآمد . در تاریکی نیمه روشن اول غروب تمیز دادن صورت همراهان افسر نگهبان ممکن نبود از صحبت های آنها جار و جنجالی بپا شده بود ولی چیزی از این سخنان مفهوم

نمیشد دروازه‌بان دوباره تکرار کرد :

ـ خانم افسر نگهبان آمد : لطفاً شما چند دقیقه در اینجا توقف بفرمائید تا من خدمتشان عرض کنم .

دروازه‌بان اینرا گفت وچند قدم بطرف افسر نگهبان رفت و و اظهار داشت :

ـ زن جوانی میخواهد بدرون بیاید.

افسر نگهبان که سرگرم صحبت باآن چند نفر بود توجهی بحرف دروازه بان نکرد دروازه‌بان دوباره گفته خود را تکرار کرد .

افسر نگهبان که گویا تازه متوجه حرف اوشده بود بازبانی لکنت‌دار گفت:

ـ چه ؟ گفتی یك خانم !

ـ بله یك خانم جوان !

ـ چطور ؟ یك خانم جوان ؟ خیال دارد داخل شود ؟ کجا است ؟

ـ قربان عرض کردم کـه درپشت در ایستاده اجازه ورود می خواهد .

ـ پس چرا معطل کرده‌ای بگوداخل شود .

دروازه‌بان درکوچکی راکه دروسط در بزرك دروازه بود باز کرده گفت :

ـ خانم بفرمائید .

بمحض اینکه پای باتیلد بداخل شهر رسید . یکی‌ازآنهائی که‌در کنارافسر نگهبان ایستاده بودند فریادّ زد :

ـ آه باتیلد؛ دخترعزیزم توهستی !

این صدا از بوا پدرخوانده باتیلد بود که خودرا بسمت او میانداخت افسر نگهبان بشنیدن اسم باتیلد فریادزد :

ـ اوه آنها را بگیرید . همین‌ها فراریان هستند .

فصل پنجاهم

گرفتاری باتیلد

بدینطریق باتیلدو کتابدارو نانت دستگیرودریك طرفة العین دریکی ازاطاقهای سربازان زندانی شدند وافسر نگهبان شخصاً حرکت کرد تاجریان دستگیری آنهارا باآب وتاب زیادی بعرض نایب السلطنه برساند .

نایب السلطنه دراتاق کارخود بود وهمینکه ازجریان مطلع شد دستورداد که آنها را بحضورش بیاورند .

فرار شوالیه دارمانتال بیش از آنچه تصور میرفت سروصدا کرده علی الخصوص که مردم قتل رئیس پلیس ومعاون اورا هم مربوط باینقرار میدانستند .

شایعات زیادی درافواه بود . گفته میشد که درنیمه شب عده زیادی ازطرفداران دوك دوماین بباستیل ریخته پس ازکشتن رئیس پلیس ومعاون اوشوالیه دارمانتال ورفقایش را فرارداده اند .

البته اینها جزشایعات چیزدیگری نبود وخوانندگان ماخوب ازماجرای امرمطلعند .

هنگامی که کتابدارو باتیلد و نانت رو باطاق نایب السلطنه آوردند او باشدت عصبانیت دراطاق قدم میزد .

یك شمع بلند خوش بو در اطاق میسوخت و نوری که از آن ساطع بود گاه گاه بصورت نایب‌السلطنه میافتاد وقیافه وحشت‌انگیزی بوی‌میداد .

نایب‌السلطنه هیچگاه تا این اندازه عصبانی نشده بود. قتل رئیس پلیس و معاون او ، غیبت دوبوا ؛ طغیان و انقلاب عمومی ؛ نمیدانست که اینها را چطور جواب بگوید . درست‌است که دوبوا با اطلاع او بسفارت انگلستان میرفت اما همین بی خبررفتن او دلیل براین بود که کاسه‌ای‌زیر کاسه‌است .

نایب‌السلطنه دستور داده بود که چندا کیپ سریع‌السیرحرکت کنند ودوبوا را ازهر نقطه‌ای که‌هست برگردانند ، اما دو وا خیلی زرنگتر ازآن بود که نایب‌السلطنه تصورمیکرد . اوقبلا پیش بینی کرده وراه را هوضی رفته بودولذا فرستادگان نایب‌السلطنه بدون اخذ کوچکترین نتیجه‌دست ازپا درازتر بازگشتند .

اینك او درمنتهای عصبانیت بود که باتیلدو کتابدارو نانت داخل شدند .

نایب‌السلطنه بدیدن آنها بالحنی که شدت خشم وغضب او را میرسانید گفت :

ـ خوب اینست پاداش خدمت من ؟

خانم مگر بشما سفارش نکردم که درصددتوطئه نباشید ؟

آیا بـد کردم کـه باحترام پدر تان در خواست شما را قبول کردم .

باتیلد بـآرامی تمام گفت : منظور جناب نایب‌السلطنه را نمیدانم .

نایب‌السلطنه خنده وحشیانه‌ای نموده گفت :

- عجب یعنی آنقدر ساده‌اید ؟ بسیار خوب من بشما عرض خواهم کرد اقلا شما بگوئید به بینم که چطور و توسط چه اشخاصی فرار کرده‌اید .

باتیلد باهمان لحن سابق پاسخ داد : عالیجناب موضوع فراری درمیان نیست . بلکه دیشب در نزدیکی‌های صبح از طرف ریاست پلیس آمدند وما را آزاد کردند حتی تا ده فرسخی پاریس هم ما از آزادی خود اطلاع نداشتیم .

- چه کسی باشما بود؟

- ما اورا نشناختیم .

- شوالیه در کجا است ؟

- نمیتوانم اینرا بگویم .

- خوب اگر شما آزاد شده‌اید پس چرا شوالیه مخفی شده و شما چرا باین لباس درآمده‌اید ؟

ـ درمواقع آزادی بما گفتند که بایستی بپاریس بر گردید و دستور اکید جناب نایب‌السلطنه است واینکه من بپاریس آمدم برای این بود که پدر کوچك خود (اشاره به کتابدار) وکلفت خود را ببرم .

- پس چرا جای شوالیه را نشان نمیدهی !

- برای اینکه حالا دانستم که بدستور شما ما را آزاد نکرده‌اند یعنی اگر استقبال شما با ما غیر از این بود بدون شك محل و مأوای اورا بشما نشان میدادم .

ـ شما کی دوك دوماین را دیده‌اید ؟

- من اصلا اورا ندیده‌ام و نمیشناسم .

ـ چطور میتوانم بحرف شما اعتماد کنم ؟

ـ آقای نایب‌السلطنه بروح پاك پدرم قسم‌میخورم‌که من ابداً از نقشه فرار مطلع نبوده‌ام .

مثل این بود که این‌حرف آب سری بود که بر آتش خشم‌وغضب نایب‌السلطنه ریخته شد ، نایب‌السلطنه لحظه‌ای دراطاق‌قدم زد و فکر کرد آنگاه‌ایستاد وگفت :

ـ خوب بفرمائید به‌بینم شما دوبار بزندان رفته‌اید بار اول ساعتی بوده بعد بیرون آمده‌اید . بمن‌بگوئید ببینم برای‌چه‌اززندان بیرون رفته اید ومنظورتان چه بوده وچه‌کسی‌را ملاقات‌کرده‌اید ؟

ـ آقای نایب‌السلطنه بدیدن یکی ازدوستانم رفته بودم تا از او برای‌نجات شوالیه کومك بگیرم .

ـ این‌دوست‌که بود؟لابدنوشس‌دوماین با دوك‌دوریشیلیو؟

ـ خیر ندیمه دوشس بود .

ـ ازدست این ندیمه چه‌کاری ساخته بود .

این خانم از اسراری اطلاع داشت‌که ممکن بود این اسرار باعث نجات شوالیه شود .

ـ نام این خانم چیست ؟

ـ مادموازل‌دلنای ندیمه دوشس‌دوماین !

ـ خوب چه‌کردید؟ ازاسراراو استفاده‌کردید .

ـ خیر ممکن‌نشد .

ـ چطور ؟

ـ اجازه بدهید همه ماجرا را از اول تا آخر تعریف‌کنم‌و آنوقت بدون اینکه منتظر جواب نایب‌السلطنه شوده همه آنچه را

که برسر اوودلنای آمده بود تا مراجعت بپاریس وجدائی ازدلنای و برگشتن بزندان آنچه میدانست تعریف کرد .

نایب‌السلطنه سری تکان داده گفت :

ـ بسیارخوب دخترك حرف ترا باورکردم خانه این دوشس کجا است ؟

باتیلدآدرس خانه مادموازل دلنای را دادنایب‌السلطنه چند نفراز مامورین خود را صدا زده دستور دادکه فوراً رفته دلنای را بیاورند وخود نیزازاطاق خارج شد دراثنای بیرون رفتن گفت :

ـ شما دراین‌جا بمانید تا وضعتان روشن‌شود

بعد ازرفتن نایب‌السلطنه کتابدار درحالی که می گریست‌دست های باتیلدرا بوسیده گفت :

دخترجان خدا مرا بکشدکه من باعث گرفتاری شما شدم.

اما باتیلدآنقدر نگران بودکه توجهی بحرفهای او نداشت نگرانی باتیلد ازجهت شوالیه بود زیرا می‌دانست که‌درصورت‌تأخیر زیاد شوالیه به پاریس برمیگردد وفوراً بزندان میافتد وهیچ راهی هم برای اطلاع دادن بوی بنظرش نمی رسید امانایب السلطنه از گرفتاری باتیلد دم دروازه تقریباً متوجه شده بود شوالیه در کجا است وبیرون رفته ده نفراز بهترین سواران خود رابرای دستگیری او فرستاده بود .

نایب‌السلطنه بعد ازاین‌کار بدرون اطاق آمد و لحظه‌ای طول نکشیدکه مامورین‌اوآمده گفتندکه خانه خالی است وکسی در آن نبوده است .

نایب‌السلطنه دستورداد که باتیلد ونانت وکتابدار درهمان

قصر خودش زندانی باشند و با عجله ازاطاق بیرون آمد . او در این بار تصمیم داشت که بهر قیمتی شده دو بوارا قبل ازخروج ازفرانسه دستگیر نماید زیرا بوی ثابت شده بود که دست دو بوا دراین کار دخیل بوده است . اما نمیدانست که علت غیبت دلنای چیست ؟

آیا دلنای رفته بود تاماجرارا باطلاع دوشس برساند ؟

آیا بعد ازانجام عمل بدست دو بوا کشته شده بود؟

درخلال همین امر بوی اطلاع دادند که بطوریکه همسایه ها میگویند کالسکه ای دم درخانه او ایستاده چند نفری نقابدار بدرون خانه آمده و برا بزور وجبر برده بودند و سر وصداهائی هم از نزاع و مرافعه درداخل خانه بگوششان خورده بود .

اینها فکر اورا بیشتر از هرچیز مشوش کرده بود و بحقیقت امر پی نمی برد زیرا از عشق آتشین دو بوا نسبت بدلنای بی خبر بود .

***

فصل پنجاه و یکم

دستگیری شوالیه

درب دروازه سن‌دنیس باز شد و پانزده نفر از تفنگداران نایب‌السلطنه بازرق و برق تمام‌خارج شدند.

نایب‌السلطنه دستورداده بودکه تمام‌خانه‌های اطراف را جستجوکنند وتا دوفرسخی حومه، این تفحص را ادامه‌دهند.

سواران بادقت‌زیاد شروع بواررسی کردند تا اینکه بمونمارتر رسیدند.

شوالیه دارمانتال درمیکده‌ای که‌مشرف بجاده‌پاریس بوداطاقی گرفته درنهایت بی‌صبری انتظار باتیلد را داشت. هنگامی که‌مأمورین نایب‌السلطنه بپشت درر سیدندچند ساعتی ازشب میگذشت.

میخانه‌چی مردی بودچاق کوتاه‌قد که‌وکوپل نامداشت.

کوپل خواب بود وبصدای درب میخانه ازخواب بیدار شدو با

خود گفت :

ـ بازچه خبر است؟

شوالیه دارمانتال که بدیدن آنها ناراحت شده بود سراسیمه از اطاق خودبیائین آمده ودرهمان‌موقعی که کوپل میخواست در را باز کنداودستی به‌شانه‌او نهاده و بادست‌دیگر کیسه‌ای‌را که بقیه‌سکه‌های طلا درآن بوددردست وی‌نهاد وگفت :

ـ داداش دررا باز نکن .

میخانه‌چی نگاهی بکیسه پول‌و نگاهی بچهره‌شوالیه کرده گفت :

ـ بنظرم که این آقایان‌در تعقیب‌شماهستند.

ودرحالی‌که کیسه پول‌را بجیب مینهادگفت :

ـ آخرچطورمیشودکه دررا باز نکنم .

شوالیه افزود : من حاضرم که ده‌برابر این مبلغ را هم‌بشما بدهم .

ـ معامله خوبی است

ـ بله معامله خوبی است بشرط اینکه جان مرانجات‌دهید

ـ مطمئن باشید من خوب کارخودم را بلدم بیائیداینجاوسپس دست او را گرفته بـانتهای سالن میخانـه برد و دری را گشوده گفت :

ـ داخل شو وازپلکان پائین برو در انتهـای‌پلکان دری‌است بافشاری آنرا بازکن ومستقیماً جلو برو تا نجات پیداکنی.

شوالیه بدرون رفت ودرهمین موقع صدای‌کوبیدن‌درشدیدتر شد . کوپل بسمت درمیخانه دوید وآنرا بازکرد . چندنفر ازسواران

نایب‌السلطنه بدرون آمدند . کوپل در حالیکه تعظیم بلند بالائی میکرد گفت :

ـ آقایان خیلی معذرت میخواهم که خواب بودم و نتوانستم زودتر شرفیاب شوم .

رئیس تفنگداران بالحن خشکی گفت :

ـ در اینجا کیست ؟

ـ میخانه‌چی خودرا بنفهمی زده گفت :

ـ کاپیتان محترم سابقاً که کار و کاسبی‌ها خوب بود نه مارایس اینجا بود ولی حالا دیگر مشتری چندانی باینجا نمیآید و روز تا شب ما دستمان رارروی دستمان میگذاریم .

ـ احمق میگویم چه کسی در اینجا است ؟

ـ منظور سرکار نایب را نمیفهمم عرض کردم که کسی در اینجا نیست !

ـ خودت تنهاهستی ؟

ـ بله قربان خودم تنهاهستم ممکن است تفحص کنید بنده خودم تنهاهستم اینجا آنقدرها درآمد ندارد که کسی را پیش خودمان بیاوریم .

کاپیتان تفنگداران رو به دو نفری که دردوطرفش ایستاده بودند نموده گفت :

ـ خوب اینجا رابگردید .

کوپل گفت :

ـ صحیح حالا ملتفت شدم، جناب نایب بسرتان قسم ابداً کسی در اینجا نیست .

اشکالی ندارد . این میخانه محقر من در اختیار شما است و

هرقدر که میل دارید میتوانید بگردید اما بحرف جان‌نثار اطمینان داشته باشید.

من‌درقدیم‌هم لباس‌شمابودم خدا لوی کبیر (لوی‌چهاردهم) را رارحمت کند درنبردی که با اطریشیها میکردمن شرکت‌داشتم.

بله آقای کاپیتان سال وزمانه عوض‌شده بحرف‌هرکسی نمیشود اعتماد کرد ولی مطمئن باشید من خلاف خدمتتان‌عرض نکردم.

آندو نفر تفنگدار بدستور کاپیتان تفنگداران شروع بباززسی کردند واثری ازکسی ندیدند.

امایکی ازآنها درحین مراجعت بسالن بسته‌ای لباس زنانه همراه داشت وبمحض اینکه به‌فرمانده خودکه هنوز درکنار کوپل ایستاده بود رسید گفت:

- جناب سروان این‌لباسهارا دریکی از اطاقهای بالا بطور نامرتب دیدم وعلاوه برآن درروی میزمقداری غذا ویك بطرشراب دست نخورده دیده‌میشود که نشان میدهد تاقبل‌ازورود ما کسی در آنجا نبوده.

کوپل ازشنیدن این حرف متوحش‌شده گفت:

- قربان اینطور نیست بسرتان‌قسم که خلاف خدمتتان‌عرض نمیکنم الآن مدت یکهفته‌است که چشم‌من بیك آدم‌نیفتاده است. من‌آنهارا برای خودم ترتیب داده‌ام.

افسر مذکور گفت: تو الآن میگفتی که درموقع‌ورود ما خواب بوده‌ای.

میخانه چی دست و پای خودراگم کرده بالکنت‌زبان گفت:

- آقای کاپیتان مطمئن باشید که خلاف خدمتتان‌عرض نمیکنم.

من هیچوقت عادت نکرده‌ام که دروغ بگویم خصوصاً بیك شخص نجیب زاده مثل شما که نماینده شخص محترمی مثل عالیجناب نایب‌السلطنه هستید .

آقای کاپیتان ممکن است که خودشما تشریف ببرید واز نزدیك مشاهده فرمائید به بینید چطور بهتان میزنند .

واقعاً که انسان از بعضی از حرفها بحدی ناراحت میشود که میخواهداز خجالت بزمین فرورود .

من اگر بجای شما بودم این سرباز راتنبیه کافی میکردم تا او باشد واینطور باحیثیت افراد بازی نکند .

کوپل مثل ماشین مرتباً صحبت میکرد ولی افسر تفنگداران کوچکترین توجهی بحرفهای او نداشت و تمام فکرش متوجه این مطلب بودکه چطوردستور نایب‌السلطنه رااجراکند زیرا اوتردیدی نداشت که شوالیه دراین میخانه‌است ولذا حرفهای کوپل رابه تندی قطع کرده گفت :

- لباس زنانه‌هم مال خودشما است ؟

کوپل گفت عرض کردم که‌سابق براین نه . . .

ولی نتوانست که حرف خودرا ادامه دهدو کاپیتان تفنگداران دورشده بود .

تمام گوشه وکنار میخانه جستجو و تفحص شد و بالاخره مأمورین بدون اخذکوچکترین نتیجه‌ای بازگشتند . واما شوالیه دارمانتال وقتی که ازآن دربدرون رفت ازپلکانی سرازیرشدوطبق دستور کوپل راه دهلیز راگرفته ازنقبی که درپنجاه‌متری میخانه بودسردرآورد . هنوز تفنگداران نایب‌السلطنه جستجوی خودرا پایان نداده بودندکه اواز

نقب بیرون آمد وازپشت تخته سنگها ودرختها عبور کرده‌در تاریکی شب خودرا پنهان کرد .

همینکه سرباران رفتند اوازپناهگاه خودبیرون آمده بسمت میخانه رفت کوپل هنوز درب میخانه را نبسته بودکه شوالیه بدرون آمد و بمحض دیدن کوپل گفت : خوب رفیق ممنونم و بقولی که‌داده‌ام عمل میکنم توهم بگوبه بینم چه حرفی زدند؟

ـ خوب رفیق ماکه ترا نجات‌دادیم اما بگو ببینم‌چه بامبولی زده‌ای ؟ بنظرم کارت خیلی خراب است . راستی نگفتی خانمت کجا است ؟ اورا کجا فرستادی ؟ چطور من ندیدیمش .

ـ گوش کن کوپل من میخواهم حقیقتی‌را بتو افشاکنم .

ـ من کاملا کرهستم .

ـ نه بایدگوش شنواداشته باشی و بشنوی .

ـ بسیارخوب پس لال میشوم .

ـ بله باید لال باشی امابشنو ، توکاری کردی که‌من بتوایمان دارم و با اینکه یك شوالیه هستم نشناخته دست ترامیفشارم و بدوستی‌ات می‌پذیرم .

من یك آدم محکوم بمرك هستم که اززندان‌فرارکرده‌ام.

شوالیه ادامه داد : بله‌رفیق من یك محکوم باعدام هستم که فرارکرده‌ام.

شوالیه توقع داشت که کوپل از شنیدن این حرف دوچار حیرتی شوداما اوهمچنان باخونسردی گوش میداد.

شوالیه ادامه داد : بله رفیق من یك محکوم باعدام هستم که فرارکرده‌ام نمیدانم بحرفهای‌من توجه‌داری‌یا نه ؟

کوپل درحالیکه پیپ خودرا آتش میکرد زیرلب زمزمه کرد:

- حرفت را بزن داداش اینکه افتخار ندارد منهم دو بار محکوم بمرك شدم و هردو بار ازچنك جلاد فرار کرده‌ام دفعه اول در ده سال پیش از این بـود وجرم من قتل اسقف بزرك شهر دنیس بود ، در دفعه دوم ...

شوالیه حرفش راقطع کرده گفت : گوش کن کوپل هرچه هستی من ترا بدوستی برگزیدم و با امتحانی که دادی بمن ثابت شد که خیلی مردانگی داری وخوب میتوانی که درموقع مناسبی با حوادث بجنگی ومآل اندیشی کنی .

ـ خوب بگو منظورت چیست؟

- میدانی که من زن خودرا بپاریس فرستاده‌ام

ـ عجب ، من چه میدانم !

کی اینکار راکردید؟

عجب چطورخودتان اینجاهستیدوزنتان راپاریس فرستاده‌اید چطور شما نمیدانید که پاریس جائی نیست که کسی بتواند زنش راتك و تنها بآنجا بفرستد .

برای همین است که ناراحتم کوپل من از تو کومك میخواهم تو باید بوسیله‌ای مرا بپاریس برسانی وآنوقت آنچه راکه وعده داده‌ام در همانجا تقدیم خواهم کرد

ـ حرف از پول نزن اینکارها را که نمیشود معامله کرد.

خلاصه ولب کلام را بگو تا من بفهمم . بنظرم میخواهی که قاچاقی بپاریس بروی ؟

بله استادکوبل خوب حدسی زدید .

ـخوب اینکه عزا ندارد. من ازیك راه‌راست وصاف‌وخوب ترا بپاریس می برم .

ـچطور استاد ازکدام راه ؟

ـ ازفاضل‌آب شهر !

ـمثل اینکه خوب حرف زدی اما ...

ـ اما ندارد من یك ساك خوب دارم شما لباستان را در می‌آورید ودر آن میگذارید وآن‌وقت پشت خود می‌بندید ودرآن طرف مجرا یعنی در همانجائی که میخواهید بیرون بیائید آنرا می پوشید .

ـراست گفتی پس من رفتم استادجان منتظرم باش که بدیدنت بیایم درغیاب من اگر خانم‌آمد باو جا بده و بذیرائی کن تابرگردم

ـالبته‌آقای شوالیه مطمئن باشید .

شوالیه اینراگفت و فوراً از میخانه بیرون‌آمد رو بجانب پاریس نهاد .

تصمیم شوالیه این بودکه ازمجرای‌فاضل‌آب‌شهر بداخل برود اما درشب‌گذشتن‌از این‌مجرا بسیارسخت بود چونکه علاوه‌برتاریکی وظلمت زیاد مجرابعید نبودکه حشرات زیادی درراو باشند و لذا تصمیم‌گرفت‌که تا فردا اول صبح صبرکند .

هواکم‌کم روشن شد اما بر خلاف تصوروی ورود بشهر از این مجرا امکان نداشت چونکه‌آب بشدت وسرعت سرازیر بود و تازه اگر خود را بآب میانداخت بعید نبود که با فشار آبی‌که در رود سن جاری بود برای همیشه اززندگانی محروم شود .

حالا که کار را بدینگونه میدید افسوس میخورد که چرا همان شب اقدام نکرده وداخل شد نشده‌است چونکه از حصار شهر بهتر می توانست بگذرد وخطر آن تقریباً احتمالی نبود .

دروازه پاریس درتمام روز مثل سابق بسته بود .

چند نفری از دروازه بیرون آمدند وبالاخره هوا دوباره تاریك شد .

شوالیه بدم دروازه رفت . دروازه‌بان بشنیدن صدای او از پشت در گفت :

ـ عبور ممنوع است .

شوالیه با لحنی که ازشدت بیم وهراس میلرزید گفت:

ـ باز کن ازدیدن من نفع زیادی بتو میرسد

دروازه‌بان لای دررا باز کرده وهمینکه چشمش بشوالیه افتاد با قیافه‌ای بهت زده گفت :

ـ چه نفعی ؟

شوالیه گفت :

ـ وآنهم اینکه فوراً مرا بنزد نایب‌السلطنه ببرید ودرازای اینکار یك انعام شایسته بگیرید؟

دروازه بان او را نشناخت و از شنیدن این حرف بشگفت فرورفت .

شوالیه افزود : من همـان کسی هستم که از زندان فرار کرده ام .

دروازه‌بان بشنیدن اینحرف بادستپاچگی تمام گفت :

ـ شوالیه ؟ شوالیه دارمانتال؟

- بله من شوالیه دارمانتال هستم وفوراً مرا بنزد نایب السلطنه ببرید.

دروازه‌بان درحالی که شمشیر خودرا ازغلاف کشیده وآماده دستگیری شوالیه بود گفت :

— پس شمشیرتان را بمن تحویل دهید .

— خیر شمشیرم را نمیدهم .

— شما باید دراینجا بمانید تاافسر نگهبان بیاید ، صبر کنید تا سرگروهبان را صدا کنم .

اوروی خودرا برگرداند که سرگروهبان راصدا کند . شوالیه ازاین غفلت استفاده کرده بایك حرکت سریع بروی او پرید و قبل ازاینکه نگهبان بدبخت بخود آید بایك ضربه دشنه اورا از پای در آورد.

شوالیه جسد نگهبان رابگوشه تاریکی کشیده فوراً کلاه ولباس خودرا با اوعوض کرد وآنوقت درسرجای او ایستاد .

هنوز ازفشار التهابات روحی بیرون نیامده بود که صدائی در تاریکی شنید .

این صدا ازگروهبان نگهبان بود که جلو میآمد.

گروهبان نگهبان بـا صدای بلندی نگهبان مذکور را صدا میکرد .

شوالیه خودرا بگوشه‌ای کشید تا ازپشت بایك ضربه کار این یکی راهم بسازد وهمینکه گروهبان مذکور ازجلوی او ردشد با یك خیز خودرا بروی وی انداخت وهنوز صدائی از دهان این بدبخت نیز در نیامده بود که ازپای درآمد.

شوالیه باعجله زیاد جیب‌های اورا تفتیش کرد کاغذی بمهر دربار نایب السلطنه بدستش افتاد .

در این کاغذ اسم شب که شمشیر بود قید شده بـود . شوالیه

بمحض دریافت این کاغذ بحدی خوشحال شد که گویا گنجینه گرانبهائی را یافته است .

نعش این فلکزده هم بروی نعش سرباز قبلی جای گرفت و در همین هنگام در تاریکی شب برق سرنیزه نگهبان دیگری درخشید

شوالیه باخود گفت :

ـ بنظرم که این لاشخورها تمام شدنی نیستند . خوب باید کار این یکی را هم بسازم و فرار کنم

سرباز سوم هم مثل آن دوتای دیگر ازپای درآمد و آنوقت او سر و وضع خودرا آراسته با قدمهای بلند بسمت مرکز شهر براه افتاد .

در اولین پست اسم شب را گفته گذشت .

لحظه‌ای بعد شوالیه پشت درب قصر نایب‌السلطنه بود .

شوالیه افسر نگهبان قصررا خواست و برای اینکه شناخته نشود کلاه خودرا پائین کشید .

لحظه‌ای بعد افسر نگهبان حاضر شد .

شوالیه اسم شب را باو گفت و فزود :

ـ من ازطرف شخص شاه آمده وميبايست که نایب‌السلطنه را ملاقات کنم .

ـ نایب‌السلطنه در اطاق کار خود بود و هنگامی که افسر نگهبان باو اطلاع داد که شاه کسی را بملاقات او فرستاده کمی بفکر رفت و گفت : اورا بنزد من هدایت کنید .

شوالیه بدرون اطاق آمد و افسر نگهبان خارج شد .

نایب‌السلطنه برای اینکه عظمت و ابهت خود را نشان دهد بدون اینکه سررا بلند کند همچنان که بدفترچه‌ای مینگریست گفت:

بفرمائید

شوالیه بالحنی محکم گفت :

ـ عالیجناب بنده را احضار فرموده بودید شرفیاب شدم

این حرف سبب شد که او سر خود را بلند کند ولی بمحض دیدن وی با دست پاچگی ولکنت زبان گفت :

ـ آره ـ این ... شوما ، هستید؟

شوالیه بالحن آرامی گفت : بلّه من هستم عالیجناب .

...

فصل پنجاه و دوم

آنجا که تقدیر کار خود را می کند

میدانیم که باتیلد و کنابدار دونانت بدستور نایب السلطنه توقیف شدند . نایب السلطنه دستور داده بود که آنها رادرهمان قصر وی نگاهدارند . وضع زندانیان ما هیچ شباهتی بزندانهای دیگر نداشت یعنی آنهادر حقیقت درزندان نبودند . وضع آنهاکاملا خوب بود . در این چند ساعتی که از توقف آنها میگذشت همه گونه وسائل پذیرائی واستراحت برای آنها مهیا شده بود . نایب السلطنه یقین حاصل کرده بود که باتیلد درفرارشوالیه دست نداشته ومطمئن بود که این دخترك باو خیانت نکرده است ولذادستورداده بود که درهمان قصر اواطاقی در اختیار این پدرخوانده ودخترو کلفت او بگذارند و وسائل راحتی آنها راتأمین کنند .

او عقیده داشت که شوالیه درهرکجاکه باشد برای نجات باتیلد

شخصاً خواهد آمد ولذا تا اندازه‌ای خیالش از بابت اوراحت شده بود اما یك چیز اورا ناراحت کرده بود و آن خیانت دوبوابسود ، بعقیده نایب السلطنه مقصر حقیقی دوبوا بود وتمام این قتل‌ها وآدم کشی‌ها در نتیجه نیرنك ودسیسه او بوجود آمده بود .

نایب السلطنه ازجای برخاست وطپانچه‌ای راکه درکوشه میز بود بدست گـرفت . شوالیه که خوب حرکات او را در نظر داشت گفت :

ـ عالیجناب بنده کاملا تسلیم هستم ناراحت نباشید . اینکه خدمت رسیده‌ام ازاینجهت است که مطلبی را بعرضتان برسانم زیرا مأمورین زندان نمیگذارند کـه در خواست هـای زندانیـان بسمع شما برسد .

نایب السلطنه بتندی گفت : چه حرفی داری ؟

ـ عرض مختصری ، وبعد ازآنهم کاملا تسلیم هستم .

ـ بفرمائید .

ـ آقای نایب السلطنه شما خوب مرا میشناسیدومیدانید که چه خدمت گرانبهائی به پادشاه مغفور پدر اعلیحضرت کرده‌ام.

نایب السلطنه سرخـود را تکان داد و شوالیه بگفته خود ادامه داد :

ـ و قبول می کنید که کسی که جان خودرا آنگونه بخطر میاندازد وفرانسه را نجات میدهد هیچوقت خائن نمیشود .

ـ منظورشما چیست؟

ـ منظورا اینست که مرا بجرم خیانت بفرانسه اعدام نکنیدچون من نمیتوانم این ننك‌را باخودبگور برم .

ـ پس باینفصل شما ـ چه میتوان نام نهاد ؟

ـ عالیجناب ، این حساب شخصی بوده . یعنی حسابی بوده که من با شما داشتم اطمینان دارم که شما این شهامت را دارید که عرایض مرا دول کنید .

ـ میخواهی بگوئی که نظر تو خیانت بفرانسه نبوده است ؟

ـ مطمئن باشید خیر عالیجناب .

ـ پس تو بامن حساب داشتی ؟

ـ بله عالیجناب !

ـ خوب بفرض که چنین باشد نمیگوئی که چه دشمنی بامن داشتی ومن بتو چه کرده‌ام .

ـ شما مرا از کار وحرفه خود معزول کردید .

ـ شما میخواهید بگوئید که نایب السلطنه روی بغض و کینه که بمن داشت مرا بزندان انداخته محکوم باعدام کرده است .

ـ بله آقای نایب السلطنه جز این چیز دیگری نیست من اینطور استنباط کرده‌ام .

ـ ولی من اینطور تمیز داده‌ام که شما با دوك دوماین و یاران او رابطه داشته منظورتان از زربودن من سقوط شاه و حکومت و بالاخره تسلط اسپانیا بوده است .

ـ عالیجناب همین موضوع مرا ناراحت کرده است ، من آمده‌ام که ازشما استدعا کنم که کلمه خیانت را از کنار اسم من بردارید.

ـ آنوقت بگویم که شوالیه دارمانتال بجرم خدمت و فداکاری محکوم شد ؟

ـ خیر ، آنوقت بگوئید که او بعلت نقص عقل درزندان خود کشی کرد .

ـ آقای نایب‌السلطنه من دوست ندارم که اعمال ورفتار من مورد شماتت هموطنانم قرارگیرد.

شما برای‌خاطر ملت فرانسه ، برای اینکه نسل جوان کشور درس خیانت نگیرد کلمه‌خیانت‌را آزکنار اسم من بردارید.

نایب‌السلطنه لحظه‌ای فکر کرده گفت :

ـ پس شما انقدر بکشور فرانسه علاقمندید ؟

ـ بله عالیجناب وطنم را بی‌اندازه دوست میدارم .

ـ بسیار خوب با این خواهش موافقم دیگرچه مطلبی دارید ؟

ـ عرض دیگری ندارم چنانکه زن مرا آزادکنید .

ـ ما بااو اولش همکاری نداشتیم. اومحکوم به همکاری با شما بود اما خوب توانست خودش را تبرئه کند .

ـ بسیارخوب اینك امیدوآرزوئی ندارم ومیتوانید که‌دستور بفرمائید تا مرا بزندان هدایت کنند .

نایب‌السلطنه کمی فکرکرد وسپس گفت :

ـ تا مراجعت دوبوا شما درقصرمن میمانید .

باتیلد هم‌درهمینجااست‌مأمورین من‌تانیمه های‌شب برمیگردند و تکلیف شما نیز تاآن ساعت معلوم میشود .

نایب‌السلطنه یکی‌ازمستخدمین خودرا صدازد ودستوز دادکه اطاقی در اختیار شوالیه بگذارند .

پس ازآن رئیس‌تفنگداران خود را احضارکرده دستورهای مؤکدی برای حفاظت شوالیه دادوگفت‌که باتیلد را بنزدمن بیاورند هنگامی‌که باتیلدبحضور نایب‌السلطنه رسید خیلی خسته‌وگرفته بود وبکلی همه هوش وحواسش نزد شوالیه بود ولی‌برعکس اونایب السلطنه خیلی باآنوقتی‌که باوی مصادف شده بود اختلاف‌داشت .

نایب‌السلطنه گفت : خوب مادموآزل شما دیگر آزادید ؟

ـ قاعدتا کاری با شما نداریم .

باتیلد انتظار یك‌چنین حرفی را نداشت و بشنیدن آن بهت وحیرت فرو رفت .

نایب‌السلطنه که تعجب اورا دید گفت : بله شما آزادید چون دیگر کاری بشما ندارم .

باتیلد گفت : شوالیه هم آزاد است ؟

نایب‌السلطنه گفت : درباره ایشان هنوز نمیتوانم حرفی بزنم وخوشبختانه خود ایشان بنزدمن آمدند .

آهی که از نهاد باتیلد بر آمد نایب السلطنه را بسکوت وا داشت .

باتیلد بدنباله آهی سرد که ازسینه برآورد گفت :

ـ پس او گرفتارشده است ؟

نایب‌السلطنه باخونسردی تمام گفت : بله اوخودش آمد

باتیلد گفت : پس این آزادی بچه درد من میخورد ؟

گویا نایب‌السلطنه متوجه اینحرف اونشد وافزود :

ـ مطمئن باشید که سعی میکنم اورا نجات دهم .

ـ آقای نایب‌السلطنه تمنا میکنم که بابنده با الصراحه صحبت کنید خواهش میکنم که کاملا صریح وروشن بفرمائید . آیا میتوانم بنجات اوامیدوار باشم ؟ آیا شما میتوانید قول قطعی بدهید که او را نجات میدهید .

درغیر اینصورت تاکار ازکار نگذاشته بروم وشاه را به بینم

ـ خانم دیدن شاه امکان ندارد .

ـ آقای نایب السلطنه کسی که محکوم بمرك است و امیدی

بزندگی ندارد بهرچیز کوچکی متوسل میشود میدانم که کوچکترین امیدی بحیات و زندگانی او نیست اما چاره‌ای ندارم .

ـ مختارید خانم اگرعجله نکنید بهتراست . بارسیدن دوبوا این موضوع حل میشود ومن عقیده دارم که کمی صبر کنید .

ـ آقای نایب‌السلطنه شمامرا بصبروعده میدهید حال آنکه درهر جا صبر براندازه نیست .

ـ این موضوع بسته بمیل خود شما است . درهرحال من وظیفه داشتم که شما راآزادکنم و مختارید که بدیدن‌شاه بروید یانه امامیخواهم خدمتتان عرض کنم که بامغشوش کردن ذهن شاه آزادی شوالیه امکان ندارد :

باتیلد دست بصورت نهاده زارزار گریست :

***

فصل پنجاه و سوم

خیانت

اکنون موقع آنست که خوانندگان عزیز خود را بسراغ دوبوا و همراهانش ببریم تا آنجا که اطلاع داریم دشمنی و عناد آنها بدوستی مبدل شده آن قافله کوچك باخوشحالی وسرور بسمت انگلستان راه افتاد دوبوا بطوری خوشحال بود که حد نداشت و همین شادمانی وسرور غیرمترقبه یك بی‌خبری مخصوصی در او بوجود آورد که کاملا بضررش تمام شد وما اینك شرح میدهیم :

در پیش گفتیم که او باتفاق نوکر محرم خود ودو نفر ازیاران صمیمی و وفادارش جواهرت وسکه‌های طلا را برداشت و عازم انگلستان بود درابتدای امر دوستان اوهیچ فکر نمیکردند که وی ازدست نایب‌السلطنه فرارمی کند

اما همینکه ماجرای میخانه میانه راه بوقوع پیوست ومراسم آشتی بعمل آمدآنها باصل قضیه بهتر پی بردند وتصمیم گرفتندکه از این جریان بنفع خود استفاده کنند ودر نتیجه ثروت ذوبوا راتصاحب شمایند .

بدیهی است که این امرمستلزم دقت وممارست زیاد وشجاعت وتهور خارق العاده‌ای بود .

برای آنها ازبین بردن دوبوا کار آسانی بود ولی فیلیپ را خوب میشناختند واطمینان داشتندکه او به تنهائی ازعهده هرسه آنها برمیآید . ازطرف دیگر وجود دلنای هم خود قابل توجه بود ودر صورتیکه میخواست بادوبوآ همکاری کندا و نابود و شخص دیگری هم باید که باو بپردازد .

نوکر محرم دوبوا ابتدا باین امر راضی نمیشد ولی بالاخره رضایت او هم حلب شدآنها تصمیم گرفتندکه این سه نفر راکه از همان ساعت آشتی کنان دریك کالسکه سفرمی کردند وغذارا باهم می خوردند وهمچنین دریك اطاق می‌خوابیدند ازهم دیگر سوا کنند و سپس یکایك را از بین ببرند چون حمله کردن باین سه نفر ولودر نیمه‌های شب واواسط خواب هم که بود از عهده آنها بر نمیآمد .

یك حرکت بی جا ویایك صدای بی موقع کافی بودکه یکی ازآنها چند لحظه زودتراز شروع عمل از خواب بیدارشود و همه نقشه آنها را بهم بزند .

با اینوصف میبایست منتظر موقع باشند چونکه کوچکترین اشتباهی همه آنها را ازبین میبرد .

پنج ساعت ازاین ماجراگذشته ودرتمام این مدت این سه نفر

که یکی نوکر دوبوا ودونفر دیگراز بهترین دوستان او بودند در فکر ومشورت باهم بودند تا اینکه ارابه برای عوض کردن اسب و رفع خستگی مسافرین درجلوی میخانه دیگری توقف کرد .

دوبوا وکاپیتان فیلیپ ودلنای باطاق مخصوص رفته و پیشخدمت دوبوا به میخانه چی دستورداد که غذای شاهانه‌ای برای آنها ببرد .

دراینجا وضع خوبی بدست آمد که

پس از گفتگوی بسیار قرار براین شد که مستخدم دوبوا بدر اطاق رفته دوبوا رابه بیرون بکشد وآنوقت آندوکارو یرا بسازند پیشخدمت بدم اطاق رفته اظهارداشت که عالیجناب یکدقیقه تشریف بیاورید واین حیوان را به بینید .

دوبوا گفت :

کدام حیوان .

ـ قربان مثل اینست که اسبهای ارابه خودمان ازاین اسبهائی که اینجا است بهترند ومخصوصاً لازم است که سرکار یك نگاهی بکنید

دوبوا جای برخاست و باتفاق مستخدم خود بسمت طویله رفت اما بمحض اینکه پایش بدرون طویله رسید یکی ازیاران او که در پشت در بود با میله‌ای آهنین بسر او کوبید .

دوبوای بیچاره ناله‌ای کشیده برزمین افتاد .

جسد دوبوا راکه فوراً آغشته بخون شد بگوشه‌ای کشیده آنوقت آماده رفتن بسراغ کاپیتان فیلیپ شدند .

کاپیتان فیلیپ ازغیبت چندلحظه بوا استفاده کرده با دلنای نقشه فرار رامی کشید .

اوهم تصمیم داشت که با دلنای درهمین‌شب فرار وابدانظری هم بمال وثروت اوبداشت دلنای باندازه‌کافی‌مال ومکنت داشت وکاپیتان فیلیپ هم درصورتیکه میخواست بوطن‌خودسوئیس برگردد وضع بدی نداشت اما هنوزاین مرد جوان از اسراردل‌دلنای‌مطلع نشده بود.

اوهنوز نمیدانست این مارکی که دلنای بکرات نام او رابرده معشوق ویا نامزداواست ودلنای‌هم باو حرفی نزده‌بود.

دلنای اطمینان داشت که مارکی‌دوبمبادور کشته شده چونکه علاوه براینکه ازدوبوا شنیده بود اززبان خود دوشس دوماین نیز شنیده‌بود دوشس دوماین هنوزهم درمیان یاران نایب‌السلطنه‌دوستانی داشت درهرحال دلنای‌که این‌کاپیتان جوان رامردمؤدب ومهربانی دیده بود بی میل هم نبود که اورا بجای‌مارکی بشوهری‌انتخاب کند.

اما فیلیپ چیزی ازاین ماجراها نمیدانست.

باری‌آنها در این فکر بودندکه فرارکنندوبپاریس برگردند ونقشه‌کاررا هم برای همین امشب ترتیب داده بودند که ناگاه در اطاق باز شد ویاران‌دوبوا بدرون‌آمدند.

یکی از یاران‌دوبوا که پیش‌ازدیگران‌بدرون آمده بودرو به کاپیتان فیلیپ ودلنای کرده‌گفت:

ـجناب‌کاپیتان‌ازاین ساعت شماآزادید وبهرجاکه میل‌داشته باشید میتوانید بروید.

کاپیتان فیلیپ گفت:

جناب‌آرشوك کجا تشریف دارند؟

ـجناب ایشان برحمت‌ایزدی پیوستند.

این جمله که با نهایت آرامی وسادگی ادا شد چنان دراین زن ومرد جوان اثر کرد که بی اختیار تکان خوردند رنك از صورت هردو پرید و کاپیتان فیلیپ بی اختیار دست بشمشیر برد .

اینعمل از نظر دقیق وتیزیاران دوبوا پوشیده نماند وهمان شخص با همان لحن خشك گفت :

ـ آقای کاپیتان متوجه باشید ما قصد خیانت بشما را نداریم کوچکترین حرکت شما باگلوله طپانچه پاسخ داده میشود .

شما هرقدرهم که رشیدوشجاع باشید باز درمقابل طپانچه های ما هیچ هستید ؟

دیگر دوبوائی وجود ندارد او کشته شدو بسزای کارهای زشت خود رسید وچون ما میدانیم که اوشما واین خانمجوان را بجبر و عنف باینجاآورده یعنی ما باعث شدیم که شما باینجا بیائید اینست که خودمان آمده ایم تامژده آزادی شمارا بدهیم حالا مختارید این گوی واین میدان هرکار که میخواهید بکنید

ما همین حالا حرکت می کنیم ومیرویم وشما هم مختارید که بمانید و یا بروید ضمنا این کیسه پول هم خرج شما است که خودتان را بپاریس برسانید .

مرد متکلم اینرا گفت و از زیر شنل خود کیسه چرمینی که از گنجینه دوبوا برداشته شده بود بیرون آورده بروی میز نهاد .

کاپیتان فیلیپ حرفی نزد اما دلنای درحالی که لبخندی برگوشه لب داشت بمیز نزدیك شده درحالی که کیسه چرمین را برمیداشت گفت :

ـ ازلطف شما متشکریم آقا . شایسته نبود که این پول را قبول کنیم اماچون خرج سفراز اینجا تاپاریس راندار یم من آنرا قبول

میکنم وامیدوارم که در اولین فرصت دین خودرا ادا نمایم .
وسپس رو به کاپیتان کرده گفت :
ـ اینطور نیست کاپیتان عزیز؟
کاپیتان فیلیپ بازهم سکوت خودرا حفظ نمود وتنها کاری که کرد این بود که شمشیر بلند خودرا که تا آنموقع بدست داشت بروی تختخواب خود پرت کرد .
اینعمل باعث شد که قاتلین دو بواطپانچه های خود را بکمر بستند وآنوقت بعد ازاینکه هرسه نفر بانهایت احترام سرهای خودرا درمقابل آنها خم نمودند ازاطاق بیرون رفتند .
بمحض رفتن اودلنای بسمت کاپیتان فیلیپ برگشته اورا بآغوش کشید و لبهایش را بوسید وگفت :
ـ فیلیپ عزیز ، من اکنون آزادشده ام واحساس میکنم که دوران بدبختی ام تمام شده است .
این اولین بار بود که وی مثل یك زن که شوهر خودرا میبوسد کاپیتان را میبوسید . دلنای ادامه داد :
ـ فیلیپ، فیلیپ من تنها هستم . این پاریس جهنمی، این پاریس ظلمتی همه چیزمرا ازدستم گرفت .
من کسی را ندارم . الآن فقط توهستی که پشت وپناه من قرار گرفته ای . بیااز همینجا بسویس برویم . توگفتی که سویسی هستی . گفتی که مادروخواهرانت درآنجاهستند .
ـ فیلیپ از این تغییر ناگهانی دلنای بطوری خودراگم کرده بود و بعدی هیج وواج شده بود که هیچ قدرت استنباط مطلب را نداشت.
اوتا آندم مثل عبدی که معبودخودرا ستایش کند دلنای را میپرستید

ومثل سایه‌ای بلاراده بدنبالش میآمد.

او نمیدانست که چه میخواهد بکند و چه سر نوشتی در پی دارد.

آنقدر میدانست که زندگانی و حیات او بستگی بتصمیم دلنای دارد. بله این زن‌عشوه‌گر و آشوبگر میتوانست که بایك لبخند باو زندگانی و حیات ببخشد.

اما دلنای هم همچنان در یك وضع بهت آور بسر میبرد و تا آن تاریخ برای این کاپیتان جوان معلوم نشده بود که این زن چه خیال دارد وچه نقشه‌ای درسر میپروراند.

بوسه گرم و آتشین دلنای تا اعماق مغز و دل فیلیپ اثر کرد و آنچه که در عالم خیال هم برایش مقدور نبود اینك در اختیار خود میدید.

فیلیپ میدید که دلنای کاملا بخواسته‌های دل او صحبت می‌کند. این موضوع که اینك پیشنهاد میکرد همان چیزی بود که فیلیپ آرزو داشت.

فیلیپ ازآن سردی و برودت بیرون آمد باگرمی بیشتری دلنای عشوه‌گر را بآغوش فشرد و آهسته درگوشش زمزمه کرد:

ــ دلنای عزیز، دلنای عزیز. تو که اینطور مرا خوشحال می‌کنی تو که آنقدر بمن بدبخت بیچاره محبت داری. تو که آنقدر خوبی خدا ترا عمر دهد من در اختیار توهستم. من غلام حلقه بگوش توهستم. مرا ازخود نران و بهر کجا که امر میکنی میروم.

بله راست است مادر وخواهران من درسویس هستند وآنها

حسرت دیدارمرا دارندوچه بهتر که اکنون من و تو با تفاق بآنجا برویم .

لبهای این دوعاشق ومعشوق بهم پیوست و یك سکوت شیرین بر اطاق حکمفرما گردید ولی این خوشحالی آنقدرها طول نکشید هنوز این دوعاشق از لذت تنهائی استفاده نکرده بودند که درب اطاق آنها بازشد ومیخانه چی که سردی کثیف وژولیده‌ای بود باتفاق چهار نفر از تفنگداران نایب السلطنه بدرون آمد .

میخانه چی بدیدن این دورو به کاپیتان تفنگداران که همراهش کرده در حالی که بادست فیلیپ ودلنای‌را نشان میداد گفت :

ـ عالیجناب اینها هستند .

سه نفر شان هم یکساعت قبل از بیراهه رفتند .

خدا میداند که از جا ومسکن آنها اطلاعی ندارم .

کاپیتان تفنگداران رو به فیلیپ که باعجله شمشیر خودرا برداشته وآماده دفاع بود نموده گفت :

ـ آقا بدستور نایب السلطنه شما توقیف میشوید. شمشیر خودتان را تسلیم کنید .

دلنای دستی بصورت نهاده ناله‌ای سرد ازجگر کشید.

کاپیتان تفنگداران تکرار کرد :

ـ آقا خواهش میکنم شمشیر خودتان را تسلیم کنید .

دلنای متوجه اوشده گفت :

ـ آقا شما را بخدا ما را اذیت نکنید مارا ندیده بگیرید؛

آخر ما چه کرده‌ایم که هرروز یك جورمزاحمتمان را فراهم

میکنید .

کاپیتان گفت :

ـ خانم دستور نایب‌السلطنه است من مأمورم.

کاپیتان فیلیپ گفت :

ـ آقا من خواهش میکنم که مزاحمت این خانـم را فراهم نکنیدو خودم تسلیم میشوم .

بگذارید که این‌خانم آزاد باشد .

ـ خیر آقا ما مأموریم که همه را بخدمت نایب‌السلطنه ببریم .

پس من مجبورم که ازجان خود واین‌خانم دفاع کنم .

کاپیتان این حرف رازد و قدمی بطرف جلو نهاداما دلنای جلو دویده دست اورا گرفت و گفت :

ـ نه فیلیپ ،نه،ما بایدبرویم و نایب‌السلطنه را ببینیم . نایب السلطنه با ما عداوت ودشمنی ندارد فیلیپ بحرفهای دلنای آرام‌شد وشمشیر اورا ازدستش گرفت و بروی زمین انداخت.

آنگاه یکی ازتفنگداران خم شده آنرا برداشت .

فیلیپ با لحنی که ازشدت عصبانیت میلرزید گفت :

ـ بسیارخوب آقایان ما دراختیارشماهستیم.

بدینطریق آنها جلوافتادند و تفنگداران نیز بدنبال آنها راه افتادند .

دراینموقع یکی ازتفنگداران گفت :

ـ کاپیتان جسدرا چه کنیم ؟

کاپیتان گفت:

ـ یکنفر ازشما در اینجا بماند تا جریان را بعرض نایب‌السلطنه برسانم و کسب دستور کنم .

بدینطریق دلنای و فیلیپ گرفتار و بپاریس برگردانده شدند امه ازیاران دلنای هیچ اثری بدست نیامد .

***

فصل پنجاه و چهارم

پایان ماجرا

شوالیه دارمانتال و باتیلددریک اطاق و نانت وکتابـدار در دراطاق دیگر قصر نایب‌السلطنه منزل داشتند.

نایب‌السلطنه شخصاً بوضع آنها رسیدگی میکرد و انتظار داشت که دوبوا رسیده وموضوع را درحضوراو فیصل دهد.

نایب‌السلطنه اکنون خیلی بآزادی شوالیه علاقه‌مند شده بود و میل نداشت که مردم بگویند او برای خاطر خود جوانی را از بین برد.

مثل این بود که حرف اخیرشوالیه او را ازیك خواب سنگین ویا بیهوشی بیرون آورده بود.

اینك نایب‌السلطنه علاقه داشت که شوالیه را نجات دهد و این امر بواسطه همان حس مردم داری بود گرچه دراصل به باتیلد

نیزمدیون بود .

میدانیم که باتیلد باین فکر افتاده بود که برود وشاه را ملاقات کند اما بعداز اینکه نایب السلطنه اظهارداشت که دیدن شاه امکان ندارد ازاین فکر منصرف شدو تصمیم گرفت که مثل سابق درکنار شوالیه باشدودر سرنوشت اوسهیم گردد .

آنها هیچ ازسرنوشت خودواینکه نایب السلطنه چه منظوری دارد وچرا آنها را درقصر خود زندانی کرده اطلاعی نداشتند

نایب السلطنه نیز فقط انتظاردو بوا راداشت بارسیدن وی این موضوع تمام میشد. یعنی تصمیم نهائی خودرا گرفته و بادستور میداد که حکم سابق باهمان شدت وحدت درباره شوالیه عملی شودو یاآزادگردد

بالاخره آنساعت موعد رسید یعنی مامورین نایب السلطنه بازگشتند . و پیشخدمت مخصوصی باطلاع عالیجناب رسانیدکه فراریان دستگیر شده اند .

نایب السلطنه دستور دادکه افسر نگهبان بخدمتش بیاید . وقتی که افسر نگهبان حاضرشد وماجرا راتمام وکمال شنیدودانست که دو بوا بدست یارانش کشته شده است دستور دادکه دلنای و فیلیپ را بحضورش بیاورند .

دلنای و فیلیپ بحضور نایب السلطنه آمدند دلنای بآزادی خود اطمینان داشت زیرا موضوعی که سبب زندانی بودن او شود وجود نداشت امافیلیپ که ازافسران گارد مخصوصی او بود بی اندازه ناراحت بود چونکه قاعدتا او که یك افسر ارتش بود نمیبایست دراینگونه کارهاو توطئه ها دخالت کند

باری ایندو نفر بحضور نایب السلطنه رسیدند .

نایب‌السلطنه بمحض دیدن دلنای که دراثر رنج وزحمت رنك پریده و این رنك پریدگی زیبائی او را مضاعف کرده بود دوچار بهت و حیرت شده وضع خود را فراموش کرد و بالحن نرم و دلگیرانی گفت:

ـ خانم مادموازل دلنای شما هستید ؟

ـ دلنای با صدای شرینی که تا اعماق دل نایب‌السلطنه اثر کرد گفت . بله من خدمتگذارشما دلنای هستم

نایب السلطنه سرفه‌ای کرده گفت : این آقا اسم شما چیست ؟ بنظرم آشنا میآیند . .

ـ بله من کاپیتان فیلیپ ازجان نثاران عالیجنابم .

ـ بگو به بینم ماجرا چیست ؟ شما چرا بزندان رفته‌اید و چرا یك محکوم باعدام را نجات داده‌اید چه کسی شما را باین کار تشویق کرد ومنظورتان از اینکار چه بود ؟

کاپیتان فیلیپ گفت . عالیجناب بنده مورد خطاب عالیجناب هستم ؟ یا مادموازل ؟

نایب‌السلطنه گفت : شما صحبت کنید . اول بمن بگوئید به بینم که چرا ازحدود خود تجاوز کرده‌اید ؟ چرا بوظایف خود پشت پا زده‌اید ؟ چه شخصی بشما گفت که در این توطئه دخالت کنید شما شوالیه دارمانتال را از کجا میشناختند ؟ از کی تا بحال با او دوست بوده‌اید دوست دارم که همه اینها را از اول تا آخر برای من بگوئید واطمینان داشته باشید که فقط راستی ودرستی شما باعث نجاتتان میشود

کاپیتان فیلیپ اشاره به دلنای کرده گفت . عالیجناب بنده چیزی علاوه براینکه این مادموازل میداند نمیدانم.

ـ بسیار خوب فکر میکنید که سخنان این خانم در تبرئه شما مؤثر باشد .

ـ عالیجناب به تبرئه خودکاری ندارم . جریانی که بعرضتان خواهد رسید سبب شد که من بنا بوظیفه وجدانی خوداز حق وعدالت که منظور نظر وهدف اصلی جناب اشرف است دفاع کنم .

ـ بسیارخوب شما دراطاق دیگر تشریف داشته باشید .

نایب السلطنه باچکش نقره‌ای که‌دم دست داشت بروی میز کوبید .

در بازشد پیشخدمت او وارد شد نایب السلطنه گفت :

ایشان را باطاق دیگرهدایت کنید .

کاپیتان فیلیپ جلو افتاد و خادم نیز بدنبال او روان شد همینکه دراطاق جزدلنای و نایب السلطنه کسی نماند نایب السلطنه رو به دلنای کرده در حالی که با نظر خریداری سرا پای او را وارانداز میکرد گفت :

ـ خوب مادموآزل تعریف کنید به بینم این آقا گفت شما ازاصل ماجرا خبردارید .

اما همانطورکه قبلا خدمتتان معروض داشتم باختصار بفرمائید اما این اختصار نبایدکه سبب شودکه ازذکر جزئیات ما وقع خود داری کنید .

دلنای گفت :

جناب نایب السلطنه نمیدانم که عالیجناب مرا میشناسید یا نه ولی من جناب عالی را خوب می‌شناسم واز قلب پاك ورئوف شما

اطلاع دارم .

من ندیمه مخصوص دوشس دوماین هستم .

ـشما ندیمه ایشان هستید ؟

ـبله من ندیمه این خانم مهربان هستم و نه تنها او بمن بچشم یك ندیمه نگاه نمیکرد بلکه مرا مانند فرزند خود دوست می داشت .

چرا اینطور بود ؟

بدلیل اینکه من از کودکی در دامان او بزرك شده ام .

ـچطور او شما را بزرك کرده است ؟

ـبله عالیجناب من کودك بودم که پدر و مادر خود را از دست دادم مادر و پدرم یکی پس از دیگری در اثر جنایت دوبوا یعنی همین کسی که از طرف شما مقام آرشوکی بدست آورده است مردند .

ـچطور؟

نمیدانم این طور که می گویند مادرم زنی قشنك و دلربائی بود .وهمین قشنگی برای او آفت و بلائی شد و بالاخره جان او را تباه کرد .

نایب السلطنه سررا تکان داده گفت :

ـراست است بعضی اوقات نعمت زیادسبب زحمت میشودمثل اینکه خود شما هم بهمین بلیه گرفتار شده اید .

دلنای لبخندی زد واین لبخند نایب السلطنه را بتشنج انداخت

دلنای ادامه داده گفت :

ـیك روزدوبوا بموطن من آمد ومادر مرا دید ودلباخته او شد

وشبانه باچند نفر از رفقای او باش خود او را دزدید .
پدرم ازغصه دق مرگ شد و من بی‌خانمان وآواره شدم کشیش دهکده برای رضای خدا از من نگهداری کرد تااینکه این شاهزاده خانم نیکوکار یعنی دوشس دوماین بموطن من آمدو مرا از کشیش گرفت و بقصر خود آورد و بزرگ کرد .

دلنای کمی ساکت ماند و بعد باینطریق ادامه داد :

ـ بله عالیجناب این بود وضع من و بدینطریق که عرض کردم درنزد دوشس دوماین بودم وهمانطور که او بمن علاقه داشت من نیز نهایت علاقه را باو داشته ودارم

واما چگونه من با بوآشنا شدم او مرا درجشنی که دوشس ترتیب داده بود دید وفریفته شد وازمن خواستگاری کرد .

ـ عجب !

ـ بله عالیجناب او ازمن خواستگاری کرد ودوشس هم باو جواب داد .

ـ شما چطور ؟

ـ طبیعی بود که من هیچگاه زن او نمیشدم علی‌الخصوص که در این اواخر دانستم که او قاتل پدر ومادر من است و حتی نقشه کشتن اوراهم کشیده بودم اما او اطلاعی نداشت .

یعنی او نمیدانست که من دخترهمان زنی هستم که توسط او ربوده شده واز بین رفته بود وحتی دوشس هم که خوب از ما وقع اطلاع داشت آنرا بمن نگفته بود اما چطور من از این ماجرا مطلع شدم خود داستانی دارد که بماند .

باری دوشس باو جواب رد داد واو نیزچند بارخواهش خود

را تکرار کرد مستقیماً او بخود من رجوع نمود بدیهی است که من جز جواب رد چیزی باو ندادم و بعد از اینکه مأیوس شد نقشه ربودن مرا کشید و دوشس که ازاین ماجرا واقف شد دستور داد که من از حضور در مجالس به تنهائی صرفنظر کنم ومأمورینی گماشت که از جان من حفاظت کنند .

دوشس مرا بمارکی دوپمبادور نامزد کرد :

در این موقع اشکی ازگوشه چشم‌های دلنای فرو چکید او با دستمال ظریفی که همراه داشت آنرا پاك کرد و گفت

ـ بله مرا باین مارکی جوان نامزد کردند ولی فرار ازدواج باین شد که او درکار خود موفق شود یعنی بعد از اینکه دوك دوماین بجای شما نشست.

ـ صحیح .

ـ بله آقای نایب السلطنه من بهمه آنچیزهائی که تا حال در دلم بود ومثل خوره روح مرا میخورد اعتراف میکنم چون میدانم که بدبختی من که تصور میکردم تمام شده است هنوز تمام نشده است بله عالیجناب فکر می کردم که دیگر

راحت شده‌ام وخیال داشتم که بقیه عمر را در گوشه‌ای بدون دغدغه وسروصدا بگذرانم اما . . .

بله ازموضوع خارج شدم ازماجرای مارکی شما اطلاع دارید من خیلی تلاش کردم که او نجات پیدا کند و باآخرین حربه‌ای که در دست داشتم یعنی همین حربه ای که باآن شوالیه را نجات دادم برای نجات مارکی بروم اما افسوس که دیرشده بود و این گناه مرا خدا هرگز نخواهد بخشید .

دلنای ساکت شد واین سکوت چند لحظه طول کشید نایب السلطنه که کاملا تحت تأثیر حرفهای او قرار گرفته بود شروع بقدم زدن در اطاق کرد وسپس درمقابل دلنای ایستاده گفت

ـ شرح دهید خانم محترم همه چیز را بمن نگوئید ضرری از من بشما نمیرسید.

ـ آقا نایب السلطنه من فکـر سودوضررش نیستم . من اکنون مثل محکوم بمرگی که در دقایق آخر حیات باشد اعتراف می کنم تا از بارسنگینی که بردوش دارم بردارم یعنی عقده‌ای که در دلم هست گشوده شود .

بله عالیجناب من با این حربه بسراغ دو بوا آمدم ولی دیر شده بود من خوب میدانستم که دو بوا عاشق من است و تصمیم گرفتم که بـا نزدیك شدن باو عفو شوالیه را بگیرم .

حالا چرا باین جوان علاقه مند شده بودم برای این بود که من این مردجوان را باین ورطه انداختم . من بودم که اورا تشویق کردم که برای پیشرفت وموفقیت خود بکوشد بله من گناهکار بودم واو تقصیر نداشت .

او عاشق من شد امامن اورامثل یك خواهر دوست داشتم و بوی حالی کردم که نامزد دیگری هستم ووسیله ای جور کردم که با باتیلد که واقعا دختری دوست داشتنی بود آشنا شد تا عشق من ازدلش بیرون رفت .

من باتیلدرا بخاطرشوالیه وشوالیه را بخاطر باتیلددوست داشتم ولذا درهمان وقتی که اودرزندان بود برای خاطراین دووجود نازنین تصمیم گرفتم که همان حربه ای را که برای نجات مارکی آماده دارم برای

آزادی آنها بکار برم و با این فکر وتصمیم بسراغ دوبوا رفتم .

ـ خوب تعریف کنید خانم . ماجرای شما خیلی شنیدنی است .

ـ بله من بدیدن دوبوا رفتم و باو گفتم که حاضرم طوق زوجیت اورا گردن بگیرم مشروط بر اینکه شوالیه را نجات دهد .

ببخشید یك مطلب را فراموش کردم بعرض برسانم. ابتدا باتیلد بنزد من آمد و من ماجرای زندگانی خودرا باو گفتم و نقشه ام این بود که او شخصاً بدیدن دوبوا برود و باجربه اینکه اگر شوالیه را آزاد نکنی راز ترا افشا خواهم کرد اورا وادار باینکار کند اما این دختر ك معصوم نه تنها کاری از پیش نبرد بلکه سبب شد که من وخودش را بورطه بدنامی بیفکند .

دوبوا بعدازاینکه حرفهای ویراشنیده وقول داد که شوالیه را آزاد کند آدرس جاومسکن اوراگرفت وشبانه چند نفررا باتفاق همین کاپیتان جوان که با من بودو فعلا در اطاق مجاوراست فرستادتامارا ربوده ازپاریس بیرون برند .

همانطور که عرض کردم دوبوا نمیدانست که من دختر همان زنم و بعداً هم که باتیلدماجرای جنایت اوراگوشزد رده بود باز نمی دانست که من همان کسی هستم که ویرا بنزد او فرستاده ام و لذامأمورین خود را فرستاده بود که مارا بربایند .

مامورین او بدم خانه من آمدندوما دو نفررا گرفته ازپاریس بیرون بردند . من این جوان را افسری پاك و نجیب دیدم ودانستم که بدون اینکه ازروح مطلب اطلاع داشته باشد امرمافوق را اجرا کرده است ولذا باگریه وزاری از او خواهش کردم که ما را نجات دهد .

فیلیپ وقتی که ماجرا را دانست در صدد نجات ما بر آمد.

طبق یك دستور صریح میبایست که اوما را در مونمارتر تحویل دسته‌ای از کولیها که رئیس آنها با مردی که دزدو قطاع‌الطریق بود بدهد.

این سامسون ازدوستان قدیم دوبوا بود.

کاپیتان باما قرار گذاشت که صبر کنیم تا مقدمات کار تمام شود. و بعداز اینکه یاران خودرا بپاریس عودت داد بازگشت و در موقعی که سامسون ورفقایش قصد کشتن ما را داشتند نجاتمان داد و بپاریس آورد.

بعد ازرسیدن بپاریس نقشه من عوض شد یعنی تصمیم گرفتم که خودم شخصاً بدیدن دوبوا بروم.

دوبوا از من با گرمی استقبال کردو همه گونه وعده مساعد داد.

ـ خوب شما حاضر شدید که درمقابل سلب آزادی خودو تابعیت دوبوا آزادی شوالیه‌را بدست بیاورید؟

ـ بله عالیجناب ولی من تصمیم دیگری هم بدنباله آن داشتم.

ـ چه تصمیمی؟

ـ تصمیم داشتم که بعد از آزادی شوالیه خودم را باسمی که همیشه همراه داشتم از بین ببرم.

ـ عجب که شما حاضر باینکار بودید؟

ـ بله عالیجناب مرك چیزی نیست که انسان برای نجات از آن به ننك و بد نامی متوسل شود

ـ آفرین راست گفتی .

ـ بله من بنزددو بوارفتم و اووعده مساعدداد و بوعده خود نیز عمل کرد .

ازچگونگی انجام این امر اطلاعی ندارم و نمیدانم که چطور وچگونه این امر انجام گرفت ولی همینقدر میدانم که در نیمه شب او بنزدم آمدوشخصاً این خبررا بمن دادو آنوقت من که میبایست بوعده خود عمل کنم اورا تهدید کردم که فوراً ازخانه‌ام خارج شودوالاجریان را بشخص شما خواهم گفت .

اما اومیخواست مرا بکشدکه این کاپیتان جوان که نمیدانم چطوروچگونه رسید مرانجات داد .

اما دوبوا توسط یارانش که در بیرون خانه آماده حرکت بودند هارااسیرو ٔ واز پاریس بیرون بردند .

ـ ماجرائی شنیدنی دارید ؟

ـ بله عالیجناب وهنوزهم تمام نشده است

ـ خوب بفرمائیدمن سراپاگوش هستم .

ـ بله دوبوا برای رسیدن بوصل من به وحشی ترین اعمال بشری متوسل شد و بتصوراینکه من این کاپیتان جوان را دوست دارم واو نامزدمورد علاقه من است پیشنهادکردکه بدون سلب آزادی ما زن اوشوم .

دلنای ساکت شد .

نایب السلطنه گفت :

ـ خوب شما پیشنهاد اوراقبول کردید؟

ـ عالیجناب برای نجات جان خود تصمیم گرفتیم که پیشنهاد اورا قبول کنیم تا درموقع مناسب فرار کنیم و باینطریق با ما آشتی کردودستوردادکه دست و پای ما را که تا آنوقع بسته بود باز کردند .

ما درپی موقع مناسب بودیم تا اینکه یاران دوبوا بطمع پول وجواهرات اوکه همراه داشت اوراکشتندوما را رهاکردند و مادر اندیشه فرار بودیم که مأمورین شما رسیدند و ما را بخدمت شما آوردند .

ـ پس داستان شما تمام شد .

ـ بله عالیجناب این بودخلاصه سرگذشت من .

ـ بسیار خوب خیلی چیزهائی راکه نمیدانستم دانستم . خانم لطفاً درآن اطاق تشریف داشته باشید تا بعضی سئوالات هم ازکاپیتان فیلیپ بکنم .

ـ آیاسخنانی که بعرض جناب اشرف رساندم اغراق آمیز و یا دروغ بود ؟

ـ معاذالله، خانم محترم سئوال من از ایشان منوط و مربوط به خود ایشان است.

ـ بسیار خوب امر شما مطاع است اما تمنا میکنم آقای نایب السلطنه بله ازشما تمنا میکنم که اگر جرمی هم ایشان مرتکب شده اند عفو بفرمائید .

چشم خانم من ناگزیرم که امرشما را تعبداً اجراکنم.

دلنسای از اطاق خارج شد و فیلیپ بدرون آمد و ادای

احترام کرد .

نایب‌السلطنه گفت:

ـ خوب آقای کاپیتان این خانم خیلی چیز ها را بمن گفت اما یك موضوع لاینحل مانده و آنهم شما باید حل کنید

ـ من مطیع امرم عالیجناب .

ـ قطعاً شما ازماجرای کشته‌شدن مسیو دارژانسو و مسیو دارفان اطلاع دارید .

ـ بله تااندازه‌ای ازآن واقفم .

وآنوقت کاپیتان فیلیپ‌هم ماجرای خودرا بی کم‌وکاست تعریف کرد .

نایب‌السلطنه بعد ازشنیدن سخنان او گفت:

ـ خوب آقای کاپیتان من از تقصیر شما میگذرم برای اینکه انسانیت وشرافت بشما حکم کرد که درصدد نجات این زن باشیدوشمارا بکار خود عودت میدهم .

ـ عالیجناب لطفاً بفرمائید کـه مادموازل دلنای هـم آزاد است ؟

نایب‌السلطنه بشنیدن این حرف ابروها رادرهم کرده گفت:

ـ شما ابداً نباید که راجع باین‌شخص صحبت کنیدچونکه کاراو خیلی سخت است .

ـ چطورعالیجناب؟

ـ ازمن استفسار نکنید،فوری بسر کارخود برگردید واین‌ماجرا را بکلی فراموش کنید .

- آخر عالیجناب . . .

- همین است که گفتم بسر کار تان برو بدو در صورتیکه . .

- اما او حرفش را نیمه تمام گذاشت چونکه کاپیتان فیلیپ از اطاق خارج شده بود .

***

فصل پنجاه و پنجم

ماجرا و عشق تازه

بعد ازرفتن کاپیتان فیلیپ نایب السلطنه با خود گفت : خیلی غریب است .چطور بناگهان عشق این زن دردل من جاگرفت .

خیلی عشوه گراست چطور تابحال من اورا ندیده بودم.

پس دیگر نامزدی ندارد ، او معشوقه من خواهدبود . بله او معشوقه من خواهدشدو برای او ناچارم که شوالیه و باتیلدرا آزاد کنم.

وآنوقت دستور داد که شوالیه و باتیلد را بحضورش بیاورند

شوالیه و باتیلد بحضور نایب السلطنه آمدند : نایب السلطنه رو بشوالیه کرده گفت :

شوالیه میدانی که گناه عظیمی مرتکب شده‌ای !

-شوالیه پاسخی نداد : نایب السلطنه افزود :

بله توگناه بزرگی مرتکب شده‌ای ومنهم اگـرازحـق خود

بگذرم مردم پاریس ترا نخواهند بخشید معهذا ترا می بخشم یعنی دینی را که بپدر این دختر (اشاره بباتیلد) دارم ادا میکنم و نه تنها ترا آزاد میکنم بلکه مقام سرهنگی ترا نیز دوباره بتو برمیگردانم اینست که میخواهم از این پس این دوره نکبت بار را فراموش کنی و با ایمان و اعتقاد کافی و کامل یعنی همانطور که سابق بوده‌ای خدمتگذار کشور باشی.

شوالیه درحالی که درمقابل او خم میشد گفت :

ـ عالیجناب محبت زیدالوصف شما این حقیر را تا ابد رهین منت شما ساخت امیدوارم جبران این قصور را بنحو شایسته‌ای بکنم .

نایب السلطنه پاچکش بروی میز کوبید . پیشخدمت بدرون آمد نایب السلطنه گفت : افسر نگهبان قصر را بگوئید بیاید .

لحظه‌ای بعد افسر نگهبان وارد شد .

نایب السلطنه رو بافسر نگهبان کرده گفت :

ـ بنا بامر شاه اینها آزادند . بمأمورین خود دستور دهید که مزاحمت آنها را فراهم نکنند تا بازادی از قصر خارج شوند .

وچون افسر نگهبان خواست خارج شود اضافه کرد :

کاپیتان فیلیپ و کنتابدادو کلفت او هم آزادمیباشند .

افسر نگهبان ادای احترام کرد و خارج شد و پشت سر او شوالیه و باتیلد هم بعداز تشکر زیاد خارج شدند .

بعدازرفتن آنها نایب السلطنه دستور داد که دلنای را بحضورش بیاورند وهمینکه دلنای داخل شد نایب السلطنه گفت :

ـ خوب مادموآزل دستوردادم که برای خاطر شما همه را آزاد کنند .

ـ چطور عالیجناب ؟

ـ بله شوالیه . باتیلد وکاپیتان فیلیپ راآزادکردم.

ـ متشکرم عالیجناب این لطف ومحبت شما راهرگز فراموش نمیکنم و امیدوارم که بتوانم جبران این محبت‌های شمارا بکنم.

ـ جبران محبت من خیلی آسان است .

نایب السلطنه لختی فکر کرده من من کنان گفت:

ـ بله شماخوب میتوانید که جبران خدمت ناقابل مرا بکنید.

ـ ـ البته این توقع را درمقابل خدمت ناچیز خود ندارم بلکه خود اذعان میکنم که شایسته نیست که ازشما...

نایب السلطنه حرفش راقطع کرد دلنای که گویا متوجه طپش قلب نایب السلطنه شده بود گفت :

ـ تمنا میکنم فدوی راشرمنده نکنید .

نائب السلطنه ادامه داد :

ـ بله مادموازل من کاری کردم وازشما توقعی دارم وخواهش میکنم که این توقع را درازای خدمت من ندانید.

ـ بفرمائید.

ـ من توقع دوستی شما را دارم .

ـ نهایت افتخارمن است که از جان نثاران عالیجناب باشم .

ـ بله ، مادموازل شما که نامزد ندارید ودرثانی .

دلنای به تندی گفت . عالیجاب چرا وعده ازدواج داده‌ام؟

ـ باکه ؟ چه کسی نامزدشما است ؟ همین کاپیتان فیلیپ ؟

ـ بله عالیجناب من اورا جوان برازنده‌ای دیدم .

نایب السلطنه در حال که بطور ناگهان تغییر رنك وقیافه داده

بود بالحنی که عصبانیت او را میرسانید گفت :

ـ خیر ، خیر شما نباید باین جوان علاقمند باشید. علاقه شما باین جوان سبب مرگ و نیستی اوست. من اورا بشرطی می بخشم که از شما صرفنظر کند .

ـ عالیجناب .

ـ بله خانم بگذارید که با الصراحه بشما بگویم. اینجا جز من و شما شخص ثالثی نیست. من شما را دوست دارم و شما در مقابل این فداکاری من یعنی در مقابل خونبهای این زندانیانی که همه آنها محکوم بمرگ بودند باید تسلیم محض من باشید .

دلنای نتوانست که بقیه حرفهای نایب السلطنه را بفهمد چشمهایش سیاهی رفت و بناگاه نقش برزمین شد.

***

فصل پنجاه و ششم

فیلیپ و شوالیه

شوالیه و باتیلد باتفاق کتابدار و نانت از قصر نایب‌السلطنه بیرون آمدند. بعد از مدتها گرفتاری و سرگردانی و ناراحتی برای اولین دفعه بود که آنها در یك جا جمع شده لذت آزادی و خوشی واقعی را میدیدند. آنها ابدا بفکر دیگران نبودند مثل این بود که در دنیای آنها شخص دیگری وجود ندارند.

شوالیه و باتیلد باعجله بسمت خانه خود میآمدند تا با نهایت راحتی زندگانی جدید خود را شروع کنند

آنها مست موفقیت بودند و نمیدانستند که در همان حال آنکس که سبب خوشی آنها شده و بکرات جان خود را بخطر انداخته اینك در وضعی بین مرك و زندگی بسر میبرد.

بله دلنای دخترك معصوم اینك که ازدست دو هوای حریص نجات پیدا کرده بود در چنگال آهنین مردی که صدها بار از او قویتر و مخوف

تر بود گرفتار شده کوچکترین مفری نداشت .

از آنطرف فیلیپ نگون بخت هم که تمام امیدهـا و آرزوهای خودرا نقش برآب دید بیرون آمده میرفت تا خود را در رود سن غرق کند .

بله این آخرین راه نجات او بود . او میرفت تا بزندگانی پر از ماجرای خود خاتمه دهد .

او یقین داشت که مبارزه با نایب السلطنه کار هر کسی نیست نایب السلطنه کسی بود که دوك دوماین را ذلیل و بدبخت کرده و باز کسی بود که سلاطین وقت بروی او حساب میکردند ، بنا براین فیلیپ نگون بخت چه میتوانست بکند.

فیلیپ باخود میگفت دیگر زندگی برای من تمام است . دیگر امیدی ندارم که با آن دلخوش باشم پس چه بهتر که یك دم زودتر بحیات خود خاتمه دهم .

او بدنبال شوالیه و باتیلد ازقصر نایب السلطنه بیرون آمده و برای اینکه زودتر بمقصود برسد تصمیم گرفت که از بیراهه بسمت رود سن برود .

راهی که او برای انجام منظورخود انتخاب کرد راه شوالیه را میبرید .

فیلیپ از پشت نگاهی باحسرت بزندگانی این عاشق ومعشوق نمود وراه خودرا کج کرده و بدون اینکه توجهی باطراف خود بکند با گامهای بلند بسوی رود سن رفت .

کمی در بیشه های کنار رود توقف کرد و بازمثل کسی که گمشده ای داشته باشد باطراف وجوانب نگریست و آنوقت آه حسرت باری کشیده خودرا برودخانه انداخت .

فیلیپ شناگر قابلی بود امامنظوراوشنا نبود . آب یك لحظه اورا درخودفرو برد و بیرون آوردو برای باردوم فرو برد امـادر همین موقع که مرك راباآغوش باز استقبال کرده بود-احساس کرد که ضربه‌ای سخت پشت اوخوردواین ضربه ادامه یافت و ناگاه متوجه شد که دز تاریکی مدهشی که برزود و اطراف است شبحی در صدد نجات اوست

بله شبحی درصدد نجات او بودولی فیلیپ که میخواست بمیرد ازدیدن این شبح نه تنهاوجدوسروری نیافت بلکه سعی کرد که ازچنك او بگریـزد . حریف شناگر مـاهرو قادری بود گویا فوراً فیلیپ راشناخت وچون احساس میکردکه اوقصد انتحاردارد تصمیم گرفت که با ضربات متوالی او را از پای درآوردتا خسته و کوفته کرده بساحل بکشد وفیلیپ که ازنقشه او مطلع شده بود میخواست بگریزد امااین کار سودی نداشت ، بالاخره شبح برفیلیپ غالب آمد . و جسد بیحال او راکشان کشان بساحل آورد

کنارساحل سه نفر یعنی دوزن و یك مرد ایستاده بودند بکومك آمدند و لحظه‌ای بعد این کاپیتان جوان را که ازدردعشق آماده مرك بود نجات دادند .

بمحض اینکه جسد فیلیپ رابروی شن‌های کناررودخانه قرار دادندیکی اززنهاکه جوانتر ازدیگری بود سراسیمه گفت:

ــ شوالیه زنده است ؟

مردی که خودرا بآب زده واورا نجات داده واینك ما اورا شناختیم جواب داد

ــ نه باتیلد عزیزم اما کامـلا مصمم بمرك بود و بـزحمت نجاتش دادم

آنوقت شوالیه و باتیلد و نانت دست بکار شدند و بعد از ساعتی فیلیپ چشم گشود و همینکه آسمان پرستاره را نگاه کرد دیدگان را بست در اینموقع قطره اشکی از گوشه چشمان او فرو چکید.

باتیلد گفت : کاپیتان منم . من باتیلد هستم . این چه کاری بود که کردی ؟

فیلیپ جوابی نداد . باتیلد تکرار کرد :

ـ فیلیپ ، فیلیپ منم . من باتیلد هستم ، دلنای کجا است؟

این بار بغض فیلیپ ترکید و با صدای بلندی شروع بگریه کرد.

نگرانی و اضطراب زیادی از دیدن وضع این مرد جوان در دل شوالیه و همراهانش بوجود آمد .

دقایقی صبر کردند تا گریه فیلیپ کم شد آنوقت نانت با آن لحن مؤدب و مؤثر خود گفت :

ـ کاپیتان چرا حرف نمیزنی بگو دلنای کجا است اگر طوری شده بگو ، آیا گرفتار شده بگو نجاتش بدهیم .

فیلیپ از جای برخاست و ماوقع را آنطور که میدانست و استنباط کرده ود تعریف کرد .

شوالیه لحظه‌ای فکر کرد و گفت :

ـ کاپیتان عزیز هرگز کسی نخواهد گفت که شوالیه ناجی و دوست مهربان خودرا تنها رها کرد و بدنبال خوشی خود رفت بشرافتم قسم تا ترا بمقصود نرسانم از پا نمیایستم .

و آنوقت آنها ازجای برخاسته و بسمت خانه شوالیه براه افتادند تا برای نجات دلنای دست بکار شوند.

واما در اطاق نایب‌السلطنه دلنای وقتی بهوش آمد دید که نایب‌السلطنه اورا در آغوش کشیده و باستمالت مشغول است .

دلنای بحال آمد و فوری وضع خودرا دریافت .

دلنای سراسیمه ازجا برخاست چهره‌اش رنگ پریده و موهایش

آشفته بود .

نایب‌السلطنه مثل گرگی گرسنه که درمقابل طعمه خودایستاده باشد درحالی که لبخندی کریه‌وزشت برلب داشت باو مینگریست .

یك لحظه سکوت بین این دوحکمفرماشد، دلنای خاطره‌چند لحظه قبل را بیاد آورد و با هوش و فراست ذاتی خود خطر را احساس کرد

بله خطر در بالای سر او بود و با یك جزئی بی احتیاطی بزندگانی او پایان‌میداد .

آنهم‌چه‌مرگی ؛ مرگی که با ننك وافتضاح توأم بود .

نایب‌السلطنه سکوت تلخ اطاق رابهم‌زدو گفت :

ــ خانم نمیدانم که‌چطوریك مرتبه حال شما بهم خورد وحال آنکه من حرفی نزدم .

باتیلد مطلب‌را دریافت وآناً تصمیم‌گرفت که مثل سابق از علاقه ومحبت این مرد استفاده‌کند با این اختلاف که آن دفعه برای نجات شوالیه بودواین بار برای‌خودش‌میباشد لذا بایك مهارت‌زایدالوصفی‌که واقعاً از وی بعید بنظرمیآمد و در اینموقع قابل‌تحسین بود گفت .

ــ عالیجناب این خوشی ومسرتی‌که ازمحبت زایدالوصف‌شما بطورناگهان بمن دست داد مرا ازخودبیخودکرد .

در سابق گفتیم که اوآدم باهوشی‌بود وهمین هوش‌وفراست زیادسبب موقعیت‌های بی درپی‌اوشده بود . اوکاملا ـ وقع‌شناس بودو خوب اطراف وجوانب رامینگریست اما دراینموقع‌قدرت‌تفکروتعقل ازاوسلب‌شده‌بود .

ــ دلنای من ترا خوشبخت‌میکنم . من‌ترا بزرگترین زن‌فرانسه میکنم دلنای‌قول میدهم‌که ازدوستی‌با من پشیمان‌نشوی . . .

دلنای بنرمی‌خودرا ازآغوش او بیرون‌انداخت وگفت:

ـ آقای نایب‌السلطنه تمنا میکنم که آنقدر زیاد بمنی که شایستگی ندارم محبت نکنند ، بگذارید که من جزو کنیزان شما باشم .

ـ نه نه ، دلنای این حرف را نزن من ترا دوست دارم، تو هنوز نمیدانی که چقدر مورد علاقه منی . من ترا میپرستم و بخاطر تو بخاطر لبخند تو ، بخاطر دل تو حاضرم که همه دنیا را آتش بزنم ، تو بگو تا من اجرا کنم . امر کن تا تعبداً قبول کنم آیا فکر میکنی که نجات شوالیه کار آسانی بود .

بله من بقدرت خود و برای خاطر تو اینکار را کردم .

ـ هیچ قدرتی ، هیچ نیروئی نمیتواند که مانع اقدامات من شود .

نایب‌السلطنه در اثنای ادای این جمله اخیر بحدی عصبانی بود که که رگهای پیشانی و گردنش نمایان شده بود . ولی او آناً خشم خود را فرو خورد و افزود :

ـ بعد از این تو تنها فرمانده و مالك الرقاب قلب منی . بله تو هستی که باید امر کنی . و سرها در مقابل تو باید خم شود . . دلنای میشنوی چه میگویم .

دلنای با لحن جذابی که تا اعماق قلب نایب السلطنه اثر کرد گفت :

ـ ممنون شما هستم فعلا مرا مرخص بفرمائید که کمی استراحت کنم .

و برای اینکه نایب‌السلطنه مشکوك نشود ، اضافه کرد :

و چون شب است و من نمیتوانم که تنها بخانه خود بروم یکی از افسران نگهبان قصر را بهمراه من بفرستید . ایشان میتوانند همینکه من بخانه رسیدم برگردند .

نایب‌السلطنه بلافاصله گفت : راست گفتی عزیزم . تو خیلی خسته هستی خیلی زجر کشیده‌ای . تو باید استراحت کنی . همین الآن دستور

میدهم . قدری صبر کن و آنوقت چکش نقره‌ای را بر داشت و بمیز کوبید .

بمحض بلندشدن صدای چکش پیشخدمت بدرون آمد نایب السلطنه افسر نگهبان قصر را احضار ودستور داد که یکی از زیردستان خود رابهمراه دلنای تاخانه او بفرستد .

و هنگامی که دلنای میخواست ازاطاق خارج شود گفت :

ــ مادموازل فراموش نکنید فردا بدیدن من بیائید . امانه من خودم بدیدن شما خواهم آمد .

* * *

بدینطریق دلنای بمعیت یك افسر ازقصر نایب السلطنه خارج شد . دلنای میخواست که موقتاً خودرا ازچنگال او خلاص کند ودرخانه خود نقشه فرارزا طرح نماید اما درخلال این امر یك ناراحتی عجیبی سراپای وجودش رافراگرفته بود .

ناراحتی دلنای ازاینجهت بود که نمیدانست میتواند فیلیپ را دراین شب ببیند یانه . چونکه اگر فیلیپ را میدید بهر وسیله‌ای که بود فرار میکرد ولو اینکه ناچار میشد تمام جواهرات خودرا می بخشید .

دلنای تقریباً خوب نقشه‌ای کشیده بودولی یك اشکال درکار داشت وآنهم این بود که برای فرار احتیاج زیادی بوجود فیلیپ داشت و نمیدانست که وی درکجا است .

درهرحال با التهاب و نگرانی زیاد بخانه آمد . افسر نگهبان با اجازه او ازدم در مرخص شد ودلنای شخصاً بدرون خانه رفت . بمحض رسیدن بخانه دریافت که اززمان غیبت کسی بدرون خانه نیامده وحتی کلفت او هم که تادم آخر با او بوده بمحض ورود بپاریس بلحاظی ازآمدن بخانه صرفنظر کرده است او بتنهائی مشغول بکارشد .

تمام جواهرات خودرا جمع وجور کرد و آنها رادر یك جعبه نهاد ولباس لباس خودرا نیز تغییرداد یعنی لباسی پوشید که برای سفر خوب باشد وآنوقت جعبه جواهرات خودرا برداشته ازخانه بیرون آمد .

دلنای بدینطریق ازخانه بیرون آمد و بسمت آینده نامعلوم خودروان گردید . لحظه‌ای بعداز اینکه اوخانه خودراترك گفت شوالیه دارمانتال و باتیلیدو کاپیتان فیلیپ وکتابدار بدرون خانه آمدند.

وضع درهم و برهم خانه ازوقوع یك واقعه غیرمترقبه حکایت میکرد اما چیزی ازفرار دلنای مفهوم نبود تا اینکه غفلتاً چشم کاپیتان فیلیپ بلباس دلنای افتاد . یعنی همان لباس که درسفراخیر بتن داشت آنوقت یقین کرد که او ازنزدنایب السلطنه برگشته است اما کجا رفته وچه شده ازعهده تصورآنها خارج بود .

شوالیه عقیده داشت که نایب السلطنه دلنای را بخانه آورده تا مایحتاج خودرا بر دارد وفوراً بقصر خود انتقالش داده است و لذا میگفت :

ـ تافردا اول وقت درهمینجاصبر میکنیم اگرخبری نشدآنوقت باید نقشه رفتن بقصررا بکشیم ودرصورت لزوم من که فعلا آزاد شده‌ام میروم و شخص شاه را می بینم وضمناً بکاپیتان دلداری میداد که صبر کند وقسم میخورد که بهرقیمتی که شده ولو بقیمت جانش هم که باشد دلنای را ازچنگال نایب السلطنه نجات خواهد داد

تنها کسی که دراین ماجرا عقیده داشت که ازدلنای صرفنظر کند و بمسافرت بروند کتابدار بود . کتابدارمیگفت :

ـ پنجه افکندن بصورت نایب السلطنه کار عاقلانه‌ای نسبت نایب السلطنه الان فعال مایشاع است وهیچکس نمیتواند با اودرافتد ولی باتیلد که میدانست او روی محبت و علاقه باو این حرف را میزند تا ازمحیط خطر فرارکند بالحنی موثر گفت :

ـ نه پدرکوچکم محال است که من بتوانم این دوست صمیمی وعزیز خود را فراموش کنم من جان خود را مدیون باو هستم اگر

او نبود من و شوالیه هرگز روی سعادت‌وشادمانی نمیدیدیم پدر کوچکم اگر او نبود من اکنون از فیض دیدار شما محروم بودم محال است ؛ محال است ؛ ممکن نیست که بشود او را ترك کرد وانگی این کاپیتان‌جوان که در بدترین ساعات زندگی بدادما رسید واکنون خودش درمنتهای سختی ومذلت بسرمیبرد آیا سزاوار است که تك و تنها در این‌محیط پرازفساد رهایش کنیم .

کتابدار ازحرف خود معذرت خواست و گفت :

ــ باتیلد عزیزم مرا ببخش نفهمیدم چه گفتم البته بمن‌پیرمرد ایرادی نمیگیرید من از این پیشنهاد خود خجلم شما بهتر میدانید هر کار که میخواهید بکنید .

قرار براین شد که زنها درخانه بمانند و مردها شب را در پاریس بگردند باتیلد عقیده داشت دلنای دو چاریك هیجان روحی شده بقصد انتحار افتاده باشد .

حرف او مورد تائید شوالیه قرار گرفت ودر نتیجه او و کاپیتان فیلیپ و کتابدار ازخانه بیرون‌آمده وهریك ازقسمتی‌روان گردیدند .

ازآنطرف دلنای‌که میخواست ازپاریس خارج شود مونمی که بدم دروازه رسید متوجه شدکه دربسته‌است دلنای از ناراحتی وعجله‌ای که داشت‌این‌موضوع‌را فراموش کرده بودکه درشب‌دروازه های شهر رامی بندندعلی‌الخصوص که درآنموقع بدستور نایب‌السلطنه روزها هم بسته بود .

دلنای به سربازی که پاس میدادجلوی او سبزشده‌بودگفت:

ــ لطفا بگوئید افسر نگهبان بنزدمن بیایند

او تصمیم داشت که ولو بادادن جمبه جواهرات باشد کاپیتان نگهبانان را راضی کندو ازشهرخارج شود .

سربازمذکور گفت : خانم افسر نگهبان تشریف ندارند ولی گروهبان نگهبان هست .

باتیلد گفت اورا بگوئید که باینجا بیاید .

وقتی که گروهبان نگهبان آمد وخودرا درمقابل زن جوانی دید که یکه و تنها آماده خروج ازشهر است از تعجب دهانش بازماند؛

دلنای باو گفت : آقا ممکن است که چند دقیقه تنها باشما صحبت کنم؟ گروهبان نگهبان گفت اشکالی ندارد خانم اگر حرفتان زیاداست بفرمائید که بیاسدارخانه برویم واگر کم است که درهمینجا هم ممکن است

دلنای گفت : صحبت من کاملا مختصر است پس لطفا کمی باینطرف تشریف بیاورید .

ـ آنوقت وقتی که باگروهبان نگهبان تنهاماند باسادگی تمام گفت :

ـ آقای گروهبان من خیال دارم که از پاریس خارج شوم ودر مقابل آن هرقدر که پول بخواهید میدهم

گروهبان نگهبان باهمان سادگی که اوشروع کرده بود پاسخ داد :

ـ خیرخانم بدبختانه من نمیتوانم اینکاررا بکنم .

دلنای گفت : آقای گروهبان فرض کنید که شما خواهری دارید و الان این خواهرشمادریك وضع خیلی خطرناکی گرفتاراست و نجات او هم بدست یکی ازهمکاران شما است .

گروهبان نگهبان حرف اورا قطع کرده گفت :

ـ خانم همه این حرفهای شما را قبول دارم اما متأسفم . من از دارخوشم نمیآید و از باستیل هم میترسم . شاید کسان دیگری باشند که اینکار را بکنند ولی

ـ ولی چه ؟ خواهش میکنم بفرمائید .

ـ ولی اگر صبر کنید که شب تمام شود و دروازه‌ها باز گردد آنوقت من حرفهای شما را نادیده گرفته از دروازه بیرونتان میکنم . میدانید که بدستور نایب السلطنه تا این تاریخ شب ورود دروازه ها بسته بود تا یکساعت قبل امر به‌ای رسید که از فردا صبح باز میشود واین منتهای شانس شماست . ودرثانی از حالا تافرداهم که کاری نمیشود کرد .

اکنون خیلی ازشب میگذرد فکر میکنم که اگر این چندساعت راصبر کنید بد نباشد

ـ ممنونم آقای گروهبان مطمئن باشید که من جبران میکنم

ـ متشکرم خانم همینقدر که برای من مسئولیتی تولید نکند راضی هستید حالا بخانه خودتشریف ببرید واگر خانه‌ای ندارید میتوانم که درهمین پاسدارخانه اطاقی در اختیارشما بگذارم .

دلنای میخواست که در همانجا بماند اما فوراً منصرف شد چونکه در آنجا بیشتر دوچار خطر میشد این بود که فوراً بازگشت و وتصمیم گرفت شب را درخانه خود صبح کند ودرسپیده بامداد بسمت دروازه راه بیفتد .

هنگامی که دلنای بخانه بازگشت و با کلیدی که همراه داشت آنرا باز کرد ناگهان با باتیلدر و برشد .

باتیلد بی‌اختیار بازو گشوده او را بآغوش کشید و بعدازاینکه درست بخودآمدند دلنای همه ماجرا را تعریف کرد بعد باتیلد نیز جریان نجات کاپیتان راکه چگونه در موقع خروج ازقصراورادیده بودند و بتعقیبش پرداخته وبالاخره چگونه نجاتش داده بودندجزء بجزء تعریف کردوادامه دادکه هم‌اکنون شوالیه وکتابدار بجستجوی اورفته‌اند .

نیم ساعت بعد شوالیه بازگشت وازدیدار دلنای خوشحال شد بعد ازشوالیه کتابدارآمدولی هنوز ازفیلیپ خبری نبود.

غیبت فیلیپ طول کشیده وروی جریان قصدا نتحار قبل نگرانی زیادی برای آنها بوجودآورد.

کم کم صبح نزدیك میشدوازفیلیپ خبری نبود ، شوالیه تصمیم گرفت که باز ازخانه خارج شود اما در همین موقع ضربه‌ای آهسته بدرخورد دلنای بسمت در دوید وفیلیپ راکه بدیدن او چیزی نمانده بود غش بر زمین شود بآغوش کشید .

...

یك ربع بعداین قافله کوچك بسمت دروازه سن‌دنیس حرکت کردند .

دروازه بنابدستور نایب السلطنه بازشده بودوگروهبان نگهبان بعداز اینکه کیسه چرمینی که محتوی هزار اکوی طلا بودگرفت آنها را به بیرون هدایت کرد آنها دراولین قهوه خانه سر راه ارابه‌ای تیزرواجاره کرده حرکت کردند .

منظور آنها فرار از پاریس بود آنها بعد از سه ماه گردش در فرانسه بسویس رسیدند وشوالیه و بانیلد و کتابدار بعد از یکسال توقف در سویس بفرانسه برگشته ودر مارسی اقامت نمودند.

پایان

ا . ت . حبیب

بها ۷۵۰ ریال



انتشارات میر (گوتنبرگ